



## تکناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان در انتظار چیست ؟

نویسنده: Behnam.r (بهنام رستاقی) کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تراژدی

ویراستار: ZrYan

مکتب : رئال / رئالیسم\_جادویی

طراح جلد : الکا شاین

سطح رمان: حرفه‌ای

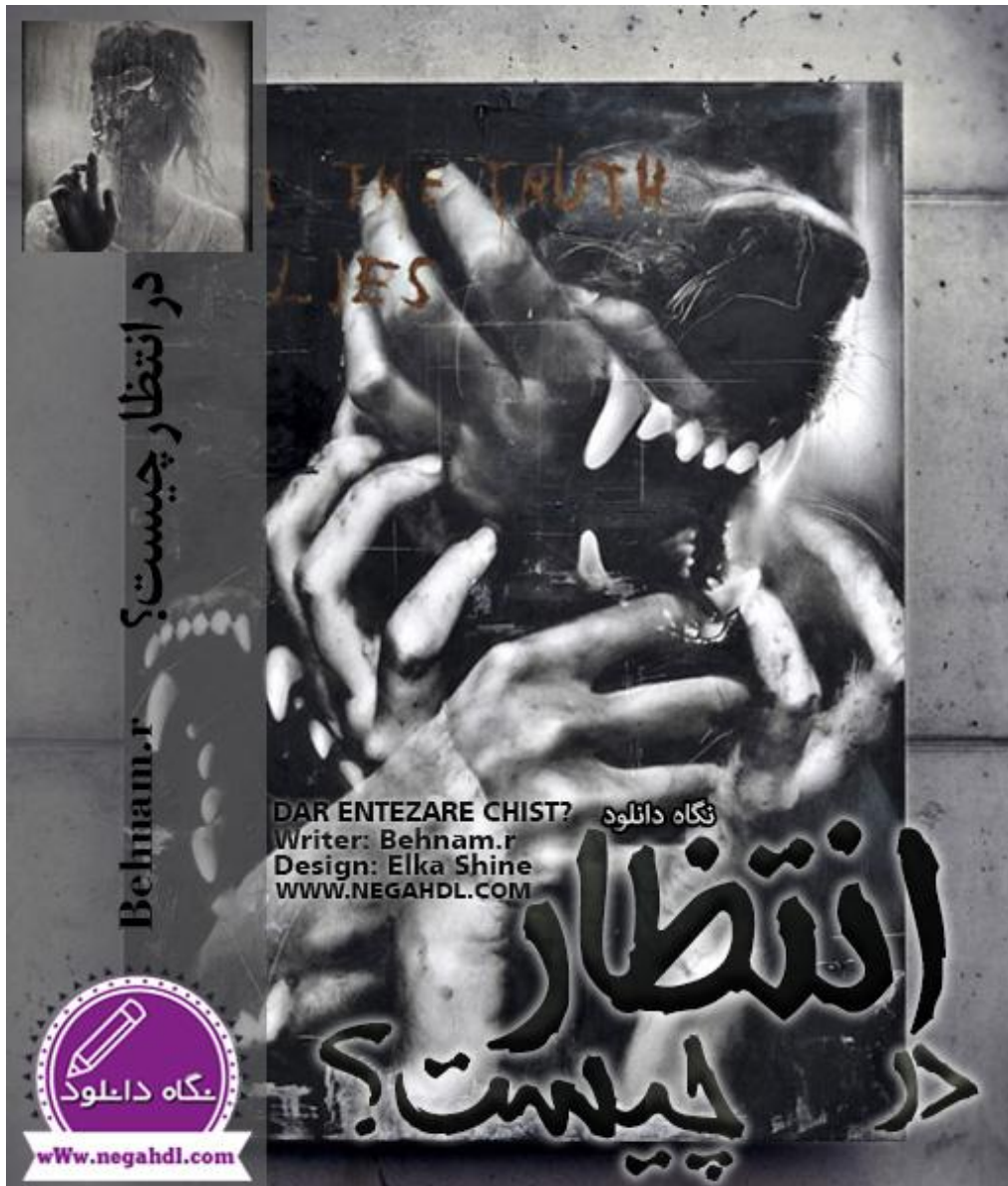
منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/106138/>

**این کتاب در ساینت نگاه دانلود نهییه و منتنتتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این**

**ساینت محفوظ اسند. هرگونه فروتر این فایل با دانلود ان از هرگونه ساینت با**

**کاناله بجز نگاه دانلود حرام اسند**

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



## فلاصه :

نگار دفتری با گذشته‌ی رمزآلود و دردناک است که سعی می‌کند نفس بکشد و زندگی کند. روزی در دانشگاه یک دانشجوی مرموز و جدید می‌آید که از قضا دلبافته‌ی نگار می‌شود؛ اما نگار علاقه‌ای به ازدواج ندارد و از او به دلایلی فرار می‌کند. او که در فانه شرایط سخت و دشواری دارد، در انتظار روزنه‌ای از امید نشسته است و آیا به امید می‌رسد؟ درمالی که از ناامیدی شدید رنج می‌برد، با اتفاق عجیبی مسیر زندگی‌اش عوض می‌شود و در راهی بی‌بازگشت قدم می‌گذارد...

توجه: افراد زیر شانزده سال و آن دسته از دوستانی که روحیه‌ی حساسی دارند، از خواندن این اثر بپرهیزند!

پیش‌گفتار: این رمان از دو بخش تشکیل شده است؛ بخش اول رمان از مکتب رئالیسم (واقع‌گرایی) پیروی می‌کند و بخش دوم آن از مکتب رئالیسم جادویی. همان‌طور که گفته شد، رمان با ژانر تراژیک نوشته می‌شود. ترکیب این مکاتب با ژانر تراژدی، سبک و سیاق تازه‌ای درست می‌کند که مطمئناً خواندن آن خالی از لطف نیست. رئالیسم جادویی به رمانی می‌گویند که از واقعیت پیروی می‌کند؛ اما یک عنصر جادویی و یا غیرواقعی در داستان وجود دارد. فرق میان رئالیسم جادویی و رمان تخیلی علی‌رغم خیلی از چیزها، حاشیه‌ای در "زمینه" آن است که زمینه‌ی رئالیسم جادویی، مسائل انتقادی و سیاسی و همچنین اجتماعی است. خواننده از بخش اول انتظار این عناصر غیرواقعی را نداشته باشد؛ اما سبک نوشتاری و فنی بخش دوم داستان کاملاً با بخش اول متفاوت است.

**کپی‌برداری از این رمان در هر سایت و هر کانالی جز نگاه داندلود ممنوع است.**

مقدمه:

آسمان می‌غرید و می‌بارید. صدای زوزه‌ی باد بود که جان را به لرزه می‌انداخت؛ صدای شلاق‌های بی‌امان ترس در کوچه‌های معصومیت می‌تاخت.

غم را که در جان بود می‌دید. دست‌هایش از ترس به رعشه افتاده بود. چشم‌های اشک‌آلودش را بست. مژه‌های بلند و خیسش روی هم نشست و نعره‌های بی‌دریغش گوش‌های کر آسمان را درید و بی‌محابا به خاطرات چنگ زد...

چه چیز خواسته‌ای؟ چه لحظه رفته‌ای؟ چه چیز در انتظارت است؟ یک رویای بدون مرز؟ یا یک قصه‌ی بدون ترس؟

یک وحشت بدون گذر، یک خانه‌ی بدون در و یک تنهایی بدون امید...!

سرد بود زندگی در عاشقانه‌ها، امروز می‌روی در آواره‌ها. زندان خستگی، یک عمر بردگی.

امروز وقتش است، شاید زندگی...

\*\*\*

«بخش اول»

حقیقت چیست؟ رازی میان لب‌های بسته‌شده؛ لب‌هایی که حکم سکوت را دارند؛ از چه کس؟

لب‌ها می‌دانند، آن‌گونه دست‌ها را باید بست آن لحظه که دست‌ها نشانه‌ی ضعفند، برای چه؟ برای مشت‌نشدن، برای مشت‌نزدن.

حقیقت چیست؟ رازی که میان لب‌هایمان جان می‌دهد؟ یا بغضی که خود را به دار مصیبت می‌نهد؟ رازها هر کدام در انتظار نشسته‌اند؛ در انتظار چه چیز؟ آیا انتظارها تنها در غروب غم‌بار پاییز غم‌انگیزند؟ به راستی انتظارها در طلوع دل‌انگیز بهار نیز غم‌انگیزند.

سپیدی روز رخت هجرت بسته و سیاهی شب آسمان را در برگرفته بود، ستاره‌های رنگ و رو رفته به‌ناچار می‌درخشیدند؛ صدای شکسته‌شدن می‌آمد، صدای فریادهای بی‌امانشان در خانه طنین‌انداز بود.  
- بسه دیگه، بسه! میگم نمی‌خوام، ولم کنید، دلم نمی‌خواد واسه‌م کاری کنید؛ اصلاً بذارید بمیرم، خلاص.

- چی داری میگی آخه؟ مگه ما چی گفتیم که باز جنی شدی؟!

- هیچی نگید، هیچی! نمی‌خوام چیزی بشنوم.

با قدم‌های بلند خود را به اتاقش رساند و در را محکم به هم کوبید. اتاق چهارگوش متوسطی داشت؛ دیوارها آبی‌فام بودند، نگاره‌ای از غنچه‌های سرخ و صورتی در حاشیه‌های دیوار جا خوش کرده بود، میز تحریر چوبی در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت، یک پنجره‌ی نم‌گرفته از اشک ابرهای پاییزی بالای تخت یک‌نفره‌ی چوبی‌اش قرار داشت.

پلک‌های سنگینش را روی هم فشرد و خود را روی تخت رها کرد. پرده‌ی نازک صورتی‌رنگ اتاقش کنار رفته بود و سیاهی شب به همراه نور تیر برق‌های خیابان سکوت‌زده به شیشه‌ی مات و گرفته‌ی اتاق منعکس می‌شد. دقیقه‌ای نگذشت که صدای ضربه‌های دستی به در باعث شد چشم‌های بسته‌شده‌اش باز شود.

مشتش را گره کرده بود و لب‌هایش را روی هم می‌فشرد، احساس سوزش قلبش آه از نهادش بیرون راند. مادرش بود؛ زنی زیباروی با موهای بافته‌شده‌اش، با گونه‌های برجسته و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش. با اینکه چهل سال عمر را گذرانده بود؛ لیکن قدر خود را می‌دانست، خود را با ورزش و سالن‌های زیبایی جوان نگاه می‌داشت.

آهسته به جلو قدم برداشت و چشمان پر از تردیدش را به او دوخت. بالای سرش از حرکت ایستاد و با لحنی که سعی در کنترل‌کردنش داشت خطاب قرارش داد:

- ببین نگار، تا الآن هرچه گفتمی هیچی نگفتم؛ ولی نمی‌دونم چرا قبول نمی‌کنی! اون که پسر خوبیه، خانواده‌شم که عالین، از بچگی هم که با هم همبازی بودین؛ خب یه دلیل قانع‌کننده بیار برای من. نگار که خسته و ناراحت بود، ناگهان کنترل از کف داد و با پرخاشگری روی تخت نشست و همان‌طور که فریادش دیوارهای اتاق را به لرزه می‌انداخت، دستانش را در هوا تکان می‌داد و کلمات را تند و بدون ملاحظه به زبان می‌راند:

- دست از سرم بردار، میگم مامان نمی‌خوام، می‌فهمی؟ دوست ندارم! هر خری می‌خواد باشه. بابا من دوستش ندارم، دیگه به چه زبونی بگم! فکر کردی منم مثل خودتم؟ فکر کردی به راحتی تسلیم میشم؟ نه این‌طور نیست! فهمیدی؟ این‌طوری نیست که بخوای از شرم خلاص بشی و به عشق و حالت برسی.

برخورد شدید دست سخنانش را قطع کرد، موهای موج‌دار مشکی‌رنگش روی صورتش را پوشاند، دست‌های ظریف و کشیده‌اش روی صورت گرد و نیلگونش نشست و پنجره‌ی چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش بسته شد. صدای مادرش به گوشش رسید؛ صدایی پر از تهدید، صدایی پر از تحکم، صدایی پر از بغض:

- حرف دهنش رو بفهم نگار! من مادرتم، می فهمی؟ فکر نکن هر جوری که دلت خواست می تونی با من حرف بزنی. بار آخرت باشه که با من این جوری حرف می زنی دختر! تا حالا صدتا خواستگار رو به دلایل مزخرف و مسخرهات رد کردی هیچی نگفتم؛ ولی این بار دیگه نمی تونم ساکت باشم، نکنه یه غلطایی کردی که می ترسی ازدواج کنی، ها؟ راستش رو بهم بگو.

دست هایش می لرزید و مژه های بلندش مدام بر هم می خوردند، قطره های اشک از چشمه ی جوشان جگرش غوغا کرد؛ همانند رود خسته ای که از دره های پرفراز و نشیب می گذرد، راه خود را پیدا کرد و آرام و با تردید از چشم هایش جاری شد. لب های کوچک و نازکش همانند ماهی به دور از آب بر هم می خوردند، چیزی راه گلویش را بسته بود؛ بغضی زیان بار که حنجره ی زخمی اش را زخمی تر می کرد. همان لحظه بود که صدایی گنگ و نامفهوم از پشت در بسته به گوششان رسید؛ صدایی پر از تحقیر و تحکم:

- بیا این ور مریم! ولش کن؛ خب دوست نداره شوهر کنه دیگه، چیکارش داری بچه رو؟ بذار هر غلطی می خواد بکنه.

نگار صورت غم زده و بی روحش را به مادرش دوخت، نیشخندی کورکورانه روی لب هایش جا خوش کرد و با طعنه گفت:

- برو، شوهر جونت منتظره مریم خانوم!

مریم آخرین نگاه را به نگار انداخت؛ نگاهی تأسف بار و پوشالی. انگار فراموش کرده بود که مادر است، انگار فراموش کرده بود که دخترش را چه طور به یاد آورد. گاهی فراموش می کرد که دختری به نام نگار دارد؛ نگاری از جنس شب های بی پناه.



آرام و آهسته اتاق را ترک کرد، صدای کوبیده شدن در چشم‌های نگار را با اندوه فرو بست؛ اندوهی فراوان که جانش را به مبارزه می‌طلبید؛ مبارزه‌ای خونین که عاقبتش مرگ بود!

او دختری تنها بود؛ نه برادری داشت و نه خواهری. در واقع او تنها ترین بود؛ یک تنهای غریب در دنیای پر از گرگ‌های بی‌حیثیت؛ پر از فرزندان آدم که نام آدمیت را یدک می‌کشند؛ لیکن از درون به گرگ حریصی می‌مانند که برای طعمه دندان تیز کرده است. انسانیت آیینی بود که پدرانمان به ما نیاموختند، همچنین پدرانمان به آن‌ها نیاموختند. گاهی فکر می‌کنم انسانیت واژه‌ای دور افتاده است که گهگاه در کتاب‌های خاک‌گرفته‌ی کتاب‌فروشی می‌توان پیدایش کرد، آن هم با ذره‌بین! روایت زندگی نگار یک راز سربسته‌ی خاموش است؛ حقیقتی جان‌سوز که وجود غمگینش را می‌سوزاند.

آن شب گذشت و چشم‌های قهوه‌ای فام نگار بسته نشد. خاطرات از سقف اتاقش می‌چکیدند؛ خاطراتی که اشک را به چشمانش هدیه می‌دادند. پاهایش را در شکمش جمع کرد و مردمک‌های مرتعش چشم‌هایش را که پرده‌ی نازکی از اشک رویش نشسته بود، به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود. به حافظه‌اش التماس می‌کرد؛ به خاطراتش التماس می‌کرد، به کابوس‌های زنده‌اش. به خداوند التماس می‌کرد که فراموش کند، که دیگر کابوس‌ها تکرار نشوند، که دیگر حافظه‌اش یاری نکند؛ اما تصاویر همانند سکانس‌های یک فیلم ترسناک بر روی پرده‌ی ذهنش به تصویر کشیده می‌شدند. چانه‌اش از بغض می‌لرزید؛ لیکن اشک‌ها جاری نمی‌شدند. چشمانش نوید بارش را می‌دادند؛ هر چند او مغرورانه مانع ریزششان می‌شد.

فردای آن شب، آفتاب با بال‌های خیالی‌اش به آسمان بازگشت. نور امید بود که جهان را روشن می‌نمود؛ هر چند دل‌ها پژمرده و مرده بودند و چشم‌ها کور و نابینا.

نگار چشم‌های پف کرده‌اش را از هم باز کرد، بدنش خشک شده بود و دلش درد می‌کرد. گرسنگی بر چهره‌ی خواب‌گرفته‌اش فشار می‌آورد. با پلکی نیمه‌باز از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد. جز سکوت صدایی نبود و جز تنهایی هوایی نبود. دیوارهای خانه نباتی‌رنگ بودند. پذیرایی بزرگی پس از گذر از راهروی اتاق نگار به چشم می‌خورد که سمت راستش یک آشپزخانه‌ی اپن کوچک قرار داشت. دقیقاً روبرویش یک راهروی دیگر بود؛ راهرویی در مقابل راهروی اتاق نگار که اتاق مریم و شوهرش در آن جا بود. شوهر مریم نریمان نام داشت؛ مردی چهل و پنج‌ساله با قدی متوسط، با سبیل کم‌پشت مشکی‌رنگ پشت لب‌هایش، با موهایی کم‌پشت و زیرگونه. شکم برآمده‌ای داشت و چشم‌های وحشت‌آفرینی روی صورتش نقاشی شده بود؛ چشم‌هایی که مرموزانه رازی را در خود نگاه می‌داشت. چشم‌هایی که پر از گذشته‌های رازگونه بود. پنج‌سال گذشته بود، مریم با مردی آشنا شد که برای پروژه‌ی ساختمانی‌اش به یک مهندس حرفه‌ای نیاز داشت. او که مهندسی معماری خوانده بود، با بستن قراردادی با نریمان اسباب‌آشنایی را فراهم کرد. آن روزها مریم بود که نریمان را به خود جذب کرده بود. نریمان با چشمان حریصش به دنبال زنی مغرور و خودساخته بود و گویی مریم آن زن بود؛ زنی متأهل که دختری هفده‌ساله داشت. اندک‌اندک رابطه‌ی کاری صمیمانه‌تر شد؛ به‌طوری‌که مریم خود را پیش شوهرش شهریار آرام نمی‌دانست و آرامش را در کنار نریمان جستجو می‌کرد. دعواها و بحث‌ها زیاد شده بود. روزی نریمان از مریم خواست که از شوهرش جدا شود و با او زندگی کند. مریم که خود روزها و هفته‌ها در پی این عشق بود، با تردید فراوان پذیرفت و از آن تصمیم به بعد زندگی تغییر کرد.

آرام به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را باز نمود، دانه‌ای تخم مرغ رنگ‌برگشته برداشت، کف پای لختش روی سرامیک قهوه‌ای‌رنگ سرد نشست و به طرف گاز گام نهاد. برای خودش نیمرویی درست کرد و مشغول خوردن شد. میلش به غذا کم بود؛ اشتها برای خوردن و نوشیدن نداشت و به ناچار لقمه‌ها را

می بلعید. با هول و ولا غذایش را به اتمام رساند و از پشت میز فلزی بنفش رنگ بلند شد و به اتاقش بازگشت. موبایلش را از کوله‌ی مشکی‌رنگش بیرون آورد و شماره‌ای را گرفت. لحظه‌ای نگذشت که صدای شاد و خندان دوستش، نرگس، در گوشش منعکس شد:

- الو...نگار کجایی تو خره؟ بیا دیگه.

مکت کرد، مکثی کوتاه. مردمک چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

- علیک سلام نرگس خانوم، خوبم مرسی! تو چه‌طوری؟

خنده‌هایش به گوش می‌رسید:

- آخ ببخشید آجی جونم، منم خوبم مرسی! خب بگو دیگه کجایی تو؟ همه منتظر تیما.

- آخ که چه‌قدر تو پررویی نرگس! نه نیام، می‌دونی که از شلوغی خوشم نمیاد.

نغمه‌ی اعتراض آمیزش در گوشی پخش شد:

- به! خب پاشو بیا دیگه. من منظورم از اینکه همه هستیم یعنی من و نسرینیم؛ تو که می‌دونی از

ابتدایی جمع و مفرد رو اشتباه می‌گرفتم.

لبخند کم‌جانی به لب‌هایش هجوم آورد؛ لبخندی که روحش را مورد نوازش قرار داد:

- خيله خب بابا؛ کم و راجی کن عزیزم! باشه صبر کنین منم الآن میام. همون کافه‌ی همیشگی هستین

دیگه؟

- آره زود بیا، ما هم تازه رسیدیم؛ تا غیبتامون رو بکنیم رسیده باشیا!

- باشه؛ پس خداحافظ.

بدون شنیدن جوابش تماس را قطع کرد.

بعد از پوشیدن لباسی ساده به همراه پالتوی مشکی رنگش به بیرون رفت و سوار تاکسی شد. تا رسیدنش به مقصد به بیرون خیره ماند؛ به شلوغی و هیاهوی شهر، به دردهای متحرک که هر کدامشان رازی میان لب‌هایشان به دار آویخته شده بود. کافه‌ی موردنظرش تا خانه‌شان راه چندانی نداشت؛ ولی او حالی برای قدم‌زدن در این هوای غم‌گرفته‌ی پاییزی نداشت. ماشین از حرکت ایستاد و نگار پس از حساب کردن کرایه‌اش از ماشین پیاده شد. نگاهش به کافه افتاد که با در قهوه‌ای رنگی به داخل منتهی می‌شد. دیواری شیشه‌ای داشت؛ شیشه‌ای مات که رویش با نورهای رنگی نوشته شده بود: «کافه بهرک». بهرک نام صاحب کافه بود که پسری کم سن و سال با ریش پرفسوری و موهای سیخ سیخ بود.

قدم‌های کم‌جانش را روی آسفالت سرد و بی‌روح کشاند و وارد کافه شد. فضای کافه از عطر دل‌انگیز و خواستنی قهوه پر شده بود. دیوارها قهوه‌ای‌رنگ بودند، سمت چپ پذیرش قرار داشت و کافه پر از میزهای دایره‌ای مشکی‌رنگ که پایه‌ی فلزی داشتند شده بود؛ میزهای بزرگ و کوچکی که فضا را پر کرده بودند. به طرف انتهای کافه رفت که چشمش به نرگس افتاد؛ دقیقاً روی همان میز مخصوص خودشان نشسته بودند. دختری با چهره‌ای بانمک و خندان؛ گونه‌های سرخ و صورتی توپ‌ر داشت، لب‌های قله‌ای‌اش همیشه خندان بود، چشمان درشت و مژه‌های بلندی داشت و طره‌ای از موهای قهوه‌ای‌رنگش از شال کرم‌رنگش به بیرون افتاده بود. او از خانواده‌ای سرشناس و عالی‌رتبه برخوردار بود؛ پدرش یکی از کارخانه‌دارهای شهر بود که آوازه‌اش همه‌گیر شده بود. با سفارش‌های پدرش در دانشگاه توانست واحدهایش را پاس کند و درس‌های افتاده‌اش را زیرسبیلی بگذراند. همیشه خندان بود و گاهی غم

برایش مضحک به شمار می آمد؛ هرچند که خود دختری خوب و بااخلاق بود؛ اما پدرش از جایگاهش همیشه سوءاستفاده می کرد و این کار را به امر کارهای دیگران عادی می شمرد.

روبرویش دختر دیگری نشسته بود که نامش نسرين بود، زیبا بود؛ ولی زیبایی افسانه‌ای نداشت. زیبایی را باید در روح آدمی جست. به راستی که زیبایی را خواهیم دید که تنها ظاهری فریبنده دارند؛ درحالی که از درون به جادوگری خبیث شبیه هستند. نسرين دختری با چشم‌های ریز و آبی فام بود که موقع خوشحالی برق خاصی پیدا می کردند، موهای مشکی رنگ و چهره‌ی کشیده‌ای داشت. از خانواده‌ای متوسط بود که پدرش خرجشان را از سوپرمارکت کوچکی درمی آورد و گاهی غروب‌ها پسر کم سن و سالش را به جای خودش می گذاشت و با ماشین به مسافرکشی مشغول می شد. وام‌های متعددی داشت و اجاره‌ی خانه را نیز باید می پرداخت، از طرف دیگر خرج تحصیل نسرين نیز برایش عذاب آور بود؛ اما هیچ‌گاه نگذاشت از سختی‌هایش کسی بویی ببرد و هرطور که بود ماه‌ها را پشت سر می گذاشت. با قدم‌های ریز به طرفشان حرکت کرد، پاشنه‌های کفشش روی پارکتهای قهوه‌ای رنگ می نشست و صدایش منعکس می شد. نرگس سرش را به طرف صدا متمایل کرد و با دیدن نگار لبخندش عمق گرفت و به نسرين گفت:

– نگار اومد، ببینش تو رو خدا؛ آدم نگاهش می کنه یاد بدهکاریش میفته!

نسرين سکوت کرد؛ اما در دلش پوزخند زد: «مگر شما هم می دانید بدهکاری چیست؟» نگار پشت میز نشست و هم‌زمان صدای ظریف و زنانه‌اش به گوش نسرين و نرگس رسید:

– سلام دوستان.

نرگس خنده به لب‌هایش آورد و گفت:

\_ سلام، چه خودشم می گیره!

نسرین: سلام نگار جونم.

لبخندی مهربان به لبهایش نشانده و گفت:

\_ خوبین؟ چه خبرا، چیکارا می کنید؟

نسرین زبان به دهان گرفت تا حرفی بزند؛ ولیکن نرگس پیش دستی کرد و سریع گفت:

- ممنون، چرا باید بد باشیم؟ هیچی عزیزم می خواستی چه خبر باشه! چرا چندروزه دانشگاه نمیای تو آخه؟

نگار نگاهش را بین نسرین و نرگس تاب داد و گفت:

- می دونین که این روزا حوصله ندارم.

نسرین این بار زودتر از نرگس پاسخ داد:

- چرا؟ نکنه بازم خواستگار؟

نگار سرش را چندباری تکان داد و با لبهای آویزان و صورتی در هم صدایی مانند «اوهوم» را از گلویش خارج کرد. نرگس با شیطنت نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

- خب خره چی بهتر از شوهر! همه دنبال اینن یکی بیاد خواستگاریشون شوهر پیدا کنن، خانوم

صدتاصد تا خواستگار داره همهش رو هم رد می کنه. یعنی حتی یکیشونم چشمت رو نگرفت جون من؟

نگار نگاهی مستأصل به او انداخت و گفت:

- نه، نگرفت.

- خب چرا نگار جان؟ چرا دوست نداری شوهر کنی؛ شوهر به این خوبی!

مردمک‌های چشم‌هایش در حلقه‌ی خود چرخیدند و با حالت بی‌حوصلگی گفت:

- بی‌خیال نرگس، من از مردا بدم میاد، دست خودم نیست.

نسرین خنده‌ی ریز و خانم‌وارانه‌ی ای کرد و گفت:

- مرد با شوهر فرق می‌کنه عزیزم! ما همه‌مون از مردا بدمون میاد؛ ولی از شوهر نمی‌تونیم بگذریم.

نرگس خنده‌ای بلند سرداد و همان‌طور که کف دستش را به بالا می‌آورد میان خنده خطاب به نسرین گفت:

- ایول...بزن قدش.

نسرین دستش را به دست نرگس کوفت و خنده‌ای سر داد. نگار نگاه بی‌تفاوتش را به آن‌ها دوخت و گفت:

- چه قدر می‌خواین عین بچه‌ها رفتار کنین شما؟ بزرگ شین دیگه!

نرگس نگاهش را به نگار دوخت و گفت:

- بزرگ شدن چه فایده داره وقتی همه‌ی بزرگا دوست دارن برگردن به بچگی‌شون؟

راست می‌گفت! و نگار دوست داشت... و نگار آرزو داشت... و نگار در جستجوی کودکی بود؛ اما فراموش کرده بود که نمی‌شود به عقب بازگشت، او تنها خیال کودکی را زمزمه می‌کرد.

نسرین بی توجه به حرف نرگس دستش را در کوله‌اش کرد و کتابی به بیرون آورد و گفت:

– بچه‌ها یه شعر خوب پیدا کردم، بخونم واسه تون؟

نگار تأملی کرد و گفت:

– صبر کن بذار یه دونه هم من قهوه بگیرم، با قهوه می‌چسبه شعر.

نسرین بدون حرف سرش را تکان داد و حرفی نزد. نگار دستش را در هوا تکان داد و گارسون با دیدن مشتری همیشگی منظورش را فهمید و با تکان دادن سر به او فهماند که زود می‌آورد. نرگس نگاهش را به نگار دوخت و با شیطنت و لحن خاصی که داشت با ذوق گفت:

– وای نگار! نمی‌دونی که یه پسر اومده تو کلاس این قدر خوش تیپ و باحاله که نگوا! بچه‌ها آمارش رو درآوردن؛ انتقالی گرفته، قبلاً آمل درس می‌خونده. باباش از اون خرمایه‌هاست.

نگار نگاه بی تفاوتش را به او دوخت و گفت:

– جالبه، خوش به حال شما.

– همه دخترای کلاس کف کردن خدایی، نمی‌دونی چه قدر خودشیرینی می‌کنن که؛ ولی اون خیلی عادی با همه رفتار می‌کنه؛ انگار هیچ انعطافی در مقابل این همه ناز و کرشمه نداره.

– خب به من چه؟ واسه من مهم نیست.

نسرین که تا این جا سکوت اختیار کرده بود گفت:



-خب عزیز من! تو مگه فکر نمی کنی همه ی مردا شکل همن و از همه شونم بدت میاد؟ خب این با بقیه فرق داره دیگه.

نگار لبش را با زبان تر کرد و صوت پوزخند عمیقش در فضا پیچید:

- هه! دلتون خوشه ها، چه قدر شما ساده این! اینا همه فیلمشونه؛ همه شون اول واسه اینکه خرمون کنن ادای متفاوتا رو در میارن، بعدش که پاتون رو گیر انداختن تموم.

همان لحظه گارسون که پسرک جوان و کم سن و سالی بود، همراه با یک پیش دستی جلوی میز متوقف شد و با لحن ملایمی گفت:

- بفرمایید خانوم! مته همیشه بدون شکر دیگه؟

نگار بدون آنکه به او نگاهی بکند سرش را تکان داد و حرفی نزد. جوانک پیش دستی را روی میز گذاشت و بعد از یک با اجازه گفتن آن جا را ترک کرد. نرگس نگاهش را از فنجان قهوه به چشمان نگار دوخت و گفت:

- آخه تو چه طوری این زهرماری رو بدون شکر می خوری دختر؟ من هنوز تو کفش موندم!

دوباره پوزخند بود که به لب های زهر آگین نگار آمده بود. بدون پاسخ فنجان را در دست گرفت و به لب هایش نزدیک کرد؛ حرارت و داغی پوست لب های نازکش را سوزاند، بخار ملایم و لطیفی از فنجان به بیرون می آمد و فضا را عطر آگین تر می کرد. نسرین کتاب را باز کرد و آب دهانش را قورت داد؛ مکث کوتاهی کرد و با صدای لطیفی شروع به خواندن کرد؛ پژواک های شعر در فضا منعکس می شد و به گوش های نگار می رسید و قهوه را به جانش لذت بخش تر می نمود.

- «در این شب‌گیر،

کدامین جام و پیغام صبحی مستتان کرده است، ای مرغان

که چونین بر برهنه شاخه‌های این درخت برده خوابش دور

غریب افتاده از اقران بستانش، در این بیغوله مهجور،

قرار از دست داده، شاد می‌شنگید و می‌خوانید؟

خوشا، دیگر خوشا حال شما؛ اما

سپهر پیر بدعهدست و بی‌مهرست، می‌دانید؟»

شعری از اخوان ثالث بود؛ چنان در تار و پود نگار جوانه می‌زد و می‌خرامید که گویی مستش کرده بود؛ از حال خودش بی‌خبر نبود، لیکن در اختیار خویش نبود. فنجان قهوه تهی از هر چیزی شده بود. شعر به اتمام رسید و نسرین دست از خواندن برداشت؛ نرگس با ذوق دستانش را بر هم زد و با لبخندی عمیق گفت:

- وای! چه قدر قشنگ بود؛ همه‌مون رو برد تو یه دنیای دیگه.

نگار از جایش ایستاد، گلوله‌های اشک به چشمانش شلیک شده بودند و به زحمت خودش را در برابر دوستانش حفظ کرده بود. با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفت:

- خيله خب ديگه من بايد برم بچه‌ها، فردا می‌بینمتون.

با قدم‌های بلند از میز فاصله گرفت و رفت. از پیش چشمان متعجب و حیران نسرین و نرگس گذشت و بعد از خارج شدنش از کافه بغض در گلویش به چالش کشیده شد و توان مقاومتش را از دست داد، سیل اشک‌ها جاری شدند و صورت نگار در خود جمع شد. اشک می‌بارید؛ چنان ابری که زمان طولانی نباریده است. می‌بارید؛ چون دردی که درون تخت به روی اشک خوابیده است. با قدم‌های بلند از آن‌جا دور شد و خودش را به پارکی که نزدیک کافه بود رساند. مردم با کنجکاوی نگاهش می‌کردند؛ عده‌ای با ترحم به او می‌نگریستند، عده‌ای با لذت، عده‌ای با چشم‌های هیزشان او را می‌ستودند. به روی نیمکت فلزی رنگارنگ پارک نشست و سرش را در میان دستانش پنهان کرد. همچون گلی که پژمرده است جمع شده بود و اشک می‌ریخت؛ بدون توجه به آدم‌هایی که با نگاه‌های مریضشان او را احاطه کرده بودند بارید. شمشادهای سرسبز دور باغ و حوض بزرگ وسطش پارک را زیبا می‌ساخت، درخت‌های صنوبر و کاج همه‌جا را پر کرده بود و قسمتی برای بازی بچه‌ها تدارک دیده شده بود. نگار خستگی‌هایش را از چشم‌هایش به بیرون ریخت و بدون توجه به اطرافیانش که جویای حال او می‌شدند راه خودش را گرفت و از آن‌جا خارج شد.

تا شب قدم زد و فکر کرد؛ به گذشته‌اش، به دردهایش و بعد به خانه بازگشت. در خانه را گشود و وارد شد. مادرش که در آشپزخانه در حال شست‌وشو بود، سرش را به طرف در کشید و با دیدن نگار دست از شستن کشید و به او خیره شد. نگار بدون توجه به او به طرف اتاقش رفت که صدای مریم متوقفش کرد:

- کدوم گوری بودی تا الان؟ هیچی بهت نمیگم داری هر جایی میشیا.

نگار دندان‌هایش را به هم سایید و کوله را از پشتش به زمین انداخت و با قدم‌های بلند به طرف مریم رفت، رخ‌به‌رخش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید به بالا آورد؛ خشم بود که از لابه‌لای

لب‌هایش طغیان می‌کرد، خون بود که از چشم‌هایش می‌بارید. مشتش فشرده و لرزان بود؛ کلمات مسلسل‌وار شلیک شدند و فریاد نگار گوش دیوارهای خانه را کر کرد:

- بین مامان! این بار اگه ببینم بهم گفתי هر جایی یادم میره کی هستی و چیم میشی هرچی لیاقت خودت و شوهرته بارت می‌کنم و از این خونه می‌ذارم میرم، فهمیدی؟

مادرش با صورتی مبهوت به اون می‌نگرسیت و عصبانیت در خون سرخ و جوشانش ول‌وله می‌کرد:

- حرف دهنتم رو بفهما! یه جوری می‌زنم صدای سگ بدی دختره‌ی چشم‌سفید! از کی این قدر بی چشم و رو شدی که با من این جوری حرف می‌زنی، ها؟ اگه این قدر واسه‌ت سخته پیش من و نریمان بمونی می‌تونم گورت رو گم کنی بری پیش بابای عزیز دلت.

کمی مکث کرد، هر دویشان به نفس‌نفس افتاده بودند. پوزخند روی لب‌های مریم جوانه زد و با طعنه گفت:

- آهان، یادم نبودم بابای عزیز دلت ولت کرده با دوست دختر...ش رفته کانادا، یادم نبود که واسه‌ش مهم نیستی و تو رو سگ خودشم حساب نداره!

نگار دستش را مشت کرد و با چشم‌هایی که خشم و عصیانگری در آن موج می‌زد یکی از بشقاب‌هایی را که درون سینک بود برداشت و با حرص آن را به زمین کوباند. تکه‌های تیز و برآن ظرف به اطراف پرتاب شد و مریم با ترسی که در جیغش نهفته بود به عقب رفت و دستش را به روی صورتش گذاشت. همان لحظه در خانه باز شد و نریمان سراسیمه به طرف مریم دوید و او را در آغوش کشید. نگار هراسناک به مادرش چشم دوخته بود؛ دندان‌هایش به هم چسبیده بودند و لب‌هایش از هم باز بودند، چانه‌اش

می لرزید و دست‌هایش را باز کرده بود. آن‌ها نیز می‌لرزیدند. نریمان مشغول آرام کردن مریم بود که نگاه غضبناکش را از مریم گرفت و به چشم‌های پر از ترس نگار دوخت و با تحکم گفت:

- برو تاقت!

مردمک‌های نگار می‌لرزیدند و آرام و قرار نداشتند، با ترس در جای خود پرید و بعد با قدم‌های بلند به طرف اتاقش رفت و در را محکم بست. صورتش روی بالش نشست و اشک‌ها رها شدند. دقیقه‌ای بعد موبایلش را به بیرون آورد و شماره‌ی پدرش را گرفت؛ چندین بار بوق به صدا درآمد؛ لکن کسی جوابگو نبود. اشک‌هایش همچنان می‌باریدند و بینی‌اش آبریزش پیدا کرده بود. ناامیدانه موبایل را به پایین آورد تا تماس را قطع کند که تماس برقرار شد و صدای پدرش گنگ و نامفهوم به گوشش رسید:

- الو، نگار؟

موبایل را به گوشش چسباند و با صدایی که می‌لرزید و اندوه و غم درش فریاد می‌کشید نالید:

- بابا!

صدای پدرش رنگ نگرانی گرفت:

- نگار!! چی شده؟ داری گریه می‌کنی؟

نگار دستی به چشم‌هایش کشید و با بغض گفت:

- تو من رو دوست نداری مگه نه؟

- این چه حرفیه باباجون؟ من تو رو بیشتر از هرکس و هرچیز دیگه‌ای دوست دارم.

- پس چرا رفتی؟ چرا من رو تنها گذاشتی، ها؟ چرا نمی‌ذاری بیام پیشت؟ هرچند اگرم بذاری من نیام؛ ولی تو... تو نمی‌خواستی یه بار بگی اگه اون جا راحت نیستی بیا پیش من؟ نمی‌خواستی بگی؟ پدرش آمد تا حرفی بزند؛ ولی نگار نگذاشت و تند گفت:

- هیچی نگو بابا؛ نمی‌خوام توجیه‌کردنات رو بشنوم. خب می‌دونم دیگه من براتون سربارم، این جا هم سربار، اصلاً چرا من زنده‌ام؟ چرا نمی‌میرم واقعاً؟

تماس را قطع کرد. چهارسال پیش را که بر اثر دعوای و مشاجره‌ها به خانه‌ی پدرش عزیمت کرده بود به یاد آورد؛ هجده‌سال پیش نداشت و دختری تنها و گوشه‌گیر بود. نامادری‌اش که زیبا نام داشت، زنی بدخو و دیوسرشت بود؛ زنی با موهای خرمایی و چشم‌های زاغ. اندام کشیده و باریکی داشت؛ گونه‌هایش گودافتاده بود و لب‌هایش متناسب و سرخ. ابروهای کم‌انگیز و بینی متناسب. اتاقی را برایش آماده کرده بودند؛ خانه‌شان ویلایی بود، با یک حیاط بزرگ که استخری دایره‌ای شکل در میان باغ جای گرفته بود. فضای سرسبز حیاط برعکس درونش بود؛ ظاهری آراسته و زیبا، اما دیوارهای آن جا غم‌ها و اندوه‌های فراوانی را شاهد بودند؛ جنایاتی که شاید برایمان امری عادی باشد؛ لکن بسیار دردآور و غم‌انگیز است.

اتاق پدرش و نامادری‌اش در طبقه‌ی دوم قرار داشت که با راه‌پله‌ای چوبی به آن متصل می‌شد. آشپزخانه‌ای بزرگ در طبقه‌ی اول قرار داشت و پذیرایی دل‌باز که با مبل‌های گران‌قیمت و سلطنتی آراسته‌شده بود به چشم می‌خورد. دیوارها قرمز رنگ بودند و وسایل خانه با آن ست شده بود. اتاق نگار طبقه‌ی پایین میان آشپزخانه و سرویس بهداشتی قرار داشت؛ اتاقی کوچک و نمودار که از دیوارهایش غم‌زبان می‌کشید. تخت یک‌نفره‌ی کوچکی درونش به چشم می‌خورد و میز عسلی کوچک‌تری در کنارش

که یک چراغ خواب رویش قرار داشت. کمدمی ساده و چوبی که قدیمی بودنش هویدا بود، در گوشه‌ی اتاق قرار داشت. صبح‌ها از خواب برمی‌خیزید و همچون خدمتکاری کار می‌کرد. به حرف‌های زیبا گوش می‌داد و تحقیرهایش را به جان می‌خرید. آن روز اولین صبحی بود که در آن خانه چشم باز کرد، اندیشه‌ها و تصویرها او را رها نمی‌کردند؛ ولی این خیال که دیگر پیش پدرش است و کسی ناراحتش نمی‌کند کمی او را آرام می‌کرد. لبخند پهنی روی صورتش تزئین کرد و از تخت برخاست. دستی به سر و رویش کشید و به بیرون آمد. پدرش در آشپزخانه پشت میز نشسته و مشغول صبحانه‌خوردن بود و زیبا نیز در حال نشستن پشت میز. نگار با دیدن پدرش لبخندی زد و با خوش‌رویی گفت:

- سلام، صبحتون به خیر.

پدرش خنده‌ی بلندی کرد و میان لقمه برداشتنش گفت:

- سلام دختر گلم، صبح تو هم به خیر عزیزم.

زیبا لبخندی مصنوعی روی صورتش نشان داد و با خوش‌رویی گفت:

- سلام نگار جان، برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه‌ت حاضره.

نگار با لبخند زیبایی سرش را چندبار تکان داد و به دستشویی رفت، دست و صورتش را شست و بعد از خشک‌کردنش به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. زیبا از جایش بلند شد و برایش لیوانی چای آورد، چای تازه دمی که عطر صبح‌گاهی را می‌داد؛ عطر شروع و عطر طلوع. رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای چای چشمان نگار را پر کرد، برای خودش لقمه‌ای گرفت و خطاب به زیبا گفت:

-مرسی ممنون.

- خواهش می‌کنم عزیزم!

زیبا رویش را به طرف پدر نگار کشاند و گفت:

- امروز ساعت چند برمی‌گردی شهریار؟

شهریار تأملی کرد و گفت:

- نمی‌دونم عزیزم، فکر کنم تا شب کار داشته باشم.

نگار دلش گرفت؛ یاد آن روزهایی افتاد که جای این زن مادر خودش پشت میز نشسته بود. هرچند هیچ‌گاه دهانشان به عطر «عزیزم» معطر نمی‌شد؛ لکن فضای صمیمی و دوست‌داشتنی کنار نمی‌رفت.

- باشه عزیزم، پس ما منتظریم.

شهریار سرش را جنباند و به نگار خیره شد:

- تو امروز جایی نمیری دخترم؟ پولی چیزی نیاز نداری بهت بدم؟

نگار سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه بابا، مرسی.

شهریار از جایش برخاست و پس از بوسیدن گونه‌ی همسرش و دخترش خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد.

هنوز لحظه‌ای از رفتن شهریار نمی‌گذشت که زیبا نگاهی به بیرون آشپزخانه انداخت و با افاده‌ای خاص از پشت میز برخاست و همان‌طور که به بیرون می‌رفت با لحن تحقیرآمیزی نگار را خطاب قرار داد و گفت:



- صبحونه‌ت که تموم شد ظرفا رو بشور، این جا اومدی حداقل یه فایده‌ای داشته باش پرنسس خانوم! نگار لقمه در دهانش ماند، چشم‌هایش بهت و ناباوری را نمایانگر بود؛ با خود می‌گفت «او چه‌گونه در لحظه‌ای رنگ عوض کرده است؟ به‌راستی چه‌گونه آن قدر بازیگر خوبی بود که رفتار خوبش را باور کرده بودم؟» و او نمی‌دانست که مردم چه قدر به تظاهر و دورویی عادت کرده‌اند؛ به اینکه در روبرویت دوستت باشند و در پشت سرت دشمن! آری تظاهر جزئی از فرهنگ غنیمان شده است؛ همان فرهنگ آریایی که با غرور از آن دم می‌زنیم. نگار صورتش را در خود جمع کرد، درد را حس کرد؛ اما دم نزد و از جای برخاست. میز را با تأمل جمع کرد و بعد ظرف‌ها را شست. بعد از اتمام کارش به طرف پذیرایی حرکت کرد. زیبا روی مبل لم داده بود و پایش را روی پا انداخته بود. نگار را دید که در حال بازگشت به اتاقش است. صدایش کرد؛ صدایی که خدشه به اعصاب نگار می‌انداخت:

- کارت تموم شد؟ هوی با توام!

سرجایش خشک شد و با تردید به عقب برگشت، به صورت عادی و مغرور زیبا خیره ماند و لحظه‌ای بعد گفت:

-آره تموم شد.

- خب حالا بهتره بری اتاق‌های بالا رو مرتب کنی. می‌دونی چیه؟ بابات دیشب یه کم شیطونی کرده منم وقت نکردم تمیزکاری کنم، حالا که قراره این جا بمونی بهتره یه کمم توی کارا بهم کمک کنی.

نگار چشم‌هایش را با خشم بست؛ خشم بود که در شریان‌های قلب و عروقش جریان داشت؛ اما دم نزد، او یاد گرفته بود که باید سکوت کند؛ او از جنس سکوت بود و نمی‌توانست حرفی بزند؛ نمی‌توانست زندگی کند، نمی‌توانست آرام بگیرد. جهنم را با چشم دیده بود، آتش گرفتن را آموخته بود. حرفی نزد و

به تکان دادن سر اکتفا کرد. با قدم‌های سست به طرف راه‌پله‌ی چوبی حرکت نمود و از آن بالا رفت. کف پاهایش روی تخته‌چوب‌ها می‌نشست و گام برداشته می‌شد. به اتاق پدرش رفت؛ حسابی به هم ریخته بود، تخت چند نفره‌ای که در وسط اتاق قرار داشت از همه جای اتاق کثیف‌تر بود. ملافه‌ی سفیدرنگ را از روی تخت برداشت. بوی بدی که از آن پخش می‌شد باعث شد حس بویایی‌اش لطمه بخورد. با دست جلوی بینی‌اش را گرفت و ملافه را به گوشه‌ای انداخت. اتاق بسیار کثیف بود؛ لباس‌های زیر و راحتی گوشه‌ای تلبار شده بودند. نگار چشم‌هایش را بست و فکش را منقبض کرد، احساس حقارت و بدبختی می‌کرد؛ حسی که تمام وجودش را به سخره گرفت بود. درد را با تمام تار و پودش حس می‌کرد، تصاویر به ذهنش هجوم می‌آوردند و حال او را بدتر می‌کردند. به سرعت به طرف پنجره‌ای که سمت راستش قرار داشت دوید و آن را باز کرد، سرش را به بیرون کشاند و محتویات معده‌اش را از پنجره به بیرون ریخت. چشم‌هایش از اشک لبریز شده بودند و رنگ از رخسارش پریده بود. دستی به دهانش کشید و به دیوار تکیه داد و آرام چشم‌هایش را بست، سعی کرد تا تصاویر را پاک کند. کاش پاکنی داشت تا می‌توانست زندگی‌اش را پاک کند و از نو بسازد! لحظه‌ای بعد با اکراه به طرف لباس‌ها رفت و آن‌ها را نیز کنار ملافه انداخت. اتاق را تمیز کرد و دستی به تخت خوابشان کشید. بعد لباس‌ها و ملافه‌ی چرکی را برداشت و به آشپزخانه بازگشت و آن‌ها را به ماشین لباسشویی سپرد. زیبا که پوزخند کریه‌ی روی لب داشت، به آشپزخانه آمد و با لحن تحقیرآمیزش گفت:

– ببخشید نگار جونا! ولی خب این جوری سرتم گرم میشه دیگه نیاز نیست عین مونگولا بشینی به دیوار نگاه کنی. اتاق رو تمیز کردی دیگه؟

نگار نگاه غمبارش را به سمتش کشید و سرش را تکان داد. چشم‌هایش نوید بارش را می‌دادند. او دختری هجده‌ساله بود و توانی برای مقاومت نداشت، بغض به گلویش چنگ می‌انداخت و سیل از چشم‌هایش

جاری شد و از پیش چشم‌های خشمگین و حیران زیبا دوان دوان آشپزخانه را ترک کرد و خود را داخل اتاق انداخت. زیبا پشت سرش به راه افتاد؛ اما نگار در را محکم به هم کوباند و کلید را در قفل چرخاند. صدای گریه‌ها و هق‌هق‌های نگار سکوت خانه را می‌شکست. زیبا چندباری به در کوبید و با لحن پرخاشگرانه‌ای فریاد می‌کشید:

- آهای! کجا رفتی دختره‌ی پررو؟ می‌خوای از زیر کار در بری، ها؟ فکر کردی نمی‌دونم چرا مامانت تو رو فرستاده این‌جا؟ می‌خوای بیای زندگیمون رو زهر کنی، آره؟ کورخوندی دختره‌ی کثافت! الکی هم واسه من آب‌غوره نگیر، فکر کردی نمی‌دونم چه کثافتی هستی؟

نگار اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌کرد، سرش را به در تکیه داده بود و چشم‌هایش را بسته بود، بینی‌اش آبریزش کرده و دهانش باز مانده بود و توان سخن گفتن نداشت. لحظه‌ای بعد دادها و سر و صداهای زیبا خوابید و هق‌هق‌های نگار بی‌صدا شد. روی تخت دراز کشید و با بهت به روبرویش خیره شد. میان گریه‌هایش گاهی می‌خندید و مردمک چشم‌هایش لرزش خاصی پیدا کرده بودند، پوست کنار ناخنش را به دندان گرفت و جوید. زانوهایش را در آغوش کشید و بی‌محابا سرش را روی زانویش گذاشت و چشم‌هایش را بست و به فکر فرو رفت؛ خاطره‌هایش جان گرفته بودند، با شک و ترس چشم‌هایش را باز کرد و اطراف را از نظر گذراند و ترس را به جان بخشید.

با به یاد آوردن آن روزهای سخت نفسش را در سینه حبس کرد و موبایلش را روی تخت انداخت. با قدم‌های آهسته به طرف در گام نهاد و کلید را در قفل چرخاند و بی‌توجه به گذشته خود را روی تخت رها کرد و به خواب فرو رفت.

فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار شد؛ دستش را به چشم‌هایش مالاند و از تخت برخاست، شکمش خالی بود و درد زیادی می‌کرد. احساس گرسنگی او را از پای درآورده بود. با قدم‌های سست به طرف در رفت و در را باز نمود و بعد به آشپزخانه رفت. طبق هرروز صبح مادر و ناپدری‌اش خانه نبودند و به سرکار رفته بودند. نگاهی به قابلمه‌ی نیمه‌پر غذای دیشب انداخت؛ هنوز نیمی از زرشک‌پلوی شام باقی مانده بود. زیر گاز را روشن کرد و بعد به دستشویی رفت و بعد از شستن دست و صورتش مشغول خوردن غذایش شد. امروز باید به دانشگاه می‌رفت، کلاس‌هایش را چند وقتی بود پشت گوش انداخته بود و اکنون وقت مناسبی بود تا بازگردد و از درس‌هایش عقب نماند. بعد از خوردن غذایش به اتاق بازگشت و لباس‌هایش را پوشید؛ همان لباس‌های دیروز را. و بعد راهی دانشگاه شد. بعد از حدود یک ساعت به دانشگاه رسید و از تاکسی پیاده شد. احساساتش به هم خورده بودند و حس ناامیدی همیشگی‌اش با گذشته‌ی دردناکش دست به یقه شده بود.

از حیاط سرسبز دانشگاه عبور کرد، دخترپسرهایی را دید که به روی نیمکت کنار همدیگر نشسته‌اند و مشغول خوش‌گذارنی هستند. با نفرت چشم‌هایش را از آن‌ها می‌گرفت و افکار درهمش را التیام می‌بخشید. ذهنش را به کار می‌گرفت تا فکر نکند، تا نیندیشد، تا از هرچه بدبختی است فرار کند. فضای آموزشی را که می‌دید، گاهی از این همه نابه‌نجاری‌ها و بدبختی‌ها اوقش می‌گرفت. یاد دوستش افتاد که پارسال همین موقع خودکشی کرده بود؛ تنها دوستی بود که نگار آن‌قدر با او راحت بود و گاهی رازهای سربسته را پیش هم بازمی‌نمودند. دخترک زیبارویی بود، با ابروان کشیده و چشم‌های درشت خاکستری‌رنگ، اندام زیبایی داشت و لب‌های سرخ و آتشینی داشت، صورت محزون و مظلومش بسیار دل‌نشین بود، موهای بلندش تا کمرش می‌رسید و قهوه‌ای‌رنگ بود.

مادرش را از دست داده بود و با پدرش تنها زندگی می کرد. نامش ستاره بود و مانند ستاره می درخشید. روزی که خبر خودکشی اش را آوردند، تنها نگار بود که مانند ابر بهار می گریست. داستان ستاره این چنین بود که روزی برای کلاس های خصوصی به خانه ی استادشان رفته بود. سخت گرفتار بود و واحدی را پاس نکرده بود. برای آخرین بار از استاد خواهش کرد که یک نمره هم که شده است به او بدهد تا بتواند به درس خواندش ادامه دهد. التماس کرد که پدرش نمی تواند مخارج دانشگاه را بدهد و مجبور است که لطف کند تا این درس را نیفتد؛ اما استاد از او درخواست بی شرمانه ای کرد. دخترک ناچار بود، نمی دانست باید چه بگوید و چه بر خوردی کند، ترس و ناامیدی گلایش را می فشرد و غم را در شریان های خونس حس می کرد. باید چه بکند؟ قبول کردن این خفت به چه می انجامد؟ تردید در نگاهش موج می زد؛ اما در آخر این غم به پایان خودش نزدیک بود؛ پایانی که غم را به اندوه و بی عفتی می رساند. این درد و افسردگی در وجود ستاره نشسته بود؛ دردی که تمام وجدانش را به لرزه می انداخت. به راستی چرا پذیرفت؟ شاید به خاطر خودش و شاید به خاطر پدر پیر و مریضش.

روزها گذشت و استاد دوباره درخواست نمود؛ اما ستاره دیگر حاضر به پذیرفتن نبود و خود را از این بار سنگین رها نمود؛ اما استاد بی شرم به او عکس هایی را نشان داد؛ عکس هایی که روح ستاره را به زنجیر می کشید. ستاره نپذیرفت و آن شب خود را به دار سپرد و درست فردای آن روز خبر مرگ ستاره به نگار رسید. نگار افسرده و پژمرده تر از هر روز دیگر گریست و او را هیچ گاه فراموش نکرد. ستاره به آسمان پیوست و در سیاهی شب گم شد.

شاید صدها ستاره در بینمان زندگی می کنند که ما بی خبریم! شاید همکلاسیمان ستاره باشد، شاید دوست نزدیکمان ستاره باشد؛ و این چنین بود که ستاره ها به آسمان پیوستند و گم شدند. نگار وارد کلاس شد، هنوز استاد نیامده بود و کلاس مملو از جمعیت بود. دیوارهای کلاس گاهی سفید یکدست بود

و گاهی چرکین و کثیف، گاهی بی هیچ نشانه‌ی فقر فرهنگی بود و گاه نیز همراه با یادگاری و تاریخ ثبتش. یک سطل آشغال سفیدرنگ نزدیک تخته‌سیاه قرار داشت که خالی‌ترین نقطه‌ی کلاس بود، حتی از مغزهای دانشجویان نیز خالی‌تر. نگار به روی نیمکت یک‌نفره‌اش نشست، سمت راستش نرگس نشسته بود و سمت چپش نسرين. با هم سلام کردند و به هم دست دادند. نرگس لبخند پهنی روی لب‌های رزده‌اش نشان داد و گفت:

- وای! تو بالاخره اومدی دختر خوب؟ می‌خوای جزوه بهت قرض بدم یا می‌خوای از پسرا بگیری، ها؟  
نگار نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت و گفت:

- نیازی به جزوه ندارم، خودم این چندروز درس رو خوندم.

نسرين: ماشالله خانوم زرنگ، پس بیکار نشستی توی خونه.

- نه بیکار نبودم.

نرگس نگاهش را به تخته‌سیاه دوخت و گفت:

- امروز بالینی داریم.

نگار همان‌طور بی‌تفاوت گفت:

- می‌دونم.

- باشه بابا فهمیدیم درس خونى! آخ من این قدر از این استادش بدم میاد نگار، با اینکه از همه بیشتر بهمون درس میده؛ ولی خیلی خشک و رسمیه، سرم سر کلاس این می‌پوکه.

- جای این حرفا از حرفاش و درساش یه چیزی یاد بگیر، این تنها استادیه که واقعاً دلسوزه.

دقیقه‌ای بعد در کلاس باز شد، سرها همه به طرف در چرخید، پچ‌پچ‌ها سر گرفته بود و هریک با نگاهی خاص به او خیره شده بودند. پسری که به تازگی به دانشگاه آمده بود و حاشیه‌های زیادی را پیدا کرده بود، با قدم‌های آهسته و لبخند پهنی بر لب وارد کلاس شد و مشغول سلام و احوال‌پرسی با دیگران شد. نامش ارسلان بود؛ پسری با صورتی کشیده و زیبا، چشمان مشکی‌رنگش روی قاب صورتش خودنمایی می‌کرد، ابروهای کشیده و صافی داشت و لب‌های متناسب و بینی گوشتی. موهای حالت دار و لختش به سیاهی شب بود. او از خانواده‌ای بافرهنگ و اصیل بود؛ پدرش سردبیر روزنامه بود و مادرش حقوق خوانده؛ بیست‌وشش سال داشت و دانشجوی رشته‌ی روانشناسی بود.

نرگس با دیدن ارسلان لبخند پهنی زد و زیر گوش نگار زمزمه کرد:

- ببینش تو رو خدا! این همونیه که بهت گفتم، تازه‌کاره.

نگار با صدای ضعیف و سست‌عنصر خود گفت:

- باشه بابا دیدمش.

دقیقه‌ای بعد استاد وارد کلاس شد و همه به احترامش از جای برخاستند؛ موهایش را در راه آموزش سپید کرده بود، سپیدی موهایش مانند برف یخ‌بسته‌ای بود که سرما را به دل می‌افکند. او که سال‌ها در راه پرورش و آموزش عمر تلف کرده بود، با حقوق نه‌چندان زیاد به سختی زندگی می‌گذراند؛ اما هیچ‌گاه از شغلش کناره نگرفت. درس آغاز شد و استاد شروع به تدریس نمود، شاید حقیقت این باشد کمتر کسی به حرف‌های باارزش استاد توجه می‌کرد و کمتر کسی بغض صدایش را حس می‌نمود.

بعد از اتمام کلاس‌های آن روز، نگار به همراه دوستان صمیمی‌اش از دانشگاه خارج شد. در کوچه‌های  
 یخ‌بسته‌ی شهر قدم می‌زدند و حرف می‌زدند، نگار کوله‌اش را در آغوش کشیده بود و چانه‌اش را رویش  
 نهاده بود و با قدم‌های نامنظم گام می‌نهاد.

نرگس: بچه‌ها امروز چه قدر خسته شدیم خدایی، من که هیچی از بالینی نفهمیدم.

نسرین: اتفاقاً به نظر من امروز درسش زیاد خسته‌کننده نبود، چرا این جوری فکر می‌کنی؟

نرگس: نمی‌دونم، شاید به خاطر اینکه از استادش خوشم نمیاد.

نسرین: حتماً آگه اون استاد جوونه بود کلی باهاش حال می‌کردی آره؟

نرگس خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:

- آره اون خیلی باحاله ناکس!

نسرین لبش را گزید و گفت:

- بی ادب اون متاهله، زن داره.

نرگس بی تفاوت شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- خب داشته باشه! مطمئنم کلی دوست دختر داره، خب چی میشه یکیشم من باشم؟

نگار که ساکت تر از همیشه بود، نگاه تأسف‌باری به نرگس انداخت و گفت:

- از بس بدبختی! آگه یکی زندگی خودت رو از هم بیاشونه چه حسی بهت دست میده؟



- من که نمی‌خوام زندگی کسی رو بپاشونم نگار جون! این دور و زمونه همه همینن عزیزم، مطمئنم زنشم دوست پسر داره، مگه میشه یه مرد دنبال این کارا باشه و زنش هیچ‌کاره باشه؟

نگار سرش رابه عنوان تأسف تکان داد و گفت:

- معلومه که میشه دیوونه! من زنش رو دیدم، نمی‌دونم چه قدر ماهه که؛ خیلی با این عوضی فرق می‌کنه. این اشتباهه که ما بقیه رو با چوب اجتماع بخوایم بسنجیم.

- خب حالا چه اتفاقی میفته اگه با منم دوست باشه؟

- هیچی! فقط تو روحت آلوده میشه، فقط تو جسمت آلوده میشه. هیچ اتفاقی نمیفته جز اینکه مثل یه دستمال کاغذی ازت استفاده می‌کنه و بعدش پرت می‌کنه دور. تو دوست داری دستمال کاغذی باشی؟

نرگس نگاه غمباری به نگار و نسرين انداخت و با غم گفت:

- معلومه که نه! شما با خودتون چه فکری کردین؟ فکر کردین من خرابم؟ من داشتم شوخی می‌کردم، وگرنه حتی محل سگم به این جور آدم‌ها نمیدم، ازتون انتظار نداشتم.

سرش را به پایین انداخت و با قدم‌های بلند از آن‌ها فاصله گرفت. نگار و نسرين با ناراحتی یکدیگر را نظاره کردند و حرفی نزدند.

سکوت بین آن‌ها حاکم شده بود، آسمان زوزه‌های شبگیرش را آغاز کرده بود، باران شمشیر زهرآگین خود را با بی‌رحمی به صورت زمین می‌زد و عابران را زخمی می‌نمود. هرکسی به زیر چتر خود ایستاده بود، نگار کوله‌اش را روی سرش نهاده بود و به همراه نسرين دوان دوان به طرفی می‌رفتند. در این باران سیل‌آسا هرکسی به فکر پناهگاه است، هرکسی در راه سرگردان از عاقبت خویش آگاه است. عاقب

جنازه‌های متحرک چیست؟ وقتی باران می‌بارد، وقتی آسمان می‌غرد، وقتی سیل می‌آید و طوفان می‌شود، هرکسی به فکر خودش است، چه کسی به فکر آن کودک تنهاست که به زیر بارش باران جان می‌کند و جان می‌دهد؟ چه کسی به فکر پیرزنی بخت‌برگشته و دست و پا شکسته‌ای است که گوشه‌ی خیابان بساط کرده است؟

در بحران است که می‌توان خیران واقعی را شناخت؛ در طوفان، در باران، در جنگ.

آسمان آن قدر سیاه و کدر شده بود که گویی قلب‌های سیاه را در خود جای داده بود. عده‌ای از جوانان در روبروی پارک آن حوالی مشغول سیگار دود کردن بودند، نگار و نسرین از کنارشان رد شدند و وارد پارک شدند تا از گزند ابرهای پاییزی در جایی پناه بگیرند. عاقبت به زیر یکی از درختان کاج ایستادند. نگار همان طور که دستش را به صورت خیس از آبش می‌کشید، چشمانش را به سکوت پارک معطوف نمود و خلوت بودن آن جا ترسی در دلش نهاد. جز باغبان پیری که مشغول جمع‌آوری آشغال‌های روی چمن بود، کسی در پاک نبود. باغبان لباس سبزرنگ باغبانی به تن داشت با چکمه‌های مشکی‌رنگ و کلاه مشکی‌رنگ، صورت پیر و چروکیده اش خیس بود و از تهریش سفیدرنگش آب چکه می‌نمود. فضای پارک عطر باران را گرفته بود و بوی نم خاک در فضا پخش شده بود، درخت‌های کاج و چمن‌های زمردین آغشته به باران شده بودند و نیمکت‌های رنگ و رو رفته دیگر جایی برای نشستن نبود. نسرین نگاهش را به نگار دوخت و با لرزش خفیفی گفت:

- تا کی این جا بمونیم؟

نگار نگاه پر از تردیدش را درون پاک تاب داد و بعد گفت:

- نمی‌دونم، می‌بینی که بارون داره شدید میشه. یه کم بمونیم اگه بند نیومد بدوبدو بریم شاید تا کسی گیرمون بیاد بعد بریم خونه دیگه.

- یعنی تو میگی بمونیم؟ هیچکی نیست این‌جا.

نگار سکوت را فریاد کشید و حرفی نزد. لحظه‌ای بعد باغبان پیر آهسته و آهسته آن‌جا را ترک کرد و همراه با کیسه‌ی بزرگ مشکی‌رنگ که درونش پر از آشغال بود راهی شد. نگار به برگ‌های خیس کاج تنومند نگاهی انداخت، خیس بود؛ اما آن قدر بزرگ بود و برگ‌هایش در هم فرو رفته بودند که قطره‌های کمی از آن عبور می‌کرد. شمشادهای پاک هر لحظه بیشتر مورد هجوم قطرات کدر باران قرار می‌گرفتند. صدای غرش ابر زمین را به لرزه افکند و ترس را در دل‌هایشان جاری می‌کرد. صدای قدم‌هایی به گوش رسید. نگار با تردید نگاهی به اطراف کرد؛ اما هیچ چیزی برای دیدن نبود. قدم‌ها نزدیک‌تر شدند، دیگر یقین پیدا کرده بود که صدای پا است. تشویش و نگرانی در نگاهش موج می‌زد و زمزمه‌وار زیر گوش نسرين گفت:

- تو هم شنیدی؟

نسرين که ترس در وجودش زبانه می‌کشید، آب دهانش را قورت داد و سرش را تندتند تکان داد. صدای پانامحسوس بود؛ ولی می‌شد فهمید که از آن یک نفر نیست. دقیقه‌ای بعد عده‌ای از سمت راست درخت و عده‌ای از سمت چپ درخت به آن‌ها هجوم آوردند. صدای جیغ نسرين و نرگس میان قطرات بی‌رحمانه‌ی باران در فضای متروکه‌ی پارک طنین‌انداز شد. همان پسرهای جوان و کم سن و سال بودند که آن‌ها را تعقیب نموده بودند و منتظر فرصت مناسبی می‌گشتند. شش نفر بودند؛ سه نفرشان به سراغ نسرين رفته بودند و سه نفرشان به طرف نگار. یکی از پشت آن‌ها را گرفته بود و دونفر پاهایشان را. میان

تقلاها و جیغ‌هایشان آن‌ها را بلند کردند و به طرف پشت پارک بردند. نگار جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت. اشک‌های سرد و بی‌روحش گونه‌اش را می‌خراشید. آن قدر جیغ کشید و تقلا کرد که انگار تیغی در گلویش کشیده باشند. باران بدون رحم به زمین ضربه می‌زد و ابرها غرش‌های خوفناکشان را رها نموده بودند. نگار مقنعه‌اش از سرش کنار رفته بود و موهای پریشان‌ش زیر بارش ابر خیس شده بودند. پسران با طمع به آن‌ها نگاه می‌کردند و درمقابل تقلاها و لگدهایشان تاب می‌آوردند، حرف‌های رکیک می‌زدند و با لذت آن‌ها را از آن‌جا دور می‌کردند؛ گویی انسانیت را فراموش کرده بودند، گویی یادشان رفته بود که ممکن است جای این دو خواهرهای خودشان بودند و یا مادرهایشان. به راستی برایشان مهم نبود؟

شاید هم بود، شاید آن‌ها نیز قربانی بودند، شاید آن‌ها نیز قربانی یک اشتباه بزرگ بودند؛ اشتباهی که جامعه به ما خورانده بود؛ اینکه همه این‌گونه‌اند، پس باید ما هم باشیم. اینکه این امر یک امر عادی است و چه فرقی می‌کند که ما انسانیت داشته باشیم؛ درحالی که همه آن را فروخته‌اند. چه فرقی می‌کند غیرت ما وقتی دیگران غیرت‌ها را سربریده‌اند؟ اگر می‌پرسیدند، به آن‌ها چنین می‌گفتم که اگر غیرت‌ها را سربریدند، که اگر همه این‌گونه‌اند، که اگر جامعه این آموزش‌های غلط را به ما داده است، ما خود باید دانا باشیم. باید به قلبمان رجوع کنیم، به ایمانمان، به آرزوهایمان، به این فکر کنیم که برای بهتر شدن جامعه باید از خودمان شروع کنیم. اگر از من می‌پرسیدند، به آن‌ها می‌گفتم ستاره‌ها می‌درخشند گاهی، تو باید چشم‌هایت را خوب بشویی تا درخشش ماه را ببینی که چه بی‌آلایش در میان این همه تاریکی لبخند می‌زند و چه قدرتمند و قوی روشنایی خود را در میان تاریکی مطلق حفظ کرده است.

ماه باش در تاریکی شب، روشن و پرفروغ و ببین که می‌شود در میان تاریکی هم روشن بود و گاهی هم‌رنگ شدن اشتباه است.

نگار و نسرين را به روی زمين نهادند و محکم آنها را نگاه داشته بودند، دست‌های پر از نجاستشان را به نشان می‌کشیدند و از این همه نزدیکی همچون حیوانی لذت می‌بردند. نگار جیغ و فریاد می‌کشید، برای مرگ آماده بود، برای تکرار رگ‌زدن آماده بود. جیغ‌ها و فریادهایشان راه به جایی نمی‌برد و پسرها همان‌طور پیش می‌رفتند.

نگار دیگر امیدی برای نجات نداشت و هر آن منتظر مرگ بود که درست همان موقع چندین پسر جوان و به همراه نرگس به آن‌جا هجوم آوردند و مشغول زد و خورد با آن‌ها شدند. گروه بد ماجرا نگار و نسرين را رها کردند و درگیر شدند. عده‌ایشان فرار کرده بودند و بقیه‌ی آن‌ها نیز بعد از کم‌شدنشان فرار را ترجیح دادند. نگار که از مرگ برگشته بود و با حالت عصبی می‌لرزید، در آغوش نرگس جای گرفت؛ همچون گنجشکی ریز و خیس از آب می‌لرزید و اشک می‌ریخت. با بهت و ناباوری به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود، لب‌هایش مدام بر هم می‌خوردند و اشک‌هایش بدون اختیار از چشم‌هایش بیرون ریخته می‌شدند. گویی در این دنیا نبود؛ دیگر چیزی نمی‌شنید، دیگر هیچ چیزی نمی‌دید و دیگر هیچ مرگی را دردناک‌تر از مرگ روح نمی‌دانست.

نسرين نیز حالش مانند نگار آشفته بود؛ اما شدتش کمتر. ترس از چشم‌های هردوی آن‌ها زبانه می‌کشید و اشک در هردوی آن‌ها غوغا می‌کرد. نرگس آرام نگار را نوازش می‌کرد و مشغول آرام‌کردنش بود. رویش را به سمت پسرها کرد و آرام گفت:

– بهتره بریم تو ماشین، نگار حالش خیلی بده آقا ارسلان.

ارسلان سرش را تکان داد و به طرف ماشین راهی شدند. سه پسر دیگر که همه دوستان ارسلان بودند، بعد از خداحافظی راهی شدند و رفتند. نگار مانند گنجشکی خیس از آب می‌لرزید و از آغوش نرگس

بیرون نمی آمد. ماشین جلوی پارک، پارک شده بود؛ ارسلان در عقب ماشین را باز کرد و نرگس و نگار به همراه نسرين نشستند؛ خودش نیز پشت فرمان نشست و از آینه‌ی عقب به صورت خیس و بهت زده‌ی نگار خیره ماند. نسرين ديگر آن تشويش و اضطراب را نداشت؛ اما نگار دختری تنها و هراسناک بود، نگار چشم‌های پر از وحشتش را به چشم‌های نرگس دوخت و با صدایی که لرزش و بهت درونش فریاد می کشید نالید:

– شما... شما از کجا پیداتون شد؟ اگه... اگه نمی اومدین چی؟ وای خدا...

نرگس بعد از بوسیدن سر نگار گفت:

– توضیح میدم عزیزم، آرام باش.

بعد رو به نسرين کرد و گفت:

– تو خوبی؟

نسرين نیز انگار لال شده بود؛ ترسی که درونش ریشه دوانده بود او را وادار به سکوت می کرد؛ سکوت تلخی که جانش را می گرفت و لب‌هایش را می دوخت. سرش را چندباری به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نرگس گیج شده بود، نمی دانست باید به کدامشان برسد. با عجز به ارسلان خیره شد که از آینه نظاره‌گر آنان بود. چشم‌هایش را به نگار دوخت و با لحن آرام و مؤدبانه‌ای گفت:

– حالتون خوبه خانوم؟ می‌خواين ببرمتون درمونها؟

از بغض چانه‌هایش می لرزید، سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و سکوت کرد. ارسلان نگاهش را به سوی نرگس دوخت تا تکلیف را بداند که نرگس گفت:

- شما حرکت کنید آقا ارسلان، بهتره بریم خونه ی ما؛ با این حالش خونه نره بهتره.

- آدرسش رو لطف کنید ممنون میشم.

- شما راه بیفتین بهتون میگم آقا ارسلان.

ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد. یک پژوی نوک‌مدادی پارس داشت، ذهنش کاملاً مخدوش شده بود و در طول مسیر گهگاهی به نگار خیره می‌شد. دلش می‌سوخت؟ شاید چنین بود، شاید تنها دلیل این نگاه‌ها دلسوزی بود، شاید دلش به حال معصومیت سوخته بود. بعد از مسیر نه‌چندان طولانی به خانه‌ی نرگس رسیدند؛ خانه‌ای بزرگ و درندشت بود. در حیاط خانه‌شان مشکی‌رنگ و بزرگ بود، یک در کوچک کنارش بود. باغ بزرگ و سرسبز پشتش به خوبی به چشم می‌خورد و ویلای شیکشان که با سنگ‌کاری‌های مرمر و گران‌قیمت تزئین شده بود، به خوبی معلوم بود. ارسلان سوت بلندی کشید و با خنده گفت:

- ایول بابا! چه خونه ای دارین! البته ببخشیدا.

نرگس نگاهش را به بیرون کشاند و گفت:

- ممنون، قابلی نداره.

در ماشین را باز کرد و به همراه نگار از ماشین پیاده شدند. نسرین نیز از ماشین پیاده شد. نرگس کنار پنجره‌ی ارسلان ایستاد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- واقعاً ممنون آقا ارسلان، اگه شما و دوستانون نبودین خیلی بد می‌شد، بفرمایید بالا.

- نه ممنون من باید برم، فقط یه لحظه...

در داشبرد را باز کرد و دفتری را به بیرون کشاند، تکه‌ای کاغذ کند و شماره‌ی خودش را رویش نوشت و به دست نرگس داد و گفت:

- این شماره‌ی بنده‌ست، حتماً حالشون رو به من اطلاع بدین تا خیالم راحت بشه.

نرگس کاغذ را گرفت و گفت:

- حتماً آقا ارسلان، بازم ممنون. خدانگهدار.

- خدانگهدار. زودتر برین تا حالشون بدتر نشده.

نرگس سرش را تکان داد و با عجله به همراه نگار و نسرين به طرف خانه حرکت کردند. باران دیگر مانند قبل نمی‌بارید و سقف آسمان دیگر رگبار نمی‌بارید. باران نرم و آهسته به زمین برخورد می‌کرد و آسفالت سنگی را خیس می‌نمود. برگ نارنجی‌رنگی از کاج به زمین چسبیده بود و خیس از آب بود. قدم‌های نرگس رویش نشست و آن را به مرگ رساند. آیفون خانه را زد و به دقیقه نکشید که در باز شد. حیاط خانه بسیار بزرگ بود؛ سمت راست باغ زیبایی پر از دار و درخت به چشم می‌خورد که حاشیه‌اش را شمشاد‌های یکدست و زیبا پر کرده بود. باران طراوت تازه‌ای به برگ‌های ریز شمشادها بخشیده بود. حاشیه‌ی جاده از سنگ‌های قلوه‌ای شکل پر شده بود و فضای چمن‌مانندی گوشه‌ی چپ حیاط پخش شده بود که وسطش استخری بزرگ و بیضی‌مانند جای گرفته بود. هر سه نفرشان دوان‌دوان به خانه رسیدند، خدمتکاری در را باز کرد و آن‌ها وارد شدند.

مادر نرگس که زنی امروزی و بسیار شیک بود، با موهای رنگ‌کرده‌اش و دماغ عمل‌کرده، چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش مانند نرگس بود. پدرش همیشه‌ی خدا سرکار بود؛ گاهی فراموش می‌کرد که خانواده‌ای دارد و باید وقتی برایشان بگذارد، تنها می‌توانست خواسته‌های مالیشان را برطرف کند، نه



بویی از احساس برده بود و نه بویی از مسئولیت؛ آن هم مسئولیت خانواده که از هر چیزی مهم تر است. مادر نرگس با قدم‌های آهسته به آن‌ها نزدیک شد و با دیدن خیس بودن و حال نزار آن‌ها با حالتی پریشان گفت:

- ای وای! خوبین بچه‌ها؟ چرا این قدر خیس شدین؟

نرگس کمی لبش را جمع کرد و گفت:

- هیچی مامان، بارون داشت می بارید دیگه، مگه نمی بینی؟

نگار نگاه خسته‌اش را به مادر نرگس دوخت و گفت:

- سلام خاله حدیثه.

نسرین نیز لبخند پهنی زد و گفت:

- سلام خاله جون.

حدیثه با نگاه نگرانش به آن دو خیره شد و با مهربانی گفت:

- سلام عزیزام، چه قدر خیس شدین! بیاین برین کنار شومینه گرم شین تا یه دست لباس براتون بیارم بیوشین.

نگار چشم‌هایش را درشت تر کرد و به تندی گفت:

- نه خاله! لباس نمی‌خواد، زود میریم خونه، لازم به این کارا نیست.

حدیثه اهل تعارف نبود، برای همین سرش را تکان داد و گفت:

- باشه عزیزم! پس برین بشینین بگم یه چیز گرم بیارن بخورین.

نرگس: باشه مامان، خیالت راحت.

درون خانه بسیار مجلل و شیک چیده شده بود؛ کف خانه از پارکت قهوه‌ای‌رنگ پوشیده شده بود و دیوارهای خانه شیری‌رنگ بودند، پلکانی که از سنگ مرمر پوشیده شده بود به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد، پلکانی معمولی نیز به طبقه‌ی زیرین و همکف منتهی می‌شد که اتاق خواب خدمتکارها در آن جا قرار داشت. طبقه‌ی دوم از اتاق خواب‌های مجلل اعضای خانواده تشکیل می‌شد که با سرامیک سفیدرنگ با نقش و نگارهای طلایی‌رنگ ساخته می‌شد، تراسی نسبتاً بزرگ که نرده‌های چوبی داشت فضای طبقه‌ی اول را به نمایش می‌گذاشت.

ستون‌های گچ‌کاری‌شده‌ی درون پذیرایی طبقه‌ی اول به خوبی به چشم می‌خورد. سالن پذیرایی با مبل‌های راحتی قهوه‌ای‌رنگ تزئین شده بود که میانش میز پایه کوتاه مثبت کاری‌شده‌ی قهوه‌ای‌رنگی قرار داشت و یک تلویزیون ال سی دی که به دیوار متصل بود. از سقف لوستری شیک آویزان بود. کمی آن طرف تر میز غذاخوری چوبی دوازده‌نفره‌ای قرار داشت، گوشه‌ی پذیرایی با چند مبل تک‌نفره‌ی شیری‌رنگ پر شده بود که شومینه‌ی زیبایی در آن جا قرار داشت. دخترها به طرف شومینه حرکت کردند و هر یک به روی مبلی نشستند. شعله‌ی سوزان و داغ شومینه که سرخ‌رنگ بود و در رأسش شعله آبی‌رنگ می‌شد، گرمای لذت‌بخشی را به محیط منتقل می‌کرد. دقیقه‌ای بعد خدمتکار که لباس سفید و سورمه‌ای مخصوص خدمتکارها را پوشیده بود، وارد سالن شد و بعد از تعظیم کوتاهی رو به نرگس کرد و با افاده‌ی خاص خودش گفت:

- خانوم، چی میل می‌کنید براتون بیارم؟

نرگس نگاهش را بین نسرین و نگار چرخاند و با تأمل گفت:

- بهتره قهوه بیاری برامون؛ یه قهوه‌ی گرم بیشتر از هر چیزی می‌تونه بچسبه.

خدمتکار سرش را تکان داد و بعد از سالن خارج شد. نسرین که دیگر طاقت از کف داده بود، چهارزانو روی مبل نشست و همان‌طور که دست‌هایش را به هم می‌مالاند گفت:

-خب نرگس بگو چی شد؟ یهو این از کجا پیدا شد؟ تو کجا بودی؟

نرگس نگاه غمگینش را به نگار دوخت که با بهت به گوشه‌ای نامعلوم چشم دوخته و سکوت کرده بود. چشم‌هایش نوید حادثه را می‌دادند؛ چشم‌هایش مانند رودی بودند که غم درونش جاری است و این غم بود که ش—راب زهرآگین تلخی را به او می‌خوراند. نگاهش را به طرف نسرین کشاند و گفت:

-هیچی، من داشتم می‌رفتم یهو دیدم یه ماشین هی داره بوق می‌زنه؛ فکر کردم مزاحمه توجه نکردم که دیدم دوباره بوق زد. بارون داشت شدید می‌شد، نگاهم رو بهش دوختم که دیدم!! ارسال و دوستاشن. ایستادم و رفتم پیشش، سلام کردیم و اینا و بعد گفت بیا برسونمت، منم گفتم نه میرم خودم. گفت نه دوستامم می‌خوان برن، بیا. سوار شدم. همون لحظه که دوستاش می‌خواستن برن، دیدیم که شما دارین بدوبدو میرین تو پارک و بعدشم که اون اراذل پشتتون اومدن تو، دوستاش نرفتن و یه کم صبر کردیم ببینیم می‌خوان چیکار کنن که به موقع اومدیم جلو، بقیه‌ش رو هم که خودتون می‌دونید.

نگار تازه به خودش آمده بود؛ نگاهش را به لب‌های نرگس دوخت و بعد به چشم‌هایش. لب‌هایش خشک شده بود و با ناخن پوست کنار دستش را می‌کند. با صدای ضعیفی که غم درونش زبانه می‌کشید گفت:

-اگه دیر می‌اومدین چی؟

نرگس نگاهش را از نسرین که سرش پایین بود به نگار متوجه کرد؛ صورتش فقط نشانه‌ی غم را می‌داد، تمام اعضای صورتش غم را فریاد می‌کشید:

- حواسمون بهتون بود عزیزم! حالا که خدا رو شکر دیر نیومدیم.

درست همان لحظه خدمتکار با سینی طلایی‌رنگی که نقش و نگارهای زیبایی داشت وارد سالن شد و برای هر کدام به روی میز عسلی چوبی کوچکی که کنار مبل‌ها بود، قهوه را گذاشت. نگار فنجان قهوه را اسیر دستانش کرد و داغ‌داغ آن را سرکشید، سوزش گلویش مانع از بلع قهوه شد و باعث شد با سرفه فنجان را سر جایش بگذارد. نرگس که از حال نگار نگران شده بود، اقدام به بلندشدن از جایش کرد که نگار همان‌طور که یک دستش روی لب‌هایش بود، یک دستش را به نشانه‌ی ممانعت بلند کرد که نرگس در جای خود نشست و گفت:

- خوبی نگار؟ چرا به کم صبر نمی‌کنی؟ خب داغه!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خطاب به نرگس گفت:

- چیزی نیست، خوبم.

نسرین و نرگس آرام آرام مشغول خوردن قهوه‌شان شدند. نسرین که از نجات پیدا کردنشان خوشحال بود، لبخند پهنی زد و نگاهش را بین نرگس و نگار تاب داد و با لحن شگفتی گفت:

- وای! بازم خدا رو شکر؛ ولی چرا همه‌ش باید فکر بد کنیم؟ چرا همه‌ش به اینکه اگه دیر می‌اومدن فکر

کنیم؟ حالا که نجاتمون دادن. خدا رو شکر، دیگه چی از این بهتر؟

نگار غمبار نگاهش کرد و گفت:

- نمی فهمی نسرين!

ديگر حرفی نزدند، سکوت را به هر چیزی ترجیح دادند. لحظه‌ای بعد آسمان خاکستری رنگ بارش را قطع کرد و ديگر نباريد. از برگ‌های نارنجی رنگ درختان قطرات باران به نرمی فرو می ریختند و سقوط می کردند؛ سقوطی زیبا که به دل می نشست.

هوای تازه‌ی بعد از باران دل انگیزتر از هر لحظه‌ی دیگری بود و نفس‌ها را عمیق تر می کرد. نگار و نسرين بعد از خوردن قهوه، خداحافظی و رفتن را ترجیح دادند و همراه با آژانس که خبر کرده بودند به خانه بازگشتند.

شب در دل آسمان خانه کرده بود. ستاره‌های آویزان از سقف نوید آفتابی را که فردا در راه بود می دادند. از پنجره‌ی نیمه باز بوی باران که از خیابان‌های خیس برمی خاست به مشام می رسید. نگار گوشه‌ی تخت کز کرده بود و چانه‌اش را روی زانوانش قرار داده بود. به چه فکر می کرد؟ به مرگ؟ به لحظه‌ی نجات؟ یا به هیچ؟ لحظاتی دست به یقه‌ی پیراهنش بود. آن قدر عمیق در فکر فرو رفته بود که متوجه‌ی دستگیره‌ی در اتاقش نشد که مدام بالا و پایین می شد. با تقه‌ی در به خودش آمد و بعد پژواک‌های خشن مردی به گوشش رسید:

- نگار! این در رو باز کن... برات سوپ آوردم.

با خشم چشم‌هایش را بست و با حالت عصبی، دستانش را روی گوشش قرار داد و فریاد کشید:

- برو گمشو! نمی خوام...هیچی نمی خوام!

صدا اعتراض آمیز شد:

- این در رو باز می‌کنی یا نه؟

نفس عصبی‌اش را به بیرون فرستاد و بعد از جایش برخاست، نگاهی به خودش در آینه‌ی کنار میز آرایشش انداخت، شال مشکی‌اش را برداشت و به روی شانه‌های لختش انداخت و با صورتی افسرده که روح مرده‌ای را درونش داشت به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند. صورت نریمان با پوزخند چندی‌آوری که به لب داشت در قاب چشم‌های نگار پدیدار شد:

- چرا همه‌ش این در رو قفل می‌کنی آخه خانوم کوچولو؟

نگار چشم‌هایش را به خشم بست و با لرزش خفیف چانه‌اش گفت:

- برو گمشو نریمان.

سینی سوپ را از دستش گرفت و نغمه‌ی ضعیفش به گوش رسید:

- به مامان خانوم هم بگو این قدر مهربون نشه، بهش نمیداد!

به داخل اتاق آمد و در را با پاشنه‌ی پایش بست، پس سرش را به در تکیه داد و آه جان‌گدازش از نهاد بلند شد. آن قدر خسته و تنها بود که فقط مرگ را آرامش می‌دانست. بارها از خود پرسیده بود که چرا زنده است؟ چرا نمی‌تواند فراموش کند؟ به چهارسال پیش رفت؛ به آن روز برفی زمستان که با چمدان کهنه‌اش به خانه بازگشته بود. برق‌ها قطع بودند و تنها دو شمع ماریچ قرمزفام که دانه‌ای روی این آشپزخانه و دیگری به روی میز در پذیرایی، خانه را روشن می‌نمود. پالتوی خاکی‌رنگی از جنس کتان به تن داشت که جیب‌های بزرگی داشت و تا زانوهایش می‌رسید. روسری گل‌دارش را زیر گلو حلقه کرده بود، با دست‌هایی که دستکش مشکی‌رنگ پشمی درونش جا خوش کرده بود، دستگیره‌ی چمدان را

جلوی پایش نگه داشته بود. نوک بینی اش به سرخی می زد و گونه هایش بی روح تر از بقیه ی روزها بود؛ شاید گمانش از بازگشت به خانه، بازگشت به قعر جهنم بود؛ بازگشت به دنیایی از تردید.

فضای تاریک خانه هراسی در دلش می افکند، بیرون هوا هنوز مه آلود و غم انگیز بود، باران و برف کولاکی به پا کرده که با تیزبازی همه جا را پوشانده بودند. قدم اولش را برداشت و با صورت نگران مادرش روبرو شد:

- درسته که اذیت کردیم؛ ولی تو نباید می رفتی عزیز دل مادر، در این خونه همیشه برات بازه.

نگار در آغوش مادر فرو رفت و سرش را به روی شانهاش نهاد؛ اما مسیر نگاهش به روی نریمان بود که با پوزخند همیشگی اش به او خیره ماند بود. نور ضعیف شمع هاله ی صورتش را روشن می کرد و سایه ی وحشتناکی را به روی دیوار نقش می ساخت. مردمک های نگار می لرزیدند، از آغوش مادر خارج شد و به صورتش نگریست.

- دیگه نمی ذارم بری نگار.

لبخند محوی روی لبش نشست؛ لبخندی زخم آلود که بوی دروغ می داد:

- نمیرم مامان!

نریمان به جلو قدم برداشت و با لبخند بزرگی که روی لبش بود، دست هایش را باز نمود و صدای شادش به گوش نگار رسید:

- به به! خوش اومدی دختر عزیزم...

به چند قدمی نگار رسیده بود که نگار، با ترس به عقب قدم برداشت و با دست مانع به آغوش کشیده شدنش شد. دست‌های باز نریمان به همراه لبخند بزرگش خشک شدند، پلک سمت راستش پرید و با حفظ ظاهر گفت:

- فقط خواستم... تبریک بگم.

صدای نگار ضعیف شد، انگار صدایش به گوش نمی‌رسید:

- ممنون.

بدون توجه به مادر و ناپدری‌اش با قدم‌های بلند، از راهروی اتاقش رد شد و وارد اتاقش شد. قدم اولش روی زمین خشک شد و نگار با هراس همیشگی‌اش اتاق را که تاریک‌تر از روزهای پیش بود از نظر گذراند، چانه‌اش از بغض می‌لرزید و دست‌هایش توان نگاه‌داشتن چمدان را نداشت. چمدان افتاد و جیغ نگار سرانجام این شد که مریم و نریمان با شتاب پیشش بروند و نگار آغوش امن مادرش را حس کند؛ امن به معنای واقعی!

شمع ماریچ قرمز رنگ را روی میز غذاخوری گذاشته بودند، نگار و مریم کنار هم و نریمان روبرویشان نشسته بود. نور شمع به خوبی چشم‌های نگار را که دم از ترس می‌زد نشان می‌داد و برای نریمان آشکار می‌ساخت. در سکوت غذا خورده شد. نگار مانند همیشه زیر لب «دستت درد نکند» می‌گفت و بعد به اتاقش بازگشت، در را بست و کلید را در قفل چرخاند و آن شب را تا صبح چشم بر هم ننهاد.

با یادآوری آن شب خسته، چشم‌هایش را بست و سینی را روی تخت گذاشت و در را قفل کرد. به زحمت سوپ را می‌بلعید و ذهنش را خاموش می‌ساخت، به سختی! آن قدر سخت که گاهی جانس را در کوره‌ای از آتش می‌دید.



از سوی دیگر ارسالان با تنی خسته درحالی که دست راستش در جیبش بود، در را باز کرد و وارد خانه شد. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود، قدمی به جلو نهاد و کلید برق را زد، نور در خانه پخش شد و چشم‌های ارسالان را روشن نمود. یک آپارتمان کوچک داشت. سالن پذیرایی به شکل مربع بود که یک دست مبل راحتی کرم‌رنگ پر شده بود. یک میز چوبی وسط سالن به چشم می‌خورد که شیشه‌ی ترک‌خورده‌ای را رویش نهاده بودند و روی شیشه، رومیزی چهارگوش تیره با نقش طلایی‌رنگ قرار داشت. دیوارها سفید بودند و روبروی مبل سه‌نفره که پشتش آشپزخانه‌ی اپنی قرار داشت، تلویزیون ال‌سی‌دی کوچکی بود. سمت راست دو اتاق خواب به هم چسبیده خودنمایی می‌کرد که تنها یکی پر بود و دیگری خالی بود. سرویس بهداشتی سمت چپ پذیرایی قرار داشت و حمام درون اتاقی بود که ارسالان در آن شب را می‌گذراند.

با قدم‌های سست و خسته به جلو قدم برداشت و دسته‌کلیدش را به روی میز انداخت، نشستنش به روی مبل با صدای برخورد کلید به میز شیشه‌ای همراه شد. سرش را به روی مبل رها کرد و دقیقه‌ای چشم‌هایش را بست و به فکر فرو رفت. او نیز خسته بود؛ اما به معجزه‌ی لبخند اعتقاد داشت و مدام با خود تکرار می‌کرد: «لبخند را به یاد بسپار، در طوفان غمبار فاصله، لبخند پلی برای رسیدن است.» زندگی او سرشار از ناملایماتی بود که او را برای جنگیدن سرپا نگاه می‌داشت. لحظه‌ای بعد صدای زنگ ممتد در او را از فکر خارج کرد، چشم‌هایش را با بی‌حوصلگی بست و به سمت در رفت و بازش کرد. چشم‌هایش به موهای افشان و بلند مردی افتاد که با جعبه‌ی پیتزا روبرویش ایستاده بود؛ لبخند پهنی روی لبش داشت و ته‌ریشی کوتاه روی صورتش جا خوش کرده بود. کاپشن چرمی مشکی‌رنگی به تن داشت که زیرش یک پیراهن چهارخانه‌ی سفید و قرمز به چشم می‌خورد. ابروهای ارسالان درهم‌کشیده شد و با لحن سنگینی گفت:

- می میری یه بار در بزنی؟ الان صاحب خونه میندازتم بیرون.

فرد که سعید نام داشت، تک خنده ای کرد و صدای شادش به گوش ارسلان رسید:

- خب هرکی یه روش برای درزدن داره دیگه!

ارسلان از جلوی در کنار رفت و همان طور که با سر به داخل اشاره می کرد گفت:

- بیا تو ببینم.

سعید یکی از دوست های قدیمی ارسلان بود؛ از کودکی باهم بزرگ شده بودند. جعبه ی پیتزا را روی میز نهاد و خود را به روی مبل کنار ارسلان پرت کرد. ارسلان مشغول خوردن پیتزا شد و بعد از اتمام غذایش دستی به شکمش کشید و به سعید چشم دوخت که با چشم های متعجب به او خیره مانده بود:

- چیه آدم ندیدی مگه؟

سعید دستی به تهریشش کشید:

- نه مثل اینکه تو آدم ندیدی! یه تعارف می مردی بزنی؟ همین جوری عین گاو سرت رو انداختی پایین

انگار من اصلاً نیومدم، نشستی تا ته خوردی بعد میگی آدم ندیدی؟ تو مگه من رو دیدی کثافت؟

ارسلان خنده ای کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- ای خدا! ببخشید سعید چون... زیادی گشنه م بود، تو که می دونی موقع گشنه شدن به هیچی جز...

- پرشدن شکمت فکر نمی کنی!

- آفرین! خب حالا چرت و پرت نگو بیا بشین کنار دستم ببینم چیکار کردی.

سعید همانند ارسالن بعد از این حرف در حالت جدی خود فرو رفت و روی مبل سه نفره‌ی کنار ارسالن نشست. دست را به کاپشنش گرفت و از جیب درون کاپشنش بسته‌ای را در آورد و روی میز نهاد، با تأمل درش را باز کرد و عکس‌ها را به روی میز ردیف کرد:

- اینه. فردا ساعت پنج از کتابخونه خارج میشه، طبق معمول اول از همه میره تو کافه‌ی بغل کتابخونه و یه قهوه سفارش میده. قهوه‌ی ترک با شکر کم می‌خوره... ساعت پنج و نیم راهی خونه میشه، محافظاش با یه ماشین دیگه تعقیبش می‌کنن.

- اونا رو چی، آوردی؟

سعید سرش را تکان داد و گفت:

- آره.

دستش را درون جیب بغل کاپشنش کرد و پلاستیک سفیدرنگی را به بیرون کشاند:

- اسم: علی، فامیلی: قنبری... تاریخ تولد 1369؛ محل تولد: تهران. نام پدر حسین، نام مادر رها نجوایی. هردوشون تو تصادف مردن، قبرشونم توی بهشت زهراست.

ارسلان تأملی کرد و گفت:

- خوبه، بدش من.

سعید پلاستیک را به دست ارسالن داد و بعد گفت:

- بگیرش، مواظب باش.

- نگران نباش، هرچی می‌خواد بذار بشه؛ ولی من جا نمی‌زنم.

سعید فکش را منقبض کرد و سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد از جایش بلند شد و بعد از خداحافظی آن جا را ترک کرد. ارسلان گوشی همراهش را از جیبش درآورد و شماره‌ای را گرفت، چند لحظه بعد صدای نگران مادرش در گوشی پیچید:

- الو، ارسلان مادر؟

- سلام مادر من، خوبی؟

- خوبم عزیزم. تو خوبی مامان به فدات؟

- آره مامان جون نگران نباش، بابا خوبه؟

- اهوم! چی شد ارسلان؟ قرار چه اتفاقی بیفته؟

- پیداش می‌کنم مامان، فردا شروع میشه.

صدای مادرش می‌لرزید؛ بغض داشت به همراه کمی حرص:

- ای کاش مجبور به این راه نبودی ارسلان! کاش می‌شد یه جوری از این منجلاب خارج شیم بدون اینکه تو خودت رو قربونی کنی.

ارسلان چشم‌هایش را بست و دست چپش را به کمرش زد:

- نگران نباش مادر من! همه چی درست پیش میره، تو واسه‌م دعا کن و پیگیر کارا باش. آمل بارون داره میاد؟

لحظه‌ای بعد صدای پر از ناراحتی مادرش در گوشی پخش شد:

- آره مامان؛ ولی شدید نیست؛ یعنی هنوز نشده، عین داستان ما هنوز شدید نشده! هرچند ما با همین بارون نم‌نم هم داریم جون می‌کنیم.

ارسلان با ناامیدی سرش را چندباری تکان داد و با صدای غم‌آلودی گفت:

- نگران نباش دیگه مامان ریحانم، من باز بهت زنگ می‌زنم، من رو از اوضاع باخبر کن. چه قدر فرصت داریم؟

لحظه‌ای سکوت بینشان حاکم شد و بعد ریحان پاسخ داد:

- سه ماه. به زحمت تونستم وقت بگیرم.

نفسش را با ناامیدی بیرون رهند و گفت:

- باشه، پس دیگه قطع می‌کنم. مواظب خودت باش، خدانگهدار.

- خداحافظ ارسلان جان.

تماس را قطع کرد و با ناامیدی به طرف اتاق سمت راست رفت؛ اتاق ساده‌ای بود که یک میز تحریر چوبی که رویش لپ‌تاپی قرار داشت و گوشه‌ی سمت چپش یک میز توالت کوچک به چشم می‌خورد و رنگ دیوار نیز سفید بود. خود را به روی تخت انداخت و چشم‌هایش را بست. از تمام فکرهای خسته‌کننده‌ی درون مغزش فرار کرد و به فکر نگار پناه آورد. ناخودآگاه چهره‌ی معصوم و خیس از باران نگار در ذهنش نقش بست؛ با خود می‌گفت: «تاکنون دختری به معصومی او ندیده بودم! چهره‌اش به قدری آشنا بود که گاهی فکر می‌کنم صدسال است که می‌شناسمش. غمی که درون چشم‌هایش هویداست به راحتی قابل

دیدن است. زندگی در بحرانی ترین روزهای عمرم یک فرشته را پیش پایم نهاد! اما من نه می توانم و نه می شود با فرشته ها هم سفره شوم.» هرچه قدر سعی کرد تصویر نگار پاک نمی شد، دیگر کلافه اش کرده بود. ساعتی قبل نرگس برایش پیامی مبنی بر خوب بودن حال نگار فرستاده بود؛ ولی او هنوز ذهنش مشغول بود. بدون توجه به ساعت گوشی اش را درآورد و به نرگس پیامی فرستاد: «میشه شماره ی دوستون رو بدین؟ می خوام حالش رو بپرسم.»

دقیقه ای صبر کرد که پاسخش آمد: «آره میشه؛ ولی اگه خودش دوست نداشت و عصبانی شد باید پاکش کنین؛ چون نگار از این کارا خوشش نمیاد.»

مردمک هایش را با بی حوصلگی در کاسه ی چشمش چرخاند و نوشت: «کدوم کارا؟ فقط می خوام خبرش رو بگیرم، یهو یادش افتادم.»

گوشی را در دستش می چرخاند و با استرس گوشه ی لبش را می جوید که صدای زنگ پیام به گوش رسید: «باشه این شماره ش.... ولی نمی دونم چرا به فکر نسرین نیفتادین و نمی خواین خبر اون رو بگیرین!»

کمی سرش را خاراند و نوشت: «چون ایشون زیاد حالش بد نبود.»

دیگر پیامی نیامد. دودل بود؛ شک و تردید در لابه لای انگشتانش رخنه کرده بود و او را سردرگم می ساخت. بالاخره دل را به دریا زد و شماره ی نگار را گرفت. صدای بوق در سرش صدا می کرد و در ذهن غم دارش منعکس می شد. ناامیدانه گوشی را پایین آورد که تماس برقرار شد:

– الو؟ بفرمایید؟

صدای نگار بود که تردید را درونش فریاد می کشید.

- نگار خانوم؟ سلام! من...من ارسالم، ارسال رادمهر هستم.

صدای نگار لحظه‌ای قطع شد و به فکر فرو رفت:

- آهان! بله بفرمایید، شماره‌ی من رو از کجا آوردین؟

- بله! آهان! از دوستتون گرفتم، اونم با اصرار...می خواستم حالتون رو پرسیم فقط.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- یه نگاه به ساعتون انداختین آیا؟

- مگه ساعت...

نگاهش را به ساعت مچی دستش انداخت که ساعت از دوازده شب نیز گذشته بود. لبش را گزید و گفت:

- آخ شرمنده به خدا! نمی دونم یهو یادتون افتادم خواستم خبرتون رو بگیرم، به ساعت توجه نداشتم.

- اشکالی نداره، ممنون من خوبم.

- خب خدا رو شکر، ان شاءالله بهتر هم بشین.

- حتماً همین طوره! خب کار دیگه ای ندارین؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد صدایش به گوش نگار رسید:

- نه...فردا می بینمتون تو دانشگاه دیگه؟

- آره احتمالاً.

- باشه پس حضوری هم واسه جویای حال خدمت می‌رسم اگه قابل بدونین، ببخشید مزاحم شدم.

- مراحمید، خدانگهدار.

- خدانگهدار.

تماس قطع شد و گوشی موبایل به لب‌های ارسلان چسبید و دوباره به فکر فرو رفت. فردا را روز پر از دردسری می‌دید که قرار است جانش را بگیرد!

آن شب به سختی چشم بر هم نهاد. دلش لطافت خاصی را جویا بود که برایش نامفهوم و گنگ به حساب می‌آمد. صبح با صدای زنگ ساعت موبایلش از خواب برخاست؛ چشم‌های خسته و خواب‌گرفته‌اش نوید بی‌حوصلگی را می‌دادند. با قدم‌های سست خود را به دستشویی رساند و بعد از شستن دست و صورتش و خوردن صبحانه به اتاقش بازگشت تا حاضر شود. پیراهن سفیدرنگی را با شلوار مشکی‌رنگی پوشید و دستی به موهایش کشید. کوله‌اش را گرفت و از راه‌پله‌ی آپارتمانش پایین رفت و بعد از سوارشدن در ماشینش به سمت دانشگاه به راه افتاد.

باد ملایمی می‌وزید و برگ‌های خشک پاییزی را به گردش درمی‌آورد، کف خیابان‌ها تجمعی از برگ‌های مرگ‌آسا بودند. زیبایی پاییز را در پس برگ‌های نارنجی‌رنگی که در آسمان می‌رقصیدند می‌شد حس کرد. بعد از گذراندن مسیر نه‌چندان طولانی به دانشگاه رسید و ماشین را پارک کرد. نگاهی به ساعتش انداخت؛ هنوز تا آمدن استاد ده دقیقه‌ای فرصت بود. کیفش را برداشت و با عجله به طرف کلاس خودشان دوید که میان راه هیکل نحیف دختری را دید که بازوانش را در آغوش کشیده بود و با قدم‌های آهسته‌ای



به طرف کلاس حرکت می‌کرد. در جایش متوقف شد و بعد از صاف کردن گلویش با متانت به طرفش رفت، هنوز یک قدمی‌اش نرسیده بود که گفت:

– سلام نگار خانوم.

نگار با ترس در جایش پرید و با صورتی که ترس در تک‌تک اعضایش هویدا بود به طرف ارسالان برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت. ارسالان با شوک به نگار خیره ماند و بعد از مکث کوتاهی با لحن پر از تأسف و شرمندگی گفت:

– وای شرمنده نگار خانوم! نمی‌خواستم بترسونمتون.

نگار که عصبانی و پر از خشم بود، ابروهای باریکش را در هم کشید و لب‌هایش را جمع کرد، با غضب به ارسالان خیره شد و بعد از کمی مدت که نفسش به حالت اول بازگشت گفت:

– حالا که ترسوندین، آه چه گیری افتادیم!

بدون توجه به ارسالان که دهانش از تعجب و خشم نگار باز مانده بود، آن‌جا را ترک کرد و وارد کلاس شد. خودش نیز عصبانی بود؛ می‌دانست که او تقصیری ندارد؛ اما دلش پر از حرص و غضب بود، سقف طاقتش سر آمده بود و دیگر تاب بی‌عدالتی را نداشت؛ چرا او می‌بایست در خانه حبس شود و مانند زندانیان به او غذا بدهند؟ چرا او نمی‌توانست با امنیت در خیابان قدم بردارد؟ همیشه با ترس قدم برمی‌داشت؛ ترس از اینکه نکند کسی به او تعارضی کند، نکند کسی رویش اسید بپاشد، نکند کسی او را به خاطر زن‌بودنش تحقیر کند. همیشه با ترس قدم برمی‌داشت، هر اس در لابه‌لای انگشتان پایش جا خوش کرده بود.

ارسالان بعد از رفتن نگار دستی به صورتش کشید و با کلافگی به طرف کلاس رفت و واردش شد. طبق معمول دوستانش او را حلقه کرده بودند و او بدون توجه به لحظات قبل که با او به تندی حرف زده بود و ناراحتش کرده بود، می گفت و می خندید و خیلی زود فراموش کرده بود. استاد دقایقی بعد آمد و درس را آغاز کرد. کلاسها تمام شدند و نگار مثل همیشه همراه با دوستانش راهی شد. ارسالان نیز به خانه بازگشت و استراحت کوتاهی کرد و بعد از آن لباس شیکی پوشید؛ یک پیراهن قهوه‌ای‌رنگ با شلوار مشکی، عینک آفتابی قهوه‌ای‌رنگی را نیز به چشم گذاشت و بعد به همراه تاکسی به آدرس موردنظرش رفت.

سعید را دید که کنار ماشین سمند نقره‌ای‌رنگی ایستاده است، به اطراف نگاهی انداخت و بعد از آن طرف خیابان به آن طرفش رفت. سعید با دیدنش لبخند پهنی زد و با لحن شوخ گفت:

- بالاخره اومدی پهلوان؟

ارسالان نیز سرش را تکان داد و با حالت اعتراض آمیزی گفت:

- علیک سلام!

سعید با شرمندگی پشت سرش را خاراند و بعد گفت:

- آخ آخ! شرمنده داداش، سلام خوبی؟

ارسالان با بلا تکلیفی سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

- ای! بدک نیستیم. خب توضیح...

سعید در جلد جدی‌اش فرو رفت و با اخم کم‌رنگی گفت:

- این ماشین رو می بینی؟ واسه علی قنبریه. نیم ساعت فرصت داری ارسال. خیالت راحت؛ چند نفر رو سپردم مواظبت باشن.

دست در جیبش کرد و بعد شیء کوچکی را در آورد و به طرف ارسال گرفت:

- این رو بگیر وصل کن به یقه‌ی پیرهن. شنوده؛ بهتره که مکالمه‌هاتون از این به بعد ضبط بشه تا اگه به نکته‌ای اشاره کرد و نفهمیدیم بعد متوجه شیم، ممکنه هر حرفش یه نشونه باشه.

ارسال بدون حرف سرش را تکان داد و شنود را از دستش گرفت. از چشم‌هایش حادثه می‌بارید، ذهنش مشغول بود و قلبش پر تب و تاب. چه کار باید می‌کرد؟ گذشتن از خود؟ و یا درگیر شدن با احساساتش؟ انتخاب سختی بود؛ ولی او انتخابش را کرده بود. زندگی همیشه آن‌گونه که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود؛ گاهی باید آن قدر دست و پا بزنی تا آرام آرام جان نداشته‌ات از دست برود و آن روز به خواب پر از آرامشی خواهی رسید.

ارسال بدون توجه به سعید سوار ماشین شد و یک کوچه آن طرف‌تر از کتابخانه ماشین را پارک کرد، سرش را روی فرمان نهاد و منتظر ماند. انتظار لحظه‌لحظه جانش را می‌گرفت. نگاهی به ساعتش انداخت؛ پنج و بیست دقیقه بود. ماشین را روشن نمود و به کوچه‌ی فرعی که به خیابان اصلی می‌خورد رفت و منتظر به موبایلش خیره ماند. یک لحظه نگاهش را به آن طرف خیابان کشاند که سعید با عینک دودی و یک روزنامه به روی صندلی نشسته بود، دوباره به موبایل خیره ماند و بعد از چند دقیقه زنگ به صدا درآمد. پای راستش را با قدرت به روی گاز فشرد و ماشین با شتاب به طرف خیابان اصلی حرکت در آمد و لحظه‌ای بعد صدای برخورد شدید در خیابان پیچید؛ ماشین‌های دیگر با قدرت ترمز کردند و ایستادند.

قدرت برخورد ماشین آن قدر زیاد بود که ارسلان سرش با درد به فرمان ماشین برخورد کرد و آن طرف کسی که پشت فرمان بود، با شدت به پنجره‌ی کناری‌اش چسبیده بود. ارسلان با بی‌حالی از ماشین پیاده شد و به بغل تویوتا کم‌ری سفیدرنگ خیره ماند که به داخل فرو رفته بود و حسابی از ریخت افتاده بود. خانمی که پشت فرمان بود، با بی‌حالی و پر خاشگری از ماشین پیاده شد. همان لحظه ماشین مشکی‌رنگی پشت ماشین‌های متوقف‌شده ایستاد و چند نفر از محافظ‌ها با خشم جمعیت را کنار زدند و به طرف ارسلان هجوم آوردند که صدایی آنان را متوقف کرد:

- نه! کاریش نداشته باشین.

محافظی که از بقیه بزرگ‌تر و هیکلی‌تر بود، با صدای خشنی گفت:

- ولی خانوم...

- ولی نداره، فقط یه اتفاق بود. می‌تونین برید.

بی‌صدا سرش را تکان داد و به همراه دوستانش همان راهی را که آمده بودند برگشتند. دختر به جلو آمد و کنار صورت به ظاهر ترسیده‌ی ارسلان ایستاد و گفت:

- مگه کوری آقا! نمی‌بینی زده ورود ممنوع؟ اگه یه ذره سرعتت بیشتر بود الان من چپ می‌کردم.

ارسلان با تأسف دستی به گردنش کشید و گفت:

- شرمنده خانوم! من عجله داشتم، اصلاً حواسم به این چیزا نبود.

- یعنی این دلیل میشه؟ اگه خدایی نکرده به یه آدم می‌زدین چی؟

ارسلان با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- خدا رو شکر که نزد من! حالا همیشه بفرمایید خسارت چه قدر میشه من تقدیم کنم؟

- خسارت چیه آقا؟ من اون قدر دارم که به خسارت تو نیازی نداشته باشم.

سرش را تکان داد و بعد گفت:

- بله از ظاهر خودتون و ماشینتون معلومه؛ ولی من دوست ندارم بدهکار کسی باشم، از طرفی الانم عجله دارم...

دستش را درون جیبش برد و بعد دو کارت بیرون کشاند:

- این گواهینامه، اینم کارت خودم؛ خوشحال میشم زنگ بزنید یه قراری بذاریم تا خسارت رو تقدیم کنم.

با تردید دستش را به طرف کارت دراز کرد و بعد کارت را گرفت:

- باشه؛ ولی فقط به خاطر اینکه بدهکار نشین.

ارسلان سرش را تکان داد و گفت:

- ممنون. من علی هستم، علی قنبری و شما؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- منم شینا هستم، شینا ایزدی.

لبخند پهنی روی صورت ارسالان نشست و بعد دستش را به سوی دراز کرد، شینا با نگاهی تعجب آمیز به دست ارسالان نگاه کرد و بعد با لحن خاصی گفت:

- فکر نمی کنم تو همون دیدار اول خوشایند باشه باهاتون دست بدم!

لبخند کجی روی لبهای ارسالان نشست:

- پس تو دیدار دوم این انتظار رو از تون دارم شینا خانوم. این تصادف زیادی هم واسه من بد نشد...

لبخند مرموزی مهمان لبهای شینا شد و بعد همان طور که به سوی ماشینش می رفت، با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- زیادم مطمئن نباشین آقای قنبری!

شینا دختری از خانواده‌ی بسیار مرفه‌ی بود؛ صورت کشیده و لبهای گوشتی سرخ به همراه بینی عمل شده‌ی باریک و سربالا و گونه‌های برجسته و مژه‌های بلند صورتش را نقاشی می کرد، چشم‌های قهوه‌ای رنگ ساده‌ای داشت که گاهی اوقات با لنز به آبی مبدل می شد. مانتوی قرمز رنگ کوتاهی به تن داشت به همراه روسری کرم رنگی که با گل‌های آبی رنگ تزیین شده بود.

بعد از رفتن شینا، ارسالان سوار ماشینش شد و بعد آن جا را ترک کرد. تا مکان مورد نظر با دقت به آینه خیره ماند تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نکرده است و بالاخره بعد از حفظ احتیاط به گاراژی خارج از شهر رسید. سعید را دید که همراه با چند نفر آن جا ایستاده‌اند؛ کنارشان ماشین را متوقف ساخت و شیشه‌ی ماشین را پایین کشید. سعید از آن دونفر جدا شد و به طرف ارسالان آمد، دستش را روی سقف ماشین تکیه داد و بعد سرش را از پنجره با داخل آورد و گفت:

- کارت عالی بود!

ارسلان سرش را تکان داد و گفت:

- فعلاً آره، باید ببینیم زنگ می‌زنه یا نه.

- می‌زنه نگران نباش. اون دختر تنهاییه؛ از کسی محبت ندیده، راحت می‌تونی رامش کنی. رشته‌ی

کامپیوتر می‌خوند که مثل اینکه حوصله‌ش نگرفت و ولش کرد! الانم تنها تفریحش اومدن به

کتابخونه‌ست. می‌دونی اینا رو دیگه؟

- پ نه پ! مثل اینکه من رو دست کم گرفتی!

- خيله خب حالا! برو ماشین رو بذار بچه‌ها می‌رسوننت. خوشبختانه امروز همه چی خوب پیش رفت، اگه

شانس باهات یار باشه از این به بعدم میره.

پوزخند زهرآگینی روی لب‌های ارسلان نشست و با لحن خاصی گفت:

- اگه شانس باهام یار بود که الان این جا نبودم!

بدون توجه پایش را روی گاز فشرد و به داخل گاراژ رفت و ماشین را پارک نمود.

از آن طرف نگار مانند هرروز در اتاقش بود، ذهنش سخت مشغول بود و آرامشش پر از تشویش. کتابی

جلویش باز بود و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش به آن دوخته شده بود؛ لیکن فقط چشم می‌دوخت، ذهنش

کلمات را پالایش نمی‌کرد و او تنها از رفتار پر خاشگراهی امروزش نسبت به ارسلان افسرده بود. دلش

نمی‌خواست کسی را برنجانند؛ از رنجیدن، از خندیدن، از دل شکستن بیزار بود. با تردید چشمش را به

موبایل کنار کتاب انداخت؛ در دلش رخت می‌شستند و او همچنان سردرگم از احساسی که در دلش

نشسته بود رنج می برد. تصمیمش را گرفت و موبایل را برداشت، شماره‌ی ارسلان را که دیروز ذخیره کرده بود گرفت. ارسلان که تازه به خانه آمده بود، با کمی تعجب به صفحه‌ی موبایلش نگریست و بعد پاسخ داد:

– الو بفرمایید؟

نگار سکوت کرد؛ نمی دانست آیا درست است که حرف بزند؟ آیا درست است که حال یک پسر غریبه را بپرسد؟ ذهنش درگیر بود و احساسش درد می کرد.

– الو، سلام آقا ارسلان.

صدای ضعیف نگار به گوش‌های ارسلان رسید؛ کمی گلویش را صاف کرد و با صدای هوشیاری گفت:

– اِ نگار خانوم شما این؟ ببخشید من دیشب فراموش کردم ذخیره کنم، گفتم شاید دوست نداشته باشین.. بفرمایید امرتون؟

کمی کلمات را در ذهنش آماده ساخت و ردیف کرد:

– ببخشید مزاحم شدم، فقط خواستم بابت رفتار امروزم ازتون معذرت بخوام. دلم نمی‌خواد کسی رو ناراحت کنم؛ فکر کنم شما رو ناراحت کردم.

ارسلان کمی سکوت کرد و در فکر فرو رفت:

– ناراحتتم کردین؟ کی؟

– امروز دیگه، سرتون داد کشیدم.



دوباره کمی به فکر فرو رفت و ناگهان با صدای کشیده‌ای گفت:

- آهان! نه این حرفا چیه نگار خانوم؟ من به دل نگرفتم، شما حق داشتین.

- به هر حال معذرت می‌خوام از این بابت.

- خواهش می‌کنم این حرفا رو نزنین.

- ممنون پس من قطع می‌کنم، خدا...

ارسلان سریع حرف نگار را قطع کرد و گفت:

- یه لحظه یه لحظه! نگار خانوم می‌تونم یه درخواست از تون داشته باشم؟

- بفرمایید.

- میشه فردا جزوه‌تون رو برام بفرستین؟ آخه من نمی‌تونم بیام.

- مگه فردا کلاس داریم؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- اوه! نه ببخشید، می‌خواستم شما رو به یه شام دعوت کنم، قبول می‌کنید؟

- نه، چرا باید قبول کنم؟

- تا هم تلافی رفتار شما بشه و هم تلافی رفتار من.

سکوت بین آن‌ها حاکم شد. نگار چه بکند؟ کسی که تاکنون با هیچ مردی به بیرون نرفته بود، آیا می‌توانست بپذیرد؟

- نه آقا ارسلان لازم به این کارا نیست، ممنون از دعوتتون؛ ولی فکر کنم همین قدرم باهاتون حرف زدم زیاد باشه چه برسه باهاتون بیرونم پیام. فعلاً خداحافظ.

- باشه هرطور راحتین، خداحافظ.

موبایل را قطع کرد و کتاب را نیز بست. صورتش به نرمی به روی جلد ضخیم کتاب نشست، مژه‌های بلندش چندبار به هم خوردند و چشم‌های قهوه‌ای فام نگار به دیوار خیره ماند. ذهنش به سال‌های قبل پرواز کرد؛ به پنج‌سال قبل. آن روزها نگار دخترکی دبیرستانی بود، مادر و پدرش به تازگی از هم جدا شده بودند و نگار به سان حبیبی پر از بغض در انتظار شکستن بود. قلبش از جدایی آنان پر از رنج و اندوه گشته بود. روزها در مدرسه گوشه‌ی نیمکت کز می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت؛ به یاد روزهای خوبشان، به یاد خنده‌های بلند پدرش که در قهقهه‌های مادرش می‌پیچید و فضای خانه‌شان را پر از شادی می‌نمود. پدرش کارگاه چوب داشت؛ گاهی اوقات که به خانه می‌آمد، روی موهای پرپشت مشکی‌رنگش گرد چوب نشسته بود. آن لحظه‌ای که مادرش با عشق به روی موهایش دست می‌کشید و او را در آغوش می‌کشاند هیچ‌گاه از تصویر ذهن نگار پاک نشد؛ نگاری که کنار دیوار راهروی اتاقش مخفی می‌شد و محبت پدر و مادرش را نسبت به هم می‌نگریست.

اکنون پر از درد است. شاید خیلی‌ها به حال نگار دچار باشند. روزهایی را که تنها دلخوشی‌اش بود از او گرفتند. او به چه نیاز داشت؟ به قدری محبت. تنها به آغوشی که پناهش باشد، به نوازشی که روی مویش باشد. پدرش به دو روز نکشید مادرش را فراموش کرد و بعد با... که یکی از مشتریانش بود ازدواج نمود.

مادرش در خوشی و پول غرق شده بود و بازوی شوهر پولدارش را محکم در آغوش داشت که نکند از دستش در برود! و تنها نگار با دلی پر از زخم، با ذهنی پر از خاطره تنها مانده بود. گاهی فراموش می‌کردند که نگار یک دختر است؛ گاهی دختر بودن می‌شود یک درد بزرگ. وقتی تنها می‌شوی، وقتی می‌سوزی، وقتی دلت پر از زجر است و کسی را برای عشق نداری دختر بودن می‌شود یک درد بزرگ. مدرسه‌اش تا خانه راهی طولانی نداشت؛ همیشه بعد از خوردن زنگ تا خانه پیاده می‌رفت و قدم می‌زد. آن روز نیز به همین صورت زنگ آخر به صدا در آمد و بچه‌ها همچون پرندگانی که در قفس زندانی شده‌اند، به بیرون پریدند. برای بعضی‌ها فضای مدرسه مانند قفسی تنگ می‌ماند. به راستی چرا آن قدر فضای مدرسه برایمان زجرآور است؟ نگار میان قدم‌های سستش از برگ‌های درختان کاج که به زمین افتاده بودند می‌گذشت و گاهی با پایش با آنان بازی می‌نمود. عده‌ای از جمع پسران بودند که بعد از خوردن زنگ مدرسه‌ی دختران منتظر می‌ایستادند، در اشتیاق جوانی و بر اثر هورمون‌های نارس برای پرشدن وقت بی‌کاریشان به اسم مرد چند نفرشان مزاحم و چند نفری در پی عشق حقیقی بودند. گاهی نام «مرد» برای خیلی‌ها اضافه می‌آمد که آن را به «زن»‌هایمان می‌دادند و این چنین شد که زن‌هایمان مرد تر شدند.

حمید پسرکی هجده‌ساله با ابروان کشیده و موهای کوتاه خرمایی‌رنگ بود، چشم‌های مشکی و اندام نه‌چندان ریزی داشت. او از آن دسته از «مرد»‌ها بود که در کوچه به دنبال عشق حقیقی می‌گشتند. آن روز حمید بین راه نگار سبز شد. کنار خیابان به روی نیمکتی تنها نشسته بود که چشم‌هایش به دخترکی دبیرستانی افتاد که دست‌های ظریفش را در جیبش فرو کرده دارد با برگ‌های روی زمین بازی می‌کند و پیش می‌رود. اولین کاری که کرد چشم‌های مشکی‌رنگش را به صورت دخترک دوخت؛ دختری با چشم‌های درشت و مژه‌های بلند. به لب‌هایش خیره ماند؛ لب‌هایی غنچه‌مانند، صورت گرد همانند آفتاب

که معصویت خاصی در خودش داشت. هورمون‌هایش شروع به کار کردند، کمی سرش را خاراند و از جایش بلند شد. دلش می‌خواست برای مدتی هم که شده با او دوست باشد تا ببیند می‌تواند عشق حقیقی (!) را پیدا کند یا نه؟ دستی به موهایش کشید و به طرف نگار به راه افتاد. در چند قدمی‌اش بود که سوتی کشید و گفت:

- سلام خانوم خانوما!

نگار با دیدن او ابروهای باریکش را در کشید و رویش را برگرداند و قدم‌هایش را تندتر کرد. حمید به قدم‌هایش سرعت بخشید و به او نزدیک شد و با لحنی پر از التماس گفت:

- تو رو خدا وایسا!

نگار دلش نرم شد، شاید هم دلش برایش سوخت! از سرعت قدم‌هایش کاست و با لحن ضعیفی گفت:

- چیه، چی می‌خوای؟

- تو وایسا خب!

نگار با تشویشی که در دلش نشسته بود به کوچهی خلوت نگریست و ایستاد. حمید جلویش ایستاد و میان نفس‌های نامنظمش آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و زبان قفل شده‌اش را به سختی به حرکت در آورد:

- من... من اسمم حمیده... از... از آشنائیت خوشوقتم!

نگار مردمک‌های چشمش را در حدقه چرخاند و با بی‌حوصلگی گفت:

- ببخشید مزاحم نشدید لطفاً!

دوباره با قدم‌های تند شروع به قدم برداشتن کرد و از حمید دور شد. حمید به خودش آمد و دوباره با قدم‌های بلند به طرفش رفت و با لحن شتاب‌زده‌ای گفت:

- من... من مزاحم نیستم... فقط می‌خواستم باهات آشنا بشم.

نگار نیم‌نگاهی به صورتش انداخت و بعد به روبرو نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌خوام آشنا بشم، برو لطفاً مزاحم نشو.

بعد از گفتن این حرف سرعتش را بیشتر کرد و از حمید فاصله گرفت و رفت.

آن شب حمید تا هنگامه‌های سپیده‌دم بیدار ماند، هرچه گشت دلش آرام نگرفت و حس و حالش بهتر نشد. زمان برایش کند پیش می‌رفت، دوست داشت که زودتر فردا بشود و شاید بتواند نگار را ببیند. شاید عشق چنین باشد! بر اثر ترشح هورمون‌های جنسی یا شاید رویای عشق‌بازی! در تصور اکثریت عشق چنین مضحک به نظر می‌رسید؛ لکن عشق معنای فرازمینی دارد و هنوز برای بعضی از انسان‌ها همانند سفینه‌ای فضایی می‌ماند.

آن روز نگار طبق معمول از خواب برخاست. خانه‌ی قدیمیشان به مادرش رسیده بود و شهریار به نام او کرده بود. او با مادرش زندگی می‌کرد با گمان اینکه مادر مهربان‌تر است؛ گمان اینکه پیش مادر همیشه امن است و پر از آرامش و چه دردناک می‌شود وقتی تمام محاسبات بر هم بخورد.

با صورتی افسرده و روحی مُرده به سوی آشپزخانه رفت. مریم و نریمان پشت میز نشسته بودند. مریم با دیدن نگار با عشق از سر جایش بلند شد و برای نگار نیز غذایش را آورد و با لحنی پر از محبت گفت:

- بیدار شدی مادر؟ الهی قربون صورت ماهت بشم من، بشین واسهت صبحونهت رو بیارم.

نگار لبخند پهنی زد و گفت:

- سلام مامان، مرسی.

نریمان سرش را از بشقابش بیرون آورد و با دیدن نگار لبخند همیشگی و مرموزانه‌اش را زد و گفت:

- خوش اومدی دخترم.

نگار نیز با لبخند کاملاً ظاهرسازی شده گفت:

- ممنون.

روبروی نریمان نشست و مریم نیز بعد از گذاشتن وسایل لازم روی میز سر جای خودش بازگشت. نریمان

میان غذا نیم‌نگاهی به مریم و بعد به نگار کرد و با لحن شیطنت‌واری گفت:

- ماشاءالله مادر و دختر جفتتون خیلی خوشگلینا!

مریم خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- نگارمم به من رفته نریمان، مگه نه؟

نریمان با نگاه پر از شیطنتش روی مریم خیره ماند و بعد آرام گوشه‌ی لب‌های مریم را بوسید و پرعطش

گفت:

- معلومه که آره مریم‌جونم!

مریم خود را به عقب کشاند و با صورتی همچون گل سرخ شده با لحن شرمگینی گفت:

- او نریمان! زشته جلو بچه...

نریمان دستی به پشت گردنش کشید و ابروهایش را بالا انداخت و مشغول غذا خوردنش شد. نگار نیز از خجالت سرخ شده بود و احساس عجیبی را درون روحش حس می کرد. بی صدا غذایش را خورد و بعد از آن راهی مدرسه اش شد. دنیا برایش کوچک گشته بود؛ انگار تمام دنیا در راه مدرسه و اتاق خوابش خلاصه می شد. وقتی از خانه به مدرسه می رفت، همچین گمانی برایش پیش می آمد که سلولش را عوض کرده باشند. همیشه منتظر بود؛ منتظر یک روز که شاید با آن بشود روزهای بد را به دست فراموشی بسپارد. آن روز نزدیک بود؛ اما چه قدر نزدیک؟

فضای آموزشی همیشه با نقص های فراوان همراه بود. ذهن نگار بسیار عمیق و بینش پراعتقادی داشت؛ کوچک ترین مشکل برایش بزرگ جلوه می کرد، همیشه به فضای آموزشی عیب می جوید. از کلاس های خفه و پر جمعیت، تا بعضی از معلمانی که کوله بار عقده های بچگیشان را بر پشت داشتند، با مدیران و ناظران ناهم! و آموزش های اشتباه اجتماعی و فرهنگی... همه برایش یک زجر بزرگ به حساب می آمد. امکانات کم و بی ارزش را همانند میخی می دید که در سرش می کوبیدند، محتوای بعضی از درس ها برایش همانند خوردن سم بود، محتواهای بی ربط با آموزش آن کتاب، گاهی پر از غلط های املائی، گاهی پر از حشو و خلاصه گویی و این چنین بود که نگار و امثال او مدرسه را همچون زندانی می دیدند.

آن روز مدرسه با کندترین زمان پیش رفت و به اتمام رسید. نگار دیروز را به خاطر داشت؛ با خود می گفت: «نکند امروز هم بر سر راهم بیاید؟ نکند مزاحم شود و قصد بدی داشته باشد! البته که چهره اش به این حرف ها نمی آید؛ اما مگر به قیافه است؟ گاهی به هیچ عنوان نباید به ظاهر آدم ها دلخوش کرد؛ چرا

که همیشه برعکس از آب درمی آیند. چه کنم؟ می توانم نروم. خیر، نمی شود؛ این راهیست که به اجبار هم که شده پیش رویم است... تا باشد تقدیر چه ورق بزند.»

با این تفکرات راهش را پیش گرفت و به سوی خانه حرکت کرد. مردمک چشمانش در گردش بودند و با دقت اطراف را می نگریدند. بازوانش را در آغوش کشیده بود و با قدم های ترسان پیش می رفت. کمی جلوت، همان جای دیروزی، حمید جلوی نیمکت فلزی ایستاده بود و در حال دست کشیدن به موهایش بود. او نیز منتظر بود؛ انتظار او برای نگار بود. پیراهن چهارخانه ی قهوه ای رنگ به تن داشت که بعضی از خانه هایش به سرخی می زد! شلوارش مشکی رنگ بود و موهایش را به حالت زیبایی شانه کرد بود. نگار با دیدنش سر جایش ایستاد و مشغول جوییدن پوست سرخ لب هایش شد. قدمی به عقب برداشت و با تردید و دودلی به رویش نگریست. ناخواسته با دیدنش ضربان قلبش شدید شده بود و وقتی به سوسه ی نریمان به مریم را به خاطر آورد، این حالتش تشدید گشت. قدمش را به جلو برداشت و با کمی شتاب حرکت کرد. حمید میان شانه کردن موهایش با دست، متوجه ی نگار شد و به دنبالش رفت و با لحن پراز لرزشی گفت:

- سلام، خوبی؟

نگار حرصی نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- بچه پروا!

حمید آب دهانش را قورت داد و گفت:

- تو رو خدا وایسا.



نگار بدون توجه به روبرو نگاه کرد و از حرکت نماند. حمید دوباره با لحن پرخواهشی گفت:

- خب به لحظه وایسا دیگه!

نگار با عصبانیت ایستاد و گفت:

- چیه؟ ولم کن دیگه، چه کنه‌ای هستیا! برو رد کارت.

حمید دوباره با سر و صدای بیشتری آب دهانش را قورت داد و تند و بی‌محابا کلمات را ردیف کرد و از ترس اینکه نگار برود تند حرفایش را زد:

- ببین چی میگم؛ من دوستت دارم، خب عاشقت شدم، هر کاری هم بگی می‌کنم. تو فقط با من باش. هیچ‌وقت دست نمی‌کشم ازت و قرار باشه هر روز صبح پیام این‌جا و تا ظهر منتظرت بمونم این کار رو می‌کنم تا بهم نگاه کنی و جوابم رو بدی، حالیت شد؟ من دست‌بردار نیستم.

نگار که تحت تأثیر حرف‌های پر از احساس حمید قرار گرفته بود، دلش نرم اما در ظاهر همچنان سرسختی نشان داد و گفت:

- چه قدر تو پررویی! من اهل این کارا نیستم...

حمید مظلوم نگاهش کرد و گفت:

- مطمئنم عاشقم میشی!

نگار زبان به دهان گرفت تا حرفی بزند که حمید سریع از جیبش کاغذی را در آورد و روبروی نگار گرفت و با لحن شتاب‌زده‌ای گفت:

- ببین این شماره‌ی منه، خب؟ مطمئن باش پشیمون نمیشی. بهم زنگ بزن. منتظرتم؛ این رو بدون، حتی تا آخر عمر!

نگار با تردید به کاغذ و بعد به چشم‌های پر از خواهش حمید نگریست؛ اما کاغذ را نگرفت. حمید بدون توجه به نگار کیفش را از دستش کشید و شماره را درونش انداخت، بعد با نگاهی غم‌انگیز و پرخواهش با عجله آن جا را ترک کرد و رفت.

با یادآوری آن روزها قطره اشکی به روی گونه‌اش چکید؛ پاک و بی‌آلایش، از جنس معصومیت بی‌دریغ؛ قطره‌ی زلال اشک مانند رودی خسته‌دل از گونه‌اش راهی شد و به روی جلد قرمز رنگ کتاب فرو نشست. به تندی سرش را بلند کرد و با انگشت اشاره‌اش آرام گونه‌اش را نوازش کرد و اشک را پس زد. به سوی در اتاقش رفت و کلید را در قفل چرخاند و بعد خود را به تخت خوابش سپارد. خوابش نمی‌گرفت؛ به زحمت چشم‌هایش را می‌بست و دوباره باز می‌کرد، پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد و پتوی نازکش را بین مشت ظریفش زندانی می‌نمود.

آن شب به سختی صبح شد. نگار خسته‌تر از هرروز دیگری از خواب برخاست. جمعه‌ی پاییزی بیشتر از روزهای دیگر غم‌انگیز بود. باد تندی می‌وزید و برگ‌های نیمه‌عریان درختان را به حرکت در می‌آورد و گاهی پرواز می‌داد.

نم خیابان‌های برهنه نشان بارانی بود که دیشب باریده؛ بارانی که نیمه‌های شب بارید و هوای پاییزی را دلنشین‌تر ساخت. نگار دستی در موهای پرپشت موج‌دارش کشید و خمیازه‌کشان به طرف در رفت. با بی‌حالی در اتاق را باز کرد و وارد حال شد که چشم‌های نیمه‌هوشیارش به نریمان خیره ماند که در آشپزخانه در حال نشستن پشت میز است، گویی برق سه‌فاز از بدنش عبور داده باشند! تازه به خود آمد

و وضعیتش را دید. به سرعت به اتاقش بازگشت و لباس مناسب تری پوشید و بعد با هوشیاری تمام خود را در آینه برانداز کرد. بعد از مطمئن شدن از ظاهر و آراستگی اش، با قدم های آرام از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی رفت. نریمان با دیدنش لبخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بیدار شدی بالاخره؟ نمی دونم شبا چیکار می کنی که این قدر دیر بیدار میشی!

نگار اخم کم رنگی به پیشانی اش نشان داد و همان موقع که دهان برای پاسخ باز کرده بود، در اتاق مریم باز شد و با لباس خواب بسیار مستهجنی که از جنس حریر سفید رنگ بود وارد شد و نگار را دید، اولین کاری که کرد یقه ی لباسش را با دست پوشاند و بعد با حالت خواب گرفته ای گفت:

- سلام دخترم، صبح به خیر.

نگار نیم نگاهی به مریم و نریمان انداخت و بی تفاوت به دستشویی رفت. از تکه ها و نیش کلام ها خسته شده بود؛ دلش یک خواب عمیق پررویا می خواست؛ رویایی که خودش هم نمی دانست چیست؟ خودش هم نمی دانست که رویای قابل قبولش چیست؟ تنها مرگ را آرامش می شمرد و تنها زندگی را عامل مرگ! آن قدر پوست سفید صورتش را آب زد که گویی در حال کنده شدن بود. با نفس های منقطع به تصویر خط خطی خودش در آینه ی دستشویی خیره شد. احساسش درد می کرد؛ احساس زخم خورده اش به دست آدم های دوپایی که یادشان رفته که "حقیقت" آدم بودن، انسان بودن است و چه حقیقت پر از دروغی که دنیا را پر کرده است.

به اتاقش بازگشت و صورتش را شست. آن قدر روی تختش نشست تا صبحانه ی آنان تمام شود و به آشپزخانه بازگردد. معده اش خالی از هر غذایی بود و سوزش زجر آورش نگار را کلافه می ساخت. مریم و نریمان در اتاق بودند و تنها صدای پچ پچشان می آمد. نگار پشت میز نشست و مشغول خوردن غذایش

شد. دقیقه‌ای بعد مریم درحالی که مانتوی کوتاه کرم قهوه‌ای رنگی به تن داشت، همراه با آرایش ملایمی که سنش را پایین تر می‌آورد بیرون آمد و رو به نگار گفت:

- نگار؟ زودتر غذات رو بخور آماده شو بریم بیرون.

همان لحظه نریمان به بیرون آمد؛ او نیز پیراهنی قرمز رنگی به همراه شلوار پارچه‌ای مشکی به تن داشت، لبخند چندش‌آوری به لب داشت و در حال نظاره‌ی مریم بود. نگاه نگار به نریمان افتاد و گفت:

- نه من نمیام، شما برین تنهایی بهتون بیشتر خوش می‌گذره.

مریم نگاهی به نریمان انداخت و رنگ نگاهش به شیطنت آمیخته گشت:

- خب اگه این جوری میگی باشه، پس نیا تا ما خوش بگذرونیم.

لبخند محوی به روی لب‌های نگار نشست که حال خرابش را به نمایش می‌گذاشت؛ درحالی‌که درونش پر از اشک بود، پر از حسرت، پر از اندوهی که جگرش را می‌سوزاند:

- باشه مامان، برین خوش باشین.

نریمان پوزخند زشتی به روی لبانش آورد و گفت:

- تنها بذاریمش مریم؟ قابل اعتماد نیستا.

نگاه خنجرمانندش را به نگار دوخت. اشک در چشم‌های قهوه‌ای رنگ نگار جوشید؛ چشمه‌ی حسرت‌هایش به قل‌قل افتاده بود؛ اما سدی به نام غرور مانع ریزش این اشک‌ها شد.

مریم لبخند تمسخرآمیزی به لب نشاند و گفت:

- نه بابا قیافه‌ش به این حرفا نمی‌خوره! بیا بریم عزیزم.

و بعد بدون اعتنا به نگار در خانه را باز کرد و خارج شد. نریمان با همان پوزخند چندانش آورش کمی به نگار خیره ماند و بعد خانه را ترک کرد. مریم چنین می‌اندیشید که نگار از طرف پدرش مأمور زهر کردن زندگی او و نریمان است. گاهی به همین خاطر نگار را لعنت می‌کرد. ذهن بیمارش تنها به رذیلت‌هایی کشیده می‌شد که جسم فرومایه‌اش را خشنود سازد. زندگی را در عیش و نوش می‌دید و گاهی فکر می‌کرد که تمامی لذت‌ها در این دنیا خلاصه می‌شود. او نیز همانند مردمان ناقص‌عقل، زرنگی و بزرگی را در این رذیلت‌ها می‌دانست؛ در نظر او کسی که به این رذیلت‌ها آغشته نباشد انسان بی‌عرضه و فرومایه است که توانایی هیچ کاری را ندارد؛ همانند مردمی که به دروغ، به ریا، به تظاهر و دورویی عادت کرده‌اند و آنان را به چشم عادی بودنشان "درست" می‌شمارند. کاش ماشین "ذهن‌شویی" نیز درست می‌کردند تا می‌شد بعضی از عقاید را تمیز کرد!

از آن طرف ارسال نیز منتظر بود؛ روی مبل نشسته بود و به صفحه‌ی موبایلش می‌نگریست. ذهن مخدوش خود را به کار می‌انداخت و در حال تجزیه و تحلیل بود. می‌ترسید که فکرهايش عملی نشود و نتواند کارش را انجام دهد. از به هم ریختن خانواده‌اش می‌ترسید. از هدفی که داشت می‌ترسید. گوشی موبایل را با استرس بین انگشتانش می‌چرخاند و با کلافگی با پایش ضرب گرفته بود که بالاخره صدای زنگ پیامکش آمد. خیلی سریع آن را باز کرد و زیر لب با حالت شتاب و اضطراب خواند: سلام من شینا ایزدی هستم، با اینکه نمی‌خواستم زنگ بزنم و از خیرش گذشته بودم؛ اما درست ندیدم وقتی کارتتون رو دادین بی‌خبرتون بذارم.

لبخند محوی به لب نشانند و به یک باره تمام اضطرابش خوابید. دستی به چانه اش کشید و بعد از مدتی نوشت: خواهش می کنم این حرفا رو ننیزید! خوشحال شدم که پیام دادین شیناجون... منم شما رو به رستوران صدف دعوت می کنم، امیدوارم دعوتم رو برای صرف ناهار بپذیرین.

مدتی صبر کرد، موبایل را به روی مبل نهاد و تکیه اش را به پشتی اش داد. به حالت آرامش پای راستش را روی پای چپش انداخت. صدای زنگ به گوشش رسید و بعد کلمات به تصویر چشمش کشیده شدند: با کمال میل آقاعلی. پس ساعت چند پیام؟

نگاهی به ساعت انداخت؛ عقربه ها عدد نه را نشان می دادند:

- ساعت یازده خوبه؟

- آکی، پس من ساعت یازده خدمت می رسم. بای.

بلافاصله شماه ی سعید را گرفت، طولی نکشید که تماس برقرار گشت:

- الو سعید؟

- سلام، چیزی شده؟

- آره امروز ساعت یازده، سمند رو بفرست؛ من وقت ندارم پیام بگیرم.

- باشه، یادت نره شنود رو وصل کنیا.

- خیالت راحت.

- بچه ها مواظبتن از دور، نگران چیزی نباش.

- باشه، پس زودتر بفرست تا من یه دوش بگیرم و آماده شم.

- باشه، فعلاً.

تماس را قطع کرد و از جایش برخاست. به اتاق خوابش رفت و حوله‌ی قرمزرنگش را از داخل کمد برداشت، نگاهی به خودش در آینه انداخت؛ اعضای صورتش پر از ابهام و ترس بود، دلش می‌خواست سال‌های سال بخوابد و بعد از بیدارشدنش تمامی دردها به خاطره مبدل شده باشند! انگشت دست راستش را با تردید روی آینه نهاد، درست روی صورتش؛ صورتی که سال‌های قبل نشانه‌ای از غم نداشت؛ اما اکنون اندوه را فریاد می‌کشید. آرام خودش را نوازش کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود؛ اما مردبودنش اجازه‌ی ریزش را به او نمی‌داد؛ او آموخته بود که مرد گریه نمی‌کند. درد از این بزرگ‌تر که مرد نگیرد! اشکی که روح را جلا می‌دهد. چندبار سرش را تکان داد و بعد به درون حمام رفت. مدتی طول نکشید که به بیرون آمد و مشغول حاضرشدن گشت. پیراهنی سفید به تنش پوشاند و شلوار مشکی‌رنگی نیز به پا کرد. دستی به موهای نم‌دارش کشید و با شانه خوش حالتش کرد، عطری نیز به گردن و مچ دستش زد و بعد از اطمینان پیدا کردن از ظاهرش از اتاق خارج شد.

نگاهش را به ساعت کشاند؛ عقربه‌ها ساعت ده را نشان می‌دادند. درست همان لحظه آیفون به صدا درآمد، به سویش رفت و گوشی سفیدرنگش را به گوش‌هایش چسباند. صدای ضحیم مردی در گوشش منعکس شد:

- آقا، ماشین رو آوردم.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، ایست کن الان میام.

گوشی را در جایش نهاد و بعد از اینکه از همه چیز اطمینان حاصل کرد، شنود را به یقه‌ی پیراهنش متصل کرد و خانه را ترک نمود.

پله‌ها را با عجله پایین رفت. مردی را دید که با صورت معمولی و شکم برآمده‌اش جلوی سمند ایستاده است. به جلو رفت و دستش را دراز کرد:

- سوئیچ.

مرد سوئیچ را به سویس گرفت و ارسلان از دستش سوئیچ را برداشت. در ماشین را باز نمود و سوارش شد و به سوی مقصد راند.

\*\*\*

رستوان مدنظر یک رستوران بزرگ و شیک در سطح شهر بود. صاحبش مردی میانسال و خوش اقبال بود که ثروتش را با زحمت و تلاش به دست آورده و به این نقطه رسیده بود. مردم در موردش شایعات زیادی را پخش می‌کردند؛ اما او همچنان به تلاشش ادامه می‌داد و هر روز نیز پیشرفت می‌کرد. فضای رستوران به صورت لوزی شکل درست شده بود، کف سالن بزرگ از سرامیک‌های گران قیمت طلایی رنگ پوشیده شده و دیوارها حنایی رنگ بودند. پذیرش در نزدیکی در ورودی قرار داشت که خود مدیر پشتش نشسته و با احترام مردم را به میزهایشان راهنمایی می‌کرد. سالن از میزهای دایره‌ای شکل چوبی پر شده بود که به روی هر میز گلدان زیبای سفیدرنگی قرار داشت که طرح گل‌های زیبای سرخ و آبی‌رنگ به رویش نقش بسته بود. دستمال کاغذی و جام‌های زیبا نیز در هر طرف میز به چشم می‌خورد. ارسلان روی یکی از میزها نشسته بود؛ ذهنش در جای دیگری قدم می‌زد و خودش در جای دیگری وقت می‌گذراند. همیشه



چنین بود؛ دلش را نمی توانست آرام نگه دارد و بی قراری اش را ساکت کند. نمی دانست چه حسی دارد؛ گنگ و نامفهوم، چیزی در سرش به صدا در می آمد.

انتظار کشیدن را دوست نداشت؛ همیشه از واژه‌ی "چشم‌انتظاری" غمی در سینه‌اش می نشست که گویی عمریست در انتظار نشسته است. نگاه خسته‌اش را به میزهای مجاورش کشاند؛ دختری را دید که با ظاهری به شدت جلف و لباس‌های بسیار چسبان و تنگ، موهای رنگ‌کرده‌ی طلایی، شال مشکی‌رنگی که تا نیمه‌های سرش بود، چشم‌های درشت ریمل‌زده و لب‌های پروتز کرده‌ی چندش‌آور روبروی پسری ساده با موهای فرخورده‌ی کوتاه، لباس ساده‌ی سفید، دستان لرزان و چشم‌های از حدقه درآمده نشسته بود. از جوانه‌های تازه درآمده‌ی سبیل پسر می توانست بفهمد که سن زیادی ندارد. دختر برایش عشوه‌های جانانه می آمد و پسر از خجالت سرخ می گشت! با خود اندیشید که این تضاد برای چه است؟ آیا به راستی هرکسی در این شهر برای خواسته‌های جسمانی اش تلاش می کند؟ چرا باید دختری خود را چنین بیاراید؟ سؤال‌های بی پاسخ و عذاب‌آور ذهنش را مخدوش می ساخت. شاید اگر آن دختر می دانست که زیبایی تنها در ظاهر خلاصه نمی شود خود را چنین نمی آرایید، شاید اگر تعریف درستی از زیبایی به او منتقل می ساختند او نیز همانند بسیاری دیگر که با ظاهری ساده و کاملاً معمولی زیبایی فطری خود را حفظ کرده‌اند می بود. زیبایی در سادگی خلاصه است؛ در کردار پسندیده و حجب و حیا.

و اما چرا آن پسر با ظاهر بسیار ساده‌اش به دنبال چنین دختری است؟ شاید به این خاطر که او نیز تعریف زیبایی را در چنین اعمالی خلاصه می داند و به همین خاطر ذهنش را از این فرهنگ غنی نکرده است.

نگاه بی حوصله‌اش را از آنان برداشت و به ساعت مچی روی دستش دوخت؛ یک ربعی از قرارشان می‌گذشت و او از این تأخیر بسیار آزرده بود. شاید اگر مجبور نبود حتی یک دقیقه هم آن‌جا را تحمل نمی‌کرد و این رفتار را نمی‌پسندید؛ اما چاره‌ای نیز نداشت.

همان لحظه در شیشه‌ای رستوران باز شد و دختر جوانی در درگاه پدیدار گشت. دخترک مانتوی کرم‌رنگی به تن داشت که به سبک کلاسیک کار شده بود، روسری شیکی را زیر گلویش گره زده بود که قرمزفام بود. شلوار چسبان مشکی‌رنگی نیز به پا داشت، عینک آفتابی قهوه‌ای‌رنگ که شیشه‌های بزرگی داشت بر چشم زده بود. کفش‌های پاشنه‌بلندش روی زمین نشست و بعد از کاویدن رستوران و پیدا کردن ارسالان به آن‌سو گام نهاد.

ارسالان همچنان بی حوصله به ساعت خیره بود که با صدای پاشنه‌های بلند کفشی حواسش متوجهی آن طرف شد. لبخند ظاهرسازی‌شده‌ای به لب نشان داد و به صندلی تکیه زد. شینا در نزدیکی‌های میز بود که ارسالان از پشت میز بلند شد و با شور و شعف گفت:

– به‌به! سلام شینا خانوم، خوش اومدین بانو.

لبخند سرخ و رژ لبی به روی صورت شینا نقاشی شد و با لحن پر از عشوه‌ای گفت:

– سلام آقای قنبری، ممنون.

لبخند کجی روی صورت ارسالان نشست و بعد دستش را به سوی شینا دراز کرد. برق خاصی در چشم‌های شینا هویدا گشت، رنگ نگاه ارسالان پر از فریب گشته بود. آرام دستش را به سوی ارسالان دراز کرد و دستش را میان پنجه‌های مردانه‌ی او قرار داد. دستش به نرمی توسط ارسالان فشرده شد. حس تازه‌ای درون شینا به وجود آمد، شاید لحظه‌ای مست شد؛ اما ارسالان حس سرشار از تنفر درونش

می جوشید. به آرامی دستش را به سوی لبانش هدایت کرد و بوسه‌ای از جنس لطافت زدا شینا همانند برق گرفته‌ها لرزید و از کار ارسال متعجب گشت. دستانش را از دست ارسال بیرون کشاند و با لرزش خفیف پشت میز نشست. ارسال در دل پوزخند می‌زد. صدای پر از جذبه‌اش را رها ساخت:

– ببخشید ناراحتون کردم؟

شینا نگاهش را از روی میز برداشت و به ارسال دوخت، عینکش را از چشم برداشت و با دقت بیشتری به چهره‌ی او خیره شد. لحظه‌ای خشکش زده بود که گفت:

– نه آقای قنبری، راستش تو خانواده‌ی ما این چیزا عادیه.

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

– از این بابت خوشحالم که از من دل آزرده نشدین. خوبین؟

شینا با حرکتی کش و قوسی به گردن و کمرش داد و با عشوه گفت:

– ممنونم، تو خوبی؟

ارسال دوباره حس کرد که به پیروزی قدمی نزدیک‌تر شده است

لبخند جذابی به چهره نشانده و با لحن خاصش گفت:

- الآن که شما رو دیدم خوبم!
- جالبه! پس شما هم تو فکر من بودین.
- درسته، شاید بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی.
- کمی گردنش را به دو طرف تاب داد و گفت:
- راستش منم همین طور.
- ارسلان سرش را به عنوان تأیید تکان داد و گفت:
- دوست دارم باهات بیشتر آشنا بشم، این اجازه رو میدی بهم؟ یا فقط در حد خسارت باید در ارتباط باشیم؟
- لبان سرخش را جمع کرد و بعد از مکثی گفت:
- فکر کنم خیلی زود باشه برای ارتباط بیشتر.
- پس یعنی در آینده‌ی نه‌چندان دور زود نیست، درسته؟
- لبخند به لبان شینا نشست و گفت:
- شاید این طور باشه که می‌گین.
- ارسلان دستی به چانه‌اش کشید:
- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟ فقط امیدوارم در صورت اینکه میل به جواب دادن داشتی راستش رو بگی.

شینا کمی به فکر فرو رفت؛ با خود گفت نکند سؤالی بپرسد که منافعش به خطر بیفتد و رازهای پشت پرده آشکار گردد!

- بله؛ ولی امیدوارم سؤالتون زیادی خصوصی نباشه.

- فکر نکنم زیادی خصوصی باشه، دوست پسر داری؟

شینا با این سؤال کمی جا خورد؛ مردمک‌های گشادشده‌ی چشمانش به دنبال حقیقتش می‌گشتند، آن هم درون چشم‌های کاملاً ساختگی ارسلان. درست است که چشم‌ها دروغ نمی‌گویند؛ اما انسان‌ها در موقعیت‌های مختلف از نیستی‌ها هستی می‌سازند؛ پس عوض کردن رنگ نگاه گاهی بسیار آسان می‌شود.

شینا انگشتان دستش را ضرب‌آهنگ‌وار به روی میز کشید و گفت:

- سؤال بعدی.

ارسلان کمی به جلو متمایل شد و گفت:

- به نظرم نداری یا خیلی وقته که با کسی رابطه‌ای نداشتی.

شینا قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدی اون وقت؟

ارسلان با لحن پر از آرامشی گفت:

- خب تو دختر کم سن و سالی هستی، تو خانواده‌ای بزرگ شدی که روابطش آزادتر از بقیه‌ی خانواده‌ها و قشرهاست؛ پس اینکه با کسی نباشی به نظرم کاملاً اشتباهه. اما اینکه از کجا فهمیدم خیلی وقته با کسی نیستی رو باید از چشمت بپرسی؛ چون موقع این سؤال یه برق خاصی توش نشست.

شینا حس کرد که ضربه فنی شده است! خود را به عقب کشید و به صندلی تکیه زد و با لحن پر تشویشی گفت:

- نه، اصلاً هم این طوری نیست. مطمئنم چشم شما آلبالوگیلاس چیده!

ارسلان دوباره با آرامش به صندلی چسبید و با همان لحن گفت:

- نه، از چشمای من چیزی دور نمی‌مونه.

شینا لب باز کرد تا حرفی بزند که دخترک جوانی که فرم گارسون‌ها را به تن داشت جلوی میز متوقف شد و گفت:

- سلام خوش اومدین، چی میل دارین؟

ارسلان بدون آن که به لیست غذاها نگاهی کند گفت:

- چلوکباب با ماست موسیر.

نگاه دخترک به سوی شینا کشیده شد. شینا با ژست خاصی نگاهی به منوی روی میز انداخت و بعد از کمی فکر گفت:

- منم شیشلیک می‌خوام، ماست و نوشابه هم بیارین، من پرتقالی می‌خورم.

ارسلان همان طور که نگاهش نشانه به سمت شینا داشت، خطاب به گارسون گفت:

- منم پر تقالی می خورم به افتخار خانوم.

گارسون جوان لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

- خوشبخت بشین.

نگاه شینا با تعجب بین ارسلان و گارسون چرخید. دخترک جوان بعد از یادداشت غذاها آنجا را ترک کرد. شینا همان طور که کمی اخم هایش را در هم کشیده بود گفت:

- چه دختر پررویی بود، چرا این قدر زود قضاوت کرد خب؟

- شاید به خاطر اینکه ما به هم خیلی میایم!

اخم های شینا بیشتر در هم کشیده شد و گفت:

- خیر! شما هم بهتره پاتون رو بیشتر از این از گلیمتون دراز تر نکنید!

رنگ نگاه ارسلان هنوز هم پر از آرامش بود؛ می دانست که باید چه گونه این گونه دختران را به دام بکشد، کارش را به خوبی بلد بود:

- من اهل گلیم نیستم خانوم. زندگی من روی زمین نیست، روی آسمونه. اینکه باهاتون کمی صمیمی شدم دلیل بر این نمیشه که ما تو یه سطح باشیم، من از آسمونم شما از زمین.

انگار برق سه‌فاز از روح شینا عبور کرده باشد؛ دخترک کاملاً فرونشست. احساس تحقیر شدن به جانش افتاده بود؛ اما جاذبه‌ای نمی‌گذاشت که از پشت میز بلند بشود و برود؛ جاذبه‌ای که او را به روی صندلی میخ کرده بود و زبانش را بند! با لکنت گفت:

- ببخشید... فکر... نکنم سطحمون زیاد... فرق داشته باشه... این اجازه رو... ندارین که... این حرفا رو بزنید.

لبخند مهربانی به روی صورت ارسالان نشست و گفت:

- یه چیز رو یادم رفت بگم ببخشید... من رو آسمونم؛ ولی برای سقوط! اما شما روی زمینین برای اوج گرفتن و پرواز کردن. من یه آدم خسته و دورافتاده‌ام؛ اما شما یه فرشته‌ی زمینی هستین.

بعد از آن ریزش، با این سخنان بنای تازه‌ای در شینا شکل گرفت؛ حس کرد که روحش را جلا بخشیده‌اند، حس کرد که قلبش به او لبخند می‌زند. لبخند محوی به روی لبش نشست. از خود آزرده بود که چنین زود قضاوت کرده است. با لحنی که بسیار سعی داشت خوشحالی‌اش را پنهان کند گفت:

- وای آقا علی! ببخشید که زود قضاوت کردم.

لبخند کجی روی لبانش نشست و گفت:

- اشکالی نداره، شما ببخشید که منظورم رو بد رسوندم.

- خواهش می‌کنم این حرفا چیه! وای هنوزم توی شوکم...

ارسالان با همان لبخند پررنگ و معنادار که لبریز از آرامش بود گفت:



- خب از خودتون بگین، فکر کنم اگه بیشتر آشنا بشیم بد نباشه... شاید وقتی از این جا رفتیم بیرون یه نیرویی ما رو دوباره پشت این میز برگردوند.

شینا لبخند شیطنت‌باری به لب نشاند و آرنجش را به روی میز گذاشت و چانه‌اش را به دستش تکیه داد.  
«ام» کش‌داری از دهانش بیرون آمد و گفت:

- خب من شینام، تک دختر خانواده‌ی ایزدی. کامپیوتر می‌خوندم تو دانشگاه؛ ولی راستش، حوصله‌ی درس خوندن نداشتم؛ برای همین تصمیم گرفتم جای این کارا بشینم خونه و به تفریحم برسم. بعد از یه اتفاقاتی حال روحیم به کل به هم ریخت، اون جا بود که به کتاب پناه آوردم. روز تصادف هم داشتم از کتابخونه می‌اومدم خونه که این جوری شد...

ارسلان تمام مدت دست به سینه نشسته بود و به حرف‌های شینا گوش می‌سپارد، هرچند تمام این حرف‌ها را حفظ بود؛ اما خود را کنجکاو نشاند داد:

- میشه بپرسم چه اتفاقاتی؟

مردمک‌های چشم شینا در حدقه چرخیدند، پوست لبش را به دندان گرفت و کمی بعد گفت:

- نه! نمیشه.

ارسلان پلک‌هایش را به هم نزدیک‌تر کرد و از بین نگاه باریکش با تردید گفت:

- دوست پسرت ولت کرد؟ بهت خـ بیانست کرد؟

شینا چهره‌ی بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

- باز هم نه.

- چه خوب! خب اگه دوست نداری نگو، عیبی نداره. فکر کنم تو دیدار اول بازم چیزای زیادی از هم فهمیدیم، من حتی فکرش رو هم نمی کردم.

- منم فکرش رو نمی کردم با یه غریبه این قدر راحت باشم. هرچند من روابط عمومی خوبه؛ اما باز هم به خاطر موقعیت خانوادگی من مجبورم احتیاط به خرج بدم.

ارسلان با شگفتی و شوک زده در حالی که صورتش از هم باز شده بود گفت:

- آ! راستی گفتم موقعیت خانوادگی... مگه موقعیتتون چیه؟ محافظ رو نمی دونم... احتیاط و این حرفا واسه چیه؟

شینا کمی فکر کرد و گفت:

- خب همین قدر می تونم بگم که ما خانوادگی معمولی نیستیم؛ سرشناسیم و دشمن زیاد داریم...

- چه جالب! پدرجان تاجر هستن؟

صورت شینا به خود جمع شد؛ دلش کمی در سینه لرزید و نگاهش به رنگ پاییز مبدل گشت:

- پدرم فوت شدن...

چهره‌ی ارسلان نیز در هم کشیده شد و اخم کم‌رنگی میان ابروانش نشست:

- خدا رحمتش کنه، می فهمت، خیلی سخته.

شینا با تعجب پرسید:

- شما هم؟!

ارسلان سرش را چندباری تکان داد و با همان حالت غم گرفته گفت:

- جفتشون... تو تصادف.

چهره‌ی شینا متعجب تر از قبل گشت و درحالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، با چشم‌هایی که در عمقش حادثه موج می‌زد و گشادتر از معمول شده بود گفت:

- وای! چه قدر وحشتناک!

صورت ارسلان دردمندتر شد و سرش را تکان داد.

شینا دوباره با همان لحن متعجب و آمیخته به دردش گفت:

- برادری، خواهری چیزی ندارین؟

- نه، تنها کسی که داشتم پدر و مادرم بودند. یه عموی پیرم دارم که خارجه، خبری ازش ندارم، شاید اونم مرده باشه.

- یعنی شما تنها زندگی می‌کنین؟

ارسلان به تکان دادن سر اکتفا کرد. همان لحظه بود که میز چرخ‌داری به همراه گارسون پشتش به میز ارسلان و شینا نزدیک شد. با کمال احترام غذا سرو شد. غذا میانشان به سکوت خورده شد. ذهن ارسلان درگیر بود؛ به فردایش می‌اندیشید که قرار است چه بشود. آیا توانسته کارش را به خوبی انجام بدهد؟

شینا نیز ذهنش مشغول بود. از طرفی اعتماد کردن به کسی که نمی‌شناخت او را می‌آزد، طرفی دیگر قصه‌ی دردناک ارسال او را متعجب و دردمند ساخته بود.

بعد از خوردن غذا، ارسال دستش را در جیبش برد و بسته‌ی نامه‌ای را به بیرون کشاند. تراول‌های یکدست و ردیف‌شده درونش خودنمایی می‌کرد که از گوشه‌ی پاکت به بیرون زده بود. گلویش را صاف کرد و گفت:

– بفرمایید شینا خانوم. فکر کنم درست باشه.

نگاه متعجب شینا به پاکت افتاد و گفت:

– این کارا چیه؟ همین که باهم شام خوردیم فکر کنم کفایت کنه.

– نه، دوست ندارم بدهکار باشم. امیدوارم کم و کسر نباشه فقط.

لبخند محوی روی لبانش نشست و با تکان دادن سر تشکر کرد. بعد از حساب کردن غذا و آمدنشان به بیرون، جلوی در شیشه‌ای رستوران متوقف شدند و ارسال گفت:

– اگه ماشین ندارین برسونمتون.

– نه ممنون، با اون یکی ماشینم اومدم.

لبخند پررنگ روی لبان شینا، چندشی افزون بار را بر دل ارسال افکند، لبخند ظاهر سازی شده‌ای به لب نشانده و گفت:

– از آشناییت خوشحال شدم شینا. اگه وقت داشتی خبرم رو بگیر، خوشحال میشم.

- حتماً! تو هم همین طور. فکر کنم بد نباشه اگه یه کم بیشتر همدیگه رو ببینیم.

- دقیقاً.

دوباره دست‌های ارسلان به سوی دراز شد و این بار بدون هیچ مکثی دست‌های شینا در دستش قرار گرفت. انگشتان باریک شینا روی دست ارسلان به حرکت در آمد. بدون معطلی دستش را از دست شینا بیرون کشاند و گفت:

- خیلی خوشحالم از این بابت. مواظب خودت باش، خدانگهدار.

- تو هم همین طور، خداحافظ.

از شینا فاصله گرفت و به سوی ماشینش به حرکت در آمد. با عصبانیت قدم برمی داشت و دندان‌هایش را به هم می فشارد. دستش را با حالت وسواس‌مانندی به شلوارش مالاند و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد. حالش داشت از این بازی به هم می خورد؛ از این دردی که در سینه‌اش نشست و روحش را تسخیر کرده بود. دلش یک مرگ بی نهایت می خواست.

موبایلش همان لحظه به صدا در آمد؛ سعید بود. بدون هیچ معطلی پاسخ داد و صدای شاد سعید در گوشی پیچید:

- کارت عالی بود ارسلان! خیلی خوب بود، آفری...

نگذاشت حرفش تمام بشود و با عصبانیت هرچه تمام تر صدایش را در گوشی رها ساخت:

- خفه شو سعید! هی خوب بود خوب بود... چی خوب بود، ها؟ چی خوب بود؟ اینکه دارم خودم رو

می فروشم خوبه؟

بدون هیچ مکثی تماس را قطع کرد. جلوی ماشین متوقف شد و دستش را با حرص به سقفش کوبید. چشم‌هایش را بست و سعی کرد که آرام باشد. نفس عمیق می‌کشید، پلک‌هایش را بر هم می‌فشرد. گرگرفتگی را روی پوست ضخیم صورتش حس می‌کرد. دلش در حال سوختن بود که این چنین حرارت سرسام‌آورش به اندام‌هایش سرایت کرده بود.

کمی بعد آرام‌تر شد و سوار ماشین گشت. به مقصدی که خود نیز نمی‌دانست راند و آن مکان نفرت‌بار را ترک نمود.

بعد از اینکه کمی با ماشین چرخ زد و خود را آرام کرد، به خانه بازگشت. بستن در خانه مساوی با صدای زنگ موبایلش شد. پلک‌هایش را با آرامش بست و بعد از یک مکث کوتاه موبایل را از جیبش در آورد و پاسخ داد:

- الو؟ سلام مامان.

صدای پرتشویش ریحان، مادرش، در گوشش پخش شد:

- الو ارسلان، چی شد مادر؟ آخ ببخشید سلام.

با کلافگی دستی به گردنش کشید و گفت:

- هیچی مامان نگران نباش، دارم خوب پیش میرم.

صدای مادرش اندوهناک گشت:

- خیلی سخت بود؟

- نه طرف تو دستم بود، گول زدن این جور آدم کار سختی نیست. نگران نباش، به خواسته‌ت می‌رسی.  
صدای مادرش غضبناک گشت و با اعتراض گفت:

- خواسته‌م؟ من که گفتم حق نداری تو این راه قدم بذاری، خودت اصرار داشتی به این موضوع.  
پلک‌های ارسلان با غم بسته شد:

- ببخشید مادر! یه لحظه اعصابم به هم ریخت، حق داری.

- تو هم حق داری. ببین ارسلان اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی بیخیال شو؛ من خودم درستش می‌کنم مادر.  
فک ارسلان منقبض شد و ابروانش در هم کشیده شد:

- لازم نکرده! تو فقط پیگیر کارا باش، این کار به زودی تموم میشه. بابا چیکار می‌کنه؟

لحظه‌ای سکوت بینشان حاکم شد و بعد صدای بغض‌زده‌ی دردمند ریحان در گوشی پیچید:

- اونم داره هر روز به جون من غر می‌زنه پسر. در روزنامه رو تخته کردن و خونه‌نشین شده، آبروش رفته. مردم میگن...

ارسلان با غصه میان حرفش دوید و گفت:

- آروم باش مامان! گریه نکنی یه وقتا.

ابروانش بیشتر در هم شد:

- خودم همه‌چیز رو درست می‌کنم، فقط صبر داشته باشین. دیگه برو مادر، قطع می‌کنم.

- مواظب خودت باش پسر، خداحافظ.

- شما هم باشین، خداحافظ.

با خستگی موبایل را پایین آورد و به سوی اتاقش رفت؛ خود را به روی تخت رها کرد و آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت. لحظه‌ای سکوت را به هر چیزی ترجیح داد و ذهنش را خاموش ساخت، به هیچ چیز فکر نکرد و تنها به دنبال آرامش گشت.

این خلاء خیلی زود با فکر به نگار پر شد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و سر جایش نشست. کاش می فهمید که چه اتفاقی برایش افتاده. نباید آن قدر به آن دختر فکر می کرد. دلیلی نمی دید؛ اما صورت معصومش لحظه‌ای از پرده‌ی چشم‌های ذهنش کنار نمی رفت.

تصمیم خود را گرفت، باید به او زنگ می زد و دوباره درخواست دعوت را مطرح می نمود. آب دهانش را با استرس قورت داد و کلمات را در ذهنش آماده ساخت. باید از او چه گونه درخواست کند که او طاقچه بالا نگذارد! شقیقه‌هایش را کمی مالاند و بعد تلفن به دست گرفت و شماره‌ی نگار را زد.

بوق ممتد و پشت سر هم ذهنش را مخدوش ساخت. همه‌ی حواسش به این بود که هرچه زودتر صدای نگار در گوشی پخش بشود؛ اما این اتفاق نیفتاد، تماس را قطع کرد و موبایل را کنار پایش گذاشت. فکر کرد و فکر کرد. با خود گفت: «شاید واقعاً مزاحمی بیش نیستم! نباید این قدر اذیتش کنم و تحت فشارش بگذارم. دلیلی ندارد که دعوتم را بپذیرد. اصلاً چرا باید این کار را بکند؟ چرا من این قدر به او فکر می کنم؟ آه! لعنت به این زندگی! نباید به او فکر کنم؛ اما مگر می شود؟ چیزی در چهره دارد که گویی صدسال است در پی آن بودم... دوباره زنگ می زنم، این بار به بهانه‌ی دانشگاه.»



با شوق بیشتر موبایل را در دست گرفت و تماس را برقرار کرد؛ بوق‌ها یکی پس از دیگری به صدا در می‌آمدند و به اضطراب ارسال می‌افزودند. ناامید از پاسخ گوشی شده بود که ناگاه صدای نگار که غم‌آلوده و اشک‌بار، دردمند و پر از گریه بود و همچون سیل آبی می‌خروشید، با لرزش و تپق در گوش ارسال پخش شد:

- الو... چیه؟ چی می‌خوا... ی؟

ارسال با شوک چشم‌هایش از حدقه بیرون زدند و صورتش حالت نگران به خود گرفت. صدای پر از لرزشش در گوشی پخش شد:

- چی... چیزی شده نگار خانوم؟ چرا دارین... گریه می‌کنین؟

نگار با عصبانیت فریاد کشید:

- می‌خوام بمی... رم! می‌خوام خودم رو راحت کنم، دست از سرم بردارین! چی از جونم می‌خواین؟ منتظر

چیم من آخه... چی از این زندگی لعنتی می‌خوا... م؟

دیگر نگران شده بود، از جایش برخاست و با صدای جدی و بلندش گفت:

- کجایی؟

صدایی جز هق‌هق به گوشش نمی‌رسید. فریادش را بلندتر کرد و به بیرون فرستاد:

- میگم کجایی؟

صدای بوق ممتد در گوشی پخش شد. ارسال با ترس موبایل را پایین آورد و دوباره شماره‌ی نگار را گرفت؛ تمام وجودش را اضطرابی پر کرده بود که نظیرش را تاکنون ندیده بود، جز یک بار. موبایل را به گوشش چسباند، صدای بوق در ذهن خسته و پرتنشش پخش شد؛ اما تماس برقرار نمی‌شد.

با حرص موبایل را به درون جیبش گذاشت و با شتاب خانه را ترک کرد، سوار ماشین شد و هرچه قدر قدرت داشت به پاهایش داد و حرکت کرد. میان راه بود، نمی‌دانست باید به کجا برود؛ اما می‌دانست باید کاری کند. شماره‌ی نرگس را گرفت، یک چشمش به خیابان بود و یک چشمش به ساعت. با دست راست موبایل را گرفته بود و با دست چپ فرمان را. بالاخره تماس برقرار شد و صدای خواب‌آلود نرگس در گوشی پخش شد:

– الو... کیه؟

ارسلان لب‌هایش را روی هم فشرد و با تشویش پاسخ داد:

– منم ارسال... خونه‌ی نگارشون کجاست؟

صدای نرگس جدی شد؛ انگار تازه از خواب پریده باشد:

– اقا ارسال شما این؟ چه زود صمیمی شدین؛ نگار؟

ارسلان با عصبانیت فریاد کشید:

– کجاست گفتم؟

نرگس شوک‌زده تند آدرس را گفت و تا آمد حرف دیگری بزند، ارسال موبایل را قطع کرد و با سرعت بیشتری به سوی خانه‌ی نگار حرکت نمود.

«دست نهاده در این بغض معرکه

سر بریده به آغوش بی کسی

شهر سکوت کرده از نعره‌ها

نیست در شهر تو کسی...»

فاصله‌ی چندانی تا مقصد نداشت؛ اما آن قدر استرس و هیجان در جانش رخنه کرده بود که تاب و تحملش را از دست داده بود. تنها به نگار می‌اندیشید، تک به تک کلماتی را که شنیده بود دوباره در ذهنش مرور کرد، تک تک کلمات در ذهنش به طور گنگ به صدا در می‌آمدند: «می‌خوام بمی... رم!... منتظر چیم من آخه؟... دست از سرم بردارین... چی از این زندگی لعنتی می‌خوا... م؟»

دست راستش را مشت کرد و با خشم به فرمان کوبید، پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد و با سرعت بیشتری حرکت کرد. پوست لبش مهمان دندان‌ش بود و پلک‌هایش با سرعت باز و بسته می‌شدند. بالاخره به مقصد رسید و با سرعت ترمز کشید. در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. به طرف در آپارتمان رفت. چندباری زنگی را زد تا بالاخره صدای پسر کوچکی در فضا پیچید:

- بله بفرمایید؟

ارسلان صدایش را صاف کرد و گفت:

- مأمور آبم عموجون، در رو باز کن.

لحظه‌ای صبر کرد و بعد در باز شد. با سرعت از پله‌ها بالا رفت؛ خانه‌ی نگار طبقه‌ی سوم بود و آسانسور آپارتمان خراب شده بود. ارسلان با قدرت پله‌ها را بالا می‌رفت، دست چپش روی نرده‌ی سفیدرنگ فلزی

نشسته بود و با قدرت می پیچید. بالاخره به واحد نگارشان رسید، با اضطراب به در کوفت؛ کف دستش پشت سرهم به در کوبیده می شد و نوای درد آلود التماس آمیزش در سالن می پیچید:

– نگار... نگار... این در رو باز کن نگار... با توام... باز کن این در رو... نگا... ر...

از باز شدن در ناامید شد، تصمیم گرفت در را بشکاند؛ عقب گرد کرد و بعد با سرعت به طرف در هجوم آورد و لگد محکمی به در زد. حس درد شدیدی در پایش پیچید؛ اما تسلیم نشد و دوباره این کار را کرد که صدای شکسته شدن در فضا پیچید. در با شدت به دیوار کنارش برخورد کرد و بازگشت. ارسال سراسیمه به داخل خانه آمد و دوباره فریاد کشید:

– نگار؟ نگار کجایی؟

با سرگردانی خانه را از نظر گذراند و به طرف اتاق مریم و نریمان رفت. با شدت در را باز کرد؛ اما اتاق خالی به او دهن کجی کرد. به طرف دستشویی رفت؛ آن جا نیز خالی بود، حمام نیز همین طور. به طرف اتاق انتهای راهرو رفت و با شدت در را باز کرد. با باز شدن در، ارسال با نگاه مبهوت و دهانی باز دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد. خون تمام فرش اتاق و تخت خواب را رنگین کرده بود و نگار در حال جان کندن پایین تخت افتاده، پلک‌های بلندش آرام آرام به هم برخورد می کردند. رنگ از صورتش رفته بود و به سپیدی می زد، عرق درشت و سردی پیشانی‌اش را پر کرده بود و لب‌های خشکش مدام به هم می خوردند.

ارسال در یک لحظه از شوک خارج شد و سراسیمه به سوی نگار رفت، کنارش روی زمین زانو زد و با مردمک‌های لرزان و ناباورش نگاهی به صورت معصوم و خواب‌گرفته‌ی نگار کرد. به سرعت دستش را به سویش گرفت و او را از زمین بلند کرد و با تمام سرعتش از خانه خارج شد.

خون سرخ نگار چکه کنان به روی زمین می ریخت و ارسلان با تشویش و هراس پله ها را پایین می رفت و در آخر نگار را در صندلی عقب ماشین نهاد و ماشین را روشن کرد. با سرعت تمام مقصد نزدیک ترین بیمارستان را در پیش گرفت و او را به بیمارستان رساند.

ساعتی می گذشت و ارسلان پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بود. تشویش و اضطراب چونان شلاقی روحش را زخمی می کرد؛ لیکن او تنها قدم آهسته می رفت و انتظار می کشید.

چیزی درونش به هیاهو درآمده بود، دستش را به جلوی دهانش گرفته و قدم می زد. صدای پاشنه های کفشی حواسش را به سوی مخالف در اتاق عمل پرت کرد. سرش را به سوی صدا گرفت و صورت پر از ترس نرگس را دید که در حال نزدیک شدن به او بود.

از حرکت ایستاد و منتظر نرگس ماند. نرگس به او رسید و درحالی که تمرکز لازم برای حرف زدن را نداشت با لکنت و ترس گفت:

- چی شده؟ با توام... ارسلان میگویم نگار چی شده؟

ارسلان با شرمساری سرش را به پایین انداخت و گوشه ی لبش را به دندان گرفت:

- وقتی رسیدم... رگش رو زده بود.

نرگس دستان ظریفش را به روی دهانش گذاشت و با ناباوری گفت:

- چی؟!... داری... داری چی میگی ارسلان؟

ارسلان نیمنگاهی به صورت پر از بهت نرگس انداخت و بعد سرش را تکان داد.

- باورم همیشه! چه طور تونسته این کار رو بکنه؟

ارسلان با سرگردانی سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:

- نمی دونم... اگه... اگه دیر می رسیدم...

- ساکت شو!

ارسلان بدون اینکه حرفی به میان بیاورد، لب فرو بست و به سوی صندلی سفیدرنگ راهروی انتظار رفت، رویش نشست و سرش را به دیوار یخ بسته‌ی آن تکیه داد.

نرگس هنوز هم باورش نمی شد که چنین اتفاقی افتاده و نگار چنین کاری کرده است. نگاه غمبارش را به در اتاق عمل دوخت، لب‌هایش از هم باز شدند و زیر لب زمزمه کرد:

- کجا رفتی دیوونه؟

ارسلان درحالی که با کلافگی به نقطه‌ای خیره مانده بود، رویش را به نرگس کرد و گفت:

- بهتر نیست به خانواده‌ش اطلاع بدی؟

- خونه نبودن، نه؟

سرش را به عنوان نفی تکان داد. نرگس نیز حرفش را تأیید کرد و با تردید موبایلش را از جیبش بیرون آورد؛ با آخرین توانش گلویش را صاف کرد و پشت بوق‌های ممتد تلفن به انتظار نشست. طولی نکشید که تماس برقرار شد و خنده‌های مستانه‌ی مریم در گوشی پیچید:

- الو... نرگس تویی؟

نرگس آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به خود مسلط باشد:

- س... لا... م مریم جون.

- سلام نرگس خانوم، چیه؟ یادی از مامان دوستت کردی!

کمی مکث کرد و بعد با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- راستش مریم جون یه اتفاقی افتاده.

صدای مریم نگران شد:

- چی شده نرگس؟ صدات چرا شبیه میتاست؟

- نگار... نگار...

- د جون بکن! نگار چی شده؟

نفس عمیقی کشید و تند و بدون ملاحظه جملات را ردیف کرد:

- نگار امروز یه کاری کرد الان بیمارستانیم، تو اتاق عمله.

صدای پر از شوک مریم نرگس را در جا پراند:

- چی! بیمارستان؟ چه غلطی کرده؟

نرگس سعی کرد به خود مسلط باشد و تندتند گفت:

- هیچی هیچی... فقط... فقط بیاین بیمارستان ما منتظریم.

- کدوم بیمارستان؟

نرگس آدرس بیمارستان را به مریم داد، تلفن را قطع کرد و نفس آسوده‌ای کشید. با تزلزل به ارسال خیره گشت. هنوز هم باورش نمی‌شد که دوست صمیمی‌اش چنین کاری کرده باشد. دلش بسیار گرفته و غم‌انگیز بود؛ چیزی همانند خاطره روحش را همچون موریانه‌ای می‌خورد.

به یاد آورد؛ روزهایی که می‌خندیدند و یکدیگر را به سخره می‌گرفتند. دلش را به چه خوش می‌کرد؟ به خاطراتی که در تماش، نگار گوشه‌نشین تر و تنهاتر بود؛ به خاطراتی که در تماش تنها لبخند کوچکی لب‌های دوستش را تر می‌کرد.

کاش می‌توانست با دردی که تمام وجودش را گرفته مبارزه کند؛ نبردی سخت که دخترکی نازپروده‌ی درونش شکست می‌خورد. تمام لبخندهای دوستش را به یاد آورد، حقیقت این چنین بود؛ تماش به تزویر آراسته بود. کاش می‌توانست کمکی به دوستش بکند. در نظر او تنها کمکی که می‌شد کرد، کمک مالی بود و حقیقت این چنین بود که او تقصیری نداشت؛ خانواده‌ای که درونش رشد کرده بود، بیشتر مسائل را این چنین رفع و رجوع می‌کردند. کسی نبود که دستی از نشان محبت به سرش بکشد. معمولاً پدرش با دوستانش به عیش و نوش می‌پرداخت و مادرش به زیبایی خودش می‌رسید و تنها بودن چه درد بزرگیست.

بعد از مدتی دکتری با لباس مخصوص اتاق عمل از در بیرون آمد. ارسال همانند تندبادی از جای برخاست و به سویش پرید. دکتر با چشم‌های متعجب به ارسال خیره شد و با لحن سردی گفت:

- همراهشون هستین؟



ارسلان تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. چیزی که درونش می جوشید برایش نا آشنا بود، گویی می ترسید؛ اما از چه؟ خودش مشکلات بزرگی داشت که ذهنش را مشغول سازد؛ اما او اکنون تنها به نگار فکر می کرد.

دکتری سری تکان داد و گفت:

- عمل با موفقیت انجام شد، رگش رو تونستیم بدوزیم.

چهره‌ی ارسلان رنگ تازه‌ای به خود گرفت. دقیقاً همان لحظه نرگس که به بهانه‌ی دستشویی می خواست از آن فضا دور شود، رسید و آمدنش با آمدن مریم و نریمان مصادف شد.

ارسلان با لحن پر از شوقی گفت:

- کی به هوش میاد؟

- فعلاً باید استراحت کنه، می برنش بخش. یه کم دیگه می تونین ببینیش.

مریم با کفش‌های پاشنه بلند، با عجله و اضطراب به سمت ارسلان و دکتر گام برداشت. صدای تق تق کفشش توجه ارسلان و دکتر را به خود جلب کرد. نرگس به کنار ارسلان رسیده بود و با دیدن مریم شوک زده شد و ترسید.

نریم با قدم‌های آهسته و مرموز به سمت ارسلان حرکت کرد، نگاه تیز و باریک شده‌اش به ارسلان دوخته شده بود؛ گویی نگاه ارسلان نیز از مریم به نریمان کشیده شد. جاذبه‌ای قوی این دو را چشم در چشم کرده بود؛ حسی که با دیدن چشم‌های یکدیگر به جانشان افتاد؛ گویی مبارزه‌ای سخت و طاقت فرسا بود.

مریم با همان لحن پر خاشگر و شتاب زده‌اش خطاب به نرگس گفت:

- چی شده دختر؟ باز این دختره‌ی عوضی چیکار کرده؟ چه بلایی سر خودش آورده؟

نرگس تند آب دهانش را قورت داد و همان‌طور که با روسری‌اش بازی می‌کرد، با لحن شتاب‌زده گفت:

- هیچی هیچی... راستش، راستش نگار خودکشی کرده.

مریم درجا خشکش زد، چشم‌هایی از حدقه بیرون زده؛ لب‌هایی باز و مبهوت، دلی پر از آشوب و ترس، مردمک‌های لرزانش تمام اجزای صورت نرگس را مورد کاوش قرار داد تا به حقیقت کلامش پی ببرد. با ترس به روی دستش زد و لبش را به دندان گزید. نریمان هنوز به نرگس و به ارسالن نیز نگاه می‌نمود. دکتر میان حرف‌هایشان رفته و آن‌جا را ترک کرده بود. تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد، این بود که شاید با نرگس باشد.

نوا یقیناً خفه‌شده‌ی مریم کم‌کم بیشتر می‌شد و فضای بیمارستان را پر کرد. اشک‌ها همانند سیلی صورتش را نوازش دادند. نریمان جلو آمد و مریم را در آغوش کشید. زیر لب مشغول آرام‌کردنش شد؛ اما مگر می‌شد که دل مادری با دیدن این حال فرزندش نلرزد؟

تازه داشت یادش می‌آمد، یادش آمد نگار یک دختر است. خود را به آغوش همسرش سپرد و اشک ریخت و زیر لب ناله کرد:

- آخه چرا؟ چرا این کار رو کرد؟ مگه چی کم داشتی دختر... ای خدا!!

ارسلان با دیدن وضع مریم به سوی آب‌خوری رفت، لیوانی آب برداشت و برای مریم آورد. مقابل نریمان از حرکت ایستاد و لیوان را به طرفش گرفت. نگاه پرتشویش مریم به ارسالن خیره شد. نریمان نیز نگاه مرموزش را به آن دوخت. گویی با چشم‌هایشان از او می‌خواستند که خود را معرفی کند. نریمان با تردید

آب را از دستش گرفت و به لب‌های مریم متصل کرد. آب جرعه‌جرعه و آرام‌آرام به گلوی مریم فرو می‌رفت و بغض سربسته‌اش را بهبود می‌بخشید.

بعد از اینکه آب را خورد، رو به ارسلان کرد و با لحن ملایمی گفت:

- ممنون. می‌تونم بپرسم که نگار رو از کجا می‌شناسی؟

ارسلان با همان حال سرش را تکان داد و گفت:

- هم کلاسیشم.

همان لحظه تخت مربوط به نگار به بیرون آمد، صورت بی‌روح و مرده‌ی نگار خنجری به قلب تک‌تکشان شد. مریم به لبه‌ی تخت چسبیده بود و بی‌توجه به تذکرات پرستاران اشک می‌ریخت و با حالت التماس آمیزی می‌گفت:

- عزیزم! تو رو خدا چشمای خوشگلت رو باز کن... من رو ببخش نگار... من رو ببخش... من مادر خوبی نبودم... بیدار شو نگار!

نریمان به قصد آرام‌کردنش زیر بغل او را داشت و با لحنی که سعی داشت ملایم به نظر برسد می‌گفت:

- آرام باش عزیزم! تموم شده، خوبه حالش... می‌برنش بخش... آرام باش مریم.

تخت رفت و مریم و دیگران متوقف شدند. مریم مدتی بعد آرام‌تر شد و دیگر همانند دقایق قبل اشک نمی‌ریخت؛ اما درونش غوغایی به پا شده بود. گویی این حرکت نگار تلنگری برایش بود؛ گویی تحولی بزرگ را درونش حس می‌کرد. حتی دیدش نسبت به دیگران فرق کرده بود. ذهن و روحش را پالایشی

نیاز می‌دید. گاهی آن قدر خوشی زیر دلمان می‌زند که ما را به تهوع وا می‌دارد و گاهی آن قدر در کتاب‌ها غرق می‌شویم که ما را به تحوّل می‌رساند.

همگی به اتاقی که به نگار اختصاص داده بودند رفتند. به روی صندلی نشسته بودند و به صورت بی‌روح نگار می‌نگریستند. رنگ به رخسار زیبای نگار نبود؛ دست‌های ظریفش بی‌جان به روی تخت افتاده و لب‌های رنگ‌پریده‌اش پژمرده بود؛ گویی از تمام لحظات زندگی‌اش، افسرده‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسید. باندی که به دستش کشیده بودند، خنجری به چشم‌های مریم می‌شد و اشک را به او هدیه می‌داد. نزدیک‌ترین صندلی به نگار را برای خود گرفته بود. نریمان هنوز ذهنش مشغول ارسال بود و نرگس با دلی پر از آه به نگار می‌نگریست.

اما ارسال؛ شاید چیزی که درون خودش حس می‌کرد، عمری از او فاصله داشت. انگار نمی‌توانست صحنه‌ها را پس بزند. به روزی رفت که برای اولین بار نگار را نجات داد؛ نگاری که همانند کبوتری بی‌آشیان در زیر بارش باران، خیس از آب، تنها و هراس‌زده به نقطه‌ای خیره بود و در گذر ثانیه‌ها جان می‌داد. همه‌ی صحنه‌ها به ذهنش آمدند و هر بار تصویر نگار برایش دردناک‌تر می‌شد. اشک همچون حلقه‌ی زلف یار دور انگشت، در چشم‌های ارسال حلقه زد. بغضی خفیف باعث لرزشش شد و درد به اوج خودش رسید.

همان لحظه بود که گوشی موبایل به صدا در آمد. بینی‌اش را به بالا کشید و موبایل را از جیب در آورد و همزمان با خارج کردن موبایل، نگاهش در چشم‌های پر از شک نریمان قفل شد. لحظه‌ای به چشم‌های زهرآگینش خیره ماند و بعد به صفحه‌ی موبایل خیره گشت.

سعید بود که تماس می‌گرفت. از اتاق خارج شد و سرفه‌ای زد تا گلوش صاف شود و بعد پاسخ داد.

- الو، چی شده سعید؟

- سلام داداش، خواستم بگم همه چی برای اجرای مرحله‌ی دوم آماده‌ست.

- خيله خب، فردا اجرائيش مي‌کنم.

- عاليه، فقط ببين چي بهت ميگم؛ بايد جوري بازي کني که کاملاً طبيعي به نظر برسه.

- خيالت راحت.

- امروز منتقلش مي‌کنند تهران.

- مي‌دونم، بايد بهش سر بزني؛ ولي مي‌ترسم کسي تعقيبم کنه.

- نگران نباش، به بچه‌ها سپردم مواظب باشن؛ طوري نميشه.

بدون آنکه پاسخی بدهد تماس را قطع کرد. بايد راه حلي براي مشکلاتش مي‌يافت؛ اما حال نگار آن لحظه از هرچيزي برايش مهم‌تر به حساب مي‌آمد.

تصميم گرفت تا به اتاق بازگردد که در باز شد و نريمان با حالت مرموز و پراز شک خارج شد. نگاه کوتاهی به او کرد و بعد به سمت اتاق گام نهاد. از کنارش رد شد، بازویش توسط نريمان کشيده شد. نگاه‌ها در هم قفل شدند و نبرد کردند. وحشتی که در چشم‌های نريمان زبانه مي‌کشيد، هراسی به دل ارسال نمی‌افکند. با زبان لب‌هايش را تر کرد و گفت:

- بفرماييد؟

نريمان دستش را برداشت و گفت:

- همکلاسیشی؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدای محکمی گفت:

- آره، شما پدرشونین؟

پوزخند به لب‌های نریمان هجوم آورد:

- بهت نگفته؟

- چی رو؟

با همان پوزخند و لحن زهرآگین ادامه داد:

- که ناپدریشم.

ارسلان شوک‌زده به نریمان خیره ماند، ابروهایش به بالا پریدند و سعی داشت با دقیق شدن به چشم‌های

نریمان به حقیقت ماجرا پی ببرد:

- چرا باید بهم می‌گفت؟

پوزخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- نمی‌دونم، فکر کردم شاید می‌خواد تو رو هم سرکیسه کنه.

ابروهای ارسلان در هم کشیده شد، مشکوک نگاهش کرد؛ اما نریمان با همان پوزخند همیشگی‌اش

چشم‌های تحقیرآمیزش را از دروغ پاک کرده بود. لحن ارسلان محکم‌تر و قوی‌تر شد و گفت:

- منظورتون چیه؟

نریمان ابروهایش را به بالا انداخت، دستی به چانه‌اش کشید و با صدای آرامی گفت:

- به هیچ کس نگو... اما نگار اونی که تو و بقیه فکر می‌کنین نیست. تو جوون ساده‌ای به نظر می‌رسی، خواستم بهت بگم یه وقت تو دامش نیفتی و سرکیسه نشی.

ابروهای ارسلان بیشتر در هم کشیده شد و با لحن سنگین و سرسختانه‌ای گفت:

- فکر نکنم این‌طور باشه.

پوزخند صدادار نریمان فضای سرد بیمارستان را پر کرد و به تبع آن ارسلان را بدحال:

- من که چندین‌ساله دارم باهاشون زندگی می‌کنم بهتر می‌دونم یا تو؟

وجود ارسلان پر از شک شد؛ بدگمانی و بدبینی همانند ریشه‌های محکم درختی در وجودش ریشه دواند و او را به مرز شک رسانده بود. با همان نگاه باریک به نریمان خیره گشته بود و ذهنش بسیار مخدوش و آزاررسان. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- برام مهم نیست؛ چون نه چیزی بینمون هست و نه قرار چیزی بینمون باشه. من فقط برای کلاس بهشون زنگ زده بودم، حالش بد بود؛ جوری که من رو به شک انداخت. تا حرف از مردن زد، تصمیم گرفتم خودم رو بهش برسونم تا یه وقت بلایی سر خودش نیاره.

نریمان کمی از او فاصله گرفت و بعد با لحن نیش‌دار مخصوص به خودش گفت:

- چرا واسه‌ت مهمه؟

نگاه متعصب ارسلان به چشم‌های وحشت‌آفرین نریمان پیوند خورد و بعد با لحن محکم خودش پاسخ داد:

- هرکس دیگه هم که بود این کار رو می‌کردم، چون یه آدم در خطر بود.

نگاه تحقیرآمیز نریمان هدفش لب‌های سرخ ارسلان گشت:

- چرا موقع حرف زدن یه لرزش خاصی به بدنت افتاده بچه؟ لب‌ت داره می‌لرزه! خلاصه از من گفتن بود؛ زیاد بهش اعتماد نکن، اون رازهای زنده‌ی زیادی داره که تنها من ازش باخبرم.

همان موقع بود که در اتاق نگار باز شد و مریم به بیرون آمد. با دیدن ارسلان و نریمان، بعد از اینکه با دستمال بینی خودش را بالا کشید، فس‌فس کنان با حالت تردید گفت:

- چیزی شده؟

نریمان لبخند بزرگی به لب نشانده و گفت:

- نه عزیزم! داشتم با این جوون بیشتر آشنا می‌شدم.

نگاه مریم به طرف ارسلان کشیده شد، به سویی رفت و با لحن ملایمی گفت:

- ممنونم پسرم، اگه تو نبودی معلوم نبود سر نگار من چه بلایی می‌اومد. نرگس همه چیز رو برام تعریف کرد.



ارسلان اخم کم‌رنگی میان ابروهایش بود، لب‌هایش را جمع کرده بود و نگاهش مغرورانه بود. نگاهش را از مریم برداشت و به نریمان دوخت. ذهنش حسابی به هم ریخته و حال درونی‌اش منقلب بود. دوباره به مریم خیره شد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

– خواهش می‌کنم، وظیفه‌ام بود. هرکسی هم جای من بود همین کار رو می‌کرد.

دست‌های ظریف مریم به بازوی ارسلان رسید و نگاهش رنگ تشکرآمیزی پیدا کرد. لبخند کوچکی به چهره‌ی ارسلان نشست. مریم به سوی اتاق رفت و درش را باز کرد و داخل شد، نریمان نیز پشتش به حرکت در آمد و به تبع آن‌ها ارسلان نیز راهی شد. اما بعد از رفتن مریم، نریمان در را نیمه‌باز در دست گرفت و سرش را به بیرون آورد، لحن خاصش را همراه با تَن پایین به ارسلان رساند:

– حرفام رو فراموش نکن بچه، بهتره بری دنبال کارت!

به داخل رفت و در را بست. دست‌های ارسلان در هوا خشک شد، مشت شد و چشم‌هایش بسته! لحظه‌ای صبر کرد و با عصبانیت به سوی ماشینش رفت. به روی صندلی ماشینش خون رنگین نگار ریخته شده بود.

دوباره چهره‌ی نگار را به یاد آورد. ذهن بیمارشده‌اش را به کار گرفت و با خود گفت: «آخر چه‌گونه ممکن است؟ آن چهره‌ی مظلوم، آن نگاه پاک، آن لحن ملایم و آرام! نه غیرممکن است... او چنین دختری که او می‌گفت نیست. مطمئن هستم که خیالی در سر داشت؛ اما... اما او مطمئناً بهتر از من نگار را می‌شناسد. چرا باید بعد از چند دیدار و گفتگوهای معمولی و بر اساس چهره، بگویم دختری خوب و نجیب بوده؛ شاید همه‌اش نقش باشد.»

التیامی به روح بیمار و ذهن خسته‌اش نبود؛ روز سختی را پشت سر نهاده بود و رو به خستگی می‌رفت. ماشین را روشن نمود و به سوی خانه راند.

\*\*\*

«بخش دوم»

آسمان صاف و آبی‌رنگ بود. پر توهای درخشان خورشید از لابه‌لای هوای بهاری می‌گذشت و به زمین می‌رسید. نسیم ملایمی صورت تعجب‌زده‌اش را نوازش می‌داد. گلبرگ‌های یاس در هوا همراه با نسیم می‌رقصیدند. نگاه پر از پرسشش را به اطراف دوخت. با هر وزش ملایم باد تمام روحش پر از آرامشی انکارناپذیر می‌گشت. رودخانه‌ای از جنس آسمان بر چمن‌های زمردین نشسته بود.

آرام کف پای عریانش به روی چمنِ شب‌نم‌زده نشست؛ تمام وجودش غرق در آرامشی وصف‌ناپذیر گشت. تا به حال از جایی که نمی‌دانست کجاست تا این حد خوشش نیامده بود؛ اما اکنون تمام وجودش غرق لذت بود. صدای گوش‌نواز پرندگان در هم آمیخته با صدای رودخانه‌ی زلال؛ تمام ذهنش را در اختیار گرفته بود. لبخند پر از آرامشی به لب‌هایش هجوم آورد. حس تازگی تمامش را از آن خودش می‌کرد. لباس بلند حریرمانندی به تن داشت که آبی بود و تور نازک سفیدرنگی بعضی از جاهایش را می‌پوشاند. دوباره قدم به جلو نهاد و کف عریان پاهایش را به روی چمن خیس قرار داد. موهای رهاشده‌ی فرمانندش به روی شانه‌هایش ریخته و قسمتی‌اش از پشت بسته شده بود. بوی طراوت و تازگی مشامش را پر می‌کرد. غرق در لذت‌بردن از منظره بود که ناگهان صدایی از پشت سر به گوشش رسید؛ صدایی مهربان، از جنس زنانگی و لطافت که در سرش منعکس می‌شد:

- خوش آمدی نگار!

سر جایش خشکش زد، وجودش از هر آرامشی تهی گشت و به جای آن هراس بی اندازه‌ای نشست. به آرامی به روی پنجه‌های عریان پایش چرخید و همزمان با برگشتنش، با لحن هراس زده‌ای گفت:

- تو... تو... کی هستی؟

وقتی کامل برگشت، دختری زیباروی که موهای لخت طلایی‌رنگش به روی شانه‌های لختش ریخته شده بود و صورت گرد زیبایش همراه با لبخندی دلنشین و بی‌مانند، چشم‌های درشت که رنگ خاصی داشتند و مژه‌های بلند، گونه‌های سرخ و برجسته در قاب چشم‌های نگار نشست.

چشم‌های درشت شده‌اش را به بال‌های بلند و سفیدرنگش دوخت که مدام بالا و پایین می‌شدند. دختر در هوا معلق، چشم‌های نگار را خیره به خود کرد. وقتی فرشته‌ی زیباروی حالت نگار را دید، لبخند پررنگ‌تری به لب نشان داد و با همان لحن ملایم و لطیفش گفت:

- نگران چیزی نباش نگار، تو این‌جا در امانی.

نگار همان‌طور که با ترس به عقب گام می‌نهاد، همراه با لکنتی که به زبانش افتاده بود گفت:

- این‌جا.. این‌جا... کجاست؟ تو.. تو...

- آرام باش نگار! چیزی برای ترس وجود ندارد، من آمده‌ام تا مزده‌ای به تو دهم.

نگار از حرکت باز ماند و بی‌صدا به او خیره شد. بال‌های بلند و سفیدرنگ فرشته در هوا رقصید و آسمان را شکافت؛ به چشم برهم‌زدنی به نگار نزدیک شد و دست‌های ظریف و بی‌مانندش را خیلی نرم بر روی صورت نگار گذاشت و مشغول نوازش شد. ناخودآگاه پلک‌های نگار بسته شدند و مژه‌های بلندش در هم فرو رفتند. وجود در اضطراب غرق شده‌اش، لبریز از آرامش گشت؛ ضربان تند قلبش که پیراهنش را به

لرزه می‌افکند، منظم و آرام گشتند. لب‌های نیمه‌باز نگار آرام بر هم خوردند و صدای زمزمه‌وارش به گوش فرشته رسید:

- چه اتفاقی داره میفته؟

- اکنون حرفم را باور کرده‌ای؟

- آره.

فرشته دست ظریفش را از روی صورت نگار برداشت و با صدای نرم و لطیفش گفت:

- نگار! تو مورد لطف خداوند قرار گرفته‌ای، اکنون او تو را می‌بیند و کمکت خواهد کرد.

چشم‌های نگار با شدت باز شدند و اخم کم‌رنگی مهمان پیشانی‌اش شد، با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- درسته که زندگی سختی داشتیم؛ اما خدا همیشه بهم کمک کرد و من رو تنها نداشت. همیشه بهم لطف کرد. حرفت اشتباهه که تازه می‌خواد بهم نگاه کنه؛ اون مهربون‌تر از این حرفاست.

لبخند رضایت بر لب‌های فرشته پررنگ‌تر گشت و عمیق‌تر به نگار نگریست. ناگهان به آسمان پیوست و بال‌های بلند سفیدرنگش در آسمان به رقص درآمدند، بالای سر نگار با سرعت طواف می‌کرد و می‌چرخید. نگار هراس‌زده به فرشته خیره شد؛ اما توان تکان خوردن نداشت؛ همانند اینکه در جایش میخ شده باشد. با دهانی باز و قلبی پرتپش فرشته را می‌نگریست که تند بال می‌زند و به دور سرش می‌چرخد. همان لحظه آسمان لبخند زد و نور عظیمی از خورشید به سوی نگار تابیده شد. با شوک سرش را به سوی آسمان گرفت، نور خورشید با تمام قدرت به او تابیده می‌شد. پرتوهای خورشید آسمان بهاری را می‌شکافت و به نگار می‌رسید. مردمک‌های نگار تنگ شدند، نور مستقیم به چهره‌اش تابیده می‌شد؛

اما نگار توان آنکه دست‌هایش را تکان دهد و به روی صورتش بگذارد نداشت. فرشته هم‌چنان طواف می‌کرد و نگار هم‌چنان به نور می‌نگریست؛ گویی مسخ شده و به حالت اغما رفته بود. از آسمان بر سر نگار گل می‌ریخت و نگار بدون هیچ توانی بر جایش خشک شده بود.

لحظه‌ای بعد آسمان به حالت اولش بازگشت و فرشته آرام به روی زمین نشست. بال‌های بلندش در پشتش پنهان شدند. هم‌چنان با صورت مهربان و لبخند زیبایش به نگار می‌نگریست؛ لیکن نگار در این عالم نبود، مسخ شده و بی‌حال به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود.

انگشتان ظریف پای فرشته به روی چمن خیس نشست و به سوی نگار رفت. لب‌های سرخ و خوش‌حالتش را به گوش نگار نزدیک کرد و سرش را بالای شانه‌ی نگار قرار داد؛ با لحن زمزمه‌واری در گوشش گفت:

– تو اشرف مخلوقات ای فرزند آدم!

هنگامی که سرش را به عقب آورد، نگاهش در نگاه آرام و ملایم نگار پیوند خورد؛ دیگر نشانه‌ای از تعجب در چشم‌های نگار نبود، آرامشی وجودش را فرا گرفته که هرگز تجربه نکرده بود. صورتش آرام و متین‌تر از همیشه گشته و زیبا شده بود. لب‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

– خدای من برام چه چیزی رو مقدر کرده؟

فرشته نگاه عمیقی به نگار کرد و گفت:

– خدا برای همه عاقبتی خوش نوشته است؛ اما گاهی انسان‌ها آن را تغییر می‌دهند.

نگار قدمی به عقب برداشت و گفت:

– درسته؛ اما... اما مگه من چیکار کرده بودم که این سرنوشتم شد؟

فرشته با همان لحن صمیمی و مهربان پاسخ داد:

- خود سنجیده تر می دانی که کم گناهکار نبوده‌ای؛ لیکن خداوند سرنوشتی برای تو نوشته است که تنها الهگان از آن برخوردارند.

نگار لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

- منظورت از الهگان چیه؟

فرشته با نگاه زیرکانه‌ای نگار را برانداز کرد و گفت:

- فرزند آدم! تو دیگر جز الهگان محسوب می شوی، دیگر یک انسان معمولی نیستی.

نگار گیج نگاهش کرد و گفت:

- چرا باید این اتفاق بیفته؟

- چراکه تو لیاقتش را داری.

نگار قدمی زد و اطراف را نظاره کرد:

- این جا کجاست؟ نکنه بهشته؟!

- خیر. این جا باغیست که مقربان الهی به آن راه می یابند.

نگار از حرکت ایستاد، به فکری عمیق فرو رفت. تمام آن سؤال‌هایی که همیشه در ذهن خود می پرواند تا اگر روزی با خدا ملاقات کرد بپرسد، به ذهنش هجوم آوردند. اخم کم‌رنگی به روی پیشانی نشانده و به صورت پر از مهر فرشته خیره شد:

- تو به فرشته‌ای، درسته؟

- آری.

- می‌تونی سؤالی رو که دارم جواب بدی؟ یعنی از طریق خدا...

فرشته لب‌های سرخش را جمع کرد، چروکی به لب‌هایش افتاد، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و سکوت کرد. نگار دقیق‌تر به او خیره ماند و با جدیت گفت:

- چرا این همه اتفاقات بد و ناگوار داره تو جهان اتفاق میفته؟ مگه خدا مهربون و بخشنده نیست؟ پس چرا کاری نمی‌کنه؟ هر روز هزاران نفر به خاطر جنگ و گرسنگی می‌میرن، هزاران نفر به خاطر ظلم و ستم و دیکتاتوری به زندون میفتن، هزاران نفر دارن تو بدبختی زندگی می‌کنن؛ پس خدا چرا کاری نمی‌کنه؟

- تا جهان به منجی اعتقاد کامل پیدا نکند و نیازمند به خدا نشود، این وضع ادامه دارد فرزند آدم.

نگار نفس عصبی کشید و ابروهایش را بیشتر در هم کرد، قدمی به فرشته نزدیک

گشت و با لحن سردی گفت:

- فکر می‌کنی منجی به این اتفاقات بد راضیه؟ فکر می‌کنی منجی به این همه ظلم رضایت داره؟

- و تو فکر می‌کنی که خداوند به این ظلم‌ها راضیست؟

سکوت مرگباری بینشان حاکم شد. نگار با چشمایش به دنبال حقیقت می‌گشت، چه چیز درست است؟

- معلومه که نه؛ اما اون بی‌گناه‌ها چه تقصیری دارن که...

فرشته میان کلمش دوید:

- هیچ... اما خداوند مدبر است، حتماً چیزی می‌داند که من و یا تو نمی‌دانیم. آنان گناهی ندارند؛ اما سرنوشتشان این‌گونه است. مطمئناً روزی پاداش صبرشان را می‌گیرند؛ اما تا آن موقع این وضعیت برای بیدار کردن آدمیان واجب به حساب می‌آید.

نگار نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. کمی قانع شده بود؛ اما هنوز نمی‌توانست تصاویر انسان‌های دردمند را که در ذهنش ردیف شده بودند، کنار بزند؛ کشمکشی درونش رخ داده بود که او را به جنون می‌رساند. انگار تصویر تمام جنگ‌ها را در ذهن خود می‌دید؛ خمپاره‌ها و انفجارها، کودکان بی‌گناهی که با گلوله کشته شده‌اند؛ فواره‌ی خون از زنی تنها که در هیاهوی جنگ کشته شده است، تصویر کودکی که با لباس‌های کهنه و خاک‌گرفته‌اش گوشه‌ی خیابان جان داده و آدم‌ها بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شوند.

دستش را در هوا تکان داد و به سویش گرفت که به یک‌باره از آن حالت به بیرون آمد و پلک‌هایش با شوک باز شدند. فرشته به سویش رفت و دستش را به زیر چانه‌ی نگار گذاشت و با لحن ملایم و آرامش‌بخشی گفت:

- بیرون بیا نگار. می‌دانم که در حال زجر کشیدن هستی؛ اما تمام می‌شود این روزهای سخت، تمام می‌شود این همه ظلم.

- کی؟

دست فرشته از چانه‌ی نگار به روی گونه‌اش لغزید، چشم‌هایش را بست و تصاویر را به او منتقل ساخت. پلک‌های نگار خود به خود بسته شدند و تصاویر به ذهنش هجوم آوردند. نور عظیمی را دید که از آسمان



شروع می‌شود و به زمین می‌رسد، ناگهان بانگ مهیبی را شنید که وجودش را به لرزه انداخت؛ پلک‌هایش با شدت به هم فشرده شدند و کنترلش را از دست داد و به زمین افتاد.

نفس‌نفس‌زنان با حالتی پریشان و دردمند به چمن‌های سبزرنگ و کوتاه خیره بود. فرشته به روی زمین نشست و دستش را به روی شانه‌ی او گذاشت. نگاه پریشان نگار متوجه‌ی او شد. قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد و هراس‌زده به فرشته خیره بود. میان نفس‌های نامنظم و تندش، زمزمه‌وار زیر لب خطاب به فرشته گفت:

- اسمش.... اسمش... شنیدم...

چشم‌های فرشته بسته شدند و به آرامی گفت:

- نام منجی را شنیدی فرزند آدم! آن روز همه چیز درست می‌شود.

لحظه‌ای پلک‌های نگار بسته شدند، نفس‌های عمیق می‌کشید و سعی می‌کرد که آرام باشد. دستش را به زمین گرفت و ایستاد. هم‌زمان با او فرشته نیز ایستاد. وقتی پلک‌های نگار باز شد، وجودش آرام گرفت؛ زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد که از فرشته مخفی نمی‌ماند. لبخند مهربانی به لب‌های فرشته نشست و با همان لحن خاصش گفت:

- تو از همه چیز شکایت می‌کنی؛ اما چرا به حال خود و اتفاقاتی که برایت پیش آمده چیزی به میان نمی‌آوری؟

نگاه عمیقی به فرشته کرد و گفت:

- من یه مرده‌ام؛ اما اونا...

- می خواهی پیرامون اتفاقی که برایت رخ داده حرف بزنیم؟

- نه! من تو هر ثانیه می میرم؛ اما نمی خوام حرفی درموردش بزنم.

فرشته به او نزدیک گشت و دستش را در دست نگار قرار داد. او را به آرامی به طرف رودخانه‌ی آسمانی برد. لب آن ایستادند. نگار به آب زلال خیره ماند که عکسش را نقاشی می کرد. لبخند کوچکی به لب‌هایش آمد و گفت:

- چه قدر قشنگه!

فرشته نیم‌نگاهی به نگار انداخت و بعد به آب خیره شد و گفت:

- می دانی چیست؟

نگار سرش را تکان داد و گفت:

- آره، یه رودخونه‌ی خیلی قشنگ.

- خیر. این رودخانه‌ی زیبا از آب حیات پر شده است.

نگار به فرشته خیره شد و به فکر فرو رفت. با همان نگاه موشکافانه و لحنی مبهم گفت:

- چرا من رو آوردی این‌جا؟

فرشته فشار کوچکی به دست نگار داد و گفت:

- تو باید جرعه‌ای از آب را بنوشی تا جاودانه شوی نگار.

نگار با بهت به او خیره گشت و گفت:

- اما من دوست ندارم جاودانه بشم.

- اما این دستور الهیست! می خواهی سرپیچی کنی؟

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت:

- نه، نمی خوام؛ اما از عاقبتش می ترسم.

- حرفم را فراموش نکن نگار؛ خداوند جز نیکی برای کسی ننوشته است. اگر تو مسیرت را تغییر ندهی، جز نیکی عاقبتت نمی شود.

عمیق تر نگاهش کرد؛ ترسی در عمق چشم هایش موج می زد، قلبش به تپش افتاده و خود را بی صبرانه به قفسه ی سینه اش می کوبید. سرش را با تردید فراوان تکان داد و به روی زانو نشست. کناره ی کف دست هایش به هم چسبیدند و در آب فرو رفتند. هنگام فرورفتن دست هایش در آب، حس عجیبی همانند برق از وجودش رد شد. دوباره نگاهی به فرشته انداخت که با اطمینان به او خیره بود. آرام دستش را از آب بیرون آورد و به لب هایش نزدیک ساخت. لب های سرخش به نرمی روی آب نشست و چشم های زیبایش بسته شد. جرعه ای از آب خورد؛ حس تازه ای در وجودش به غلیان افتاد و او را به دست باد سپرد؛ بادی از جنس حقیقت و جاودانگی. هنگامی که چشم هایش را باز کرد، فرشته را کنار خود دید که زیر لب مشغول نیایش بود. از چهره اش نور خاصی ساطع می شد. چشم هایش برق مبهمی پیدا کرده و دلش از جنس دریای بی مرز شده بود.

هنگامی که چشم‌های فرشته باز شد، در قاب چشم‌هایش نگار را دید و لبخند بزرگی به لب نشان داد و چشم‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد. فرشته دست‌هایش را به سوی رود دراز کرد و در آب فرو برد؛ از تکه سنگ‌های براق، سنگی را بیرون آورد و به سوی نگار گرفت. نگار با تعجب بیشتری به سنگ خیره ماند:

- این دیگه چیه؟

سنگ همچون الماس می‌درخشید؛ به ظاهر سخت و محکم، اما در حقیقت نرم و انعطاف‌پذیر بود. فرشته آن را به سوی نگار گرفت و گفت:

- این برای توست، سنگ جادو که به مقربان داده می‌شود.

نگاهش را از سنگ گرفت و به فرشته دوخت.

- خب؟ به چه دردی می‌خوره؟

- آن را به هرچه بزنی به طلا بدل می‌شود، تو را در برابر شیاطین در امان نگاه می‌دارد و قدرت خاصی به تو می‌بخشد.

نگار سرش را تکان داد و سنگ را از دستش گرفت. آن لحظه بود که آسمان در هم آمیخته گشت و خورشید از میان رفت. نگاه فرشته از آسمان به صورت جمع‌شده‌ی نگار کشیده شد؛ طره‌ی موهایش در اثر باد خشن به لرزه افتاده بود. نگار هراسناک در حالی که نگاهش به آسمان تیره خیره بود، زیر لب زمزمه کرد:

- داره چه اتفاقی میفته؟

\*\*\*

همه دور تختش جمع شده بودند. مریم با التماس به پلک‌های بسته‌اش خیره بود؛ لحظه‌ای تکان خوردن آن مریم را نیم‌خیز کرده و هم‌اکنون در انتظار گشودن چشم‌هایش بود. صورت معصوم نگار زردرنگ بود و به کبودی می‌زد. مژه‌های بلندش چندباری در هم فرو رفتند و پلک‌هایش به هم فشرده شدند، صورتش در خود جمع شد و لب‌هایش لرزید؛ آرام زیر لب چیزی را زمزمه کرد. مریم و نریمان و نرگس به دور تخت حلقه زده بودند و به صورتش نگاه می‌کردند. دوباره گونه‌اش پرید و پلک‌هایش با شوک باز شد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده به سقف نگریست. زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد. لب‌هایش از هم باز بودند و از چشم‌هایش هراس می‌بارید. تمام مدت بدون اینکه به کسی بنگرد به سقف خیره مانده بود؛ تصاویر او را به مرز جنون رسانیده بودند. با تردید سرش را به راست چرخاند و مریم را در قاب چشم‌هایش دید. صورت پر از نگرانی و ترسش، پشیمانی همانند دریای پر خروشی در چهره‌اش موج می‌زد. او را می‌دید و گذشته را به یاد می‌آورد. با خود چه می‌گفت؟ وقت انتقام فرا رسیده بود؟ وقتش رسیده بود که تمام روزهای سختش را جبران کند؟

با حسی میان تنفر و بی‌تفاوتی به صورتش خیره بود. موج بدن مریم نگاهش را جلب کرد، ذهنش خالی‌تر از این حرف‌ها بود که به چیزی فکر کند. صدای مریم گنگ به گوشش می‌رسید؛ گویی در عالم دیگری است:

– نگار.... به هوش اومدی دخترم؟ عزیزکم... نگار؟

اما نگار، نگاهش متوجهی نریمان بود. نریمان همانند روزهای قبل پوزخند به لب به او می‌نگریست؛ اما نگار با شجاعتی که در چشم‌هایش بود، نریمان را شوک زده کرد. با وحشی‌گری به چشم‌هایش خیره بود و

التماس‌های مریم را گنگ می‌شنید. صورت نریمان پر از تعجب شده بود. صدای ضعیف و خشدار نگار، مریم را ساکت کرد. آن دست سالمش در دست‌های نرگس بود که با شنیدن صدایش فشرده شد.

- خوبم مامان.

مریم با شور لبخندی به لب نشانده و اشک‌های بی‌امانش را پس زد، هرچند که بند نمی‌آمدند؛ همانند باران بهاری که بدون هیچ توجه‌ای از سقف آسمان چکه و فراموش می‌کند که در زمین خیلی‌ها سقفی ندارند تا زیرش پناه بگیرند. میان اشک و لبخند، صدای پر از لرزشش را رها ساخت:

- نگار مادر... تو حرف زدی؟ عزیزم! دخترکم! خدا رو شکر... خدا رو شکر.

پوزخند به لب‌های نگار آمد و زیر لب گفت:

- تازه یادت اومد خدایی هم هست!؟

سخنش از گوش‌های تیز نریمان دور نماند. با نگاهی باریک و مشکوک او را برانداز می‌کرد؛ اما نگار توجه‌ای به او نداشت. نرگس میان اشک‌های ریز و خالصانه‌اش لبخندی زیبا به لب‌های سرخ و برجسته‌اش زد و آرام گفت:

- خیلی خوشحالم سالمی نگار.

مریم سرش را روی شانهِ نگار گذاشته بود. نگاه نگار به نرگس کشیده شد و لبخند پهنی به لب نشانده. با همان صدای ضعیف و خش‌دارش گفت:

- منم خوشحالم.... دوباره... توی خل و چل رو می‌بینم.

محکم دست نگار را فشرد و متقابلاً نگار نیز دست او را. ناگهان گویی به یاد چیزی افتاده باشد، به نریمان خیره شد. با شوک کمی سرش را بالا آورد که باعث شد مریم سرش را بردارد. تصاویر به ناگاه در ذهنش هجوم آوردند؛ گویی اتاق در حال چرخیدن بود و نگار ثابت.

هوا به همراه اتاق در هم آمیخته می چرخیدند و نگار با چشم‌های از حدقه بیرون زده با شوک به روبرو خیره مانده بود. خودش را در کنار فرشته دید، دستش را به سوی آنان گرفت که تصویر ناپدید شد و تصاویر دیگر آمدند. صداها در گوشش اکو می شدند و هوا و مکان و صوت در هم آمیخته شده بود.

- باید بروی نگار...

- این برای توست، سنگ جادو که به مقربان داده می شود.

- آن را زیر بالشت می گذارم... یادت باشد چه گفته‌ام... مراقب باش نگار.

سرش را حول محوری چرخاند و حدقه‌ی چشم‌هایش چرخیدند، سفیدی چشم‌هایش نمایان بود. ناگهان میان این چرخش مرگبار، گویی از آسمانی قیف مانند به زمین برخورد کند، از آن زمان به زمان حال پرتاب شد و جیغ بنفشی کشید و بی حال روی تخت افتاد. مریم هراسناک نامش را صدا می زد و نرگس پرستار را. نریمان با شوک به او خیره و ذهنش درگیر اتفاقات امروز بود. پرستار با حالت نزاری وارد اتاق شد و خودش را به نگار رساند. نگار که بی حال به روی تخت افتاده و سپیدی چشم‌هایش نمایان بود، تکان ریزی خورد و سرش را کمی تکان داد. نگاه بیمارگونه‌اش به چشم‌های متعجب و شکاک نریمان گره خورد و بعد آرام نگاهش را به بالشتش کشید. همزمان با او نگاه مشکوک نریمان نیز به بالشتش کشیده شد. لحظه‌ای طول نکشید که نگاهش را به پرستار دوخت و به صحبت‌هایش گوش داد.

- آرام باش... چیزی نیست....

آرامبخشی به او تزریق کردند و چشم‌های بی‌حال نگار بی‌هوش شد و به خواب عمیقی فرو رفت. مریم بسیار نگران بود. نریمان هنوز هم در شک خود دست و پا می‌زد. نرگس دست نگار را رها نمی‌ساخت. این‌گونه بود که روزگار بسیار در هم ریخته به نظر می‌رسید.

فردای آن روز، خورشید بر فراز قله‌های کوه، جهان بی‌ارزش ما را روشن نمود؛ جهانی پر از آدم‌های دوپای بی‌اعصاب که هرکدامشان زندگی را طوری عجیب نقش می‌کشند و در باورهای غلطشان خوش می‌گذرانند؛ آدم‌هایی که به سبب اطرافیانشان حتی حاضرند آدم بکشند. روزگار آن قدر تیره شده بود که نگار همانند کورسویی کوچک در آن گم می‌شد.

نگار را به خانه برده بودند. حواسش بود که موقع تعویض لباس سنگ را بردارد. مریم دیگر تغییر کرده بود؛ با مهر برایش سوپ درست می‌کرد و آبمیوه‌ی خنک می‌آورد. نگار نیز به تظاهر لبخند می‌زد و تشکر می‌نمود؛ اما کینه و خشم چشم‌هایش را به تسخیر خود درآورده بود.

از طرف دیگر ارسال امروز زودتر از هر روز دیگری از خواب برخاسته و از خانه بیرون زده بود. میان راه موبایلش را در آورد و شماره‌ی نگار را گرفت. چشم‌های نگار به روی شماره ماند. برای برداشتنش دودل بود؛ اما با خود گفت که نیاز است از او تشکر کنم. تماس برقرار شد و صدای خش‌دار نگار در گوشی پیچید:

– الو؟ سلام.

ارسال همانند کسانی که هول شده باشند، دستی به گردنش کشید و فرمان را در دستش فشرد:

– الو... سلام نگار خانوم... مرخص شدین؟



کمی مکث کرد و به فرش خیره شد و با صدای محزونی گفت:

- آره، ممنونم ازت.

- خیلی خوشحالم... امیدوارم بهتر بشی.

دوباره صبر کرد. چیزی در ذهنش بود که برای گفتنش تردید داشت؛ اما دل را به دریا زد و گفت:

- این جا... نمیای؟

ارسلان دهان باز کرد که بگوید: «آری، می آیم»؛ اما ناگاه یاد حرف نریمان افتاد، دهانش باز ماند و دوباره

تشویش به جانش افتاد. اخم کم‌رنگی به پیشانی نشانده و گفت:

- نه، الانم باید قطع کنم. خوشحالم که خوبی، مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ.

بدون اینکه خداحافظی کند، تماس را قطع کرد. پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد و فکش را منقبض

ساخت. ذهن پریشانش میان این همه فشار کم آورده بود. میان بدبختی‌هایی که گریبان‌گیرش شده بود،

فکر نگار نیز دست از سرش برنمی‌داشت. ماشین را در جایی پارک کرد و از آن پیاده شد. به سوی درب

ورد رفت، نگهبانی جلویش را گرفت؛ کاغذی از جیب درآورد و به او نشان داد. راه را برایش باز کردند. از

راهروی تاریک و باریکی عبور کرد. مقابل دری از حرکت ایستاد. نگاهش به سردرش خیره ماند؛ "رئیس

زندان".

سرباز نگاه کوتاهی به نریمان انداخت و با تحکم گفت:

- صبر کن تا پیام.

سرش را آرام تکان داد و گفت:

- باشه، خیالت راحت.

سرباز تقه‌ای به در زد و بعد از شنیدن اجازه‌ی ورود وارد شد. ارسالان به روی نیمکت چوبی مقابل در نشست و با پایش روی موزائیک‌های سرد و سفیدرنگ ضرب گرفت. چراغ قیف‌مانندی بالای سرش بود که مشکل داشت و روشن و خاموش می‌شد. راهرو در ثانیه‌ای روشن و پرنور و ثانیه‌ی دیگر خاموش و ظلمانی می‌گشت. ارسالان دست‌هایش را در زیر بغلش پنهان کرده بود و به در می‌نگریست.

بالاخره سرباز به بیرون آمد و با همان لحن پراز حکمش گفت:

- می‌تونی بری داخل.

ارسالان از جای برخاست و بعد از زدن ضربه‌ای به در، وارد شد. اتاق مربع‌شکل کوچکی بود که دیوارهای سفید و چرکینی داشت. یک قفسه‌ی کتاب، از کتاب‌های ناخوانده‌ی حقوق سمت راست اتاق قرار داشت و یک میز چوبی قهوه‌ای‌رنگ نیز انتهای اتاق. مردی میانسال با ریش و موی کم‌پشت سفیدرنگ، درحالی‌که عینکی دایره‌ای شکل و کوچک به چشم زده بود، مشغول نوشتن چیزی به روی دفتر بود. چند ردیف صندلی چرمی به همراه یک میز کوچک شیشه‌ای وسط اتاق قرار داشت. رئیس بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- می‌تونی بشینی.

ارسلان بدون اینکه نگاهی به رئیس و فیس و تکبرش بیاندازد، به روی صندلی سمت راست که نزدیک میز نیز بود نشست. کاغذ در دستش را روی میز قرار داد و گفت:

- برای ملاقات اومدم، اینم اجازه‌ی دادسرا.

نگاه کوتاهی به ارسلان انداخت و گفت:

- الآن وقت ملاقات نیست.

ارسلان با همان لحن محکمش پاسخ داد:

- می‌دونم؛ برای همین از دادسرا اجازه‌نامه گرفتم.

قلم در دست رئیس به روی دفتر نشست، نگاه باریکش را به روی ارسلان کشاند و با لحن مشکوکی پرسید:

- ملاقات کی اومدی؟

ارسلان نگاهش را از میز برداشت و به رئیس دوخت، عمیق به او نگریست. رئیس همچنان با نگاه باریک و موشکافانه‌ای به چشم‌های ارسلان چشم دوخته بود. لب‌های ارسلان از هم باز شدند و با لحن خاصی پاسخ داد:

- برادرم... اردلان رادمهر.

رئیس شوک زده به عقب متمایل شد و عینک را از چشم برداشت. نگاهش از چشم‌های ارسلان برداشته نمی‌شد، ارسلان نیز سرسختانه به او می‌نگریست و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. آرام سرش را تکان داد و همان‌طور که رد نگاهش به سوی ارسلان بود، بلند سرباز بیرون را خطاب قرار داد:

– سرباز!

سرباز بعد از زدن تقه‌ای به در، وارد شد و احترام نظامی گذاشت. رئیس بادی به دماغش انداخت و با لحن شک‌برانگیزی گفت:

– این آقا؛ ببرش قسمت ملاقت از پشت شیشه.

سرباز به سوی ارسلان آمد، رئیس تلفن روی میز را برداشت و تماس گرفت:

– یکی رو بفرستین بازداشتگاه مردان، اردلان رادمهر رو بیارین بخش ملاقات.

گوشی را روی تلفن قرار داد و به صدلی پشت سرش تکیه زد، انگشتان چروکیده‌اش در هم گره شدند و با تیزبینی به ارسلان چشم دوخت. ارسلان نگاه آخر را نیز به او انداخت و از اتاق خارج شد. پوتین‌های واکس زده و براق سرباز به روی موزائیک‌های سفیدرنگ می‌نشست؛ صدایش در راهروی تنگ و تاریک اکو می‌شد و واکنش شنوایی ارسلان را تحریک می‌کرد.

باید تمام جوانب احتیاط را حفظ می‌کرد؛ سعید، دوستش، یکی از مامورین پلیس که به طور مخفیانه با او در ارتباط است، پدرش در کودکی توسط یکی از تبهکاران شهر کشته شد و او برای گرفتن انتقام پدرش وارد نیروی پلیس شد. در مدت کوتاهی به درجات بالا دست یافت و انتقام پدرش را گرفت. دوست و همبازی دوران کودکی ارسلان، اکنون بر خلاف باورهایش به او در انجام هدفی خطیر کمک می‌کند.

در فلزی را باز کردند و ارسال و سرباز وارد سالن بزرگی شدند. با دقت به همه جا می‌نگریست، دیوارهای سفیدرنگ و موزائیک‌های هم‌رنگش؛ صندلی‌های پلاستیکی سفیدرنگ و ردیفی از قسمت‌های مخصوص ملاقات. سرباز با سر به او اشاره کرد که به جلو برود. به سوی صندلی رفت و پشتش نشست، تصویر ماتش را در عمق تصویر نظاره کرد. چه قدر از نظر خودش پیر و خسته شده بود. ارسالانی که صدای خنده‌های بلندش در خانه می‌پیچید؛ ارسالانی که با هر قشری به راحتی ارتباط برقرار می‌کرد و هیچ‌گاه به شک اعتقادی نداشت؛ اما اکنون در خیالش تنها تصویرات منفی از تمام اتفاقات این چند روز داشت، حرف‌های نریمان مانند پتکی بر سر باورهایش بود.

نگاه غمناکش را از عمق تصویر برداشت و به سربازی خیره ماند که مقابل جایگاه ایستاد و پسرکی نوجوان که پشت صندلی دقیقاً روبرویش نشست. چانه‌اش از بغض می‌لرزید. نگاهش را به صورتش کشاند؛ موهای قهوه‌ای‌رنگ پریشان، ابروانی خمیده و باریک، چشم‌هایی قهوه‌ای که گودی بزرگی زیرش مشاهده می‌شد. بدن نحیفی که می‌لرزید و لباس زندان در تنش زار می‌زد؛ صورت گردش زردرنگ شده بود و لب‌هایش خشک و ترک خورده. با نگاهش تمام اعضای صورت برادرش را نظاره کرد. با دستی لرزان گوشی مشکی‌رنگ را برداشت و به گوشش چسباند. اردلان نیز به همین صورت با اضطرابی که عمیق ظاهرش هویدا بود، گوشی را برداشت.

با تردید فروان به صورت برادرش خیره بود و می‌ترسید که حرفی بزند. دوست نداشت که برادر بزرگ‌ترش او را در این لباس و این حال و روز ببیند.

صدای پر از لرزشش به گوش‌های ارسالان رسید:

- سلام... داداش.

دست چپ ارسال روی جایگاه مشت شد. فکش را منقبض کرد و چشم‌هایش را با حرص بست. نفس‌های پی در پی و عصبی‌اش به گوش‌های اردلان می‌رسید و ترسش را بیشتر می‌ساخت. لحظه‌ای نفس‌هایش در سینه حبس گردید و بعد با آرامش کفش را تخلیه کرد. چشم‌هایش را باز نمود و به زحمت لبخند به لب نشانید و با صدایی پر از لرزش گفت:

- سلام... اردلان.

اشک‌های اردلان ناخودآگاه سرازیر می‌شدند؛ تمام صورت توپر و زردرنگش از اشک ابرهای چشمش خیس می‌شد. ذهنش بسیار آشفته و حالش بسیار نزار بود. میان گریه‌ای که در حال اوج گرفتن بود، با حالت پر از اضطراب و ترس پشت سر هم و با هق‌هق کلمات را ادا کرد:

- داداش... داداش... به خدا... به خدا... کار... من... نبود... داداش باور کن من کاری نکردم... باور کن داداش...

ارسلان با حالت عصبی تندتند سرش را تکان داد و آن دستش را بالا آورد:

- آروم باش اردلان، آروم باش. می‌دونم داداش... می‌دونم... آروم باش.

خیلی نرم دستش را روی شیشه قرار داد. نگاه بارانی اردلان از چشم‌های نم‌گرفته‌ی برادرش به دستش کشیده شد، آرام دستش را روی دست ارسال قرار داد و با همان حال پریشان گفت:

- کار من نبود... باور می‌کنی، مگه نه؟

چانه‌ی ارسال پُرچین شد و لب‌هایش را جمع کرد. سرش را تندتند تکان داد و با همان صدای بغض‌آلود پاسخ داد:

- باور می‌کنم داداش... گوش بده ببین چی میگم... از این جا میارمت بیرون... تحمل کن، باشه؟

سرش را تکان داد و با همان لحن غم‌زده‌اش گفت:

- باشه... این جا... این جا شبا خیلی سرد میشه داداش... این جا... سربازا بهمون...

قنداق اسلحه‌ی سرباز که به شانه‌اش چسبید، حرفش را قطع کرد، نگاهش را از ارسالان به چشم‌های پر از تهدید سرباز دوخت. آب دهانش را قورت داد و به ارسالان خیره شد که با نگاه مشکوک به سرباز می‌نگریست.

- سربازا... سربازا ازم مقابل زورگوها دفاع می‌کنند.

- هرکسی... هرکسی اذیتت کرد کافیه اسمش رو بهم بدی اردلان... خیالت راحت باشه داداش... به زودی از این جا میارمت بیرون.

سرش را تندتند تکان داد و سکوت کرد. ارسالان نگاهش را به سرباز پشت سرش تاب داد و دوباره به اردلان نگریست. با صدای پایین و شک‌برانگیزی ادامه داد:

- ببین چی میگم اردلان، مامان میاد پیشت... هرچیزی که فکر می‌کنی نگفتی و باید ما بدونیم بهش بگو. وقت زیادی نداریم؛ اما نگران نباش، کافیه بهم اعتماد کنی و از چیزی نترسی. هرچی که می‌دونی رو بگو...

صدای سرباز از پشت سرش صحبتش را قطع کرد:

- وقت تمومه... بهتره اون گوشی رو بذاری سرجاش.

نگاهش را به سرباز دوخت، فقط توانست در همان حالت بگوید:

- مواظب خودت باش اردلان، بازم میام.

گوشی را در جایش نهاد و از صدلی برخاست. سرش را تکان داد و برای آخرین بار به برادرش نگریست. او را بردند و ارسالن نیز به همراه سرباز آن جا را ترک کرد. تلفن همراهش را در آورد و شماره‌ی سعید را گرفت. طولی نکشید که صدای سعید در گوشی پیچید:

- الو، ارسالن دیدیش؟

- سلام، آره دیدمش.

- سلام. خب چی شد؟

در ماشین را باز کرد و همان طور که مشکوک به روبرو می‌نگریست، با لحن پر از تردیدی گفت:

- نمی‌دونم سعید. می‌دونم... می‌دونم که یه چیزایی رو نگفته. ببین چی می‌گم؛ یکی رو بسیار تو زندون مواظب اردلان باشه، این طور که بوش میاد یکی اون جا اذیتش می‌کنه.

با کمی مکث صدای جدی سعید در گوشی پیچید:

- باشه داداش، نگران نباش.

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد. ذهنش بسیار مشغول بود. می‌دانست که کسی در زندان برادرش را اذیت می‌کند؛ اما نمی‌دانست که آن یک نفر، مامور است تا اردلان حرفی نزند. باید این معما را حل می‌کرد تا بتواند برادرش را از آن دخمه بیرون بکشاند. دستش را به سوئیچ برد و ماشین را روشن نمود.



اردلان هجده سال بیش نداشت؛ پسرکِ خام و جوانی که عمرش را تباه ساخت. آن روزها همه چیز بر وقف مراد می چرخید. اردلان و ارسلان هر دو به کار خویش مشغول بودند. تا آن روز خانواده‌ای به این خوشبختی وجود نداشت، تا آن روز نحس که همه‌ی اتفاقات خوب را از یاد برد. همیشه صدای خنده‌های بلند ارسلان کل خانه را برمی داشت.

مادرش در پرونده‌هایش موفق بود و هیچ‌گاه به شکست نمی‌رسید. یکی از قوی‌ترین وکیل‌های شهر ریحان، مادر ارسلان، به شمار می‌آمد. باران سختی می‌آمد. آمل شهری بزرگ است. خیابان‌ها خیس خیس هستند. درختان با طراوت‌های همیشگی برای قطره‌های باران می‌درخشند. در طرفی از شهر همه خندان از باریدن بارانند و در طرف پایین شهر، همه گریان از آمدن باران!

ارسلان است که در می‌زند. مادرش درحالی که دیشب تا صبح بیدار بود و روی پرونده‌اش کار می‌کرد، با صدای دست‌های ارسلان از خواب برخاسته و به سوی در می‌رود. نگاهش به سمت ساعت کشیده می‌شود؛ ساعت هشت صبح را نشان می‌دهد. موقعی که در را باز می‌کند، جیغ ارسلان شوک‌زده خواب را از سرش بیرون می‌راند:

- وای مامان مامان! درست شد.

ریحان درحالی که دستش روی قلبش است، نفس نفس می‌زند و با پرسشگری می‌پرسد:

- چی شده بچه؟! ترسیدم مادر، چی شده؟

ارسلان به داخل خانه آمد و به روی صندلی چرم مخصوص پدرش نشست. امید، پدر ارسلان، هر روز این‌جا می‌نشیند و روزنامه ورق می‌زند. اکنون او به روی صندلی چرمی قهوه‌ای رنگ نشست و به مادرش می‌نگرد. ریحان با همان چشم‌های نیمه‌باز دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

- خب بگو دیگه، به خدا دیشب تا صبح بیدار بودم بچه، خیلی خوابم میاد.

کمی با شیطنش خیره نگاهش می کند. لبخندی مرموز به لب می نشاند و با همان حالت نیم خیز می گوید:

- امروز پسرت کار نیمه وقت پیدا کر... د.

به سوی ریحان هجوم می آورد و او را در آغوش می کشد. نگاهش به ساعت خیره می شود؛ ساعت هشت و ده دقیقه را نشان می دهد.

سرش را به شدت تکان داد و از تونل زمان به زمین افتاد. سرش را به روی فرمان گذاشت و با حالتی گر گرفته به ساعت خیره ماند؛ ساعت هشت و ده دقیقه را نشان می داد. میان نفس های پی در پی اش، نفس عمیقی کشید؛ دهانش به شدت خشک شده بود و سینه اش نیازمند چکه ای آب بود. حس شنوایی اش سر شده بود. صدای عبور ماشین ها را گنگ می شنید و نفس هایش به شماره افتاده بود. پلک هایش سنگین شد و از حال رفت. وقتی چشم باز کرد، در خانه به روی مبل نشسته بود. دکمه های پیراهنش تا نیمه باز شده بودند و صورتش داغ داغ بود. سرخی صورتش را به خوبی می توانست حدس بزند. نگاهی به دست هایش کرد و به ساعت نگریست. دهانش از ترس باز مانده بود؛ ساعت هشت و ده دقیقه بود!

صدای تیک تاک ساعت در خانه می پیچید، سنگ جادو در دست های ناتوان و باندپیچ شده ی نگار خودنمایی می کرد. در اتاق بسته بود و هیچ کس داخل نمی آمد. صدای دستی به در نگار را در جایش پراند. مردمک های لرزانش به در بسته شده قفل مانده بود. سنگ را زیر بالشتش گذاشت و با لحن ضعیفی گفت:

- بفرمایین.

در باز شد. مریم بود؛ سینی‌ای در دست داشت و لبخندی بر لب. با دیدن لبخند مریم، روی لب‌های نگار نیز لبخند نشست. در سینی، بشقابی لبریز از سوپ قرار داشت و لیوانی آب در لیوان کریستالی. مریم با همان لحن پر از مهرش روی تخت نشست و گفت:

- بیا عزیز مادر، بخور قربونت بشم.

نگار تنها نگریست. با چشم‌های بی‌روح و خسته که اشک درونش حلقه زده بود. مریم به راحتی خستگی نگار را می‌فهمید. نمی‌دانست که چرا دست به این کار زده؛ اما می‌دانست که او را بسیار فراموش کرده بود. دست مریم خیلی لطیف روی دست‌های نگار قرار گرفت.

نگار حسی نداشت. جز ترس و وحشتی که ناخودآگاه به جانش افتاده بود، هیچ حسی نداشت. اتاق فضای تاریکی داشت و نور کمی از کنار پرده منعکس می‌شد. چانه‌اش ناخودآگاه لرزید و با همان بغض گفت:

- مامان! به خدا نمی‌دونم چی شد، حتی... حتی خودمم نمی‌دونم... چرا این کار رو کردم... نمی‌دونم... حرفم رو باور می‌کنی یا نه؛ اما... اون روز... اون روز...

حلقه‌ی دستان مریم صحبتش را قطع کرد. سخت نگار را به خود فشرد و گفت:

- هیس! هیچی نگو عزیزم... می‌دونم... خیلی... خیلی واسه‌ت سخته.

اما نگار، تنها مات به پشت سر مریم خیره بود. هاله‌ای تاریک تمام ذهنش را پر کرده بود؛ هاله‌ای که روی دیوار نقش خنجری را کشیده بود. نگاهش را از آن دزدید و به مریم خیره شد. در دلش آشوب بود؛ آشوبی که نمی‌دانست چه‌طور باید آن را پس بزند. ناخودآگاه لبش به کلمه‌ی «الله» باز شد و آرامش تمام وجودش را فرا گرفت.

به مریم چشم دوخت. دیگر در عمق چشم‌هایش ترسی نبود، اکنون برقی دل‌فریب جایش را گرفته بود. همان لحظه صدای زنگ در، مریم را از اتاق خارج کرد. دقیقه‌ای بعد نسرين و مریم وارد اتاق شدند. نسرين با چشم‌های آبی فام غم‌زده به نگار چشم دوخت و به آغوشش کشید.

- سلام دیوونه، چرا این طوری می‌کنی؟

بدون هیچ حرفی نگار را به خود فشرد و با لحن مسخ‌شده‌ای گفت:

- هیچی نگو خانوم! فقط بگو چه طوری بزنت نمیری؟

خنده‌ی ریزی کرد و گفت.

- هیچیم نیست به خدا! فقط یه خرده شبیه سرماخورده‌ها شدم.

از آغوش نگار بیرون آمد و همان‌طور که دست‌هایش روی شانه‌ی نگار قرار داشت، لبخند کوچکی به لب‌هایش نشان داد و گفت.

- خدا رو شکر که خوبی دوست خوبم.

مریم که بالای سرشان ایستاده بود، لبخندی زد و با لحن شیطنت‌باری گفت:

- خب خب خب! من دیگه تنهاتون بذارم تا به حرفاتون برسین.

نسرين خنده‌ی خانم‌وارانه‌ای کرد و گفت:

- این حرفا چیه مریم جون! چه حرفی آخه؟

- خیلی خب حالا نمی‌خواد ادای بچه‌مثبتا رو در بیارین.

مریم از اتاق خارج شد و نسرین به روی تخت، مقابل نگار نشست. مقنعه‌اش را در آورد و موهایش را به روی شانه ریخت. نگار تعارفی از سوپش به نسرین کرد که نپذیرفت. قاشقی از سوپ را خورد که احساس سوختگی در دهانش پیچید. سریع قاشق را دور کرد و به نسرین خیره شد.

- چه خبرته دختر؟ سوختی.

با لحن ضعیف و دردمندش پاسخ داد:

- خیلی وقته هیچی نخوردم نسرین.

مهربان نگاهش کرد، قاشق را از دستش گرفت و به نگار کمک کرد تا غذایش را بخورد. تا اتمام غذایش حرفی به میان نیاوردند، بعد از آن از هر دری صحبت کردند. نسرین از اوضاع دانشگاهش گفت و بعد از اوضاع نابه‌سامان پدرش که صاحب‌خانه جوابش کرده. نگار بسیار آزرده بود. باید طوری به او کمک می‌کرد که ناگاه یاد سنگ جادو افتاد. فکری به سرش زد و همان‌طور که دستش را روی شانه‌ی نسرین تکان می‌داد، با لحن مهربانی گفت:

- نگران نباش آبجی، قول میدم همه چی درست بشه و از این وضعیت خلاص بشین.

لب‌های نسرین آویزان شد و با لحن غمزده‌ای گفت:

- دلت خوشه‌ها! آخه چه طوری؟ مگه اینکه معجزه بشه.

لب‌های سرخ و برجسته‌ی نگار باز شدند و خنده به لب‌هایش آمد:

- شاید معجزه شد.

نسرین همان طور که از جایش بلند می‌شد، با لحن بامزه‌ای پاسخ داد:

– خدا از زبونت بشنوه خانومی.

نگار با صورت پر از سؤال از جایش برخاست و گفت:

– کجا؟! تو که تازه اومدی.

مقنعه‌اش را درست کرد و گفت:

– نه دیگه عزیزم، باید برم. وقتی نرگس خبر داد که حالت بد شده و این کار رو کردی... نمی‌دونی چه حالی داشتم. الانم باید برم ببینم می‌تونم کار جور کنم یا نه.

– مگه بابات می‌ذاره کار کنی؟

– نه؛ ولی باید کار پیدا کنم نگار، می‌دونی که پدر من از اون آدمای متعصبه.

نگاه نگار به سوی در نیمه‌باز کشیده شد که نریمان با چشم‌های خیره به آنان پشتش ایستاده بود. با نگاه نگار به داخل اتاق آمد و با تک‌سرفه‌ای گفت:

– ببخشید مزاحم شدم. می‌خواستم ببینم اگه دوستت جایی میره برسونمش.

ابروهایش در هم رفت و با لحن محکمی پاسخ داد:

– نه، خودش می‌تونه بره. در ضمن از این به بعد وقتی وارد اتاق میشی در بزن.

صورت نریمان برافروخته شد و با قدم‌های بلند خودش را به نگار رساند:

- چی گفتی؟

رویش را برگرداند و با لحن معترضانه‌ای گفت:

- همین که شنیدی.

فک نریمان منقبض گردید و چشم‌هایش خونین شد. با لحنی که هر لحظه اوج می‌گرفت فریاد کشید:

- ببین چی میگم کوچولو... به اینکه حالت بده کاری ندارم... اما این‌جا خونه‌ی منه... این ساختمون منه...

جایی که توش هستی برای منه... و ت... و حق نداری که به من توش دستور بدی، فهمیدی... ی؟

نسرین خود را جمع کرده و به عقب رفته بود. نریمان نگاه خصمانه‌اش را به سویش کشید و با خشم فریاد کشید:

- بیر... ون!

نسرین آخرین نگاه را به صورت پر از ترس نگار دوخت و از اتاق خارج شد. همان لحظه مریم خود را شتاب‌زده به اتاق رساند و با لحن پرسشگرانه و هراس‌زده‌ای گفت:

- چی شده نریمان؟ چرا داد و بی داد راه انداختی باز؟

با عصبانیت به مریم چشم دوخت و میان نفس‌های پی در پی و نامنظمش سکوت اختیار کرد. لحظه‌ای بعد

اتاق را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید. نگار در پس اشک‌های بی‌دریغش در آغوش مادرش جای

گرفت. با تنفر به در نیمه‌باز خیره مانده بود و اشک می‌ریخت. مریم او را نوازش می‌کرد و دل‌داری می‌داد؛

اما این چیزی از شدت اشک‌های نگار کم نمی‌کرد. دلش از غم‌ها و غصه‌ها پر بود. با خود مدام تکرار

می‌کرد که کاش نریمان هیچ‌وقت به زندگیشان نمی‌آمد. نفرتی پر از حسرت درون دلش خانه کرده بود،

همراه کینه و خشم. میان اشک‌های بی‌دریغش که همچون رودی در دل کوهسار جریان داشتند، با خشم دندان‌هایش را به هم سایید و تفکر انتقام را در وجودش پروراند. او نمی‌دانست که انتقام، یعنی آتش گرفتن و خاکسترشدن. تفکر او تنها آینه‌ی گذشته بود و بس.

مریم او را از آغوشش جدا ساخت و همان‌طور که با بغض به چشم‌های اشک‌آلودش خیره مانده بود، با انگشت اشاره‌اش اشک‌های نگار را پاک نمود و با لحن غم‌زده و لرزان گفت:

– اگه قراره یه زن باشی، باید این رفتارها رو تحمل کنی نگار.

با نگاه لرزان و لب‌های ترک‌برداشته میان بغض و هق‌هق پاسخ داد:

– ما زن متولد شدیم که زجر بکشیم؟

با غم سرش را تکان داد و گفت:

– آره، زن بودن ما با دردکشیدنمون یکی شده. بهمون یاد دادن که سکوت کنیم، بهمون گفتن زن حق حرف‌زدن نداره، زن حق ابراز وجود نداره، زن حق نفس‌کشیدن نداره. ما زنیم نگار... حرف اول کلمه‌ی «زندانی».

اشک‌هایشان با غم فرو ریختند و دوباره در آغوش هم جای گرفتند. آسمان غم‌زده بود و ابرهای تاریک آسمان را در بر گرفته بودند و بـوسه می‌گرفتند. سقف خسته‌ی آسمان اشک می‌ریخت و درختان عریان پاییزی را سیراب می‌کرد.

نسرین بعد از خارج‌شدنش از خانه‌ی نگارشان، به دنبال کار رفت؛ اما هیچ شغلی برای دختری کوچک و دانشجو یافت نمی‌شد. گویی تمام بدبختی‌های دنیا بر دوش نسرین سوار بود. باد که وزید و باران سر



گرفت، خود را به خانه‌ی کوچکشان رساند. پدرش مانند همیشه به مسافركشی مشغول بود و برادرش نیز در مغازه‌ی کوچكشان به فروش و پول‌درآوردن.

نسرین نگران بود. نگران پدر پیرش که در این سردی هوا، میان باران سیل‌آسای شهر به مسافركشی مشغول بود. آن هم با پیکان پیر و خسته‌ای که به زحمت رویش رنگ‌های زرد و مشکی ریختند تا شبیه به تاکسی شود. دلش بسیار آزرده و گرفته بود که نتوانسته پول جور کند. تمام مدت به تکه قاب‌عکسی خیره مانده بود که نقش مادرش را نشان می‌داد.

روسی گلدار قرمز رنگ و صورتی گرد و سفید، با لبخندی کوچک که چال لپ‌هایش را نمایان می‌ساخت و چشم‌های آبی‌رنگی که از لنز دوربین نیز دور نمانده. چشم‌های درشت و مژه‌های پرپشتش نیز به مادرش رفته بود. با خود می‌گفت: «کاش بودی مادر! من نیاز به همدمی چون تو داشتم؛ همدمی که سر روی پایش بگذارم و موهای بلندم را به دستش بدهم تا برایم ببافد، همدمی که میان این روزهای سخت، تنها دلگرمی برایم باشد و زندگی را رنگ و بوی تازه‌ای دهد. کاش می‌شد، برای یک بار هم که شده بیایی و مرا آغوش بگیری تا شاید میان آغوش فراموش کنم قرار است بیرونمان بیندازند!» آن قدر با قاب عکس خندان مادر، درد دل و شکوه کرد که خوابش برد. نیمه‌شب با سر و صدای برادر کوچكش از خواب برخاست و به کشتی میان او و پدرش نگریست؛ با چشم‌های نیمه‌باز و خواب‌آلود و صورتی پر از خماری. خنده‌ای به ناچار به لب‌هایش هجوم آورد و دلش رنگ تازه‌ای گرفت. پدر و پسر گلاویز هم کشتی می‌گرفتند و می‌خندیدند. انگار نه انگار که پدر پیر است و پسر نوجوان. با همان حالت خواب‌آلود آمیخته به خنده گفت:

- چی کار می‌کنین شما؟! -

پدرش نیم‌نگاهی به او انداخت و میان لبخندی که به چهره‌ی شکسته و چروکیده‌اش نشانده بود گفت:

– بیدار شدی بابا؟

– آره بابایی، چی کار می‌کنین؟ الان کمرت درد می‌گیره.

خنده‌ای سرمستانه کرد و گفت:

– فکر کردی پیر شدم؟! نه خیر باباجون، من صدساله بشه بازم جوونم.

برادرش نیز میان تقلاهایش با صورت سرخ رو به کبودی گفت:

– خیلی زور داره نسرین!

نسرین با خنده از جایش برخاست و به سوی دستشویی رفت. آبی به دست و صورتش زد و بعد خشکش کرد، به آشپزخانه‌ی کوچکشان که گوشه‌ی پذیرایی‌شان بود رفت و کتری را پر از آب کرد تا جوش بیاید. خانه‌ی کوچکی داشتند؛ دو اتاق خواب که روبروی آشپزخانه قرار داشت و یک پذیرایی «ال» مانند که خانه‌شان را تشکیل می‌داد. خانه‌ی عاری از مبل‌ها و وسایل زینتی بود. دیوارها گچ‌کاری سفید بودند که رد مدادرنگی‌ها و خودکارها گاهی آزرده‌شان می‌کرد. پشتی‌های قرمز رنگ و پارچه‌ی سفید رویش دور تا دور خانه دیده می‌شد و فضای زیبایی تشکیل می‌داد. طاقچه‌ای روی دیوار خودنمایی می‌کرد که قاب عکس مادرش روی آن نشسته بود و قرآن مجید. همه‌چیز ساده به نظر می‌رسید.

از آشپزخانه به در شد و با حالت خندانی ظاهر معترض‌ها را گرفت و گفت:

– خیلی خب خیلی خب! بسه... تازه خونه رو جارو کشیدم، باز می‌خواین گرد و خاک راه بندازین؟

به زحمت از یکدیگر جدایشان کرد. پدرش دستش را به قلبش گرفته بود و نفس نفس می زد. برادرش تمسخر می کرد و با انگشت او را نشان می داد. نسرین دوان دوان به سوی آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای پدرش آورد. لاجرعه آب را سرکشید و دستت درد نکندی گفت و نوش جانی شنید.

به پشتی تکیه دادند و مشغول تماشای تلویزیون شدند. تلویزیون قدیمی کوچکی داشتند که تنها برای دکور مناسب بود. هیچ برنامه‌ی سرگرم کننده‌ای که کمی دلشان را شاد کند پخش نمی کرد، جز دو مورد. بقیه‌ی ساعات روز تنها باید به در و دیوار می نگریستند و با یکدیگر گلاویز می شدند. این بود زندگی ساده و پر از دغدغه‌شان. اکنون نیز مسئله‌ی اجاره‌خانه و دردهای دیگرشان تمامی نمی یافت. نسرین همان طور که به فکر فرو رفته بود، با صورت غم گرفته‌ای رو به پدر کرد و گفت:

- بابا؟ قضیه‌ی خونه چی شد؟ تونستی کاری بکنی؟

لبخند از روی چهره‌ی پدر پرید، سر در گریبان برد و با حالت خجالت زده‌ای گفت:

- نه باباجون، هرکاری کردم نامروت راضی نشد.

نسرین این دست و آن دست کرد و با لحن پرتشویشی گفت:

- بابا... من... من دیگه دانشگاه نمی خوام برم.

پدرش با بهت و اخم‌های در هم سرش را جنباند و با لحن تندی گفت:

- بی خود! فکر کردی واسه چی دارم صبح تا شب جون می کنم، ها؟ فکر کردی که چرا باید همه‌ش مثل خر کار کنم؟ تا تو و این وروجک به نون و نوایی برسین و یه کاره‌ای بشین. اون وقت تو میگی می خوام دانشگاه رو ول کنم!؟

سرش را به پایین انداخت و با لحن بغض آلودی گفت:

- می دونم، می دونم... ولی... ولی من نمی خوام باباجونم این قدر کار کنه و نتونه هیچی واسه خودش بخره حتی. من از این به بعد به جای دانشگاه می خوام برم سر کار تا پول در بیارم و...

خیزش سریع پدر و سیلی محکم صحبتش را قطع کرد. دستش را روی صورت نیلگونش قرار داد و آرام آرام همانند ابر بهار به اشک ریختن مشغول شد. اشک از خزان غم زده‌ی چشم‌هایش می خزید و دلش اسیر اندوه‌های انبوه می گشت و می پژمرد. پدرش تهدیدکنان انگشت اشاره‌اش را در هوا می چرخاند و می غرید:

- ببین نسرين! این آ... خرین باریه که دارم بهت می‌گم، تو... میری دا... نشگاه! تموم شد رفت. یه بار دیگه هم حرف کار رو وسط بکشی اون وقت اون روی سگم رو نشونت میدم دختر؛ فهمیدی؟

تندتند سرش را تکان داد و با سرعت به سوی اتاق خوابش دوید. در را محکم به هم کوبید و خود را روی تخت دونفره‌ی کوچکشان انداخت. آن قدر گریست و اشک ریخت که صدای دیوارها در آمد و دلشان آب شد.

فردای آن شب سخت، وقتی پدرش مانند هرروز صبح زود از خواب برخاست و به عزم مغازه خانه را ترک کرد، کیسه‌ای کوچک و مشکی‌رنگی را که ریسمانی قهوه‌ای‌رنگ باریک دورش پیچیده بودند پیدا می‌کند؛ کیسه‌ای که درونش چهارقطعه سنگ درشت طلایی‌رنگ به همراه یک دست‌نوشته دیده می‌شد. به روی دست‌نوشته این چنین نگاشته بودند: «از طرف یک آشنا...»

از آن روز به بعد زندگی کوچکشان تغییر کرد. خانه‌ای نو گرفتند و در آسایش زندگی کردند؛ لیکن هیچ‌گاه فراموششان نشد که چه روزهای سختی را پیش رو داشتند و یک معجزه مسیر زندگیشان را

تغییر داد. دیگر نسرين بدون هيچ دغدغه‌اي به درسش پرداخت، برادرش به مدرسه‌اي بهتر رفت، هرچند که تغيير زيادي مشاهده ننمود! پدرش نيز مغازه‌اي خريد و مشغول کار شد.

و نگار... از اين اتفاق به عنوان يک راز سربسته خوشنود بود. کارش اين شده بود که بگردد و آدم‌هايي را که واقعا نياز به کمک دارند شناسايي کند تا بتواند از طريق سنگ جادو وضع زندگيشان را بهبود ببخشد؛ اما در تمام اين روزها چيزي درونش ريشه مي‌گستراند و او را ذره ذره مي‌کشت و آن هم خاطرات گذشته بود که دوباره از بالين برخاسته و به ستيز پرداخته بودند. او خود متوجه‌ي اين حقيقت نبود و آن را مانند روزهاي قبل مي‌دانست که براي عادي جلوه مي‌کردند؛ اما اين بار تفاوتی وجود داشت که نگار آن را فراموش کرده بود. زندگي مي‌کرد و زندگي‌هاي زيادي را نجات مي‌داد. هيچ کس از حقيقت اين ماجرا باخبر نبود که چه کسی اين کمک‌هاي بزرگ را مي‌کند. روزنامه‌ها تير مي‌زدند و از او به عنوان خير گمنام ياد مي‌کردند که دست به تغييرات بزرگ زده است. اظهارات چندي را نيز نگاهشته بودند که به دستشان سنگ‌هاي درشت طلايي، به همراه يک يادداشت رسيده و از اين حکايت شگفت‌زده بودند. و نگار روز به روز آرامشي قبل از طوفان را در وجودش حس مي‌کرد.

از طرف ديگر ارسلان به ميهماني بزرگي دعوت بود. در واقع شينا او را به ميهماني خانوادگيشان دعوت کرده بود. کت و شلوار مجلسي شيکی به تن داشت، همراه با يک پايون مشکی که روی پيراهن چين خورده‌ي سفيدش مي‌نشست. عطر دلنواز به خود زده بود و موهايش را مدلی غربي اصلاح کرده بود. تهريشي روی صورتش نشسته بود و نگاه نافذش درون آينه‌ي دراور به خودش پوزخند مي‌زد.

موبايلي را از روی ميز برداشت. مشکی‌رنگ و ساده به نظر مي‌رسيد؛ اما در واقع چنين نبود؛ آن را از سعيد گرفته بود و برای امروز مي‌خواست از آن استفاده کند. اين موبايل هم کار شنود را انجام مي‌داد و

هم در صورت استفاده هرچیزی را ثبت می کرد. سرآستین سفیدرنگش از کناره های کت مشکی رنگش بیرون زده بود.

بعد از اطمینان یافتن از خویش، با لبخندی که گاهی بی دلیل بر چهره می نشانده خانه را ترک کرد. سوار ماشینش شد و به سوی کاخ دخترک پولدار راند. ذهنش بسیار غم زده بود؛ اما چهره اش مثل همیشه خوش رو و خندان به نظر می رسید. تفاوت ها آتشش می زدند. تفاوت میان فقیر و غنی، تفاوت میان نفرت و عشق، تفاوت میان هستی و نیستی. زندگی گذشته اش پر از لبخند بود؛ اما اکنون لبخندهایش اسیر شده بودند.

به یاد آبادی هایی می افتاد که در آمل بودند و بعضی هاشان حتی از نعمت هایی همچون برق و گاز بی نصیب بودند. به یاد روزهای بد و خسته کننده ای افتاد که باید شینا را تحمل کند. آنان شبها در پر قو می خفتند و اجتماع غالب به روی سنگ سفت. آنان در حمام های مرمری و وان های بزرگ سلطنتی به حمام می پرداختند و اجتماع غالب درون حمام های نمور. دلش از این همه اختلاف می لرزید و ذهنش بسیار آزرده بود. ناگاه یاد نگار افتاد. از روزی که درون بیمارستان بی هوش دیده بودش، تاکنون او را ندیده بود. او حتی به دانشگاه نیز نمی آمد. نمی دانست در دلش چیست که هر از چندگاهی طغیان می کند. این روزها آن را دلتنگی می نامند؛ لیکن حقیقت چیز دیگریست. حقیقت عادت است؛ عادت که گاهی به منزله ی «عشق» شناخته می شود. عشقی که هنوز برای این آدمیان کشف نشده است.

\*\*\*

در خانه با لباس راحتی روی مبل لم داده بود و به روزنامه ی پدرش می نگریست. اردلان وارد اتاق شد؛ به نظر آشفته می آمد. رویش را به سویش گرفت:

- چی شده؟

- هیچی.

آشفته به اطراف می‌رفت و دنبال چیزی می‌گشت.

- چیزی گم کردی؟

- نه... نه... چیزی رو پیدا کردم، فقط نمی‌دونم کجا گذاشتم.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

- خب بگو شاید بتونم کمکت کنم.

سر جایش ایستاد و با بهت به او نگریست. نگاه ارسلان دقیق‌تر گشت. زیر چشم‌هایش پف کرده بود و صورتش از ریخت افتاده بود. با خود گفت: «مگر چندوقت است ندیدمش؟ چرا این‌قدر در هم رفته و از ریخت افتاده شده؟»

صدای لرزان اردلان او را به خود آورد.

- من... من... حال... خوب نیست ارسلان... اذیت... نکن.

تا آمد بگوید: «چه می‌گویی؟»، اردلان چشم‌هایش شهلا گشت و از هوش رفت.

\*\*\*

چشم‌هایش را باز کرد. چراغ قرمز اعصابش را به هم ریخت. باید زودتر می‌رفت، وگرنه دیرش می‌شد. نگاهی به ساعت درون دستش انداخت و با بی‌حوصلی به روی فرمان کوبید. صدای زنگ موبایل حواسش را جمع کرد و نگاهی را از روی ثانیه‌شمار قرمز رنگ برداشت.

- الو؟ سلام عزیزم... تو راهم.

- بیا دیگه عزیزم. سلام، همه منتظریم.

- پشت چراغ قرمز شینا، یه کم دیگه می‌رسم.

- باشه عزیزم، پس خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

از کلافگی دستی به صورتش کشید و دنده را عوض کرد، بوقی به ماشین جلویی زد و با سرعت از کنارش رد شد. ثانیه‌شمار دیگر قرمز نبود، به ظاهر سبز بود؛ اما مُرده. خیابان‌ها از دود خودروهای فرسوده و به درد نخور پر شده بود. هوای شهر همیشه خاکستری‌رنگ بود؛ گویی مردم گناهی انجام داده‌اند که به زحمت روی خورشید را می‌بینند. شاید همین باشد!

مردم بی‌محابا به یکدیگر فحش می‌دادند؛ ناسزا جزئی از فرهنگ مردم شده بود. زن‌ها با وضع نابه‌سامانی خودنمایی می‌کردند، بعضی‌شان برای شوهر و بعضی‌شان برای اینکه بگویند زیبایم. حقیقت را نمی‌توان کتمان کرد؛ این حقیقت ذات مردم را می‌سوزاند و تفکر آنان را به آتش می‌کشید.

همه در لباس آدم‌های خوب، می‌زدند و می‌بردند و سر یکدیگر را شیر می‌مالیدند. هوای کثیف شهر بهانه‌ای برای سرفه کردن بود. حقیقت آن بوی تعفن دروغ‌هایی بود که از زبان‌ها جاری می‌شدند. کشوری



که باید خودروهای فرسوده را جمع کند و مقابلهش خوردوی سالم و بهینه شده تحویل بدهد، نگران هزینه‌هایش بود؛ هزینه‌هایی که در خارج به مصارف بیهوده اطلاق می‌شد.

هزینه‌هایی که باید برای مردم باشد، در جیب دیگران ریخته می‌شد. این‌گونه معنای آزادی و استقلال را به ما فهماندند؛ با شعارهای پوچ و توخالی که ذهن جامعه و افرادش را مسموم می‌کرد. شعارهایی که سال‌هاست مردم با دست‌های مشت‌شده به زبان می‌آورند و در رویای خوشبختی غوطه می‌زنند. خوشبختی تنها مسکنی برای فراموش کردن واقعیت است.

بعد از گذراندن چند کوچه و خیابان به عمارت بزرگی رسید. تاکنون به خانه‌شان نیامده بود. شینا این روزها بیشتر به او زنگ می‌زد و به دیدارش می‌رفت و دیگر رابطه‌شان علنی شده بود؛ همان چیزی که باعث شد او امشب به این میهمانی خانوادگی بیاید.

خانواده‌ای پر رمز و راز که حقایق تلخ را همچون عسلی می‌خوردند و به‌به و چه‌چه می‌کردند؛ غافل از اینکه آنان تنها برده‌های بی‌جیره و مواجب شکم‌هایشان بودند.

مقابل در بزرگ مشکی‌رنگی نگاه داشت. دو مرد محافظ مقابل در ایستاده بودند، کت و شلوارهای مشکی‌رنگ و هیکل‌های درشتشان تو ذوق می‌زد، صورت‌های تراشیده‌شان زیر نور برق می‌زد و ابروهای درهمشان نشانه‌ی مبارزه‌طلبیشان بود. ارسال با کمک سعید توانسته بود هویت واقعی خود را پنهان نگاه دارد و آنان را به شک نیندازد؛ اما هنوز هم در خطر بود؛ چرا که وکیل خانواده فردی بسیار زیرک و کاردان بود و آشناهای زیادی داشت.

دیوارهای حیاط بلند و سفیدرنگ بودند. از این سر تا آن سرکوچه تنها عمارت و باغ آنان قرار داشت. به روی دیوارها سیم خاردارهای درهم‌پیچیده به چشم می‌آمد؛ گویی پادگان باشد. دوربین‌های امنیتی نیز

در اطراف دیوار دیده می‌شد. پشت دیوارهای بلند درخت‌های پرتقال و نارنگی دیده می‌شد که باغ‌های بزرگ و کوچکی را تشکیل می‌دادند.

یکی از محافظ‌ها به جلو آمد. ارسال شیشه را پایین کشید، صورت محافظ علامت سؤال بود.

- علی قنبری هستم.

محافظ نگاهی انداخت و به آن محافظ اشاره کرد. در باز شد و ارسال ماشین را از بین راه سنگلاخی شده‌ای که بین باغ‌ها و درختان حاشیه‌ای قرار داشت عبور داد. در گوشه‌ای از حیاط سرسبز و زیبایشان که با گل‌های رنگارنگ و تاب دونفره‌ی زیبای سفیدرنگی تزیین شده بود، ماشین را متوقف کرد.

نگاهش به عمارت کشیده شد؛ گچ‌کاری شده و سفیدرنگ بود. ستون بلندی داشت و پنجره‌های بزرگ در دوطرفش به چشم می‌خورد. با چند پله به در قهوه‌ای‌رنگ ورودی می‌رسید و حاشیه‌ی ساختمان را گلدان‌های کوچک مشکی‌رنگ با گل‌های زیبای رز و لاله پر کرده بود. گلدان‌ها دور تا دور عمارت را در بر می‌گرفتند.

نگاهش به در ورودی کشیده شد. شینا با لبخندی مسخ‌کننده و لب‌های برجسته‌ی رززده، همراه با موهای براق و مشکی‌رنگش روبروی در منتظرش ایستاده بود. شنلی سفیدرنگ دور شانه‌اش پیچانده بود و لباس مجلسی کوتاهی که ران‌های سفید و ساق‌های کشیده‌اش را به نمایش می‌گذاشت، به تن داشت. لباس مشکی‌رنگی که از روی شانه‌اش به شکل هفت به پایین می‌آمد و به چندوجبی زیر باسنش ختم می‌شد. لباس به بدنش چسبیده بود و سفیدی خود را نمایان می‌کرد، سنگ‌کاری‌هایی نیز در پهلوی لباس

نشسته بود. لبخند ظاهر سازی شده‌ای به لب‌های ارسلان هجوم آورد. حقیقتش این بود که از درون گُر گرفته اما باز هم به تهوع افتاده بود.

با خود زیر لب تکرار می‌کرد که نباید هوای نفسانی را میدان دهم.

از ماشین پیاده شد و با قدم‌های سست به سویش رفت. شینا لبخند پرنرنگی به لب نشانده و با کفش‌های پاشنه‌بلندش با احتیاط پله‌ها را پایین آمد و خود را در آغوش ارسلان جای داد. ارسلان به ناچار حلقه‌ای از دست‌هایش ساخت و دور کمر شینا پیچید. صدای مسخ‌شده‌ی شینا به گوش‌هایش رسید:

- چه عطری زدی ناکس!

لبخندی زد و با لودگی گفت:

- دیگه خواستم کم نیارم دیگه.

از آغوشش بیرون آمد و با صورتی درهم‌رفته و نگاهی شاکی گفت:

- نه، کی گفته قراره کم بیاری؟ وای علی نمی‌دونی که چه قدر خوشحالم! قراره تو رو به خانوادهم نشون بدم. تو این مدت کوتاه خیلی بهت وابسته شدم، فکر نمی‌کردم یه مرد بتونه این طوری تحت تأثیر قرارم بده.

با مسخرگی نوک بینی‌اش را کشید و با لحن خندانی گفت:

- دیگه ما اینیم دیگه... خب راستش، منم فکر نمی‌کردم بتونم دختری مثل تو رو به خودم جذب کنم.

چشمکی تحویل داد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- جذب کنم چیه... تور کنم.

ارسلان سرش را به دو طرف تاب داد و گفت:

- حالا همون.

همچنان دستش دور کمر شینا بود. شینا تابی به بدنش داد و با خوشمزگی گفت:

- اگه یه کم دیگه همین طوری بمونیم کار دست هم می دیما!

دستانش لغزید، شینا آرام لبش را گاز گرفت و زیر لب گفت:

- بی شرف!

ارسلان خنده‌ای کرد و دستان شینا را در دستش گرفت. در توسط خدمتکار مردی که لباس قرمز و مشکی رنگ شل مانندی به تن داشت باز شد. سرسرای بزرگی پیش رویش قرار داشت. سمت چپ دو پله‌ی مارپیچ مانندی به طبقات دوم و سوم ختم می شد. نرده‌های طلایی رنگ بودند و در دو طرف راه پله، دو مجسمه‌ی بزرگ یونانی به چشم می خورد.

دو ستون در دو طرف سرسرا به چشم می خورد، طلایی رنگ بودند. در حاشیه‌ی دیوارهای نباتی رنگ، نوارهای طلایی رنگی به چشم می خورد که زیر نور چلچراغ‌های بزرگ آویزان به سقف، برق می زدند. آشپزخانه‌ی بزرگی سمت راست راه پله قرار داشت که با میزهای چرخ‌داری غذا و دسر می آوردند و سرو می کردند. میهمانان، همه کت و شلوار پوشیده و پایون زده بودند، زن‌ها نیز با لباس‌های مجلسی و فاخر خود بازوان شوهرهایشان را چسبیده بودند تا دخترکی آنان را به چنگ نیاورد.

دست هریک جام‌های بزرگی بود که محتوای زردرنگش به راحتی به چشم می‌آمد. ارسلان با دقت همه‌جا را می‌نگریست؛ با چشم‌های باریک‌شده و موشکافانه. شینا بازوی ارسلان را کشید و به سوی جمعی که ایستاده و مشغول بگو و بخند بودند برد. ارسلان با دقت به آن جمع چهارنفره نگریست؛ به تک‌تک صورت‌های گل‌افتاده و خندان.

زنی زیبا، با صورت کشیده و لب‌های رژزده، چروکی کوچک دور چشم‌هایش دیده می‌شد، با آرایشی ملایم و موهای می‌ش‌شده‌ی حالت‌دار، با لباسی مجلسی بلند، که به رنگ بادمجانی بود و به حالت دکلمته دیده می‌شد، مقداری از نوشیدنی درون جامش را خورد و به مرد روبرویش خندید.

او مادر شینا بود، فرزانه. زنی مقتدر و زیبا که با چهل سال سن همچون دختران جوان در جمع می‌درخشید. جواهرات گران‌بها که طلای سفید بودند به گردن آویخته بود، دستبندی نقره و ظریف دور مچ دست چپش دیده می‌شد؛ زنی که درون ش—راب چشم‌هایش، زهری خطرناک نهفته بود.

مرد روبرویش کیان نام داشت؛ عموی خانواده‌ی ایزدی و البته شینا. مردی با چهل و شش سال سن؛ موهای کوتاه یک‌دست سفید و صورت گرد که رویش چروک‌های عمیقی دیده می‌شد. لبخند جذب‌کننده و مکارانه‌ای به لب داشت، کت و شلوار مشکی و ساعت مارک‌دارش نظر همه را جلب می‌کرد، انگشتری طلا میان انگشت‌های گوشتی‌اش جای گرفته بود. دو مرد دیگر نیز از آشنایان و فامیل‌های اطرف بودند. شینا و ارسلان به آنان رسیدند، شینا با خوش‌رویی به سوی مادر و عمویش کرد و گفت:

- و اینم... علی.

لبخندش عمق گرفت و با شوقی که درون کلامش بود ادامه داد:

- عشق من.

علی لبخندی به لب نشاند و به آنان خیره شد:

- سلام عرض شد؛ خوشوقتم از آشناییتون.

لبخند کجی به روی لب کیان نشست و دست راستش را از جیبش بیرون آورد و به سویش گرفت. ارسلان دستش را فشرد و لبخندی به او تحویل داد.

- خوشحالم علی آقا! این شینا خانوم ما خیلی از شما تعریف می‌کنه، باید حتما می‌دیدمت.

علی سرش را تکان داد:

- از شما هم تعاریف زیادی کرده... عمو کیان.

رویش را به سوی فرزانه کرد، فرزانه با تحسین به او می‌نگریست. ارسلان بـوسه‌ای کوتاه به دست فرزانه زد و همان‌طور که دستش را درون دستش نگاه داشته بود، به چشم‌هایش خیره ماند و گفت:

- خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمتون، شما واقعا زیبا بین، ابتدا فکر کردم خواهر شینا چون باشین.

فرزانه خنده‌ای کرد و با ناز گردنش را تاب داد و گفت:

- خلیا این رو بهم می‌گن. خیلی خوشحالم که دیدمت پسر، شینای ما حسابی شیفته‌ات شده. راست میره علی... چپ میره علی... موقع شام علی... موقع صبحونه علی؛ حالا که می‌بینمت باید بگم حق داره هی علی علی می‌کنه.

چشمکی به ارسلان زد. شینا میان خنده‌هایش دستش را به سوی آن دو مرد دیگر گرفت و گفت:

- این آقایون هم، آقای سبحانی، یکی از دوستان نزدیک خانواده... ایشون هم آقای عابدی، وکیل خانواده هستند.

ارسلان با هر دو دست داد و با خوش رویی سلام کرد. میهمانی آن قدر لوکس و فاخر بود که در تصور ارسلان نیز همچین میهمانی رخ نداده بود. به یاد میهمانی‌های ساده و روستایی شهرشان افتاد؛ مردم روستا با سازها و آهنگ‌های قدیمی به شادی و سرور می‌پرداختند، لباس‌ها هر چند زیبا و گران قیمت بود؛ اما باز هم به این لباس‌ها و این مراسمات نمی‌رسید. عقیده و فرهنگ طبقات مختلف را عینا با چشم خود دیده بود. فرهنگ‌هایی که درون هر خانواده‌ای شکل می‌گیرد و شکل کلی کشور را تشکیل می‌دهد، او را آزرده می‌ساخت.

با رنگ‌ها و لباس‌های مختلف، نوشیدنی‌های الکلی و چیزهای فاخر و زننده‌ی زیادی آشنا شده بود. گاهی حس می‌کرد رنگ اعتقاداتش دارد کم‌رنگ می‌شود. دیگر مانند قدیم ساده و دل‌پاک نیست، گاهی این افکار آزرده‌اش می‌کرد. مردم خواب‌های رنگارنگی می‌بینند که هر کدام خود رویایی است؛ رویایی که برای رسیدن به آن جز همان خواب راهی وجود ندارد. اکنون او رویای آزادی و زندگی گذشته‌اش را می‌دید؛ اما تنها در خواب می‌توانست به آن دست یابد.

شینا به همراه یکی از دوستانش ارسلان را برای مدتی ترک کرد. ارسلان همان‌طور که آرام آرام نوشیدنی‌اش را می‌خورد، به اطراف می‌نگریست. او روان‌شناسی می‌خواند؛ با نگاه اول توانسته بود نوع نگرش و اخلاق عمو و مادر را بفهمد. آنان زندگی را در نوشیدن و خوابیدن و خوردن می‌دانستند. این نوع نگرش او را به تهوع وا می‌داشت. کیان با لبخندی به او خیره مانده بود. لب‌هایش به تزویر باز شدند:

- می‌دونی چیه علی؟ ازت خوشم اومده... حس می‌کنم آدم باجربزه‌ای باشی.

- ممنونم از شما، این رو نمی‌دونم، از نظر من هرکسی برای کاری ساخته شده.

- می‌تونم بپرسم شغلت چیه؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با لحن کشاداری گفت:

- آره. خب... من... تو کار ماشینم؛ یعنی نمایشگاه ماشین دارم.

- چه خوب، حالا ماشین خودت چیه؟

- سمند.

- به نظر من که آشغاله.

سرش را تکان داد و با لحن متفاوتی گفت:

- درسته. هرچی باشه به ماشینای قشنگ شما نمی‌رسه.

کیان کمی مکث کرد و با لحن مرموزانه‌ی خودش گفت:

- ببخشید که رک حرف رو می‌زنم؛ ولی باید بگم... این مردم... این آدمایی که تو خیابون دارن تو سر و

کله‌ی هم می‌زنن، از نظر من همه‌شون آشغالن. آدمای منفعت‌طلبی که خودشون رو علیه‌سلام نشون

میدن و اسم من و امثال من رو نجس می‌دونن... از همه‌شون متنفرم!

لبخند بهت‌آوری مهمان لب‌های ارسلان شد و گفت:

- حتی از من؟



صورت خندانی به خود گرفت و با لحن کشداری گفت:

– اوه! نه... تو این طور نیستی علی. از اون اولم گفتم تو آدم باجرزه‌ای هستی؛ مطمئن می‌تونی کارای بزرگی بکنی. تو این مملکت باید پول و پارتی داشته باشی تا بتونی پیشرفت کنی. باید قدرت داشته باشی، من از چشمت می‌خونم که به راحتی می‌تونی آدم قدرتمندی بشی.

– با پول و پارتی؟

– دقیقا!

و چه این جمله برایش سنگین بود. رذالت‌ها همیشه گامی جلوتر از حقیقت‌ها هستند، فاصله را باید با عشق پر کرد. او می‌دانست که حقیقت ثروت، این است که تو را از اصل خویش دور می‌سازد و حقیقت پول، راحت‌زندگی کردن توست. درون هر عملی، عکس‌العملی نشسته که آن را باید با چشم دل دید. فراموش کرده‌اند که پول برای آرامششان است، نه مایه‌ی دردسرشان برای به دست آوردنش. گاهی بسیار تلاش می‌کنند و یادشان می‌رود که باید در لحظه زندگی کرد. باید «زندگی» کرد، نه فقط تلاش بیهوده و اضافه برای اسکناسی به درد نخور که جز رفاه برای خانواده به هیچ کاری نمی‌آید.

– راستش من عقیده‌ام این طور نیست آقای ایزدی.

با ژست خاص و فخر فروشان‌های محتویات جام را سرکشید و با لحن خندانش گفت:

– عقیده! عقیده‌ها چیزهایی هستن که به ما خوروندن، وگرنه عقیده‌ی نابی وجود نداره.

– شاید این طور باشه؛ ولی عقیده‌ی هر کس سرمنشاء خانواده‌ش و محیطی که توش بزرگ شده به حساب میاد.

- او! راستی... شینا گفته بود که پدر و مادرت توی تصادف فوت شدن. متاسفم... دروغ نگم؛ راجع بهت زیاد تحقیق کردم، موقعیت خانوادگیمون این رو ایجاب می‌کنه.

لبخند کجی مهمان لبان ارسلان شد و با لحن محکمش پاسخ داد:

- ایرادی نداره، ممنون. خدا برادرتون رو هم بیامرزه.

- همچنین.

شینا به همراه مادرش و یک دختر دیگر به جمع آنان پیوستند. دخترک با کفش‌های پاشنه‌بلندش قدری از شینا بلندتر به نظر می‌رسید. موهایش را باز دور شانه‌هایش ریخته بود و صورت گردی داشت، ابروهای کمانی و چشم‌های کشیده و باریک، گونه‌های برجسته و لب‌های درشت با بینی کوچک سربالا صورتش را تکمیل می‌کرد. لاغر اندام و سفیدروی بود. باران نام داشت. تک دختر کیان که بسیار نازپروده و لوس تشریف داشت. از کودکی هرچه خواسته بود برایش فراهم می‌ساختند. طعم سختی را حتی یک بار هم نچشیده بود و تنها مشکلش شکستن ناخن‌های بلند و لاک‌زده‌اش بود. شوهری به نام فرزاد داشت که مرد عیاش و ولگردی بود. کمی آن طرف‌تر میان جمعی از دختران زیباروی در حال بگو و بخند بود و نوشیدنی میل می‌کرد.

باران با دیدن ارسلان، چشم‌هایش گرد شدند. رنگ نگاه پر از غرورش عوض شد و رنگ آشنای محبت به خود گرفت. لبخند مسخ‌کننده‌ای به لب‌های سرخس زد و دست ظریفش را به سویش گرفت:

- سلام، من باران هستم.

ارسلان لبخندی به او تحویل داد و دستش را فشرد:

- سلام، منم علی هستم، علی قنبری.

- خیلی از آشناییتون خوشبختم.

به وضوح لرزیدن دل باران معلوم بود. حتی طرز نگاه خاصش، از چشم‌های تیز کیان دور نماند. سرفه‌ای کرد و با لحن پر از افتخاری گفت:

- ایشون دختر من هستن، دختر عموی دوست دختر عزیزت، شینا.

«شینا» را طوری با تحکم و قدرت گفت که باران به خودش آمد و دستش را از دست ارسالان بیرون آورد. شینا به سوی ارسالان رفت و بازویش را سفت در آغوش کشید و با لحن پر از شعف گفت:

- خب دیگه... بهتره من و علی جونم رو یه کمی تنها بذارین.

سپس رو به ارسالان کرد و با لبخند پهنی گفت:

- بیا علی، بریم یه کم چرخ بزنیم.

ارسالان نیز به رویش لبخندی پاشید و گفت:

- بریم عزیزم!

با قدم‌های هماهنگ و آهسته از آنان دور شدند. فرزند، شوهر باران، با قدم‌های ناهماهنگ و گیج به آنان نزدیک شد، ابروهای شینا در هم کشیده شده بود و نگاهش جدی و یخزده گشت.

- سلام سلام... شینا خانوم و مثل اینکه دوست پسرش.

شینا به صدای مستش دقتی نکرد و با لحن بدی گفت:

- برو کنار فرزاد، اون دیگه دوست پسر من نیست... قرار نامزد کنیم به زودی.

ارسلان به ظاهر خود را شگفت زده کرد و چشم‌هایش را گشاد کرد. شینا آرام پایش را لگد کرد تا به خودش بیاید.

- دروغ... دروغ... میگی...

- نه... قراره به زودی ازدواج کنیم.

فرزاد، شوهر عیاش باران، چشمش دنبال شینا بود. روزها در پی کام‌جویی از او، خودشیرینی می‌کرد و پیشنهادهای بی‌شرمانه به شینا می‌داد؛ اما شینا تا امروز به او جواب رد داده بود و هیچ‌گاه تسلیم خواسته‌های شیطنانی فرزاد نشد. هرچند که هیچ‌وقت این موضوع را به باران نگفت؛ اما باز هم تسلیم فرزاد نشده بود. اوایل دلش از این همه محبت می‌لرزید. او که تا آن روز از هیچ کسی محبتی چنین ندیده بود و تنها محبت را در پول خرج کردن و مسائل مالی می‌دانست، فرزاد با توجه کردن‌هایش او را ناخواسته به سوی خویش کشانده بود. روزها گذشت و آنان به هم نزدیک‌تر می‌شدند. روزی به اسب‌سواری می‌رفتند و روزی به سینما. روزی به بهانه‌های مختلف به تفریح و گشت و گذار می‌پرداختند و روزی در خانه به دور از چشم دیگران دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند. تا اینکه فرزاد قصد واقعی خود را رو کرد. از آن روز به بعد شینا دورش را خط کشید و فهمید که همه‌ی این حرف‌ها و خوش‌رویی‌ها برای چه بوده و کم‌کم در دلش نفرتی عجیب نسبت به او پیدا کرد و آن عادت که خود می‌پنداشت نامش عشق است، از وجودش خارج شد.

بدون توجه به او، به پیست رقص رفتند. ارسلان دست چپش را دور کمر شینا حلقه کرد و دست راستش را در دست شینا قرار داد. شینا کمی پکر و در هم رفته شده بود. آرام خود را همراه با آهنگ

ملایم و کلاسیکی که پخش می‌شد تکان می‌دادند و سعی می‌کردند بدن‌هایشان را بیشتر به هم تماس دهند. ارسال آرام سرش را زیر گوش شینا قرار داد و با لحن آرام و زمزمه‌واری گفت:

- اون کی بود؟

- شوهر باران، فرزاد.

با همان لحن زمزمه‌وارش گفت:

- چیزی بینتون بوده؟

با کمی مکث پاسخ داد:

- نه، چیز خاصی نبود. اون عوضی چشمش دنبال همه‌ست.

ارسلان پوزخندی به لب نشانده و با لحنی که سعی داشت ملایم‌تر و نرم‌تر باشد پاسخ داد:

- اما تو دیگه برای منی، نمی‌ذارم اذیت کنه، خیالت راحت.

شینا وجودش غرق شادی گشت و دیگر نشانه‌های اندوه در چهره‌اش دیده نمی‌شد. ارسال آرام همراه با موزیک، شینا را یک دور چرخاند و دوباره دستش را گرفت؛ کمی او را به عقب متمایل کرد و همان‌طور که خم شده بودند، به چشم‌هایش زل زد و با لحن خاصی گفت:

- تو... نمی‌خوای... اتاقت رو بهم نشون بدی؟

شینا لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبش نشانده و با لحن مسخ‌شده‌اش گفت:

- می‌خوای...

- آره.

به آرامی از پیست رقص خارج شدند و به سوی راه‌پله رفتند و بعد به اتاق شینا پناه بردند. اتاقی با دکوراسیون دخترانه‌ی شیک. تخت‌خواب‌ها و دیوارها، ست صورتی بودند، درآوری با آینه‌ای گرد و دایره‌ای که کشوهایش یکی در میان، سفید و صورتی‌رنگ بود و تخت دونفره‌ی بزرگی که رویش عروسکی بزرگ قهوه‌ای‌رنگ که گویی خرسِ مهربانی بود قرار داشت، در اتاق دیده می‌شد.

روبروی تخت از حرکت ایستاده و در چشم‌های یکدیگر خیره بودند. ارسالان با تمام هوش خود، در تلاش بود که شینا را بفریبد و او را تحت تاثیر قرار دهد. دستش را به روی پهلویش شینا قرار داد و به او نزدیک‌تر گشت. شینا هر لحظه مسخ‌تر می‌شد و چشم‌هایش خمارتر می‌گشت.

آرام و آهسته، بند لباسش را در دست گرفت و از شانه‌هایش رها کرد؛ نگاهش از چشم‌های شینا به گردن باریک و سفیدش کشیده شد. فرورفتگی گردنش را نظاره کرد و از آن به شانه‌های گوشتی و سفیدش رسید؛ خمیدگی آن درون مردمک چشم‌هایش منعکس می‌شد. با نگاهش او را نوازش می‌کرد و شینا از این طرز نگاه لذت می‌برد. دقیقه‌ای طول نکشید که به هم پیوستند و زمان از حرکت ایستاد و آرام آرام عقربه‌های ساعت به عقب رفته و در زمان وارد شدن ارسالان به همراه شینا متوقف شد.

فرشته‌ای مراقب با موهای بلند و بورش که فرخورده و حالت‌دار بود، همراه با بال‌های بلند نقره‌ای فامش و لباسی که تا حدی برجستگی‌های بدنش را پنهان می‌کرد، در سرسرای پر از گناه، بالای سر ارسالان چرخ می‌زد و اعمال او را به روی دفترچه‌ای نورانی که برق عجیبی می‌زد و طلایی‌فام بود، با حرکت چشم‌های خود یادداشت می‌کرد.

اطرافش را فرشتگان متعددی پر می‌کردند. هر کدام به کسی متعلق بودند؛ شبیه به انسان‌های بالدار بزرگ که از چشم همگان دور بودند، در هوا چرخ می‌زدند و از طریق نوای قلبشان با آسمان ارتباط برقرار می‌کردند. همگی زیباروی، سفیدفام و مهربان بودند. رنگی که برایشان بود از آن خدا بود. برای آنان برعکس ما «رنگ پوست» ملاک نبود.

فرشته که زیب نام داشت، با دقت به ارسلان و شینا که گویی مانند کنه‌ای به او چسبیده نگاه می‌کرد. فرشته‌ی خوش‌طینت و شوخ‌طبع، در دلش «ایشی» گفت و بال‌هایش را در هوا رقصاند، تندتند مردمک چشم‌هایش بین دفترچه‌ی طلایی‌فام و ارسلان در گردش بود. طرفی با رنگ سبز عقاید مثبتی را که در ذهن ارسلان در گردش بود، می‌نوشت و طرفی با رنگ قرمز اتفاقات هـ — سوس آلوده‌ی او را.

ارسلان و شینا به جمعی نزدیک شدند. گویی مادر شینا، به همراه عمو و وکیلشان مشغول گفت‌وگو بودند. فرشته چینی به چانه‌اش انداخت و لب‌هایش را به طرف بالا متمایل کرد. قفل دلش باز گشت و با خود گفت: «چه قدر جلف هستند این آدمیان! چه قدر عجیبند! برای چه باید این لباس‌های مسخره را بپوشند؟ که مثلا بگویند ما زیباييم؟ یا بگویند ما دارا هستیم و شما ندار؟ و به راستی با گفتن این چیزها، با نشان دادن خود در این زرق و برق‌ها چه چیزی نصیبشان می‌شود؟ جز آتشی سوزنده بر روحشان که به آنان این روزها را یادآور می‌شود؟ آنان که روزی برده‌های شکم‌هایشان هستند، با چشم خود می‌بینند که چه‌گونه اجل جانشان را می‌گیرد و آن پول‌ها، هیچ کاری نمی‌تواند برایشان بکند.»

ارسلان و کیان مشغول گفت‌وگو بودند. زیب حوصله‌اش از این فضای مسخره سر رفته بود. لبخند شیطنت‌آمیزی به لب نشانده و تصمیم گرفت که کمی خود را سرگرم کند؛ اما می‌ترسید که نکند از ارسلان و کارهایش غافل بماند و چیزی از چشم‌هایش دور بماند؟ اما باز هم تصمیم خود را گرفته بود. نگاهی به اطراف انداخت. میز دسر به او چشمک می‌زد. در چشم برهم‌زدنی خود را به میز رساند و همراه با شگفتی

به انواع دسرهای خیره‌شده. بال‌هایش را جمع کرد و با ولع مشغول مزه‌مزه کردن ژله‌ای آبی‌رنگ شد. نیم‌نگاهی به ارسال می‌انداخت و دوباره تک‌سیبی بر می‌داشت و گاز می‌زد. صدای گفت‌وگوی او و کیان در ذهنش منعکس می‌شد و تمامش را می‌شنید. میان گفت‌وگوهای آنان با شیطنت به این طرف و آن طرف می‌رفت و به شادی مشغول می‌شد. کودکی را دید که در آغوش مادرش در حال گریستن بود. تکه‌های خوراکی در دهانش ماند و بغض به او چیره شد. فسی کرد و آرام به سوی کودک پرواز کرد. مادرش با موهای باز و لباس زننده‌ای مشغول نوشیدن بود و با مرد مقابلش که دوست شوهرش محسوب می‌شد، مشغول زدن حرف‌های بی‌شرمانه‌ای بود.

هیچ به زاری‌های کودکش توجه‌ای نداشت. زیب آرام او را نوازش کرد و در گوشش ذکر می‌خواند، بوسه‌ای بر موهایش زد و با لحن مهربانش زمزمه کرد:

– آرام باش عزیزم! مادرت واقعا نفهم است... اما تو گریه نکن، باشد؟ خود شب به سراغت می‌آیم و با تو بازی می‌کنم، قبول است؟

کودک گریه‌اش قطع شد و میان لبخند محوی که به لب داشت سرش را تکان داد. همان لحظه صدای کیان در گوشش، حواسش را پرت کرد: «اوه! نه... تو این‌طور نیستی علی، از اون اولم گفتم تو آدم باجربزه‌ای هستی. مطمئنا می‌تونی کارای بزرگی بکنی. تو این مملکت باید پول و پارتی داشته باشی تا بتونی پیشرفت کنی، باید قدرت داشته باشی. من از چشمات می‌خونم که به راحتی می‌تونی آدم قدرتمندی بشی.»

با صورتی برآشفته و خشمناک رویش را به آن سو کرد و گفت:

– دارد دروغ می‌گوید پلید! اه، چرا این قدر بی‌ادبند؟



بـ سوسه‌ای دیگر به کودک زد و بلند به آن سو پرواز کرد. باران را که دید، احساس مزخرفی پیدا کرد. گویی زیاد از این جور آدم‌ها می‌دید؛ اما هنوز هم به این ماجرا عادت نکرده بود. پیغامی برایش رسید؛ از طرف آشنایی بود که این روزها همپای فرشتگان خوبی می‌کرد و دست می‌گرفت. آری نگار، از طریق دعا خواسته‌ای کرد؛ خواسته‌اش به فرشته‌ی مراقب انتقال یافت. صدای لطیف نگار که دست‌هایش را بالا گرفته و دعا می‌خواند، در قلب زیب منعکس می‌شد. لبخندی زد و پلک‌هایش را باریک کرد. به ارسال خیره شد که در حال رقصیدن با شینا بود. گاهی برایش دیدن بی‌شرمی‌ها غیرقابل تحمل می‌گشت؛ اما چاره‌ای جز سکوت و سکوت نداشت.

ارسالان و شینا به سوی طبقه‌ی بالا حرکت می‌کردند. فرشته از لابه‌لای فرشتگان مراقب عبور کرد و خود را به آنان رساند. وارد اتاق شده بودند و مشغول نوازش یکدیگر. گوشه‌ی لبش به عصبانیت پرید و با غیض در دل گفت: «اما این کار اشتباه است! تو... نباید این کار را بکنی، هوی! با توام. اه آدم نفهم! چرا نمی‌فهمی چه می‌گویم؟ این کار را نکن... درست است، ناچاری، می‌خواهی ادای قهرمان‌ها را در بیاوری؛ اما مطمئنی این تنها راهش است؟»

همان لحظه شینا و ارسالان به روی تخت رفتند. ارسالان لحظه‌ای پشیمان گشت و در دل گفت: «نه... داری چه می‌کنی ارسالان؟ تو... خود نیز می‌دانی که چیزی را در دل حس می‌کنی، شاید نامش «عشق» باشد. تو به کس دیگری تعلق خاطر داری و او را دوست می‌داری؛ حتی اعتراف نامش هم برایت سخت است، آری؛ اما نباید این کار را بکنی.»

صدای شینا او را به خودش آورد:

– وا! علی، چرا ماتت برده؟ ندیدی تا حالا؟

چندباری سرش را تکان داد و تمام این افکار را دور ریخت و گفت: «این تنها راه نجات است!»

آه جانسوز زیب در فضا پخش شد. دلش گرفته بود، پیغام نگار نیز بیشتر جگرش را می‌سوزاند. بال زد و بال زد، از خانه به در شد و به آسمان سیاه پیوست. آسمان را می‌شکافت و می‌دوخت. آن قدر با سرعت رفت که در کسری از ثانیه به نگار رسید.

و نگار که روی مبل نشسته و در حال جویدن لب پایینش بود. با اضطراب پایش را تکان می‌داد و به نقطه‌ای خیره مانده بود. ذهنش به سوی خوابی که دیده بود پر می‌کشید. آن قدر نگران بود و دلشوره داشت که نمی‌دانست باید چه کند. خود نیز نمی‌دانست چرا ارسالش مهم بود. خود نیز نمی‌دانست چرا دلش برای دیدنش و شنیدن صدایش پر می‌کشد. بارها می‌خواست به او زنگ بزند؛ اما نیرویی مانع از این ارتباط می‌شد. همان لحظه نگاهش لحظه‌ای بی تفاوت از فرشته‌ای که جلوی بال می‌زند گذر کرد. مریم در آشپزخانه در حال شست‌وشوی ظرف‌ها بود. نگار با تعجب نگاهش را دوباره به روبرویش دوخت. با چشم‌های گشاد و دهانی باز تا آمد جیغ بکشد، فرشته به سوییخیز برداشت و دستش را بر دهانش نهاد. نگار همچنان با چشم‌های گشادشده و ترسان، به چشم‌های زیبا و کشیده‌ی زیب که حالتی فریبنده و فانتزی داشت می‌نگریست. با اینکه چیز غیرعادی ندیده بود؛ اما به یکباره دچار شوک شده بود. چند نفس عمیق کشید و با اطمینان سرش را تکان داد. زیب آرام دستش را برداشت:

– نگار! من فرشته‌ی مراقب ارسال هستم.

صدای ارسال و شینا هنوز در سر زیب منعکس می‌شد و تصویرشان گوشه‌ای از ذهنش را پوشش می‌داد. نگار نگاهی به دو طرفش انداخت و با صدای آرام و پر از احتیاطی گفت:

– فرشته‌ی مراقب؟

- آری، دعایت به من منتقل شده؛ مثل اینکه دلشوره داری. باید با هم چند کلامی حرف بزنیم.

- آخه... آخه... چی می‌خوای بهم بگی؟ ارسالن چیزیش شده؟

همان لحظه مریم از آشپزخانه به بیرون آمد و دست به کمر به نگار خیره ماند:

- با کی داری حرف می‌زنی؟

نگار با شوک رویش را به سوی مریم گرفت و با دستپاچگی کلمات را پشت هم ردیف کرد:

- هیچی... هیچی مامان، داشتم بلندبلند فکر... می‌کردم.

مشکوک نگاهش کرد و دوباره به آشپزخانه بازگشت؛ اما صدای بلندش از آن فاصله به گوش نگار می‌رسید:

- یه خرده بیا به من کمک کن دختر، الان نریمان میاد هنوز هیچی واسه‌ش درست نکردم. این ظرفای کوفتی هم انگار هر دقیقه زاییده میشن!

نگاه نگار به سوی مریم بود؛ اما سرش روبروی زیب. وقتی نگاهش را به زیب کشاند، صورت خندان او را دید و با تعجب گفت:

- به چی می‌خندی؟

- به مادرت. او واقعا چرا باید آنقدر زحمت بکشد وقتی شوهرش...

حرفش را خورد و صورتش جدی شد. نگار سرش را به پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

- بریم تو اتاق.

از جا برخاست و به اتاقش رفت. زیب شادی‌اش پژمرد، دانه‌ای به پس سرش ضربه زد و با لحن معترضانه‌ای گفت:

– دودقیقه حرف نزنمی خواهی مرد؟

در چشم برهم‌زدنی به اتاق نگار آمد. نگار به روی تخت نشسته بود و در حال بازی با انگشتانش بود. سرش پایین بود، نگاهش به فرش وصله خورده بود. زیب گلویی صاف کرد و گفت:

– ببین نگار! من نمی‌توانم همه چیز را به تو بگویم، اجازه‌اش را ندارم؛ اما باید به تو هشدار بدهم.

نگار سرش را بالا گرفت؛ چشم‌هایش دریایی بود و گونه‌اش خیس. با پشت دست اشکش را پس زد و با غمی که در کلامش جاری بود گفت:

– من خواب بدی دیدم، خواب دیدم... خواب دیدم ارسالان به تیکه سنگ بزرگ بسته شده بود، جز پوست و استخون هیچی ازش نمونه بود. لاشخورا بالای سرش... بالای سرش... پرواز می‌کردن... همه‌ش زیر لب یه چیزایی می‌گفت، حتی سرش رو بلند نکرد نگاهم کنه. از چشماش... از چشماش خون می‌بارید و جای اشک خون‌گریه می‌کرد... این... این یعنی چی؟

زیب خودش را سریع به او رساند و او را در آغوش کشید. نگار هر لحظه صدای گریه‌هایش اوج می‌گرفت و با بغض کلمات را می‌گفت. زیب او را نوازش می‌کرد تا آرام شود؛ اما نگار نمی‌توانست تصاویری را که در خواب دیده بود هضم کند. ذهنش بسیار پریشان و درگیر بود. بـوسه‌ای مهمان موهایش شد:

– نگار، همان‌طور که گفتم، نمی‌توانم چیز زیادی به تو بگویم؛ اما آمده‌ام تا هشدار بدهم. تو باید از ارسالان دوری کنی. او سرنوشت سیاهی دارد؛ اما اگر تو با او باشی امکان اینکه نابود شود وجود دارد. او

دارد کارهایی می‌کند. درست است که نامش فداکاریست؛ اما به شرطی که در کنار فداکاری‌اش کامجویی نکند. تو نباید با او باشی. او برای تو مانند سمی می‌ماند که نابودت می‌کند.

نگار با استیصال به او خیره ماند. درماندگی و بغض در چهره‌اش فریاد می‌کشید. از صورت معصومش اشک می‌بارید. لب‌هایش اشک می‌باریدند. گونه‌هایش فریاد می‌کشیدند. دست‌هایش می‌لرزید. با بغض و کلام بریده‌شده گفت:

- اما... اما... من فکر کنم عاشقشم.

زیب چشم‌هایش را فرو بست و با لحن غم‌انگیزی گفت:

- باید از این عشق دوری کنی نگار.

چانه‌اش از بغض می‌لرزید. سکوت کرد؛ سکوتی تلخ و طاقت‌فرسا. سکوتی که آرزوهایش را تخریب می‌کرد. سکوتی که رویایش را به هم می‌ریخت. او فکر می‌کرد، او می‌خواست، او دلش می‌لرزید. این بار مطمئن بود که عشق حقیقی به سراغش آمده؛ اما او را منع کرده بودند. ذهنش درگیر رویایی بود که شاید او را به نابودی می‌کشاند؛ اما باید چه می‌کرد که گویی تصویر ارسلان، همانند تابلوی نقاشی بالارزشی بر دیوار ذهنش کوبیده شده بود.

زیب از تخت برخاست و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- ما تو را راهنمایی کردیم؛ چرا که در حقت جفای بسیاری شده. امیدوارم تصمیم درستی بگیری نگار.

بال گشود و به آسمان پیوست و نگار ماند و یک دنیا تنهایی که استعاره‌ای از جهنم بود. با رفتن زیب، نگار کمی گریست و تصمیم گرفت به توصیه‌ی او گوش کند. اشک‌هایش را پاک کرد و به آشپزخانه رفت.

از اینکه قرار است برای نریمان شام بپزد کفری بود. همه‌اش با خود می‌گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟ آن هم برای این عوضی! کاش بمیرد و راحت شویم. نفرتی بی حد و اندازه از او دارم، کاش قدرتی داشتم تا نابودش می‌کردم.» ناسزا می‌گفت و با خود غر می‌زد.

فراموش کرده بود که او دیگر انسان عادی نیست. فراموش کرده بود که خوب بودن، تنها به کمک به دیگران نیست. گاهی خوب بودن، یعنی درست فکر کردن. گاهی خوب بودن به معنای ژرف‌اندیشیدن است. گاهی باید اندیشه‌های کهنه و مسخره را دور ریخت. گاهی باید به گذشته خندید و دستش انداخت. هرچند آن خنده، به تلخندی بیش شبیه نباشد؛ اما گاهی باید گذشته را به روی برگه کاغذی نوشت و بعد مجاله‌اش کرد. باید فهمید که گذشته به پایان خود، یعنی امروز رسیده و تو مسئول پایانش نیستی. پایانش با تو نبوده و گاهی دیگران پایانش را برایت رقم زنند. باید گاهی خود را همانند کودکی معصوم بنگریم تا بفهمیم که گناهکار اصلی ما نیستیم؛ اتفاقات است، بدی‌های اطرافمان است. نفرت هیچ کمکی به «ما» نمی‌کند؛ چرا که نفرت تنها «ما» را به آتشی مبتلا می‌کند که خاکسترش عاقبتش است. آتشی که او را می‌سوزاند، نفرتش بود. آتشی که درونش شعله‌ور می‌گشت و نگار، فکر می‌کرد مثل گذشته برایش عادی بود. «گذشته» را بارها و بارها برای خودش تکرار می‌کرد. تکرار تلخی که جگرش را می‌سوزاند، قلبش را می‌فشرد و چشمه‌ی اشک و خشمش را می‌جوشاند. همان دقیقه در توسط نریمان باز شد.

چهره‌ی عبوس و درهم‌کشیده‌اش، مانند همیشه پوزخندوار بود. حيله‌گرانه به مریم و نگار خیره ماند و گفت:

– سلام بر اهل خونه.

مریم لبخندی به او تحویل داد و با خوش رویی گفت:

- سلام عشقم.

نگار خودش را مشغول کارش کرد و زیر لب سلامی کرد. نریمان پوزخندش عمیق تر شد. به سویشان رفت. مریم را آغوش کشید و در گوشش چیزهایی گفت که مریم به خنده افتاد. به سوی نگار رفت، پشتش ایستاد و لبش را به گوش نگار نزدیک کرد و با لحن آرام و زمزمه مانندی گفت:

- سلام عرض شد کوچولو.

نگار با ترس در جایش پرید و جیغ بلندی کشید. نریمان با شوک به عقب رفت. مریم به سویش رفت. نگار دستش را به گوش هایش چسباند و بلند جیغ کشید. جیغ کشید و جیغ کشید. به گریه افتاد؛ گریه های هق هق شده. مریم را پس می زد و جیغ می کشید. نریمان با چشم های گشاد شده همه اش «غلط کردم» می گفت و سعی داشت عذر بخواهد؛ اما نگار با اشک و فریاد به اتاقش پناه برد و در را بست. محکم به در کوید. صدای گریه های بلندش جیغ مانند در خانه پخش می شد. نریمان و مریم به جر و بحث افتاده بودند و میان جیغ ها و گریه های نگار بلند سر یکدیگر داد می زدند:

- مگه مریضی؟ چرا این طوری می کنی آخه روانی؟ میشه دودقیقه باهاش کاری نداشته باشی؟ هر وقت میای خونه باید یه کرمی بریزی؟

- درست حرف بز... ن! مگه چی کار کردم؟ دخترت جنیه به من چه؟

رو به سوی اتاق نگار کرد و با صدای بلند و خشنش، میان جیغ ها و هق هق های بلند نگار فریاد کشید:

- خفه شو... این قدر جیغ جیغ نکن... سرمون رفت.

مریم با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

- خودت خفه شو عوضی... ببین چیکارش کردی...

- چی کارش کردم؟ دختری یه هـ رزه‌ست؛ تا بهش نزدیک میشم این طوری می‌کنه، به من چه؟

همه‌تون عین همین، هم تو هم اون...

- زر نزن بابا، زر نزن! کثافت عوضی.

سیلی محکمی به گوش مریم زد. مریم به زمین افتاد و میان اشک‌هایش دستش را به روی صورتش گذاشت. نریمان با ابروهای درهم‌کشیده و صورت درهم‌شده‌اش کمر بندش را بیرون کشید و همین‌طور که با نفرت به مریم خیره بود، به طرفش خم شد و با نفرت از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

- حالم ازت به هم می‌خوره. تو یه... بیشتر نیستی آشغال.

آن قدر با غیض و عصبانیت می‌گفت که از لابه‌لای دندان‌هایش آب دهانش به بیرون می‌ریخت. صدای گریه‌های مریم میان گریه‌های نگار می‌پیچید. کمر بند با شدت به هوا بلند شد و با خشم به تن مریم نشست؛ صدای «آخ» گفتن‌های مریم تمام خانه را پر می‌کرد.

آن قدر زد که مریم احساس کرد دارد از حال می‌رود. لگدی به بازویش زد و به سوی اتاق نگار رفت. در از داخل قفل بود. مریم خود را آرام روی زمین کشاند و زیر لب گفت:

- با... با... نگار کاری نداشته باش...

مشت پولادین نریمان به در کوبیده شد؛ همین باعث شد هق‌هق‌های نگار بلندتر شود. صورتش را یک انگشتی در قرار داده بود و با خشم فریاد می‌کشید:



– خفه خون بگیر... می کشمت نگار... اون دهن گشادت رو از خون پر می کنم... جرأت دار... ی در رو باز کن... باز کن این در رو!

آن قدر به در مشت کوبید و بد و بیراه گفت که خود نیز خسته شد. خانه بوی کثافت گرفته بود. فضای خانه بسیار مسموم بود و دیگر خبری از هق هق های بلند نبود. هق هق ها خفه شده بودند. نگار آستین به دهان گرفته بود و همانند ابر بهار می بارید. اشک هایش از چشم های خیسش بیرون می ریختند. زانو در آغوش کشیده اشک می ریخت.

مریم همچنان بر زمین افتاده بود. بدنش درد طاقت فرسایی می کرد و کبود شده بود. اشک همراه با درد در چشم هایش حلقه زده بود. با هر تکان لب می گزید و آخ می گفت. نریمان با همان حالت برافروخته، لبخند چندش آوری به لب زد و تلوتلو خوران راهرو را طی کرد. کمر بند مشکی دور دست راستش حلقه شده بود، دهانش باز بود و لبخند پوزخندواری رویش نشانده بود.

در عمق چشم هایش رضایت و لذت موج می زد. وقتی مریم را به روی زمین دید خنده ی مستانه ی بلندی کرد و دست هایش را به زانو گرفته خم شد. می خندید و با تمسخر به او اشاره می کرد. میان خنده هایش نفس های بلند می کشید و احساس خوشحالی می کرد. کنار مریم روی زانو نشست و موهایش را به چنگ کشید. صورت مریم در خود جمع شد و زیر لب «آخی» گفت. اشک می ریخت، صورتش زرد شده بود؛ اما چشم هایش سرخ. نریمان همچنان با لذت می خندید و به او خیره بود. لحنش کاملا تمسخر آمیز و نفرت بار بود:

– آخه... آخه...

به خنده افتاد. میان کلماتش می خندید و قهقهه می زد:

– آخه شما زنا چه قدر بی خودین!.... چرا این قد به درد نخورین؟

دوباره خندید و با دستش به سر مریم ضربه زد. با هر کلمه‌ای که می‌گفت، ضربه‌ای به سر مریم می‌زد و بیشتر تحقیرش می‌کرد:

– ببین خودت رو... فقط به درد یه چیز می‌خوری! همه تون همینین، فقط به درد یه چیز می‌خورین... می‌دوننی خودت دیگه.

دوباره قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

– معلومه که می‌دوننی؛ کارت همینه!

از جا بلند شد، کمر بندش را جا زد و دستی در موهایش کشید و خانه را ترک نمود. حقیقت این چنین بود؛ او با جمع کثیری از مردان، با این باورهای غلط بزرگ شده بودند و این باورها چنان در وجودشان ریشه دوانده بود که گویی جزئی از اعتقادات ویژه‌شان به حساب می‌آمد.

با لطیفه‌ها، طنزواره‌ها زنان را به سخره می‌گرفتند، با دیدن رانندگی آنان به خنده می‌افتادند و تکه می‌انداختند؛ نگاه آنان به زنان کاملاً ابزاری بود. آنان چنین فکر می‌کردند که «زن» برای «مرد» آفریده شده تا بپزد، بشوید، خانه را تمیز کند و از همه مهم‌تر، برایشان «بچه» بیاورد. و این‌گونه بود که زنان وسیله‌ای برای خاموش کردن آتش مردان شدند و نگاه مردان به آنان این‌طور گشت.

زنی که لانه‌ی زیبایی‌ست، برای آنان تنها وسیله‌ای برای خوش‌گذرانی بود. فکر می‌کردند که با تحقیر، با بی‌محلی و خ—بیانیت، با تمسخر و قدرت‌نمایی می‌توانند ضعفشان در مقابل زنان را پنهان کنند. حقیقت این بود؛ یک زن اگر بخواهد می‌تواند مرد را به زنجیر بکشد، می‌تواند قدرتمندتر از یک مرد

بتازد و حرف بزند؛ اما تمام دختران ما این چنین فکر می کردند که مردان قوی ترند، که مردان باید سرور باشند. آنان در خانواده‌هایی بزرگ شدند که پدر حرف اول را می زد. برادر به حکم «پسر» بودنش باعث افتخار خانواده بود. آنان با دیدن رفتارهای قلدرمآبانه‌ی پدر و برادر خود، به این گمان می افتادند که «غیرت» به این معناست که مردان باید این چنین باشند و مردی که به زن خود احترام بگذارد، او را مستقل بگذارد، او را نوازش کند و به حرف‌هایش و شخصیتش احترام بگذارد، مرد نیست؛ در واقع زن دلیل است یا باورهای غلط دیگری که این چنین در وجود جامعه ریشه دوانده بود؛ که مردی که به زن خود احترام بگذارد و او را «آدم» حساب کند، یک غرب زده‌ی دیوانه است که نه غیرت دارد و نه شخصیت! همیشه کسانی که مخالف جامعه‌شان کاری می کنند، هر چند نادرست و اشتباه، محکوم شناخته می شوند.

زنانی که باید به این باور برسند که آنان نیز حق زندگی دارند. که آنان نیز می توانند کار کنند. می توانند برای آینده، پوشش و زندگی خود تصمیم بگیرند و دلیلی ندارد مردی آنان را مجبور به کاری کند. پوشش درست در هر فرهنگی تعریف خاصی دارد؛ اما پوشش صحیح آن است که شخص خود با اعتقادات و فرهنگ خود او را انتخاب کند؛ اما برعکس شده، می گویند باید زنان حجاب بگیرند تا مردان تحریک نشوند. چرا نمی گویند که مردان چشم‌هایشان را پاک کنند تا تحریک نشوند؟! حتی نوع پوششان نیز به نگاه مردها وابسته بود. البته باید این را بگویم، مسئله‌ی حجاب گرفتن هیچ ایرادی ندارد، اصل مطلب انتخاب آزادانه‌ی زنان جامعه است. نگار و مریم نمونه‌ای از دردهای امروزی بودند. آنان آینه‌ای برای حقیقتند تا چشم‌ها را باز کنیم و به فکر فرو رویم. برابری حقوق زنان و مردان، برابری میان این دو جنس، تنها عدالتی بود که از اکثریت جامعه محروم می شد. باید این را دانست؛ صرف مرد بودن یا زن بودن به برتری ربطی ندارد، بلکه شخصیت درست و اعتقادات والا برتری را ثابت می کند و جنسیت تنها سلاحی

برای آن‌هایی بود که خود نیز به شکست خود پی برده‌اند؛ اما مانند ماهی‌ای که از آب خارج شده، تنها دست و پا می‌زنند.

فردای آن روز نگار با صورتی افسرده و غم‌زده، در حالی که شب را تا صبح بیدار بود و می‌اندیشید، به دانشگاه رفت. دوستان اندکی داشت؛ اما همان‌ها نیز از دیدنش خوشحال بودند. بعد از کلی صحبت کردن و این‌ور و آن‌ور کردن در مورد غیبت‌های اخیرش، بالاخره توانست به کلاس بازگردد و به کسب علم پردازد.

در بوفه نشسته بودند. نسرين و نرگس، هر دو به خنده و صحبت مشغول بودند. او از داستان دیروزش با دوست‌پسرش می‌گفت و نسرين او را مسخره می‌کرد. نگار به لبخند کوچکی بسنده می‌کرد و لب فرو می‌بست. همان لحظه صدای شخصی از پشت سر حواس نگار را پرت کرد:

- می‌تونیم حرف بزنیم؟

نگاهش به ارسال کشیده شد. به نظرش جذاب‌تر از روزهای قبل بود. در دلش نوری روشن شده بود که او را خوشنود می‌ساخت. لبخند ناخودآگاه به لب‌هایش هجوم آورد. لبخند کجی نیز میهمان لب‌های ارسال شد.

- آره، آ! راستی سلام.

- سلام. خیلی وقت بود ندیدمت.

نرگس و نسرين با شيطنت در گوش هم پچ پچ می کردند و به نگار چشمک می زدند. نگار از جای برخاست؛ اما لحظه‌ای نیم خیز شد. حرف‌های ديروز زيب به يادش آمد. او نبايد با ارسالن کاری می داشت؛ اما تردید وجودش را فرا گرفته بود.

- چی شد پس؟ نمیای؟

با تردید به او نگریست. با خود گفت بعد از این همه وقت عیبی ندارد که با او برود. سرش را چندباری تکان داد و با لبخند گفت:

- هیچی.

- پس بریم پشت اون میز تا راحت باشیم.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و راهی شدند. صندلی‌های پلاستیکی زردرنگ و میزی کوچک را برای نشستن انتخاب کرده بودند. روبروی هم نشستند و به یکدیگر نگاه کردند. نگار از شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت؛ گویی تاب نگاه‌های ارسالن را نداشت. نمی دانست چرا؛ اما از وقتی که او را ندیده احساس غم عجیبی می کرد. کم کم به این پی برد شاید به او علاقه مند شده باشد. ارسالن نیز همین طور بود. او با اینکه به نگار مشکوک بود؛ اما نمی توانست حقیقت قلبش را کتمان کند. آن دختر طوری در وجودش گل عشق را کاشته بود که فکرش لحظه‌ای نیز از سرش خارج نمی شد. ارسالن نفری یک لیوان پلاستیکی چای آورد و مقابل خودش نهاد. لحنش کاملاً ملایم و لطیف بود؛ گویی دوست داشت آرامشش را به نگار بفهماند:

- حالت خوبه؟

نگار سرش را جنباند و سرش را پایین انداخت. ارسال دوباره پبله شد:

- اما انگار حالت خوب نیست. طوری شده؟

با استیصال به ارسال خیره شد، در چشم‌هایش رود اشک جاری بود؛ اما از کوهسار چشم‌هایش به روی کوهپایه‌ی گونه‌اش نمی‌ریخت:

- دیروز با نریمان دعوا مون شد، واسه همین یه کم حالم گرفته‌ست. با اینکه به این کثافت‌بازباش عادت داریم؛ اما هر بار برامون تازگی داره.

حرف‌های آن روز نریمان در سر ارسال منعکس شد.

- مگه چی شده؟

سرش را زیر انداخت و با پوست گوشه‌ی ناخنش بازی کرد:

- هیچی. مامان رو با کمر بند زد، منم تو اتاق حبس شدم تا کتک نخورم. باهم دعواشون شد، اون یه حیوونه!

ارسال کمی این دست و آن دست کرد و با تردید گفت:

- می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم نگار؟

نگار لبخندی زد و جرعه‌ای از چای داغ را نوشید:

- آره بپرس.

ارسال با تردید و کلام بریده به سخن آمد:

- اون روز، روزی که از اتاق عمل آوردنت بخش... تو هنوز بی هوش بودی. وقتی تلفنم زنگ خورد و رفتم بیرون... نریمان اومد سراغم و در موردت حرفای بدی زد. ازم خواست ازت فاصله بگیرم... گفت تو اون جووری که نشون میدی نیستی... آ! گفت... گفت... مواظب باشم سر کیسه‌م نکنی و از این جور حرفا...

اخم‌های نگار در هم شد و خود را به جلو متمایل کرد و با بهت گفت:

- چی! تو... تو حرفاش رو باور کردی!؟

ارسلان با کلافگی دستی در موهایش کشید و گفت:

- خب نه... اما به شک افتادم... ما زیاد هم رو نمی‌شناسیم، باید بهم حق بدی که با حرفای اونی که این همه سال باهاتونه به شک بیفتم.

نگار عصبانی چشم‌هایش بست. کمی نفس‌های کشدار و بلند کشید و در ذهنش حرف‌ها و منطق را حل‌جی کرد. دقیقه‌ای بعد آرام‌تر شده بود:

- حق داری؛ اما من این‌طور نیستم. می‌خوای بهت ثابت کنم که دروغ می‌گه؟

- چه‌طوری؟

کمی مکث کرد و با لحن پر از تردیدی گفت:

- مگه... مگه تو نمیگی من رو نمی‌شناسی؟ خب بیا هم رو بشناسیم تا بفهمی دروغ نمیگم. ما جفتمون روان‌شناسی می‌خونیم؛ فکر کنم اون‌قدر بتونی بفهمی که دروغ می‌گم یا نه، که تظاهر می‌کنم یا نه، هوم؟

لبخندی به لب‌های ارسلان هجوم آورد:

- قبول. این طوری تو هم من رو می شناسی، شاید زد به سرت زخم شدی.
- قهقهه‌های زد و به صندلی تکیه داد. نگار سرخ سرش را پایین انداخت و با لحن شرمزده‌ای گفت:
- واه! چه پررو.
- ارسلان میان خنده‌هایش گفت:
- خب من همیشه این قدر پررو نمیشم، فقط وقتایی که یه دختر پیشمه این طوری میشم.
- نگار با بهت سرش را بالا آورد و با چشم و دهان باز گفت:
- مگه با چندتا دختر بیرون رفتی؟!
- ارسلان قهقهه می‌زد و دستش را به شکمش می‌گرفت:
- چیز زیادی نبود... دا فقط پنج شیش هفت هشت نه...!
- نگار ابرو در هم کشیده، از جای برخاست که ارسلان با خنده و لحن التماس آمیزی گفت:
- خیلی خب بابا! بشین شوخی کردم... بشین ببینم.
- نگار اخم ساختگی را کنار زد و با لبخند پشت میز نشست:
- خب حالا می‌خوای چه طوری من رو بشناسی؟
- ارسلان دستی به چانه‌اش کشید و با لحن کشاداری گفت:
- اوم! نظرت چیه بریم سینما؟



نگار با پلک‌های باریک نگاهی کرد و گفت:

- فکر خوبیه؛ اما یه کم کلیشه‌ای نیست؟

ارسلان خنده‌ای سر داد و گفت:

- خب من و تو غیر کلیشه‌ای می‌کنیم.

نگار سرش را به دو طرف تاب داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- خیلی خب، ببینیم و تعریف کنیم. الان این طوری می‌خوای من رو بشناسی؟

- این طوری تنها نه، بعدش باید بیای بریم خرید.

- خرید؟ اون دیگه چه ربطی داره؟

کمی فکر کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- خب این طوری می‌فهمم خانمی قراره آینده چه قدر خرید کنه دیگه.

بعد از این حرفش بلند خندید و با چشمان خندانش به نگار خیره شد که با بهت به او نگاه می‌کرد.

- چه پرویی تو!

لحظه‌ای ساکت شدند و به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند و بعد دوباره با هم به خنده افتادند و از جای

برخواستند. به طرف ماشین ارسلان حرکت کردند. ارسلان خود شخصا در ماشین را برای نگار باز کرد.

لبخند از لب‌هایشان بیرون نمی‌رفت و قلبشان احساس تازه‌ای را حس می‌کرد؛ حس زیبای آشنایی!

ابتدا در ماشین به سکوت مشغول بودند. ارسالان نیم‌نگاهی به جاده و نیم‌نگاهی به رخ نگار می‌انداخت. از این همه نزدیکی به نگار، قلبش به تندی به سینه‌اش برمی‌خورد. خودش نیز حالش را نمی‌فهمید. خود نیز نمی‌دانست چرا این‌گونه بی‌محابا قلبش می‌کوبد و او را پریشان حال می‌کند. زندگی برایش در هدفش خلاصه شده بود؛ اما نگار همانند عددی بود که کل معادله را بر هم می‌ریخت.

عشق یک راه بی‌بازگشت پیش رویش باز کرده بود؛ رابطه‌ی پنهانی با نگار و از طرف دیگر خیانتی به نگار. البته خود نیز می‌دانست که «خیانت» تنها راه برای هدفش است؛ اما نمی‌فهمید که به هر صورت نباید نگار را وارد این بازی کند. نگار یک دختر بود؛ دختری با احساسات لطیف و روح زخم‌خورده. دختری که تا به کنون طعم خوش عاشقی را نچشیده و حالا عاشق شده بود.

کمی که گذشت، نگار با صورتی در هم و مظلوم‌شده لب به شکایت و سرش را به پایین انداخت:  
- از اینکه... به عیادت‌م نیومدی ازت دلخورم.

ارسلان حس کرد قلبش در حال آب‌شدن است. حس کرد ناخودآگاه از مظلومیت کلام نگار در دلش قند آب کرده‌اند و اشک ناخودآگاه به چشم‌هایش هجوم آورد. دلش می‌خواست می‌توانست او را در آغوش بکشد و از صمیم قلب و احساس بفشارد و از او معذرت بخواهد؛ اما می‌دانست که این کار صحیح نیست.  
- من... من... ازت معذرت می‌خوام نگار، واقعا ببخشید؛ اما امروز... کاری می‌کنم از این دلخوری دربیای.

معصومانه به او چشم دوخت و با همان لحن بغض‌زده‌اش گفت:

- قول میدی؟

ارسلان خیلی خود را کنترل کرد تا حرفی نزد و دست دلش را رو نکند؛ برای همین سری تکان داد و سکوت کرد. لحظه‌ای بعد مقابل سینما از حرکت ایستادند. نگار به همراه ارسلان به آرامی از ماشین پیاده شدند و مقابلش سینما با سرهای بالا گرفته شده به بیلبوردها چشم دوختند.

- چه فیلمی می‌خواهی من رو ببی؟

ارسلان سرش را صاف کرد و به نگار چشم دوخت:

- هرچی تو بخوای فرمانده.

نگار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- من فرمانده نیستم.

ارسلان ابرویی تاب داد و با لحن لطیفش گفت:

- اما فرماندهی من هستی کوچولو.

نگار دستش را به روی دهانش گذاشت و جیغ بنفشی کشید و با لحن بهت‌زده و کسدارش گفت:

- نه! من کوچولو هم نیستم.

ارسلان خنده‌ای کرد و با دست به سوی سینما اشاره کرد. شانه به شانه‌ی یکدیگر به سوی داخل رفتند.

نگار دستش را پایین آورد و کنار پایش گذاشت که برخورد کوچک دست ظریفش با دست مردانه‌ی

ارسلان آنان را از حرکت نگاه داشت. صورت‌هایشان دیگر شاداب نبود و گر گرفتگی و سرخی زیر

پوستشان ریشه دوانده بود. با نگاهی غریب که عمق احساسشان را به نمایش می گذاشت، چشم در هم دوختند.

ارسلان احساس کرد دارد آتش می گیرد، نگار احساس کرد دارد آب می شود. قلب هایشان بی امان در رفت و آمد بود. احساس شرم و لذت و آشنایی در هم آمیخته شده بود و آنان را به مرز جنون رسانده بود. ارسلان میان نفس های کشدارش آرام و یواش با صدای لرزان گفت:

- بریم تو...

نگار مردمک هایش می لرزید و گرمای عجیبی را حس می کرد. سری تکان داد و آب دهانش را قورت داد. به داخل رفتند، نگار بدون اینکه بگذارد ارسلان متوجه شود آرام با شستش جای دست را نوازش می کرد و ارسلان نیز همین کار را می کرد. لبخند محوی همزمان به لب هایشان هجوم آورد که با هم رو به یکدیگر کردند:

- چرا می خندی؟

ارسلان خنده ی بلندتری کرد و با لحن خندانش گفت:

- اول تو بگو.

نگار دوباره سرخ شد؛ سرخی هجوم خون زیر پوست صورتش همانند آینه ای تابان به قلب جلاگرفته ی ارسلان تابیده می شد. سرش را به زیر انداخت. ارسلان دوباره خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خب حالا! این قدر خجالت نکش کوچولو. خب چه فیلمی بریم؟ این عاشقانه ست، این کمدی.

- بریم کمدی!

ارسلان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- می ترسی دوباره شکل لبو شی؟

تیز نگاهش کرد و لب‌هایش را جمع کرد:

- لبو خودتی!

ارسلان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- باشه بابا بیا بریم.

بلیت گرفتند و بعد به بوفه‌ای که تنقلات می فروخت رجوع کردند. نگار همانند کودکان دستانش را به هم

می مالاند و نیشش باز بود:

- ارسلان ارسلان؛ لواشکم بگیر...

ارسلان خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- باشه، چشم فرمانده!

دوباره کمی سرش را خاراند و گفت:

- از این پاستیل نوشابه‌ای‌ها هم می‌گیری؟

ارسلان عاقل اندر سفیهانه به او نگریست و سرش را تکان داد. بعد از خرید کلی خرت و پرت وارد سالن

وسیع سینما شدند. سالن وسیع بود و از صندلی‌های زرشکی‌رنگ پر شده بود. پرده‌ی سینما خاکی

رویش نشسته بود، صندلی‌ها خالی بودند و عده‌ی کمکی در ردیف جلو نشسته بودند.

نگار به ردیف جلو اشاره کرد تا به آن جا بروند. ردیف‌های آخر محل بوسیدن عشاق بی‌مکان بود! گاهی همیشه برای این کار به این جا می‌آمدند تا شاید از شر فامیل و پلیس و بقیه‌ی آدم‌هایی که به آنان خرده می‌گرفتند دور بمانند؛ بعضیشان واقعا عاشق بودند و بعضی دیگر تنها هـ — سوس‌آلوده و عقده‌ای.

«ما» ملتی بودیم که درون فقر به عقده افتادیم، درون ثروت به عقده افتادیم. با فیلم‌های سریالی تحریک شدیم، از روسری به سرنبودن همسایه‌مان تحریک شدیم و کم‌کم این تحریک‌شدن‌ها به خواهرها و مادرهای خودمان رسید؛ جوری شد که با آنان نیز تحریک شدیم.

«ما» ملتی بودیم که درون مدرسه و محیط آموزشی به عقده افتادیم؛ طوری که مدرسه‌ای به اصطلاح دولتی خود مکانی برای بیرون دادن این «ملت عقده‌ای» بود. معلم‌ها به رکیک‌ترین فحش‌ها به بچه‌ها توهین می‌کردند، آنان را تنبیه‌بدنی می‌کردند، خود در سرما در دفتر مدرسه از وسایل گرمایی بهره می‌بردند؛ اما بچه‌ها را درون سرما بدون هیچ وسیله‌ای محبوس می‌کردند.

طوری که یک معلم به جای آموزش درست‌کاری و خوب‌بودن، فحش دادن و کارهای دیگر را می‌آموخت. آن قدر زدند و فحش دادند که کودک به عقده افتاد، فردا مادر شد و بچه‌اش به عقده افتاد، فردا پدر شد و فرزندش به عقده افتاد و این‌طور شد که برای لحظه‌ای بوسیدن به سینماها پناه بردیم! برای لحظه‌ای لذت به تجاوزها و تعارض‌ها پناه بردیم. برای لحظه‌ای شادبودن به مشـ — روب و سیگار و مواد مخدر پناه بردیم و این‌گونه شد که ما «مُردیم». دقیقا پشت سر مرد یغوری نشستند. مرد موهای بلندی داشت که وسطش تاس بود. چهارشانه و هیكلی بود، صورت عبوسی داشت که پشت ریش‌های بلندش پنهان شده بود. نگار ریز خندید و در گوش ارسلان گفت:

— ببین چه گنده‌ست!

ارسلان نیز بلند خندید و زیرگوشش گفت:

- من موندم مامانش چه طوری زاییدش!

نگار دوباره ریز خندید و لب گزید:

- بی ادب!

فیلم تازه شروع شده بود و سالن در تاریکی فرو رفته بود. جز نوری که از پرده ساطع می شد، هیچ نوری منعکس نمی شد. ارسلان با لبهای باز و خندان به شانهای مرد زد، مرد با اخم غلیظی برگشت به طرفش و با صدای خشنش گفت:

- چی می خوای؟ ناسلامتی داریم فیلم می بینیم، به!

ارسلان به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و با لحن لرزان از خنده اش گفت:

- خب... آقای محترم، شما این قدر بزرگ تشریف دارین ما اصلا نمی تونیم پرده ی سینما رو ببینیم.

تند نگاهش کرد و پرخاش کرد:

- خب برین بتمرگین عقب تر!

ارسلان میان خنده اش دستانش را به عنوان تسلیم بالا آورد و گفت:

- خیلی خب بابا جوش نزن ریشات می ریزه!

نگار نیز آرام می خندید و به آنان چشم دوخته بود. مرد با عصبانیت به طرف ارسلان خیز برداشت و گفت:

- چی گفتی؟!

یقه‌ی ارسلان اسیر دستان مرد قوی هیکل شد. نگار خنده‌اش را قورت داد و با کلام بریده‌شده گفت:

- آقا... آقا... ببخشید... این... این... این یه کم خله؛ یعنی یه تخته‌ش کمه، شما به بزرگی خودتون ببخشینش!

مرد با ابروهای درهم و صورت عبوس نیم‌نگاهی به صورت حیران ارسلان و نگار کرد و به جای خود بازگشت. ارسلان با اخم ساختگی به نگار چشم دوخت و لب‌هایش را روی هم فشرد:

- این چه حرفی بود زدی؟ من یه تخته‌ام کمه؟

نگار با صورتی کج‌شده به او خیره ماند و با سرتقی پاسخ داد:

- برو خدا رو شکر کن، همین یه تخته‌ی نداشته‌ت جونت رو نجات داد.

لحظه‌ای با همان حالت به یکدیگر خیره ماندند و بعد ناگهان با هم به خنده افتادند، قاه‌قاه می‌خندیدند و به یکدیگر می‌نگریستند. مرد قوی هیکل دوباره با شتاب به عقب برگشت و از میان دندان‌های زردرنگ و ریش‌های بلندش غرید:

- این بار دیگه شقه‌شقه‌تون می‌کنما! بتمرگین.

نگار و ارسلان باهم به عقب متمایل شدند و خنده‌شان را با آب دهان، پر سر و صدا قورت دادند. مرد دوباره با تردید به جایش بازگشت و به پرده خیره شد. نگار و ارسلان کمی ریز خندیدند و به فیلم خیره شدند. نگار پاکت چیپس را برداشت و آرام بازش کرد، ارسلان نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد با لبخند بدجنسانه‌ای دستش را درون پاکت برد و دانه‌ای چیپس بیرون کشید.



- ببخشیدا؛ ولی فکر کنم خانوما مقدم ترن!

ارسلان همان طور که چیپس را زیر دندان هایش به قرچ و قرچ در می آورد پاسخ داد:

- درسته؛ اما نه در مواقعی که پای چیپس در میان باشد.

نگار خنده ای کرد و گفت:

- حالا چرا این طوری حرف زدی؟

- آخه ضرب المثل من در آوردی چه چه زدم.

ارسلان و نگار با خنده به فیلم نگاه می کردند و چیپس را به اتمام رساندند. ثانیه ها می گذشت و آنان نمی فهمیدند که چه قدر سریع این ثانیه های خوش با هم بودن دارد تمام می شود.

- ببین ارسلان! این پسر واقعا احمقه، دختر خیلی هم باشخصیته!

- بحث رو داری عوض می کنیا! این فیلم کم دیه، باید شخصیت ها احمق باشن.

ارسلان از زور تشنگی نوشابه ای باز کرد. مرد هیکلی بلند بلند می خندید و با دست به زانویش می کوفت.

نگار با تعجب به او نگریست و بعد به ارسلان خیره شد. ارسلانی که با شیطنت خاصی به فرد هیکلی

می نگریست، در نوشابه ی قوطی ای را باز کرد و جرعه ای سرمستانه نوشید و با همان چشمان

شیطنت بارش به نگار خیره شد. نگار دستش را میان دهانش نهاد و با لحن کشدار و تعجب زده ای گفت:

- وا... ی! می خوای چه غلطی بکنی؟

ارسلان خنده‌ی دندان‌نمایی کرد و سرش را چندباری تکان داد و نوشابه را به سوی مرد هیکلی کشاند. به یقه‌ی پیراهنش نزدیک ساخت و بعد تمام نوشابه‌ی قندی و خنک را در یقه‌ی پیراهن گشاد مرد خالی کرد. مرد هیکلی همانند کسی که روی آتش نشسته باشد، به هوا پرید و با صورتی سرخ از عصبانیت به نگار و ارسلان خیره شد و صدای فریادش در فضای سالن پیچید:

- می... کشت!

ارسلان و نگار با شتاب از جای برخاستند. نگار با سرعت پاکت پفک را برداشت و تا آن مرد بجنبد، رویش پاشاند و به سرعت از بین صندلی‌ها فرار کردند. نفس نفس می‌زدند و قلبشان مانند گنجشک در رفت و آمد بود. مرد هیکلی به زحمت از بین صندلی‌ها بیرون آمد و خود را به در ورودی سینما رساند.

نگار و ارسلان سوار بر ماشین با شتاب از کنارش رد شدند و دست تکان دادند و زبان بیرون کشاندند. مرد هیکلی با حرص پایش را به زمین کوبید و دست نیرومند و بزرگش را به روی صورت نارنجی‌رنگ پفکی‌اش کشید و به داخل بازگشت. نگار میان خنده‌های سرمستانه‌اش که در خنده‌های ارسلان پیچیده بود، کمر بندش را می‌بست. ارسلان میان خنده‌اش با حالت بامزه‌ای گفت:

- هیچ‌وقت... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین کاری کنی نگار!

نگار نیز خندید و با شوقی که در کلام داشت گفت:

- منم همین‌طور واقعا... و...ای! فکرشم نمی‌کردم بتونم این‌قدر بخندم.

- خندیدن که کاری نداره، کافیه برای ثانیه‌ای هم که شده خودت رو احمق فرض کنی و کارای احمقانه بکنی، اون موقع می‌فهمی زندگی یه احمق خیلی لذت‌بخش‌تر از یه فیلسوفه!

نگار دوباره به خنده افتاد و گفت:

- وای این هیجان انگیزترین کاری بود که تو عمرم کرده بودم.

ارسلان نیز تک خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم مال منم هست! البته شاید تو رده‌ی دوم قرار بگیری.

خنده‌های بلندشان باعث شد اشک از چشم‌هایشان بیرون بزند. خنده‌ی زیاد باعث اشک می‌شود. این طبیعت روزگار است؛ روزهای خوش به تندی می‌گذرند و روزهای برفی جایشان را می‌گیرند، فقط به حکم آنکه هر تولدی مقدمه‌ی مرگ است، هر خنده‌ای مقدمه‌ای برای اشک می‌شود.

با نگاه پاک و زلال به یکدیگر نگریستند. آن قدر رد نگاهشان ژرف‌انگیز بود که گویی درون گودال عمیقی در حال فرورفتن بودند. ارسلان لبخند کم‌رنگی به لب داشت. با صدای مسخ‌کننده و آرامی گفت:

- حالا ببینم می‌تونی یه کاری کنیم تصادف کنیم؟

نگار لبخندش پررنگ شد و گفت:

- خب جلوت رو نگاه کن.

رویش را به سوی بیرون کشاند، ارسلان نیز به روبرو خیره شد و گفت:

- جاذبه‌ی وحشتناکی داره!

- چی؟

- چشمات! حس می‌کنم یه دانشمندم؛ چون یه جاذبه‌ی قوی‌تر از مال زمین پیدا کردم.

دوباره نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختند؛ از آن نیم‌نگاهای معنادار و پر از حرف.

تا لحظه‌ی توقف دیگر حرفی نزدند، تنها نگار سرخ و سفید می‌شد و ارسلان زیرچشمی او را می‌پایید. بعد از پیاده‌شدنشان نگار با تعجب به ارسلان نگریست و گفت:

- اومدیم این‌جا چی کار؟

- اومدیم شرط‌بندی.

به ساختمان روبرویشان نگریست، چشم‌هایش را تنگ کرد، چین درشتی زیر چشم‌هایش نمایان شد و صورتش درخود جمع شد.

- این‌جا رو می‌بینی؟

نیم‌نگاهی به ساختمان مجلل انداخت و گفت:

- آره، خب؟

- این‌جا یه شهربازیه. قراره بریم بولینگ بازی کنیم خانوم خانوما.

نگار با صورت متحیر و شگفت‌زده به ارسلان خیره شد. صورتش رنگ روشن‌تری پیدا کرده بود، لب پایینش را آرام‌گزید و چشم‌هایش را درشت‌تر کرد. آرام با ذوق زیر لب تکرار کرد:

- وای ارسلان! به‌خدا من تا حالا نشده از این‌کارا بکنم.

ارسلان تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- عیبی نداره، منم بار دومه که دارم میام بازی کنم.

- داری دروغ میگی، تو برونگراتری.

ارسلان دوباره به خنده افتاد و گفت:

- امان از دست «ما» روانشناسا! دروغم همیشه بهشون گفت.

نگار نیز خندید و با صدای ظریف و لرزان از هیجانش گفت:

- خیلی خب حالا! حالا بگو قضیه شرط چیه؟

ارسلان کمی مکث کرد و دستانش را به هم مالاند و گفت:

- هرکی باخت، یه وقتی رفتیم خرید یه چیزی برای طرف مقابل می گیره، ترجیحا هم یه چیز پوشیدنی باشه.

نگار همانند روزهای کودکی ذوق کرد و با شادی در جایش بالا و پایین پرید؛ گویی تمام دردهایش را فراموش کرده بود؛ گویی یادش رفته بود که دیروز چه بلایی سرشان آمده بود. یادش رفته بود که چه گذشته‌ی تلخ و دردناکی داشت و این گذشته‌ی طاقت فرسا چه قدر حال و آینده‌اش را تباه ساخت. تمام آن بیچارگانی را که هم‌اکنون میان خنده‌های مستانه‌ی آنان به گریه و زاری مشغول بودند، فراموش کرده بود؛ نه آنکه فراموش کند، تنها اکنون اهمیت خودش را نیز حس می‌کرد. اکنون تنها در لحظه زندگی می‌کرد؛ لحظه‌ای که سال‌هاست از او دریغ کرده بودند. مادر از او دریغ کرده بود، ناپدری دریغ کرده بود، دوستان و آشنایان دریغ کرده بودند، پدر از او دریغ کرده بود. لحظه‌ای که ما نیز از خود دریغ می‌کنیم. شیرینی «عشق»، لحظه‌های ناب از دست رفته را زنده می‌کند و او اکنون لحظه‌های ناب از دست رفته‌اش را باز یافته بود.

بعد از تهیه بلیت، وارد شهر بازی سرپوشیده و الکترونیکی شدند که از کامپیوترهای بزرگ و عجیب با بازی‌های پیچیده و خوشحال‌کننده پر شده بود. نگار می‌دید که چه‌گونه می‌خندند، که مردم چه‌گونه به شادی مشغولند؛ اما هرچه گشت کسی را ندید که با سر و صورت کهنه و لباس‌های ناچیز در این مکان حضور داشته باشد. گویی «شادی» تنها حق آدم‌های ثروتمند بود. انگار مردم حق نداشتند به شادی بپردازند و تنها طبقه‌ی خاصی می‌توانستند در این مکان‌های لوکس و شادی‌آور حضور داشته باشند. اکثریت جامعه که مردم از قشر متوسط هستند، توان پرداخت بلیت‌ها و هزینه‌های مربوط به آن را نداشتند؛ به بیان دیگر از «شادی» محروم بودند. حال که یکی از وظایف دولت، به ارمغان‌رساندن شادی در جامعه بود. دولتی که باید مکان‌های تفریحی و شادی‌آوری همچون شهر بازی‌ها را به صورت رایگان به مردم بدهد تا کودکی که در کوچه می‌خواهد نیز توان شادی کردن را داشته باشد.

در حقیقت شادی کردن نیز ارتباط مستقیمی با پول داشتن پیدا کرده بود؛ این اشتباه بزرگی بود که همگان فکر می‌کردند درست است. اشتباهی که اگر پول نداشته باشی نمی‌توانی خوشحال باشی، اگر پول نداشته باشی نمی‌توانی بخندی و از شادزیستن محرومی؛ درحالی که پول تنها مایه‌ی آسایش خانواده است و هیچ ربطی به شادی ندارد، در واقع این نیز یکی از ضعف‌های دولت بود.

مردمی که عزا را مجانی تجربه می‌کردند؛ اما برای عروسی‌ها حتما باید با پول یا شاباشی حضور پیدا کنند تا مبادا خانواده‌ی عروس یا داماد با آنان بد بشود؛ این‌گونه آنان که پولی نداشتند حتی از رفتن به عروسی نیز محروم می‌شدند. مردمی که برای مُرده‌ها احترام خاصی قائل بودند؛ اما فراموششان می‌شد که زنده‌ها، «زنده» اند! گاهی برای دیده‌شدن باید خود را به مُردن بزنی تا این مردمان کوتاه‌فکر از حضورت اطلاع یابند.

نگار که دیگر لبخند از روی لبش پاک شده بود، با صدای ارسال به خودش آمد و دوباره لبخند بدون هیچ توانی به لب‌هایش هجوم آورد:

– خب فرمانده خانم، بیا ببینم چندچندی!

روبروی مکان بولینگ ایستاده بودند، ردیف‌های مخصوص کنار هم چیده شده بودند و مردم پشتش به خنده و خوش‌گذرانی مشغول بودند. محل پرتاب توپ فاصله‌ی زیادی با هدف‌ها داشت. پارکت قهوه‌ای کم‌رنگ که خط‌های منظم و ردیف‌مشکی رویش نشسته بود، به خوبی به چشم می‌خورد. ارسال مقابل اهداف ایستاد و با خنده و لحن بامزه‌ی خود گفت:

– خب! اول من یا شما؟ اوه! خانوما مقدمن راستی، بفرما...

نگار بلند خندید و همان‌طور که به جلو می‌آمد با لحن شیطنت‌آمیزش گفت:

– حالا دیگه خانوما مقدم شدن آره؟

ارسال سر تکان داد و از صحبت‌های بامزه و خنده‌دارش درمورد طرفداری از حقوق زنان گفت. نگار نیز با اضطراب توپ‌مشکی‌رنگ بزرگ را در دست گرفت. ارسال کامل به او آموزش داد که باید چه‌طوری توپ را پرتاب کند؛ کنارش ایستاد و دستش را در هوا تکان می‌داد و با احتیاط که مبادا به نگار بخورد به او می‌گفت که باید این‌طوری بایستد و بعد زانوی چپش را به جلو بگذارد و بشکاند و بعد با شتاب توپ را روی پارکت قهوه‌ای کم‌رنگ هول بدهد. نگار با حواس‌پرتی به دست‌های ارسال می‌نگریست و بعد به چشم‌هایش و بعد به هدف و ذره‌ای از حواسش را نیز به سخنان او سپرده بود.

ناگهان دستش را به روی دست ارسال گذاشت؛ هر دو خشکشان زد، ارسال خاموش گشت و حرفی نزد؛ اما با شوک و صورتی رنگ‌برگشته و التهاب‌زده به او نگریست. نگار نیز سرخ شده بود و داغ کرده بود، نفس‌های داغش را که از بینی سرازیر می‌شد، روی پوست بالای لبش حس می‌کرد. با همان صدای لرزان و بهت‌آور گفت:

- فهمیدم... ارسال.

بعد از لحظه‌ای لبخند محوی روی لب‌هایشان نشست. نگار با شیطنت کمی دست ارسال را فشرد و بعد به زحمت رویش را به سوی اهداف گرفت. ارسال هنوز شوک‌زده بود، آب دهانش را قورت داد و دستش را با جرأت بیشتری پشت کمر نگار گذاشت و با همان صدای پر از ضعف گفت:

- خب شروع کن...

نگار ابتدا به پشتش نگاهی کرد و بعد با لبخند سرش را تکان داد. کمی خیز برداشت و بعد با دستان لرزانش توپ را روی زمین هول داد. توپ با سرعت چرخید و چرخید و به گوشه‌ی اهداف خورد و نیمی از آنان را انداخت.

ارسال با صورتی شیطنت‌بار و خندان صوت «هو» کشدارش را رها کرد و دستانش را به هم مالاند و گفت:

- می‌بینم که فرمانده نتونست کاری کنه!

نگار کمی خود را جمع و جور کرد و با صدای مضطربش گفت:

- راستش... نمی‌دونم چرا؛ ولی... دستام می‌لرزه.



ارسلان با صورت جدی قدمی به جلو برداشت و دستان نگار را سفت در دست خود گرفت. انگشت شستش به آرامی روی پوست ظریف دستان نگار به حرکت در می‌آمد؛ همچون ابری که خورشید را نوازش می‌کند. با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشت گفت:

- منم... نمی‌دونم چرا... کل بدنم داره می‌لرزه نگار.

سکوت بود که بین آنان حکم می‌کرد؛ سکوتی از جنس لطافت و التهاب؛ سکوتی که باعث شد نگاه‌های تبادارشان درهم گره بخورد؛ گره‌ای کور و ناگسستنی. نگاهشان به سان موج‌های لطیف دریا، آرام در گذر بود و خود را به ساحل گرم و شن‌های نرم آن می‌زد. پای راست نگار قدمی به جلو نهاد و فاصله پرت‌تر شد.

دیگران سرشان به کار خود مشغول بود و هیچ‌کس نگاهش به آن سو نبود. سر ارسلان پایین بود و سر نگار به بالا؛ چشم‌هایشان بدون پلک به یکدیگر تابیده می‌شد. پنجه‌های پای نگار در جای خود سفت شد و پاشنه‌ی پاهایش از جا کنده شد. نگاه‌ها همچون خورشیدی سوزنده در حال آب‌کردن تکه یخ‌های یکدیگر بودند که بسته شدند، گرما به اوج خود رسید و لب‌های عطش‌زده‌ی نگار نرم و پر از لطافت به گونه‌ی ارسلان نشست.

شیرینی عجیبی در عمق وجودشان نفوذ کرد، تا اعماق قلب و احساسشان لرزید و شهد عسل در رگ‌هایشان به جریان افتاد. لحظه‌ای کوتاه، اما تمام آن لحظه از عسل برایشان شیرین‌تر بود. طولی نکشید که از یکدیگر جدا شدند؛ آن قدر سخت که گویی ماهی را از دریا جدا کرده‌اند.

نگار با صورتی ملتهب و نگاهی سرگردان، شرم‌زده و پر از خجالت، از ارسلان فاصله گرفت و همان‌طور که از او دور می‌شد خیلی آرام و لرزان گفت:

- میرم دستشویی.

نفس‌هایشان به شماره افتاده بود. ارسالان میان ضربان تند قلبش، نفس حبس‌شده‌اش را به بیرون فوت کرد و با کلافگی به پشت گردنش دست کشید. تمام اندام بدنش به حالت خلسه و آرامش رفته بود. احساس می‌کرد که شیرین‌ترین و پراسترس‌ترین لحظه‌ی عمرش را گذرانده. با حالتی کلافه و آرامش‌زده به روی صندلی سرمه‌ای‌رنگ نشست و به فکر فرو رفت.

نگار نیز به دستشویی پناه برده بود، آب سرد را باز کرده بود و صورت ملتهبش را با آن می‌شست؛ اما هیچ از التهاب بدنش کم نمی‌شد. تاکنون همچین حسی را تجربه نکرده بود، کاملاً گیج شده بود. بارها با خود می‌گفت: «احمق! احمق! چرا این کار را کردی؟ چرا او را بوسیدی؟ وای و...ای! خدا مرا بکشد! دارم دیوانه می‌شوم، چرا این کار را کردی دختر؟»

هیچ نمی‌دانست، فقط آن لحظه نیرویی غیرقابل کنترل لب‌های ملتهب و سوزانش را به گونه‌ی ارسالان رسانده بود؛ نیرویی که به قول ارسالان از جاذبه نیز قوی‌تر بود. لحظه‌ای آرامش و شیرینی آن لحظه را به یاد آورد؛ دوباره وجودش از آن لحظه‌ی هول‌برانگیز پر شد. دستانش را مشت کرد و با حرص زیر لب گفت: «وای! دوست دارم فشارش بدهم چرا؟»

از رفتار خودش خنده‌اش گرفته بود، نفس عمیقی کشید و دوباره با آب سرد صورتش را نوازش داد. نگاهی به آینه انداخت. سِرّ درونش آشکار شده بود؛ عشق! شیرین‌ترین تجربه‌ی زندگی‌اش که میان تمام تلخی‌ها او را از آن نگار افسرده و گوشه‌نشین، به یک آدم شاد و خنده‌رو بدل کرده بود. خود نیز باورش نمی‌شد که عشق همچین معجز بزرگی باشد. عشقی که در این روزگار جرم محسوب می‌شد، انسان‌ها را به حکم دین و مذهب از یکدیگر دور می‌کردند و فکر می‌کردند، دین با عشق مخالف است و این باور غلط

را آن قدر گفتند و تبلیغ کردند که در بین مردم جا افتاد؛ عشقی که مانند پرستش و عبادت کردن مقدس و مفید بود.

روح در جسم به هیاهو می افتاد و قلب در حفره‌ی سینه می لرزید! و چه تعبیر شیرینی. عشق یک راز سرسختانه بین مردم بود؛ عشقی که رو به سیاهی می رفت و کمرنگ می شد، عشقی که خود فلسفه‌ی خوب بودن و خوب ماندن بود. عشقی که زندگی را در یک عذاب شیرین فرو می برد؛ عذابی که همچون زهر خوش طعمی تو را به جای کشتن قوی تر می کرد.

دیگر حرکاتش دست خودش نبود. با خود می گفت: «عمری بود از این حس خوشایند دور بودم. عمری بود که می سوختم و خاکستر می شدم و دوباره از دل خاکستر به بیرون می آمدم. بگذار امشب از شعله‌های سوزنده‌ی عشق خاکستر شوم، بگذار در دل این شعله‌های سر به فلک کشیده، طعم خوش و به یادماندنی عشق، در اعماق وجودم لانه کند. بگذار با دستانم لمسش کنم!

بگذار این عشق مرا بکشد! از عشق بمیرم بهتر است تا از زخم‌های ژرف انگیز گذشته بمیرم. این عشق را با گوشت و خونم حس می کنم، وای! کاش ارسلان نیز همچین حسی داشته باشد؛ یعنی او نیز همین حس را دارد؟ چشم‌هایش؛ چشم‌هایش که چنین می گفت. امیدوارم که ارسلان را بتوانم دوباره ببوسم، باید به خود جرأت بدهم؛ عشق، یعنی نترسیدن!»

آری، نگار خسته بود؛ از این روزهایی که به کندی می گذشت، از تلخی‌ها و زخم‌های زندگی اش. او تاکنون به این صورت خوشنود نگشته بود، تاکنون هیچ‌گاه این قدر خوشحال نبود. حسی تازه و با طراوت را تجربه می کرد. گلی که عطری دلربا داشت، عطری که از فاصله‌ی دور نیز در قلبش جریان می یافت.

گویی نفس‌های ارسلان هنوز هم روی گردنش جا خوش کرده بود؛ چراکه موقع بوسیدنش لحظه‌ای حس کرد نفس‌های ارسلان پوست سفید و نازک گردنش را به آتش کشیده. آرام لب‌گزید و دستش را به رویش گذاشت. نفسش را فوت کرد و با قدم‌های مصمم‌تر و لبخند پر از نازی به سوی ارسلان باز گشت.

ارسلان سرش را میان دستانش گرفته روی صندلی خم شده بود. او نیز در این مدت به لطافت و حس خوشایند عشق فکر می‌کرد. با تمام وجود عشق نگار را حس می‌کرد، با تمام توانش این را می‌فهمید که نگار را دوست دارد، نگار را خیلی دوست دارد؛ او نگار را آن‌قدر دوست دارد که فکر می‌کند دیوانه شده! دیگر آن لحظه نه مادرش، نه برادرش اردلان و سرنوشتش، نه آن دختر از خودراضی و لوس، شینا! هیچ‌کدام برایش اهمیتی نداشت.

با شنیدن صدای قدم‌های نگار سر برداشت و نگاه سوزانش را به لبخند پر از کرشمه‌ی او دوخت. بالای سرش از حرکت ایستاد. ارسلان نیز برخاست و چشم در چشم او شد. صورتش بسیار جدی و درهم رفته بود. فکر می‌کرد که کار نادرستی کرده که دستان او را گرفته و نگار را تحریک به این کار کرده؛ اما با دیدن لبخند نگار کمی دلش قرص شد که او از روی رضایت و عشق این عمل را انجام داده است.

آب دهانش را قورت داد و با کلام بریده و اضطراب‌زده‌اش گفت:

– نگار... واقعا... ببخشید... نمی‌خواستم که...

نگار دستش را در دست ارسلان نهاد و گفت:

– مگه اتفاقی افتاده؟

ارسلان دهان باز کرد تا حرفی بزند که نگار دوباره پیش‌دستی کرد:

- آ؛ یعنی مگه اتفاق بدی افتاده؟

لبخندش عمیق تر شد و دستان ارسلان را نوازش کرد. آن قدر نرم نوازش کرد که ارسلان مسخ شده چشم‌هایش را بست؛ گویی به عالم مستی پناه برده باشد هوش از سرش پرید. نگار لبخند دل‌گرم‌کننده‌ی بزرگ‌تری زد و با لحن مهربان و پر از آرامشش گفت:

- خب! حالا نوبت توئه آقا.

ارسلان چشمانش را باز کرد؛ نور عجیبی از چشم‌هایشان پراکنده می‌شد. بازتاب این نور آنان را گرم می‌کرد؛ آن قدر گرم که گویی همسایه‌ی خورشید شده‌اند. ارسلان با لحن ملایم خود چشمی گفت و به بازی مشغول شد. ضرب‌ه‌اش همانند ضرب‌ه‌ی نگار نیمی از اهداف را ریخت. با خنده و خوشحالی مشغول بازی بودند. آن قدر با محبت و عشق می‌خندیدند و سربه سر یکدیگر می‌گذاشتند که گویی هزارسال است که یکدیگر را می‌شناسند.

بعد از اتمام بازی، امتیاز ارسلان بیشتر از نگار گشت و قرار شد که نگار برای ارسلان چیزی بخرد. به پاساژ بزرگی رفتند. همه نوع لباس و کیف و کفش و عطرها‌ی گران‌قیمت در آن جا وجود داشت؛ پاساژی بزرگ که چهارطبقه بود و هر طبقه‌اش معمولاً برای فروش جنس خاصی تعلق داشت. نگار تاکنون برای خرید آن قدر ذوق نداشت. معمولاً حوصله‌ی خرید و جاهای شلوغ را نداشت؛ اما در کنار ارسلان تمام این خلق و خو را به دست باد سپرده بود. کنار ارسلان آدمی دیگر می‌شد و این موضوع را خود نیز تازه کشف کرده بود. دیگر از گذشته خبری نبود، دیگر از گریه و اشک‌های پنهانی خبری نبود. به جایش لبخندی عمیق و از ته دل جایگزینش شده بود. با خوشحالی به ویت‌ترین‌ها می‌نگریستند. ارسلان نیز در فکر آن بود که برای نگار چیزی بخرد؛ دوست داشت برای او با سلیقه‌ی خودش چیزی تهیه کند.

پشت ویتیرینی ایستاده بودند که ناگهان هر دو به پلیور بلند و قرمزرنگی اشاره کردند و گفتند:

- این برای تو.

آن قدر همزمان و ناگهانی این کار را کردند که لحظه‌ای شوک زده به یکدیگر نگریستند! کم کم به خنده افتادند و خنده‌هایشان به قهقهه تبدیل شد. آن قدر خندیدند که اشک از چشم‌هایشان جاری شد. مردم با تعجب و چشم‌های گشاد به آنان می‌نگریستند، در دل می‌گفتند که آنان احمقند! و باور داشتند که تنها یک احمق می‌تواند این چنین با یک چیز کوچک بخندد و قهقهه بزند و حقیقت هم شاید همین بود، برای شادبودن گاهی باید خود را به احمق بودن زد.

نگار اشک‌های شوقش را میان خنده پس زد و گفت:

- و...ای! فکرشم نمی‌کردم این قدر فکرامون شبیه باشه.

ارسلان نیز به ویتیرین تکیه زده بود و خم شده می‌خندید:

- وای... وای... آره! می‌بینی نگار؟ انگار فکرامون هم شبیه همه.

- نگار!

دوباره به خنده‌ی بلند دچار شدند. کم کم خنده‌هایشان را جمع کردند؛ اما هنوز هم آثار خنده و صورت سرخ‌شده‌شان بیانگر آن بود:

- ولی ارسلان، این پلیور مردونه‌ست.

- مردونه و زنونه نداره که «عزیزم»!

آن قدر «عزیزم» برای نگار غیرمنتظره بود که با چشم‌های گشاد و صورت پرنور شده به ارسال خیره شد. آب دهانش را به زحمت قورت داد و با تته‌پته گفت:

- آ.. آره... راست میگی.

به داخل مغازه رفتند، پلیور قرمز رنگ کمی برای نگار گشاد بود؛ اما آن قدر به او می‌آمد که ارسال به زحمت از او چشم برمی‌داشت. بعد از خرید آن و کمی دیگر در آن جا گشت زدند و به داخل ماشین بازگشتند. هوا سوز عجیبی می‌داد؛ سرمای هوا کاملاً با گرمای وجودشان مغایرت داشت. آن قدر این تضاد عمیق بود که گویی جهنم را با بهشت مقایسه می‌کنیم.

سرما، دم و بازدم غم‌انگیز خود را در فضا پخش می‌کرد. باد می‌وزید و برگ‌های خشک را در دریای یخ‌زده‌ی پاییزی می‌رقصاند، آسمان با ستاره‌های بزرگ و درخشان خویش شب را نقش می‌کشید و نگار و ارسال تنها به رخ یکدیگر می‌نگریستند. خش خش برگ‌ها به زیر قدم‌ها، عمق فاجعه‌ی له‌شدن را به اثبات می‌رساند. مردمان، سر درگریبان شده تند و خیزان قدم برمی‌داشتند و از کنار ماشین می‌گذشتند.

با آنکه شیشه‌ی بخارزده‌ی ماشین بالا بود؛ اما تنها نفس‌های آه‌مانندشان در فضا نقاشی می‌کرد و نگاه‌هایشان یکدیگر را گرم. باران هنگامه کرده بود و در حال اوج‌گرفتن بود، ضرب‌آهنگ منظم دانه‌های باران به روی شیشه‌ی ماشین در فضا پخش می‌شد. ارسال با صدا و نگاه مبهوت گفت:

- کاش... امشب تموم نمی‌شد!

نگار تنها با افسوس سر تکان داد و گفت:

- او هوم! واقعا شب خوبی بود، راستش بهترین شب عمرم بود؛ ازت ممنونم ارسلان، تو تموم خاطره‌ی بد دیروز رو از یادم بردی.

صدای آرام و زمزمه‌مانند ارسلان گوش‌های نگار را نوازش داد:

- نگار؟

ناخودآگاه چشمانش بسته شد:

- جانم؟

دیگر لال شد! گویی نگار با یک کلمه تمام هوشش را برده بود. به زحمت زبان در دهان چرخاند و با حالت مسخ‌شده‌ای گفت:

- امشب نرو خونه، بذار دیوونه‌بازیمون رو تکمیل کنیم.

نگار با شوک به او نگریست. ارسلان تند سرش را تکان داد و برای آنکه سوءتفاهمی پیش نیاید گفت:

- نه! منظورم اینکه بیا امشب هیچ کدوممون خونه نریم، بیا شب‌زنده‌داری کنیم.

نگار با کمی گیجی و تعجب نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- اوم! یعنی بیا امشب تا صبح بیدار بمونیم و از شب لذت ببریم.

کمی مکث کرد و با لحن شیطنت‌باری گفت:



- با کمی دیوونه‌بازی چه طوری؟

نگار کم‌کم لبخند عمیقی به لب‌هایش هجوم آورد و گفت:

- امروز که کلی دیوونه‌بازی کردیم واقعا چسبید، تا حالا همچین تجربه‌ای نداشتیم؛ اما می‌ترسم نرم خونه همه نگران شن.

- ببین نگار، امشب همه چیز رو گوشه‌ی ذهنت نگه دار و بهشون بگو امشب رو نه. بذارید واسه خودم باشم. بذار نگران شن، بذار فردا دعوات کنن حتی! تو بهشون اهمیت نده، امشب رو واسه خودت باش. نگار سرش را تکان داد و با لبخند پذیرفت. باران تند کرده بود؛ آن قدر ضربه‌های باران بی‌رحمانه شده بود که گویی در حال شکنجه‌ی زمین است. ارسال ماشین را روشن نمود و با سرعت به راه افتاد. نگار بعد از مدتی گفت:

- خب حالا قراره کجا بریم؟

- تو دوست داری کجا بریم؟

کمی فکر کرد؛ اما چیزی به ذهنش نرسید. تنها حواسش پرت باران بود. تنها حواسش پرت این بود که با ارسال زیر باران است، هرچند که سقفی بالای سرشان بود. ارسال به کوچه‌ای پیچید. ساختمان‌ها و آپارتمان‌های بلند و کوتاه کنار هم ردیف شده بودند، کف خیابان غرق باران بود و رودی از دلتنگی را به روی خود جریان می‌داد.

انتهای کوچه ماشین از حرکت ایستاد، شیشه‌ی ماشین از بـوسه‌های قطرات باران پر شده بود. آن قدر ریز و کوچک بودند که گاهی دل‌ها برایشان می‌سوخت. همانند یک پنجره‌ی باران‌خورده‌ی خسته که دانه‌های ریز باران برای لحظه‌ای هم آغوشی خود را به آن رسانده باشند.

– این‌جا کجاست؟

ارسلان با دست به روبرو اشاره کرد. برف‌پاک‌کن ماشین با حرکت منظم در رفت و آمد بود و قطرات را پس می‌زد. صدای «جیریک جیریک» برف‌پاک‌کن در اتاقک ماشین پخش می‌شد. نگار با نگاه دقیق و پلک‌های باریک‌شده به بیرون خیره شد، میان باران و قطرات تند آن به سردر آن‌جا نگاه کرد؛ گویی ورزشگاهی برای فوتبال بود. یک زمین کوچک چمن برای بازی فوتبال، یک فضا برای بازی. نگار با تعجب به ارسلان چشم دوخت و گفت:

– این‌جا بریم؟ اگه نگهبان داشته باشه چی؟

– نگران نباش، این‌جا که استادیوم آزادی نیست؛ یه ورزشگاه معمولی برای بازی بچه‌هاست. حالا زودتر پیاده شو بریم.

– اما... آخه... خیلی سرده!

با اطمینان رویش را به او گرفت و با نگاهی جدی گفت:

– به من اعتماد کن.

لحظه‌ای سکوت کردند و به یکدیگر نگریستند. سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد، ارسلان نیز پیاده شد. سر در گریبان و خم شده به طرف در بزرگ و آهنی آن جا دویدند. قطرات باران ریز بود؛ اما شدت بارش زیاد بود. در کسری از ثانیه خیس شده بودند و آب از سر و رویشان چکه می کرد.

نگار با همان وضع خیس و سرخ شده با حالت شتاب زده‌ای گفت:

- حالا چه طوری بریم تو؟

لبخند شیطنت آمیزی به لب‌های ارسلان هجوم آورد و گفت:

- خب از بالای در دیگه.

نگار جیغی کشید و با همان لحن کشدار و تعجب زده‌اش گفت:

- و...ای! من نمی تونم از بالای در بپرم پایین، من یه دخترم.

- خب چه ربطی داره؟ فکر می کنی چی از یه پسر کم داری که این حرف رو می زنی؟

کمی فکر کرد؛ به راستی چیزی از یک پسر کم نداشت. این باور غلطی بود که بعضی از کارها مختص جنس خاصی است؛ مثلاً رانندگی مختص مردان است و اگر زنی سوار ماشینی باشد حتما باید به او تکه‌ای بیندازیم! یا خیلی کارهای دیگر که جنسیت برایش قائل می شویم؛ در حالی که این اشتباه است.

نگار که داشت این باور غلط را از خود دور می کرد، تصمیم گرفت که به خودش ثابت کند که او نیز می تواند همانند یک پسر از یک در ساده بالا برود. برای همین با شجاعت پیش قدم شد، نگاه خیس و باران خورده‌اش را به جاهای پا انداخت و به کمک ارسلان خود را بالا کشید و بعد با یه جهش به آنسوی در پرید.

- حا... لت خوبه؟

میان نفس‌های پی در پی و قلب پر تپشش پاسخ داد:

- آره خیالت راحت، وا! چه خوب بود.

ارسلان خنده‌ای کرد و خود نیز به آن سوی پرید. ورزشگاه چمن تاریک و سوت و کور بود و تنها صدای ضربه‌های باران می‌آمد. نور گوشی موبایل خود را روشن کردند، پرتوهای باریک نور به روی چمن سبز لجنی افتاد و جلوی پایشان را روشن کرد. فضا وهم‌آلود بود؛ اما نگار در کنار ارسلان احساس امنیت می‌کرد. حسی که شاید تاکنون تجربه نکرده بود و این موضوع برایش خیلی مبهم و تعجب‌آور بود. او حتی از مردان بدش می‌آمد، با کوچک‌ترین حرکتشان واکنش می‌داد و هیچ‌وقت به مردی این قدر اعتماد نمی‌کرد؛ اما امروز تمام این احساسات از او دور شده بودند. خود نیز گیج بود؛ باورش نمی‌شد که این خودش هست که دارد با یک پسر آن همه تقریبا غریبه در همچین مکان خلوت و وهم‌آلودی قدم می‌زند. باورش نمی‌شد که چرا به او دست زده و از این برخورد خوشایند شده، باورش نمی‌شد که موقع گرفتن دست‌هایش به چندش و حالت تهوع نمی‌افتاد. شاید دلیلش عشق نا به هنگامی بود که دچارش شده؛ اما خود نیز می‌دانست که هنوز ته دلش می‌ترسد؛ از اعتماد کردن و دل سپردن می‌ترسد.

برای همین گاهی ناخودآگاه و بدون هیچ دلیلی مقاومت نشان می‌داد یا به خود نهیب می‌زد؛ اما ندای قوی‌تر و لطیف‌تری او را به عشق وا می‌داشت و تمام آن احساسات ناامن و بی‌اعتماد را پس می‌زد. اطراف زمین چمن پلکان‌های بزرگ و طبقه طبقه‌ای وجود داشت که زمین را احاطه می‌کرد، به اصطلاح جایگاه تماشاچیان بود. به آن سو رفتند. نگار می‌لرزید و کنترلی روی لرزشش نداشت. آستین مانتویش را در بین انگشتانش گرفته و بدن خود را منقبض ساخته بود.

ارسلان که لرزش بی‌امان نگار را دید، با دست باران روی صورتش را پس زد و گفت:

- نگران نباش، الآن آتیش درست می‌کنم گرم شی.

- آتیش؟! تو این بارون چه‌طوری می‌خوای آتیش روشن کنی؟ اصلا مگه این‌جا چوبی هست؟

ارسلان بادی به دماغش انداخت و با لهجه‌ی شمالی گفت:

- نا دیگه! مثل اینکه مِره دست کم بییتی ه؛ وچه شمال هستمه ناسلامتی!

نگار با همان لرزش و سرمای نفوذپذیرفته‌ی بدنش خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- وای من عاشق لهجه‌ی شمالی‌ام، حالا میشه بگی دقیقا چی گفتی؟ یه چیزایی فهمیدما؛ ولی نه واضح.

ارسلان نیز خندید و گفت:

- آره، گفتم نه دیگه، مثل اینکه من رو دست کم گرفتی، من بچه شمالم ناسلامتی‌ها.

نگار دوباره خندید و گفت:

- خیلی خب! بچه‌ی شمال... حالا می‌خوای چی کار کنی؟

دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- ببین اون گوشه سایه‌بون داره، اول بریم اون‌جا، بعد من ببینم این‌جا چوبی چیزی هست بیارم یا نه.

بلند شدند و به آن جا رفتند، نگار روی پلکان تماشاچیان نشست، نیمی اش زیر سایه بان بود و نیمی اش زیر باران. ارسلان به گشتن پرداخت و چند تکه چوب نازک و دانه‌ای چوب کلفت پیدا کرد. نگار با تعجب گفت:

- از کجا پیداشون کردی؟

ارسلان خنده‌ای کرد و گفت:

- هیچی بابا! این جا که چیزی نبود، مجبور شدم برم از تو صندوق عقب ماشینم بیارم.

چوب‌ها را در جای نسبتاً خشکی گذاشت و دوباره چند تکه دیگر چوب آورد. ابتدا چوب‌های نازک و نرم را روی هم چیند و زیرش پلاستیکی نهاد. باد می‌وزید و کمی کارش را دشوار می‌ساخت؛ اما بالاخره توانست سر چوب کبریت را آتش بزند و زیر با هزار احتیاط و محافظت با دستانش آن را به پلاستیک برساند. چوب‌ها را به نسبت اندازه‌شان آرام روی شعله‌های کوچک آتش نهاد و از نگار خواست که دور آتش را بگیرد تا باد قوی آن را خراب نکند؛ اما گوشه‌ای را برای ذره‌ای باد باز گذاشت.

شعله‌ی کوچک کم‌کم در حال جان گرفتن بود. دانه‌ای از چوب‌های بزرگ را با دست شکاند و به طور ضربدری روی آتش نهاد. هر دقیقه چوبی می‌گذاشت و نگار نیز با علاقه به او کمک می‌کرد. دقیقه‌ای بعد شعله‌ی آتش بزرگ‌تر شده بود و چوب‌های خشک در حال سیاه شدن بودند.

نگار لبخند محوی به چهره داشت که نور نارنجی‌رنگ آتش آن را نورانی می‌کرد. ارسلان به روی زانوی چپش مقابل آتش نشست و دستش را به روی زانویش نهاد. غرق تماشای آتش بود؛ شعله‌های رمنده‌ی آن به سیاهی شب می‌پیوست و دود غلیظ و خاکستری‌رنگش آن را آلوده می‌کرد. نگار نگاه

آرامش یافته‌اش را از شعله‌های آتش گرفت و به ارسالان دوخت که غرق آن بود؛ غرق آتشی که می‌سوزاند و خود نیز می‌سوزید.

مدتی نگذشت که ارسالان همان‌طور که به آتش می‌نگریست و باد موهایش را در هوا می‌رقصاند، با لحن گرفته و مبهوت شده‌اش به سخن آمد:

- ما خانواده‌ی خوشبختی بودیم، پدرم سردبیر روزنامه بود. مادرم حقوق می‌خوند و تازه وکیل شده بود. روزهای تعطیل می‌رفتیم به روستامون. من یه مادر بزرگ پیر داشتم که هر شب آتیش می‌کرد و من رو روی زانو می‌نشوند، با دستای زمختش صورتم رو نوازش می‌کرد و در گوشم قصه می‌خوند. یه روز بهش گفتم مادر بزرگ، این داستان‌هایی رو که میگی حقیقت دارن؟ خیلی بچه بودم، همیشه فکر می‌کردم یه روز همه‌ی این قصه‌ها حقیقی میشن. مادر بزرگم مثل همیشه روی صورتم رو بوسید و گفت: «ننه ته دور بگردم!» یعنی دورت بگردم؛ همیشه این جمله رو به زبون محلی می‌گفت، بعدش سعی می‌کرد با همون صدای مهربون و لهجه‌دارش برام توضیح بده که اینا همه‌ش قصه‌ان و حقیقت ندارن. سال‌ها گذشت، بزرگ شدم و شدم اینی که می‌بینی؛ دیگه فرصت نشد روی پاهاش بشینم و به قصه‌هاش گوش بدم، نشد برم ببوسمش و بهش بگم که چه قدر دوستش دارم، نشد دوباره با مهربونی جواب سؤالاش رو بدم. تا وقتی که یه شب خبر آوردن قلبش گرفته و رفته. بغضم وقتی شکست که تک تک کلمات و قصه‌هاش رو به خاطر آوردم. تموم اون روزها رو تک تک به خاطر آوردم و با خودم گفتم یعنی آدم این قدر بی‌معرفت! این قدر نامرد! خاک که احساس سرش نمی‌شد؛ هرچی ضجه زدم و گفتم دوستت دارم، هیچ صدایی نشنیدم.

نگار چشمان اشک آلودش را از آتش گرفت و به صورت غم‌زده‌ی ارسلان دوخت. با ناله صدایش را بیرون فرستاد:

– متاسفم! خدا پیام‌رزدش.

اشک در چشمان ارسلان کمانه کرده بود، سرش را تکان داد و با همان بغض سنگین در گلویش گفت:

– دیگه نمی‌ذارم دیر بشه نگار، من... خیلی دوستت دارم.

نگار گویی ماتش برده بود؛ تنها خیره نگاهش می‌کرد و داشت با خودش کلنجار می‌رفت. آخرین باری که کسی این جمله را به او گفته بود، سال‌های پیش بود. حمید و دوستت دارم‌های دروغینش؛ و اکنون نگار دوباره دارد این جمله را می‌شنود؛ اما برایش متفاوت بود؛ گویی در اعماق وجودش رسوخ کرده بود و او را به حالی دیگر دچار ساخته بود. ذهنش پالایشی از حقیقت می‌خواست.

ارسلان از جای برخاست، قطرات ریز باران از موهایش چکه می‌کرد. با نگاه جدی او را نظاره کرد و کنارش نشست. سکوت تنها صدایی بود که قابل شنیدن بود. فاصله‌ای بینشان نبود و تنها نور آتش هاله‌ای از صورتشان را روشن می‌ساخت. نگار آرام سرش را به سوی او گرفت.

نگاهش لطافت خاصی داشت، لب‌خندی به لب نشانده نگاه‌های تبادار در هم فرو رفته بودند و از هم برداشته نمی‌شدند. ارسلان آرام دستش را در دست نگار قرار داد و با لحن زمزمه‌واری گفت:

– دوستت دارم...

ناخودآگاه به یکدیگر نزدیک شدند؛ مانند دو قطب مخالف آهن‌ربا به سوی یکدیگر کشیده شدند و در ثانیه‌ای فاصله میانشان برداشته شد و به هم پیوستند. شعله‌های قرمزرنگ آتش با هاله‌ای از نور



صورتشان را روشن می نمود. — سوسه به آرزویش رسید و نگار و ارسلان در لحظه ای کوتاه، اما دلنشین در یکدیگر حل شدند.

آن قدر شیرین و خواستنی بود که از آن لحظه سیر نمی شدند. هریک در دل می گفت: «کاش این لحظه بارها و بارها تکرار می شد!» ضربان نامنظم قلبشان، تب داغی را به جسمشان عطا کرده بود. نگاه عطش وارشان در هم گره خورد، لبخند دلنشین و رضایتمندی به لب داشتند. سرهایشان در فاصله ی نزدیکی از یکدیگر قرار داشت. دست های ظریف نگار به روی گردن ارسلان قرار گرفت و ارسلان آن دست نگار را فشرد و دوباره در معجون عشق آمیخته شدند.

نفس نفس می زدند؛ نفس های کشدار و بلند، نفس های به زحمت افتاده! نگار گویی عقلش را از دست داده بود، به هیچ چیز فکر نمی کرد. آن لحظه بدون آنکه خود بخواهد ارسلان را بوسید؛ بدون آنکه گذشته اش را به یاد آورد و یا جایگاه خودش را به عنوان کسی که برگزیده است به یاد آورد. تنها می خواست عطش رودخانه ی عشقش را خاموش کند، تنها می خواست برای لحظه ای هم که شده طعم عشق را بچشد؛ حال چه گناه و چه غیر گناه!

گویی در دین عشق، گناهی جز — بیانت نبود. وقتی از یکدیگر جدا شدند، نگار گویی به خود آمده باشد، با شوک از جای برخاست، دستی به لب هایش کشید. تمام بهت دنیا در دو چشمش خلاصه می شد و دهان و لب هایش کمی باز بود. ارسلان نیز گویی به خود آمده بود، تا آمد بگوید معذرت می خواهم، نگار پا تند کرد و از آن جا فاصله گرفت و فریادکشان گفت:

— با... ید تنها با... شم!

ارسلان سر جاییش نشست، سر در دست‌هایش گرفت و غمزده چشم‌هایش را بست. باران همراه با باد تندی می‌بارید. گویی باد و باران و باده‌ی یار، همه برای امشب آماده بودند. نگار تند می‌دوید. تازه داشت یادش می‌آمد؛ تازه فهمیده بود که نباید این کار را می‌کرد، تازه یادش آمده بود که او دلش را قفل کرده بود، قرار بود به کسی ندهدش؛ اما امشب این کار را کرد.

دل پاک و معصومش را به ارسلان داده بود؛ کسی که زیاد نیست که می‌شناسدش؛ اما برایش از هر آشنایی آشناتر بود. میان زمین ورزشی از حرکت متوقف شد. نفس نفس می‌زد و باران صورتش را می‌شست. قطرات باران همانند سنگ‌هایی درشت شده بودند. زمستان پشت در ایستاده بود و منتظر رفتن پاییز بود. نگار ناخودآگاه اشک می‌ریخت. دلش احساس داشت و عقلش دستوری. نمی‌دانست باید به کدام سمت برود. اشک ریخت، ناله زد، فریاد کشید و نام خدا را به زبان آورد. فریاد کشید و از خدا بابت این تاخیر گله کرد که چرا ارسلان را زودتر میان راهش قرار نداد، چرا اکنون؟ کمی بعد آرام‌تر شد، دیگر از پشیمانی یا شرمندگی خبری نبود. به جمله‌ی «در دین عشق تنها گناه خبیانت است» رسیده بود. اکنون فکر می‌کرد هر چه که باید عاشق است، فکر کرد نباید خود را ببازد. ارسلان به او اعتراف کرده بود؛ اما نگار همچنان به روی باورهای غلط قدیمش پافشاری می‌کرد. اعتماد کردن برایش بسیار دشوار بود؛ اما انگار ارسلان از این موضوع مبراً بود. با قدم‌های آهسته به سوی آتش رفت. ارسلان با چوب نازک زغالی‌رنگی در حال مرتب‌کردن آتش بود. صورتی جدی به خود گرفته بود و سخت در خیال سیر می‌کرد. او نیز فراموش کرده بود که هدفش چیست، فراموش کرده بود که نباید عشق را وارد قلبش می‌کرد؛

اما وقتی به خود آمد که گفت «ای دل غافل!» و عصاره‌ی عشق تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود.

با صدای قدم‌های نگار در ضربات باران و صدای «شُرشُر» آن، سرش را به آن سمت گرفت. تکه چوب از دستش افتاد و با همان صورت شرمنده از جای برخاست. با خجالت سرش را پایین انداخت و همان‌طور که به گردنش دست می‌کشید با لحن شرمزده و ناراحتی گفت:

– ببخشید نگار! نمی‌... نمی‌خواستم این‌طور بشه، نمی‌خواستم... ناراحت کنم... اما واقعا دست خودم نبود... دست دلم بود... ببخشید.

آرام سرش را بالا آورد؛ اما تاب دیدن چشم‌های نگار را نداشت. نگار نیز با صورتی متفکر و قلبی که دوباره به تب و تاپ افتاده بود به ارسلان می‌نگریست. در ذهنش پالایش می‌کرد که چه کاری درست است.

– می‌بخشی نگار؟

ناگهان اختیار از کف داد و به سوی ارسلان خیز برداشت و میان بارش باران و قطراتی که از سقف آسمان کنده می‌شدند، در آغوش ارسلان فرو رفت و به سختی فشردش. ارسلان با چشمان گشاد و صورتی پر از ناباوری دستانش را به دور کمرش پیچید و با تمام وجود او را به خود فشرد. ضربان قلبشان لباس‌های یکدیگر را به لرزه می‌افکند. با تمام وجود نفس عمیق کشید. تمام بوی نگار را که در عطر دل‌انگیز باران آمیخته شده بود، در مشامش پر شد. ناخودآگاه صدای پرشور و حرارت نگار او را از خود بی‌خود کرد که چنین کودکانه و با شوق صدایش می‌آمد:

– وای ارسلان... ن! عاشقتم عاشقتم عاشقتم....

ارسلان با خوشحالی خندید. صدای خنده‌هایشان در صدای باران و ناودان‌ها پیچید. وانگهی نگار از زمین کنده شد و در آغوش ارسلان در هوا چرخید. تاکنون این احساس را تجربه نکرده بود، تاکنون مانند

دختران دیگر از روی خوشحالی جیغ نکشیده بود؛ اما این بار کشید؛ جیغی از روی خوشحالی و شادی کشید و بعد از نشستن پایش به روی زمین با هیجان گفت:

- وا... ی! ارسلان من می ترسم...

ارسلان میان خنده تا آمد حرفی بزند، نگار انگشتش را به روی لبهایش گذاشت و فرمان سکوت داد:

- ببین ارسلان! من... خودمم موندم، چرا وقتی بهم دست می زنی چندشم نمیشه! یعنی چرا واکنش نشون نمیدم و عصبی نمیشم، چرا دیدم نسبت به تو دیگه مثل بقیه مردا نیست. اینا همه دست به دست هم داد تا بفهمم منم دوستت دارم. لطفا ارسلان، لطفا هیچ وقت به اعتمادم خـ یانت نکن، نذار ایمانی که عشق بهم داده خـ یانت یا هر دروغ دیگه‌ای بگیره و من رو به جهنم بی اعتمادی و عذاب تنهایی برگردونه.

ارسلان تنها نگریست. خود نیز می دانست که دارد به این دختر جفا می کند؛ اما قدرت عشق به او این اجازه را نمی داد که از او بگذرد؛ گویی در میان سیل عظیم و زلزله‌ی مخربی گیر کرده باشد، هر طرف برود نابودی بود. تنها سرش را تکان داد و لبخند محوی زد. اکنون می فهمید که نباید امید نگار را ناامید کند. دوباره به آغوش ارسلان پناه برد؛ همچون مأمن امنی بود که هیچ گاه به خوبی تجربه اش نکرده بود. دلش می لرزید و دستش نیز همچنین.

به کنار آتش رفتند. کنار شعله‌های سربه فلک کشیده نشستند و به آن نگریستند. چوب‌ها می سوختند و به خاکستر بدل می شدند؛ چوب‌های تازه و جوانی که در آتشی گرفتار شدند و سوختند. مفهوم انسانیت را گاهی باید از چوب‌ها آموخت؛ انسان همانند نهالی است که اگر خوب تربیت شود، در آینده میوه می دهد و سایه می گستراند؛ اما اگر بد تربیت شود به چوب قنداقه‌های تفنگ بدل می شود و اکنون تنها

وقتی بود که این دونفر ذهنشان درگیر این بی‌عدالتی‌ها و انسانیت‌ها نبود و تنها عشق را پرورش می‌داد. عشقی که خود مذهبی از دین انسانیت بود.

نگار حرفی نمی‌زد، ارسلان نیز همچنین. مانند سربازی که آخرین شبش را پیش معشوق می‌گذارند، تنها در آغوش یکدیگر بودند، نه حرفی و نه صدایی. باران قطع شده بود. قطرات ریز آن از ناودان‌ها چکه می‌کردند. چمن با رنگ‌های زرد و سبز، نمناک و باطراوت شده بود. خورشیدخانم از پشت کوه‌های سربه فلک کشیده‌ی سپیدرنگ، آرام آرام و پاورچین طلوع کرده بود. عابران همراه با لباس‌های گرم و کاپشن‌های بادگیر؛ در حالی که چتری در دست داشتند و خود را آماده کرده بودند، به سراغ کارشان می‌رفتند. مردان با کاپشن‌های بلند و زن‌ها با چکمه‌های مشکی کوتاه و بلند.

کف خیابان، همراه با رنگ تازه خیس و جوان شده بود. مردم همگی به شور و شوق افتاده بودند، گویی چند روز دیگر یلدا بود و از هم‌اکنون به فکرش بودند تا شرمنده‌ی خانواده نشوند. عده‌ای بی‌خیال و عده‌ای با اضافه‌کاری تنها می‌خواستند دانه‌ای هندوانه بخرند.

برگ درختان بی‌روح و خواب گرفته بود، درختان خود عریان شده و بی‌برگ بودند و برگ‌ها به روی زمین شناور. نگار به روی شانه‌ی ارسلان خوابش برده بود و ارسلان سرش را به روی سر نگار گذاشته و چرتش برده بود. آتش به خاکستری سرخ‌رنگ بدل شده بود، دود سیاهی آرام راهش را از میان گرده‌های ریز خاکستری‌رنگ و سرخ‌رنگ به هوا پیدا کرده بود. نگار غنج خواب شده بود و خود را جمع کرده بود، گویی سرما را حس نمی‌کرد؛ اما بدنش ناخودآگاه جمع شده بود.

ساعتی بعد گروهی از پسران قد و نیم‌قد که بیشترشان سرهای تراشیده و کلاه‌های پشمی به سر داشتند، همراه با توپ کهنه‌ای وارد شدند. با تعجب به ارسلان و نگار می‌نگریستند که بالاخره سرو

صداها و پیچ‌هایشان آنان را بیدار کرد. خیلی زود خود را جمع و جور کردند و با صورت خواب‌گرفته و بدنی خشک از سرما راهی شدند و سوار ماشین شدند.

آن قدر هوا سرد شده بود، که گویی بخار دهانشان همانند دود عظیمی بود که از دهانه‌ی آتشفشان بیرون می‌آید. انگشتان باریک و ظریف نگار سرد شده بود و گزگز می‌کرد. احساس کرد تمام استخوان‌های بدنش درد می‌کند و سرما تا اعماق وجودش نفوذ کرده. آتش وسط‌های شب خاموش شده بود و آنان در خواب بودند.

ارسالان بخاری ماشین را روشن کرد؛ دقیقه‌ای بعد فضای ماشین با هوای مطبوع و گرمی پر شد. نگار با صورت پف‌کرده و کاملاً بی‌روحش به سوی ارسالان کرد و با لحن خسته‌اش گفت:

– دیشب مامان بیست‌بار تماس گرفته! خیلی نگرانش کردم فکر کنم. می‌ترسم اون نریمان عوضی کاری کرده باشه.

– نگران نباش عزیزم، خودم درستش می‌کنم. می‌گم خواهرم مریض بود کسی رو نمی‌شناختم شب پیشش بمونه واسه همین مزاحم تو شدم، گوشیتم بگو آنتن نداشت.

سرش را تکان داد و دیگر حرفی نزد. ماشین را به حرکت درآورد و در مقابل سوپرمارکتی که تازه باز کرده بود و آب جوشش را به راه انداخته بود متوقف شد. سماورهای بزرگ مقابل سوپرمارکت مشخص بود. دو لیوان یک‌بارمصرف گرم‌رنگ برداشت و پرش کرد. همراه با چای مسافرتی، دانه‌ای نیز پنیر گرفت و بعد با نان لواش بسته‌بندی‌شده‌ای به درون ماشین بازگشت. هر دو به صندلی عقب رفته بودند و کنار یکدیگر نشستند.

ارسالان خنده‌ای کرد و با همان صورت پف‌کرده و صدای گرفته گفت:

- چه حالی میده! خیلی وقت بود دوست داشتم یه صبحونه‌ی درست حسابی بخورم.

چای کیسه‌ای را همزمان در آب جوش فرو بردند، با چندبار تکان دادن رنگ آب جوش تغییر کرد و به سرخی و کم‌کم به قهوه‌ای بدل شد. نگار نیز با همان وضع گفت:

- ولی زیادم درست و حسابی نیستا!

- آره؛ ولی مهم اینکه با کی دارم می‌خورم.

لبخند به لب‌هایشان نشست. بخار ملایم و مطبوع چای به طور ماریچی از لیوان‌ها بیرون می‌آمد. لقمه‌ای کوچک برای یکدیگر درست کردند و از دستان هم خوردند. آن قدر شیرین و ساده بود که گویی لذیذترین غذای عمرشان را خورده باشند. جرعه‌ای از چای را نوشیدند. به روی هم می‌خندیدند و چای می‌نوشیدند؛ آخ که چه قدر آن چای برایشان دلچسب بود!

- نگار، هیچ وقت فکرش رو می‌کردی با من این موقع صبح با این وضع بشینی صبحونه بخوری؟

نگار خندید؛ مثل همیشه جنس خنده‌هایش پژمرده و دروغین نبود:

- معلومه که نه! من اصلا فکرش رو نمی‌کردم به یه پسر این قدر نزدیک بشم.

- واقعا چرا؟ مگه ما پسرا چی کارت کردیم؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- راستش... من قبلا با یکی دوست بودم، خیلی سال پیش وقتی دبیرستان بودم و پدر و مادرم از هم جدا شده بودن....

ارسلان که ناراحتی و بغض ناخودآگاه نگار را دید، میان حرفش دوید:

- عیبی نداره عشقم! نیازی نیست توضیح بدی. می‌دونم حق داری که این‌طور بی‌اعتماد باشی؛ چون هرکسی که بگه دوستت دارم صرفاً درست نمیگه؛ باید حسش رو خودت لمس کنی تا بفهمی راسته یا دروغ.

لبخند پرجانی به لب‌های نگار هجوم آورد و دوباره از خیال گذشته به در شد:

- بی‌خیال! راستش خیلی خوشحالم که تونستم عشقت رو لمس کنم ارسلان.

ارسلان نیز خندید و گفت:

- منم خیلی خوشحالم خانمی!

چای را خوردند و لقمه‌ها برای یکدیگر گرفتند. لحظه‌ی جداشدن فرا رسیده بود. مقابل خانه ماشین از حرکت ایستاد، هردویشان از ماشین پیاده شدند و بعد از گذراندن راه‌پله، مقابل در واحد متوقف شدند. زنگ در به صدا در آمد و مریم که گویی تمام شب بیدار بود، با صورتی برآشفته تندی در را باز کرد. نریمان نیز با حالتی خواب‌آلود و گیج از تخت برخاست و به سوی در آمد. مریم با دیدن نگار با خشم به سویش یورش برد و با صدای بسیار عصبانی سرش فریاد کشید:

- دختره‌ی بی‌شعور... دلم هزارتا راه رفت... اون وقت... اون وقت تو دنبال عشق و حالت بودی؟ نگفتی من از دلشوره می‌میرم؟...ها؟ جواب بده...

ارسلان میانشان را گرفته بود و با لحن شتاب‌زده‌ای پشت هم تکرار می‌کرد:

- صبر کنید، بذارید من توضیح بدم...ای بابا!



صدای نریمان مریم را از حرکت متوقف کرد و نگاهها را به خودش جلب کرد:

- این جا چه خبره؟

ارسلان نیم‌نگاهی به مریم و نیم‌نگاهی به نریمان انداخت و گفت:

- خب بذارین توضیح بدم... خواهرم مریض بود، من کسی رو ندارم این جا، یکی باید پیشش می‌موند؛ برای همین از نگار خانم خواهش کردم این لطف رو در حقم بکنه. همین ببخشید اگه نگرانتون کردیم، تقصیر از بنده‌ست، نگار خانم کاری نکردن.

نگار سرش پایین بود و با همان لحن غم‌زده‌اش حرف ارسلان را ادامه داد:

- گوشیم آنتن نداشت مامان! زنگ می‌خورد؛ اما تا می‌اومدم جواب بدم آنتن می‌پرید.

مریم آرام شده بود و از رفتار شتاب‌زده‌اش شرم‌منده گشته بود. نریمان دوباره پوزخند چندش‌آوری زد و همان طور که به سوی دستشویی می‌رفت گفت:

- یکی ما خریم... یکی کره الاغ کدخدا!

مریم از ارسلان دعوت کرد که به داخل بیاید؛ اما ارسلان نپذیرفت. درست موقعی که می‌خواست برود، با نگاه معنادار و تحقیرآمیز نریمان مواجه شد که پشت سر آنان قرار گرفته بود. ناخودآگاه از حرکت ایستاد. مریم و نگار به داخل رفتند و نریمان به سوی ارسلان رفت. با اخم کم‌رنگی که میان ابرو داشت و لحن زهرآگینش ارسلان را خطاب قرار داد:

- دفعه‌ی اول با زبون خوش بهت گفتم جوون، دنبال نگار نباش. هرکسی رو بتونی خر کنی من رو نمی‌تونی. یا بازبون خوش بیخیال نگار میشی یا خودم حالت می‌کنم که باید بیخیال شی.

- من رو تهدید می کنی؟

- دقیقا!

پوزخند به لبش آمد:

- آخرین نفری که تهدیدم کرد الان قبرستونه!

- حالا می بینیم.

- ببین چی میگم، حالا من تهدیدت می کنم؛ پات رو از کفش نگار بکش بیرون و اذیتش نکن. آدمایی مثل تو رو فقط باید به عنوان آشغال ریخت دور... نمی دونم شاید واقعا سادیسم داری؛ اما بدون خودم چالت می کنم اگه این بار بخوای نگار رو اذیت کنی!

نریمان به خشم افتاده بود، نفس نفس می زد و ابروهایش سفت به یکدیگر گره خورده بودند؛ اما ارسالن تنها لبخند به لب داشت؛ لبخندی که نریمان را به اوج دیوانگی می رساند. سری تکان داد و از پله ها پایین رفت. نریمان نیز کمی بعد وارد خانه شد و عصبانیتش را به روی یکی از دوست دخترهایش خالی کرد.

نگار به تخت خوابش پناه برد و سعی کرد که لحظه ای شده بخوابد. سخت بود؛ چراکه افکارش رهایش نمی کردند. بعد از گذشت مدتی به خواب فرو رفت و چشمهایش بسته شدند. مریم بالای سرش نشست و مشغول تماشایش شد. نمی دانست چرا گاهی با او بد رفتار می کند، حتی خود نیز دلیل این قضاوتها و رفتارهای بی جایش را نمی دانست. تنها دوست داشت که کسی را محکوم کند. همه این گونه شده بودند؛ یکدیگر را محکوم می کردند و برای هم اعدام می بردند. انسایت جایش را به دروغ و دورویی و خبیانت داده بود. همیشه دردناک بود که کسی به حکم انسان بودن مورد تمسخر قرار بگیرد؛ اما حقیقت

این گونه بود. کسی را که به آیین انسانیت ایمان داشت مورد تمسخر قرار می دادند. با انگشت به او اشاره می کردند و لیچار بارش می کردند. انگار اگر کسی بخواهد خوب باشد باید این تمسخرات را به جان بخرد. برای همین عده‌ای از خوب بودن کناره‌گیری می کنند و می گویند: «بهتر است ما نیز بد شویم تا این قدر مورد تحقیر قرار نگیریم.» عده‌ای نیز با توجه به اکثریت و تفکرات بی پایه‌شان، می بینند نمی شود! انگار خوب بودن منفعتی ندارد و با خود می گویند: «دیدنی فلان کس چه قدر پولدار است؟ صد برابر ما بدی می کند و مال مردم را می خورد؛ اما هیچ مرضش نزده! اما ما چه؟ باید روزی هزار بار جان بکنیم و بمیریم تا قرانی عایدمان شود؛ اما باز هم هیچ چیز به هیچ چیز.»

و بر همین پایه آنان نیز به سوی کارهای بد کشیده می شوند و بد بودن را انتخاب می کنند؛ اما بعد از مدتی می بینند خیر، حتی به آنان مال مردم خوری نیز نیامده و با آنان نمی سازد. و این گونه میان دو پل معلق گیر می کنند و خوبیشان را برای یک چیز پوچ از دست می دهند.

و حقیقت این بود؛ تا هنگامی که به قناعت دست نیابی، هر آنچه که ثروتمند باشی، باز نیز فقیری. نیازمند نبودن کار سختی نیست؛ کفایت به داشته‌هایمان ایمان داشته باشیم و برای حد متعادل و کافی مبارزه کنیم، نه به خاطر یک برج بلند و بالا و آرزوهای بی اساس.

مردم پر از تناقضات شده بودند؛ به ظاهر در ایام سوگواری سیاه می پوشند و بر سر و سینه می زنند؛ اما هیچ از تفکر و عقاید کسی که برایش سینه چاک می دهند نمی دانند. هیچ نمی دانند که شام حسین (ع) برای نیازمند واقعی است، نه برای پزدادن و فخر فروختن به اهل محل که آری، شام امشب را من داده‌ام! می گوئیم علی (ع) نیمه شب برای یتیمان و نیازمندان غذا می برد، آن هم پنهانی و بی آنکه کسی بداند؛ اما اکنون ما به بهانه‌های مختلف، اما اهداف سیاسی برایش بارگاهی مانند شاهان درست می کنیم و به

وضع نیازمند توجه‌ای نداریم؛ در حالی که او همیشه ساده زندگی می‌کرد و از تجملات دوری می‌کرد، با اینکه خود چندین چاه و نخلستان داشت.

اما خود که به نیازمندی می‌رسیم، تنها می‌توانیم خود را با جمله‌ی «این هم از همان دروغگوهای است که از ما نیز بیشتر پول دارد.» قانع کنیم؛ در حالی که فردای شبش، قرآن به سر می‌گیریم و برای شهادت مولا علی (ع) اشک می‌ریزیم. در حالی که گنبد و گلدسته‌های بزرگ و طلا برای این معصومین می‌سازیم و به اصطلاح به آنان احترام می‌گذاریم. در حالی که خود نیز می‌دانیم، هرکدامشان با این کار به شدت مخالف بودند و اگر چنین نبود که دیگر معصوم نبودند.

تنها به ظاهر اعتقاد داریم، حتی تنها به دروغی که خود نیز باورش کرده‌ایم اعتقاد داریم. اگر جز این بود، این همه هزینه را به طیف عظیمی از نیازمندان و کودکان کار اختصاص می‌دادیم؛ کاری که اگر خود آن معصومین نیز بودند می‌کردند و طبقه‌ی ضعیف جامعه را از سقوط نجات می‌دادند.

چه طور می‌شود اشک ریخت بر سر و سینه زد و برای کسی ناله سر داد؛ اما برای کسانی که در حال مرگ هستند و هیچ امیدی به زندگی ندارند کاری نکرد؟ برای جمعیت کثیری که در فقر دست و پا می‌زنند دل نسوزاند و به یاری همان بر سر و سینه زدن کمکشان نکرد؟ چه طور می‌شود منتظر معصومی باشیم؛ اما به عقایدش باور نداشته باشیم و وضع جامعه و فقرا بر ایمان مهم نباشد؟ عده‌ای نیز می‌گویند که چه کسی گفته مهم نیست؟ اگر چنین بود هزینه‌های گزاف سرسام‌آور را قبول نمی‌کردند و آن را حق نیازمندان می‌دانستند. در حالی که می‌بینیم این هزینه‌ها را حق معصومین می‌دانند.

آن شب از اتاق بیرون نیامد، تنها می‌خوابید و بیدار می‌شد. مریم برای خود و نگار شام حاضر کرد و به اتاقش رفت. مادر و دختر نشستند و خوردند؛ گویی نگار دیگر شادابی دیشب را نداشت، چیزی در دلش

به او هشدار می‌داد، چیزی دلش را در تنگنا قرار داده بود؛ آری دلتنگ شده بود و برای همین خوشحال نبود. چهره‌ی ارسلان پاک‌نشده بود. می‌ترسید که تماس بگیرد؛ اما دلش تاب دوری‌اش را نداشت. تازه می‌فهمید عشق در میان تمام شیرین‌بودنش، چه قدر تلخ و عذاب‌آور است. مریم بعد از اتمام غذایش، آرام دست نگار را در دست گرفت و به او خیره شد. قبل از اینکه کلامی بگوید، چشم‌هایش او را لو دادند:

- نگار، واقعا پیش خواهر ارسلان بودی؟

نگار سرش را به پایین انداخت، مظلوم شده بود و اشک در گودی چشم‌هایش کمانه کرده بود:

- نه.

- پس کجا بودی مامان؟ بهم بگو، چیزی بین تو و ارسلان هست؟

با چشمان نم‌گرفته به مریم خیره شد و سرش را بالا گرفت:

- اهوم! ولی نه اون چیزی که تو فکر می‌کنی.

- دیشب با هم بودین؟ کاری کردین؟

با شوک چشم‌هایش باز شد و تند گفت:

- آره بودیم... ولی نه با هم نبودیم؛ یعنی... کاری نکردیم... فقط... من سالم خوب نبود، برای همین ارسلان

گفت امشب خونه نرو، همین.

مریم به نرمی نگار را در آغوش کشید و سرش را در آغوش گرفت. با محبت مادرانه‌اش بوسه‌ای به

موهای او زد و بعد همان‌طور که صورت نرم و لطیف نگار را نوازش می‌کرد گفت:

- می‌دونم مامان، تو دختر پاک منی... ببخش من رو باشه عزیزم؟ مامان بدت رو ببخش.

چه غریبانه اشک‌هایشان سرازیر شد. بوسیدن اشک گرم به روی صورتشان حالشان را دگرگون ساخت. آسمان ابری بود؛ اما بارانی در کار نبود، باد می‌وزید و سوز می‌آمد. نگار غریبانه می‌گریست و مریم عاشقانه نوازشش می‌کرد. دلش بسیار لبریز بود؛ از تمام روزهایی که به او انگ می‌زدند و او را مورد تحقیر قرار می‌دادند؛ اما او مادرش بود، بخشیدنش تنها کاری بود که می‌توانست بکند.

اما نریمان؛ از لای در با ابروهای درهم و مشتی گره‌خورده نظاره‌گر این دو بود. تمام حرف‌هایشان را شنیده و بذر کینه را در دل کاشته بود. با احتیاط از در فاصله گرفت و در فکر شومی فرو رفت. فردای آن شب، نگار بعد از بیدارشدنش و خوردن صبحانه، خانه را به مقصد دانشگاه ترک کرد. تا مقصد دل در دلش نبود؛ گویی از شوق اشتیاق خودش را نیز فراموش کرده باشد، تنها به فکر ارسال بود. ناخودآگاه به اضطراب افتاده بود. گویی تمام روزهای پراسترس او را احاطه کرده باشند، پشت سرهم دستانش را به هم می‌مالاند و ناخنش را به گوشت کنار انگشتش می‌کشید. مردمک‌های چشمانش مدام در حرکت بودند و لرزش خفیفی داشتند. به سمت کلاس می‌رفت. مدام به اطراف می‌نگریست. حتی دیگر نگاه‌های تحقیرآمیز بعضی از همکلاسیانش نیز برایش اهمیتی نداشت. تنها چشمانش به دنبال یار می‌گشت. دلش تنها برای او تنگ شده بود. همان‌طور که با حواس پرتی به اطراف می‌نگریست، ناگهان دستش از پشت کشیده شد. تا آمد جیغی بکشد و فحشی نثار آن کس که این غلط را کرده بکند، دست مردانه و قوی ارسال محکم به روی دهانش قرار گرفت و او را به سکوت تشویق کرد. نگار با چشمان ترسان و شوک‌زده به چشمان شیطنت‌آمیز ارسال خیره شد. نفس‌های داغ و سوزنده‌اش بارها و بارها، کشدار و بلند به دستان ارسال برخورد می‌کرد. آرام دستش را از دهانش برداشت. نگار دوباره شاکی شد و خواست اعتراضی کند و غری بزند که دستش توسط ارسال کشیده شد و به سوی راهرو رفتند. راهرو

خلوت بود و همه سرکلاس‌هایشان بودند. او را به سوی آبدارخانه کشاند؛ فردی به اسم مشدعابد آبدارچی آن جا بود. ارسالن خوب می‌دانست که مشدعابد اکنون به اتاق رئیس رفته و خوش خدمتی می‌کند. از طرف دیگر آبدارخانه تنها مکانی بود که از نظر دوربین‌های حفاظتی در امان بود. نگار توسط ارسالن کشیده می‌شد و با صدای آرام تکرار می‌کرد:

- کجا میری ارسالن!؟

- بیا کاریت نباشه خوشگل خانوم!

در آبدارخانه رفتند و در چوبی‌اش را بستند. اتاق بسیار کوچیکی بود. سینک ظرفشویی و یک گاز ساده‌ی سفیدرنگ و یک یخچال کوچک نیز در اتاق دیده می‌شد. نگار تا آمد حرفی بزند، با حرکت ناگهانی لب‌های ارسالن مواجه شد. چشمانش تا آخرین حد ممکن باز گردید و ضربان تند قلبش شدت بیشتری گرفتند. ابتدا گیج و مبهوت بود و شوک‌زده تنها نگاه می‌کرد و کم‌کم و آرام آرام رام گردید و دل به دلارام خویش داد. چشمانش خمارمانند بسته شد و در اختیار ارسالن قرار گرفت.

بعد از مدتی به سختی از یکدیگر جدا شدند. آن قدر نفس نفس‌زدنشان برای یکدیگر شیرین و دلچسب بود که ناخودآگاه در آغوش یکدیگر جای گرفتند. صدای لرزان و عطش‌وار ارسالن میان نفس‌های پی در پی‌اش به گوش نگار رسید:

- آخیش! از دیشب... دارم... دیوونه میشم... چه قدر خوبه که هستی عشقم!

آن قدر کلمات را زیبا بیان کرد که پیراهنش از پشت در پشت نگار مچاله شد و خود نیز فشرده. بعد از چند لحظه نگار با همان استرس و اضطراب از آغوش ارسالن بیرون آمد و گفت:

- بهتره بریم ارسلان؛ کلاس شروع شده...

نگاه ارسلان شیطنت آمیز گشت:

- اول یه بـ بـوسـ بده بعد.

نگار دوباره با همان اضطراب نگاهی به در انداخت و به روی پنجه‌هایش بلند شد، لب‌هایش را غنچه‌مانند به گونه‌ی ارسلان چسباند و آرام بـ بـوسه‌ای از جنس لطافت و عشق نثارش کرد. همان موقع که از یکدیگر جدا شده بودند، ناگاه در باز شد و مشدعابد، با همان پیراهن چهارخانه‌ی ساده‌اش که از ترکیب رنگ‌های سفید و صورتی درست شده بود و جلیقه‌ای ساده و شلواری پارچه‌ای؛ در حالی که چشمانش پشت عینک ذره بینی‌اش گشاد و متحیر بود، به آنان نگریست و با لحن پرسشگرانه‌ای گفت:

- این جا... چی کار داشتین می‌کردین جوونا؟

نگار و ارسلان نیم‌نگاهی به یکدیگر کردند و همان‌طور که اضطراب و تشویش در جانشان افتاده بود، با تته‌پته و بریده‌بریده‌شده گفتند:

- ما... هیچی...

و ارسلان با همان لحن ادامه داد:

- اومده بودیم به خاطر... زحماتون بهتون خسته... نباشید بگیم...

نگار نیز آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و حرفش را تایید کرد. خلاصه مشدعابد از خیر پرسش اضافه دست برداشت و راه را برایشان باز کرد. ابتدا نگار وارد کلاس شد و چند دقیقه‌ی بعدش نیز ارسلان. نرگس و نسرین با کنجکاوی به جان نگار افتاده بودند و هرکدامشان پرسشی می‌کردند.



نرگس: هی! بچه پررو... دیروز چیکار کردین؟ مامانت زنگ زد گفت ازش خبری نیست.

نگار ریز خندید و گفت:

- هیچی بابا فقط دیوونه بازیمون گل کرده بود.

نسرین با شیطنت گفت:

- تو که می گفتی همه ی مردا شبیه همن بدجنس! چی شد حالا؟ دیوونه بازی راه انداختی.

نرگس ریز خندید و بدون اینکه صدایش را بالا ببرد تا استاد متوجه نشود گفت:

- والا به خدا؛ نگار حالا چی میشه؟ یه عروسی افتادیم یا نه؟ ها؟ ببین من زرشک پلو دوست ندارما...

متفاوت باش، یه پیتزا بده.

نگار همان طور که نقش گلی را در حاشیه ی دفترش می کشید گفت:

- خبه تو هم! چه نقشه ها هم کشیده.

نسرین با شوق خاصی سرش را به سوی نگار و نرگس گرفت و گفت:

- ببین تو رو خدا! اصلا خیلی عوض شده انگار... تا حالا با این رنگ و رو ندیده بودمش... ببینم دختر تو

چرا این قدر سرحالی؟

در همان بین نگار نگاهش متوجه ی ارسال گشت، نگاهها در هم پیوند خورده بود و تلاقی شده بود.

لبخند شیرینی به لبهایشان هجوم آورد. استاد مدام حرف می زد و توضیح می داد. ارسال دستانش را به

شکل قلب در آورد و چشمکی نثار نگار کرد. آن قدر این حرکت برای نگار شیرین بود که سرش را به

پایین انداخت و با خجالت لبش را گزید. خون به صورتش هجوم آورده بود و محجوب و دلنشین شده بود. سرخی صورتش آن قدر برای ارسلان جذاب و شیرین بود که ناخودآگاه در دل قربان صدقه‌اش رفت. صدای نرگس او را از آن حال خارج کرد به خنده انداخت:

- ببینش تو رو خدا، چرا این قدر سرخ و سفید میشی دختر، می‌میری الان!

نسرین نیز با شیطنت گفت:

- ببینشون چه دل و قلوهای هم راه انداختن.

نگار با اخم ساختگی و معترضانه‌ای گفت.

-!! بچه‌ها می‌زمنتونا... از خوش اخلاقیم سوءاستفاده نکنید.

نرگس و نسرین ریز خندیدند که صدای هشدار استاد آنان را صاف در جای نشانند:

- اون ته چه خبره؟ ساکت لطفا!

همان لحظه بود که موبایل ارسلان به صدا در آمد و برای جواب‌دادنش کلاس را ترک کرد. افسرده و ناراحت به شماره خیره شد. شینا بود؛ اصلا دوست نداشت که به او فکر کند، حتی فراموش کرده بود که برادرش در چه وضعی است. گلویی صاف کرد و با صدایی گرفته تماس را برقرار کرد:

- الو... سلام عزیزم.

صدای پرشور شینا ابتدای امر پر حرارت و بعد از شنیدن صدای ارسلان از اوج افتاد:

- سلام عزیزم... دلم! علی... چیزی... شده؟

ارسلان انگشت اشاره و شستش را به پیشانی کشید و سعی کرد صدایش را عادی جلوه دهد:

- نه عزیزم؛ فقط یه خرده خسته‌ام امروز.

- بدموقع تماس گرفتم؟

- نه نه! خب چه خبر عزیزم؟ دیشب بدون خداحافظی خوابیدی چرا؟

- برای همین ناراحتی علی؟ به خدا نفهمیدم چه‌طور خوابم برد، صبح بلند شدم دیدم کلی پی ام اومده...

- نه عزیزدلم... اوم! فقط یه خرده نگران شده بودم.

- ببخشید علی جونم. میای امروز بریم بیرون؟ دلم واسه‌ت تنگ شده.

ارسلان تا آمد حرفی بزند، نگار را دید که از کلاس بیرون می‌آمد و حرفش در دهانش ماسید. به سوی او می‌آمد. دست‌پاچه‌شدنش کاملاً در صدایش هویدا بود:

- شینا عزیزم! الآن باید قطع کنم... اگه امروز سرم خلوت شد زود بهت خبر میدم... فعلاً.

- باشه عزیزم... فعلاً.

قطع تماس با آمدن نگار مصادف شد. به زحمت به لب لبخندی نشانید. نگار نیز با صورت پاک و معصومش با لبخند زیبا و فریبنده‌ای به او می‌نگریست:

- طاقت نیاوردم، به یه بهونه‌ای اومدم بیرون.

لبخند ارسلان بزرگ‌تر شد و با خنده گفت:

- ببین چه قدر لوس شده... خب الان می‌خوای بریم تو کلاس یا جای دیگه؟

نگار تا آمد حرفی بزند، ارسلان لبش را زیر گوش نگار گرفت و آرام و شیطنت‌وار گفت:

- بهتره بریم یه جا من ببوسمت نگار...

سرخ شدن صورت نگار لبخند مهربانی به لب‌های ارسلان آورد. لبش را آرام گزید و با شرم سرش را به زیر انداخت. صدای آرام و پر از حیایش خنده را به ارسلان بخشید:

- باز می‌خوای از مشد عابد قدردانی کنی؟

ارسلان با خنده دستان نگار را در دست گرفت و میان خنده‌اش با صورت شاداب گفت:

- خب کجا بریم حالا؟ اون جا که مشد عابد فکر کنم دوربین کار گذاشته باشه.

نگار همچنان مانند برگ گلی سرخ بود و سر به زیر بود. با همان صدای نرم و لطیفش که به سختی به گوش‌های ارسلان می‌رسید پاسخ داد:

- نمی‌دونم... فقط بریم.

قند در دل ارسلان آب شد، دستش را محکم گرفت و او را به سمت بیرون کشاند. نگار خود نیز نمی‌دانست چرا گاهی آن قدر پررو و بی‌حیا می‌شود و گاهی به این اندازه خجالتی و کم‌رو؛ البته اصلش همان خجالتی‌بودنش درست بود و رفتار اول برایش تازه کشف‌شده به حساب می‌آمد؛ چراکه هیچ‌گاه قدرت دفاع از حقش را نداشت، همیشه برای به دست آوردن چیزی خود را به آب و آتش می‌زد؛ اما هیچ‌گاه به نتیجه‌ی مطبوعی نمی‌رسید.

اما اکنون ارسلان را داشت، دلش به بودن او خوش بود و نمی خواست به چیزی فکر کند. به همراهش از ساختمان دانشگاه خارج شدند و به محوطه‌ی آن رفتند. لحظه از دست در دست سر جاشان متوقف گردیدند. ارسلان با نگاه سرگردان به دو طرف نگریست و اندیشید که کجا می تواند فرشته‌ی معصومش را ببرد و عطش عشقش را شعله‌ورتر کند. تصمیم گرفتند از دانشگاه خارج شوند و به کوچه‌ی بغل دانشگاه بروند که معمولا خلوت بود و رفت و آمد زیادی نداشت. و چه قدر غریبانه و خسته به دنبال جایی می گشتند تا تنها یکدیگر را بیوسند. کاش پدرها و مادرهایمان به جای آنکه برایمان تفنگ بخرند و مقابلمان به یکدیگر فحش‌های رکیک بدهند، عشق ورزیدن و محبت را می آموختند. کاش به جای تفنگ خریدن، گل خریدن را یاد داشتند.

کاش به جای دعوا و فحش دادن به یکدیگر، بوسه‌ای عاشقانه را می آموختند. و چه تلخ است جامعه‌ای که در آن اعدام به عنوان یک حرکت عمومی به نمایش در می آید؛ اما بوسه‌های عاشقانه و عشق در خفا و با ترس و لرز صورت می گیرد. مردمی که با اعدام شدن یکدیگر می خندند، تخمه می شکنند، جوری جمع می شوند که گویی حلوا و شکلات پخش می کنند. و چه تلخ است روزگاری که در آن عشق سرگردان و مجروح است.

ابتدای کوچه پا تند کردند تا به انتهای آن برسند. کوچه‌ی عریضی بود، درختان نارنج عریان بودند و تنها چند برگ زرد و ترک خورده رویشان حضور داشت. کوچه بن بست بود و معمولا خانه‌ها قدیمی بودند. دیوارها خاکستری فام بودند و دیوار نوشت‌هایی نیز رویش به چشم می خورد.

بالاخره به انتهای کوچه رسیدند. ضربان قلبشان با سرعت قدم‌هایشان بالا می رفت و دستشان در دست یکدیگر فشرده تر می گشت. پشت درختی از حرکت ایستادند، ارسلان به دیوار تکیه زده بود و دستان ظریف نگار را در دست داشت. با دقت به خانه‌ها نگریست و بعد از آسوده گشتن خیالش به نگار چشم

دوخت. هنوز نیز با خجالتی که در عمق چشمانش هویدا بود سعی می‌کرد اضطراب و هیجانش را پنهان کند و سرش را به زیر می‌انداخت. نگاه ارسلان خریدارانه بود. نگار با همان لحن خجالت زده‌اش در حالی که نمی‌توانست هیجان نامحسوسش را نیز در کلام آمیخته نکند گفت:

- وای ارسلان... ما این‌جا چیکار می‌کنیم؟ می‌خوای چی کار کنی؟ من خجالت می‌کشم...

ارسلان خنده‌ای کرد و با لحن شادش گفت:

- به کار پرهیجان! خجالت نداره که عزیزم... نگاه کن به من؛ تو که دیروز خجالت نمی‌کشیدی.

- دیروز حالیم نبود. زشته، نیست؟

ارسلان دستان ظریف و زنانه‌ی نگار را به بینی‌اش چسباند و عمیق بو کشید. مست شده بود و در عالم رویا سپری می‌کرد. بوی نگار چنان در قلبش تثبیت شده بود که دیوانه شده بود؛ مجنون نگار. آرام لبانش را پشت دستان نگار گذاشت و او را به سوی خودش کشید. ناخودآگاه نسیم خیال‌انگیزی وزید؛ نسیمی که همانند نسیم بهار، دلنشین و بی‌نظیر بود. ریه‌هایشان را از عطر یک دیگر پر می‌کردند و گویی قصد خالی‌کردنش را نداشتند. هوا عاشقانه‌تر بود و آسمان خندان، ابرها نیز گویی در آغوش یکدیگر بودند؛ ابرهای پنبه‌مانندی که در دریای آسمان حکم شناورهای بزرگ را داشتند، همانند تایتانیک!

نگار نگاهش را از موزائیک‌های خاکستری‌رنگ زمین برداشت و به صورت مست ارسلان چشم دوخت. با همان لحن آرام و سرسختانه‌اش گفت:

- ولی ارسلان... من خجالت می‌کشم...

مظلوم شدن چهره اش باعث شد در آغوش ارسلان فشرده شود. تلاقی دو نگاه کاملاً عاشقانه، اما جدی بود؛ مخصوصاً برای ارسلان. نگار خجالتی آشکار در میان عشق پاکش جای داشت؛ اما ارسلان آتشی سوزنده در میان عشق پاکش جای گرفته بود. نمی دانست چه طور می شود که این قدر به این دختر علاقه دارد.

- بوسه می کنی؟

نگار آب دهانش را قورت داد و با شرم سر تکان داد. دوباره بوسه ای دلپذیر و پر از خجالت به گونه ای ارسلان هدیه کرد و ناخودآگاه سرش را در سینه ای او پنهان کرد:

- من فقط پیش تو حالم خوبه ارسلان، چرا؟

ارسلان خنده ای کرد و گفت:

- منم همین طور؛ چون عاشق همیم.

بی خیال از تمام مشکلات شخصیشان به طور پنهانی و به دور از چشم دیگران، سعی داشتند بخندند و خوشحال باشند؛ گویی دیگران ماموران عذاب آنان بودند، گویی تنها در کنار یکدیگر می توانستند این احساس پاک را تجربه کنند. از بوسیدن یکدیگر سیر نمی شدند؛ اما باید می رفتند؛ چراکه کلاس بعدیشان در حال شروع شدن بود. به ناچار از هم جدا شدند و به بوفه رفتند تا چیزی بخورند.

ارسلان میان دوستانش نشست و به شوخی و گفت و گو مشغول شد. مثل همیشه اجتماعی بود و با همه راحت ارتباط برقرار می کرد؛ اما نگار تنها در میان نرگس و نسرین احساس راحتی داشت. پشت میز

نشسته بودند و حرف می زدند؛ اما نگار تمام حواسش به ارسال و کارهای امروزش بود. کاری با درست یا غلط بودن کارش نداشت؛ اما بسیار احساساتش در هم شده بودند.

نرگس دستی مقابل صورت به فکر فرورفته ی نگار تکان داد و با لحن پرسشگرانه ای گفت:

– کجایی عاشق؟! الو... نگار... با توام...

نگار با تعجب به نرگس نگاه کرد و سرش را چندباری تکان داد:

– ببخشید حواسم نبود.

نسرین نیز میان خوردن آبمیوه اش به خنده افتاد و دستش را میان دهانش گرفت و با همان لحن بامزه اش گفت:

– عاشقی خدایی. وای اصلا باورم نمیشه! نمی دونم چرا.

نرگس مشغول خوردن کیک کوچکی بود و نسرین آبمیوه اش را می نوشید. تنها نگار بود که دست به سینه به دور دست خیره بود و اتفاقات کوچه را مرور می کرد. گاهی با خود می گفت: «یعنی کار اشتباهی نکرده ام؟ خود را راحت تسلیمش کرده ام و می گذارم به من دست بزند؛ حتی واکنشی نیز نشان نمی دهم و تازه! احساس خوبی نیز دارم؛ ضربان قلبم چه؟ نکند بیماری قلبی گرفته ام که موقع دیدنش این چنین به هیجان می افتد؟ نکند خجالتم را پای بی علاقه ام نسبت به خود بگذارد؟ می دانم، دوستم دارد؛ اما...

گاهی به شک و تردید می افتم. لعنت به این بی اعتمادی و خشم که لحظه ای رهایم نمی کند.» عصبی بود،

مدام پایش را تکان می داد و با ناخن انگشت اشاره اش، پوست شست دستش را شکاف می داد. چاره

داشت همان جا ناخنش را می جوید؛ اما از اینکه به او بگویند کثیف بدش می آمد. نرگس و نسرین مدام



حرف می زدند؛ نسرین در حال تعریف کردن خاطره‌ی دیشبش بود. پدرش برای برادرش کیک خریده بود و تولدش را جشن گرفته بودند؛ اما مانند سال‌های قبل به آنان خوش نگذشته بود، چراکه دیگر مانند سال قبل با عشق و سادگی این کار را نمی کردند؛ درگیر تجملات بی اساس شده بودند و آن احساس پاک و خوشایند را در میان پول و مسائل این چینی گم کرده بودند. نسرین می دانست؛ اما خود را به نفهمی می زد و می گفت که این هم جزئی از زندگیست؛ اما حقیقت این چنین نبود. تجملاتی که آتش به هستی زندگی می زنند دانسته یا نادانسته اضافی است. تجملات و ثروت بیهوده، جز آنکه صاحبش را از اصل خویش دور کند به هیچ کاری نمی آید. بعضی ها می گویند که گفته؟ همین آدم‌های به اصطلاح خوشبخت و ثروتمند، می توانند دست بسیاری را بگیرند و اساسا پول چیز بدی نیست. باید بگویم خیر؛ چراکه آن هنگام، صاحب ثروت به کل تغییر می کند. زرق و برق دنیا چشمانش را کور می کند و عقلش را ناقص، تنها مسکنی که برای خودش می یابد فراموشی است.

فراموشی روزهای سخت گذشته و گرسنگی هایشان، تا به اصطلاح خوشبخت باشد و از خاطرات بد فرار کند و این چنین به فکر دیگران نیز نخواهد بود. آن قدر خود را در میان خوشی و مال و منال گم می بینند که به یک باره تمام اعتقاداتشان به پول بدل می گردد، محبتشان به پول بدل می گردد. تمام چیزهای دنیا را در پول می بینند و فکر می کنند انسانیت و عشق نیز با پول قابل خریداریست. چشم باز می کنند و می بینند بدجور مزه‌ی خوش راحتی زیر دندانش گیر کرده و برای همین در گرداب دروغ و منفعت طلبی غرق می شوند و آن گاه دیگر نمی توانند با آن پول به دیگران کمک کنند. در میان بسیاری از آنان، تعداد اندکی نیز هستند که برای به چشم آمدن به خیریه‌های مختلف کمک می کنند تا بتوانند لحظه‌ای هم که شده نام خود را در روزنامه با تیتراژ خیر برتر ببینند و از میان تمام آنان شاید به اندازه‌ی انگشتان دست نیز کسانی پیدا می شوند که معادله را برهم می زنند و خود را گم نمی کنند.

نسرین نیز می دانست که کم کم دارند در گرداب خوشی زیاد غرق می شوند و گاهی فکر می کرد که باید کاری کند تا پدر و برادرش فراموش نکنند چه روزهای سختی داشتند و ممکن بود اکنون میان کوچه ها آواره می خوابیدند. همان لحظه بود که صدایی از پشت آمد:

- بفرمایید بانو.

نگاه نگار با تعجب به سینی پلاستیکی قرمز رنگ در دست ارسلان خیره شد و بعد با بهت به صورت خندانش نگریست. تمام نگاه ها به آن سمت بود و متعجبانه. ارسلان که حال نگار را دید و متوجه شد که چیزی نمی خورد، برایش از بوفه ساندویچ دست ساز الویه و نوشابه ی زرد رنگ سفارش داده بود و خود شخصا برایش آورده بود.

- بگیر دیگه عزیزم، دستم خشک شد.

نگار به خود آمد و با همان حالت پر از تعجبش سینی را از دستش گرفت و به روی میز نهاد. دوباره صدای مهربان و پر از عشق ارسلان به گوش هایش رسید و تعجب دیگران را دوچندان کرد:

- تا آخر می خوریا؛ نمی خوام مریض بشی... فکر نکنم امروز چیز زیادی خورده باشی.

ناخود آگاه دل نگار از تمام ابهامات منزه گشت و به این موضوع پی برد که کار اشتباهی نکرده، دلش برای اهمیت دادن های ارسلان غنچ می زد. با لبخند مهر آمیزی سر تکان داد و زیر لب تشکری کرد. ارسلان نیز با تمام مردانگی اش مقابل چشمان همه بالای سرش ایستاد تا غذایش را تمام کند.

بعد از آن ارسلان و نگار با یکدیگر به کلاس رفتند. نگار کمی از مشکلش در درس را به ارسلان گفت و از او توضیح خواست. خیلی ساده و روان به او آموخت و مشکلش را برطرف کرد و نگار متوجه شد که

چه قدر خوب یاد گرفته است و در ذهنش جای گرفته؛ برای همین خوشحال و سرزنده به میزش بازگشت و منتظر آمدن استادشان گشت. بعد از آمدن استاد درس آغاز شد. سکوت بود؛ اما نگاه‌های گاه و بی‌گاه ارسال و نگار همه را به گمان این علاقه افکند. آنان با نگاه‌های شیطنت‌آمیز و عاشقانه‌شان یکدیگر را نوازش می‌دادند. آسمان آن روز صاف‌تر از هر روز دیگری بود. درختان حال و روز بهار را در انتهای پاییز تجربه می‌کردند. برگ‌ها با یکدیگر بدرود می‌کردند و برای یک دیگر شعر عاشقانه می‌خواندند؛ چراکه انتهای عمرشان به سر رسیده بود و تا بهار دیگر یکدیگر را نمی‌دیدند. برگ‌ها نیز مانند انسان‌ها دردمند بودند. بهای لگدمال‌شدن را برای رسیدن به بهار به جان می‌خریدند؛ اما خوب می‌دانستند که بهار دروغ محضی برای آرام کردن خودشان است و هیچ‌کس روی بهار را نمی‌بیند؛ بلکه شکوفه‌های تازه آن را می‌بینند. انسان‌ها نیز گاهی خود را گول می‌زدند. موقع بدرود، موقع سپاس، موقع جدال و جدایی و موقع مرگ! زندگی را دردی باید دید که تنها با قرص آرامبخش قابل تحمل است. عشق را سرلوحه‌ی زندگی قرار می‌دادند؛ اما در واقع با عشق بیگانه بودند. تنها فکر می‌کردند که عشق را تجربه کردند. خدا نکند که در عشقی دروغین شکست بخورند، تمام عالم و آدم از گله‌ها و اشک‌هایشان آب می‌شود. و خود را با بدبودن توجیه می‌کنند و به دروغ و خـیانت و احساس‌گشی (هیچ فرقی با آدم‌گشی ندارد) دست می‌زدند.

آدم‌ها هنوز به حقیقت انسان‌ها دست نیافته بودند و نمی‌فهمیدند که چه شکاف عظیمی در میان‌شان خودنمایی می‌کند. آدم‌ها می‌خوردند، می‌پوشیدند، بچه پس می‌دادند و پول در می‌آوردند؛ برای آنکه بتوانند بخورند، بپوشند و بچه پس بیاندازند؛ اما انسان بودن، تنها در تفکر عادلانه و قلب پاک خلاصه می‌شود و ضد انسانیت تفاوت چندانی با آدمیت ندارد.

باد، رفتگر پیری بود که برگ‌های خسته‌ی پاییز را میان آسفالتی که بوی خون می‌داد جاری می‌کرد؛ برگ‌هایی که به مرگ محکوم بودند. تنه‌های قهوه‌ای‌رنگ درختان نارنج از زخم‌های یادگاری آدمیان آخ می‌گفتند و در میان دست‌های کج و کوله‌شان مانند مترسک‌ها رخ می‌نمودند.

خیابان بوی عجیب غربت می‌داد. گاهی کاملاً حس می‌کردند که هیچ تفاوتی میان وطنشان با یک کشور بیگانه وجود ندارد، جفتش غربت است؛ اما وطن غربتی دلپذیرتر بود؛ اما زخم‌ها و کنایه‌ها، و دروغ‌ها و دورویی‌ها... همگان دلیل خوبی برای این بودند که وطن را به زندان عمومی تشبیه کنی؛ زندانی که در آن تنها حق تنفس داری. تازه اگر بیهوده حرف بزنی، حق آن را نیز نداری!

بعد از اتمام کلاسشان، نگار و ارسلان به زحمت از یکدیگر جدا شدند. نگار با آن حس غریبه آمیخته به دلتنگی قدم‌زنان راه خانه را در پیش گرفت. هوای آن روز بسیار دلپذیر بود و نگار از این بابت بسیار خرسند، ذهنش و روحش درگیر عشق بود. ناخودآگاه لبخند می‌زد و تصاویر خاطره‌مانند در ذهنش ردیف می‌شدند؛ تمام ذهنش از بوسه‌ها و آغوش‌ها پر شده بود.

نوازش عجیب و مسخ‌کننده‌ی عشق، روحش را به آرامش می‌رساند. دوست نداشت هیچ‌گاه از این احساس تهی شود. بر سر راه تصمیم گرفت به پارکی که میان راهش بود، برود و کمی تنفس آزاد در این هوای دلپذیر و البته سرد بکشد. لبخند از لبش کنار نمی‌رفت؛ گاهی حس می‌کرد ارسلان مرهمی برای بیماری روحی‌اش است و واقعا هم همین‌طور بود. نگار درمانده، نگار خسته و آزرده، بعد از بوسه‌ی ارسلان گویی دوباره متولد شده بود. تمام خاطرات شیرینی که همین دو روزه ساخته بودند، برایش مقدس‌ترین و لذت‌بخش‌ترین تصویر دنیا بود. پارک از وسعت متوسطی بهره‌مند بود. درختان سرو که بهاری‌بودن خود را حفظ کرده بودند، در یک ردیف پشت سرهم ایستاده بودند. فضای سرسبز اطرافش همانند زمردهای براق اطرافشان را گرفته بودند. بوته‌های کوچکی که از برگ‌های ریز سبز و زردرنگ به

چشم می خورد. شمشادهای ماریچی اطراف پارک را احاطه کرده بودند. آنان نیز آمیخته به رنگهای زرد و سبز بودند و نشانه پژمردگی درونشان به چشم می خورد. حوض دایره‌ای شکل بزرگی نیز وسط پارک قرار داشت که اطرافش را صندلی‌های رنگارنگی پر کرده بود. نگار نیز به روی یکی از آنان نشست و با لبخند به فواره‌ی پر نشاط آب که وسط حوض می‌رقصید خیره ماند.

نگاهش را به آسمان دوخت؛ دسته‌ای از پرندگان مهاجر بر اثر سرد شدن هوا در حال کوچ بودند و از آبی آسمان می‌گذشتند. لحظه‌ای به ره‌بودنشان غبطه خورد. آسمان همانند نقاشی سورئالی بود که درگیر خیال می‌خندید. ابرهای آن اشکال مختلف و گاهی خنده‌آوری به خود می‌گرفتند.

آسمان خیال نگار نیز درگیر این اشکال خنده‌آور و گاه عاطفی بود. در دوردست کوهسارهای بلند و سربه فلک کشیده دیده می‌شد؛ از بلندای سرو سرسبز مقابلش، سایه‌ی خیال‌انگیز کوه را به روی آسمان می‌دید. لحظه‌ای به آسمان خیره بود که وانگهی صدای سر و صدای آن طرف حواسش را پرت کرد. مقابل دالان سرسبز پارک، کودکی با لباس‌های چرکین و سری تراشیده که کلاه کهنه‌ای به سر داشت و یک کاپشن کوچک خاکستری‌رنگ که لکه‌های کوچک و بزرگ سفید به رویش نشسته بود و پیراهن چرکین سفیدرنگی زیرش که عکس خرس مهربان را رویش کشیده بودند، سربه زیر درحال تحقیر شدن مقابل مرد میانسال مقابلش بود. مرد قد کوتاهی داشت، موهای سرش نصف ریخته بود و وسطش تاس بود. شکم برآمده‌ای داشت و عینک دودی بزرگی نیز به چشم زده بود، موبایل به دست بود و درحال ناسزاگفتن به کودک بود. رکیک‌ترین حرف‌ها از دهانش درمی‌آمد و هرچه قدر که می‌توانست به او توهین می‌کرد:

- برو گمشو... عوضی فکر کرده کیه! نیم‌وجبی ول کن نیست. آخه کنه من بهت چی بگم؟ برو آویزون یکی دیگه شو... لباساش رو ببین، معلوم نیست کدوم پفیوزی اینا رو تنت کرد تا از ما پول بچاپی...

سپس میان اشک‌های بی‌صدای کودک، یقه‌ی کاپشنش را به چنگ کشید و همان‌طور که با خشم در صورتش فریاد می‌کشید، او را تکان می‌داد:

– دیگه نبینم این دور و برا پیدات شه‌ها... فهمیدی یا نه آشغال؟ کثافت انگار لاله.

نگار به یک‌باره طاقت از کف داد و به سمتش هجوم برد. مردم در کسری از ثانیه به دورش جمع شدند. با چشمان به خون نشسته و ابروهای درهم‌کشیده کودک را از چنگال آن گرگ خونخوار بیرون کشید و همان‌طور که سرش فریاد می‌کشید، با دست او را هول می‌داد و سعی می‌کرد جلوی قلدربازی‌اش کم بیاورد:

– برو عقب عوضی... تو فکر کردی کی هستی با یه بچه این‌طوری حرف می‌زنی، ها؟ پدرت رو درمیارم آشغال!

– جنابعالی کی باشن؟ به تو چه که من دارم چه‌طوری حرف می‌زنم؟ مگه تو وکیل وصیسی؟

– آره آره... تو فکر کردی چه خری هستی؟ اگه پدرت رو در بیاوردم صبر کن... هنوز نمی‌دونی با کی در افتادی!

– چه خری هستی مثلاً؟ اصلاً دلم می‌خواد، دوست دارم.

نگار با همان چهره‌ی درهم‌کشیده و پر از چروکش، با خشم مقابل پای آن مرد تفی انداخت و گفت:

– فقط یه عوضی هستی... تو هیچ حقی نداری با یه بچه این‌طوری حرف بزنی.

مردم با وساطت و سخاوت آنان را جدا کردند و هریک را به گوشه‌ای بردند. نگار بعد از اینکه کمی آرام شد، مقابل کودک زانو زد و او را در آغوش پرمهر خود کشید. کودک کم حرف می‌زد و معمولاً بی‌صدا

اشک می ریخت. بوسه‌ای مهرآمیز به روی پیشانی‌اش نشانده و با بغضی که در گلویش چنگ می‌زد، به چشمانش خیره شد و گفتد

– خیلی ناراحت کرد خاله جون؟ من دعواش کردم دیدی؟ ناراحت نباش عزیزم، گریه نکن.

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

کودک سر تکان داد. نگار بعد از اینکه بغض سنگین خود را قورت داد، ایستاد و دست آن کودک را گرفت و با هم رفتند تا چیزی بخورند. برای کودک ساندویچی خرید. مقابلش نشست و به غذا خوردنش خیره شد. درماندگی از رویش می‌بارید. با خود فکر می‌کرد که چت‌گونه ممکن است کسی دلش بیاید با کودک جماعت این‌گونه حرف بزند و به باد تحقیرش بگیرد؟

اصلاً چه‌طور ممکن است که کودکی به این کوچکی لایق این حرف‌ها باشد. چرا باید کودکان این شهر فرقی میانشان باشد. وقتی به کودکی خویش نگریست، در مقابل او شرمنده گشت. وقتی به روزگار کودکی‌اش نگاه می‌کرد، با تمام بی‌عاطفی‌هایی که در حقش می‌شد، همیشه در زندگی راحتی به سر می‌برد و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد کسی در روزگار خودش با همان سن، کار کند و با این لباس‌های کهنه بگردد.

ناخودآگاه احساس شرمندگی داشت. به بیرون نگریست؛ گویی تازه داشت شهر را می‌دید. چند کودک دیگر نیز آن طرف خیابان با جعبه‌هایی در دست مقابل مردمان بی‌عاطفه و بی‌مهر به التماس مشغول بودند. نگاهشان آغشته به غم بود، دست‌هایشان با تمام کم‌سنی، چروکیده و پیر بود. با کاپشن کهنه‌ای که نه زپی داشت و نه پشمی برای گرم کردن، در هوای به این سردی مشغول به کار کردن بودند.

تمام این مسائل ذهن نگار را درگیر کرده بود. با خود فکر می‌کرد چرا باید با این همه سرمایه و جلال و جبروت، ما کودکانی داشته باشیم که کار کنند؟ چرا با این همه سرمایه باید مردمانمان با فقر دست و پنجه نرم کنند؟ اگر سرمایه نداریم، اگر قدرت نداریم، پس چرا مسئولین پشت تیریبون‌های ناحقشان دم از آزادی و سرمایه و قدرت می‌زنند؟

با خود فکر کرد، اگر درصدی از آن همه هزینه‌ی بی‌مورد را به زخم مردم می‌زدند، مطمئناً این کودکان اکنون مقابل تلویزیون در حال دیدن برنامه‌ی کودک بودند، نه اینکه در این جامعه‌ی پرخطر و ضدانسانی مشغول شنیدن توهین و تحقیر باشند. کودک که آراد نام داشت، زندگی بسیار سختی را پشت سر گذاشته بود. پدرش در هفت سالگی‌اش فوت کرد، خانه‌ی کوچکی داشتند که به جعبه‌ی چوب کبریت می‌مانست. مادرش به مریضی لاعلاجی گرفتار بود و امیدی به زنده‌ماندنش نبود. عاقبت او نیز آراد را ترک کرد و او تنها ی تنها ماند. عمویی داشت به نام داوود، معتاد بود و تنها زندگی می‌کرد. آراد نه سال بیشتر نداشت و جز طعم تلخ تنهایی هیچ چیزی نچشیده بود. همسایگان و اطرافیان او را به داوود سپردند. داوود که از اعتیاد رنج سختی می‌برد، تصمیم گرفت از طریق آراد پولی به جیب بزند؛ برای همین او را به گروهی که به باند کودکان خیابانی معروف بودند فروخت. آراد در آن خانه‌ی شیطانی بس تحقیر شد و سختی کشید. مردی به نام ناصر که بسیار بدطینت و عبوس بود، او را مورد تجاوز قرار داد. میان اشک و خفتی که کشیده بود، کار کردن را آموخت و مامور شد که هر روز به منطقه‌ای برود و سعی



کند پول به دست آورد. زندگی سخت او هر روز با ناصر تلخ تر و تلخ تر می گشت؛ گویی مرگ را زندگی می کرد. بیشتر روزها نیز توسط آدمیان بی شرم، مورد اهانت و تحقیر قرار می گرفت. آدمی که خود را «مسلمان» می دانست. آدمی که با توهین به امامان به شدت مخالف بود؛ اما به راحتی به مادر به پدر، به مادر، به همسر، به همسایه و به کودکان توهین می کرد و یادش می رفت هیچ فرقی بین آن امامان و این آدمها وجود ندارد، جز پاکی و اعمال صالحشان. هر دو انسان هستند و توهین به هر دو اشتباه است.

زندگی آرام مشتقی از درد بود. چشمانش در همگان بی روح و ساکت بود و جز بی صدا اشک ریختن چیزی نمی دانست. نگار که غم چشمان او را دید، ناخودآگاه در کسری از ثانیه تمام سرگذشت آرام مقابل چشمش آمد. سرش به شدت گیج می رفت و با دیدن تصاویر قلبش به درد آمده و تیر می کشید. با چشمان غم زده و حیرت انگیز میان گنجی سرش به افق خیره بود و ناباور به آرام چشم دوخت. به گریه افتاد؛ گریه ای که هم آرام و هم دیگران را به تعجب وا داشت. به دستشویی پناه برد و تا توانست اوق زد و اشک ریخت. بغض ناکامل در گلویش شکسته شده بود و اشک راه خودش را پیدا کرده بود. باورش نمی شد تصاویر با او و ذهن او چه کرده بود؟ او را به مرز جنون رسانده و در چشم برهم زدنی پیرش کرده بود. تمام اعماق وجودش آتشی از نفرت می سوزاند. ندایی در قلبش پیچید: «آرام باش نگار؛ آرام باش... تو قدرتش را داری که به او و دیگران کمک کنی... آرام باش.»

آزرده تر از هر لحظه ای دیگر، چشمانش را بست و سعی کرد میان چروکی که به لبهایش داده بود، آرامش خود را حفظ کند و تصاویر را کنار بزند. آرام همچنان پشت میز نشسته بود. با دیدن نگار به پیش آمد و با همان لحن آرام و غمناکش گفت:

- چی شده خاله؟ من کاری کردم؟

نگار سفت در آغوشش کشید و به خود فشرد. اینکه ممکن است برای چندین نفر این اتفاقات شوم رخ داده باشد، او را دیوانه می کرد. نفرت عجیبی در دلش نشست بود که حاکی از این همه بی عدالتی و شعار بی خود بود؛ شعار آزادی، شعار استقلال. در دل پوزخندی زد و گفت: «زندگی را به اسم اسلام به جهنم بدل می کنند و نامش را «آزادی» می گذارند، دردها و رنج های مردم را در مقاومت و ایستادگی خلاصه می کنند و نامش را «استقلال» می گذارند.

پول های مردم را به کشورهای عربی سرازیر می کنند و نامش را «کمک» می گذارند. و چه قدر می توان نفرت ورزید؟ چراکه هرچه نفرت بورزیم کم است! «آراد را از آغوش به بیرون کشاند و رویش را غرق بـ سوسه کرد و گفت:

– عزیزدلم... آراد خوبم... می تونی بازم از دوستات و اونایی رو که باهات کار می کنن بهم نشون بدی؟ آراد کمی متعجب گشت و با لحن پرسشگرانه اش گفت:

– خاله؟ تو اسم من رو از کجا فهمیدی؟ من که چیزی نگفتم!

نگار لبخند تلخی زد و گفت:

– من خیلی چیزها رو می تونم بفهمم، حالا نشون میدی؟

– آره... می خوای چیکار کنی خاله؟

نگاهی به دوردست کرد و با همان لحن خسته، اما امیدوارش گفت:

– می خوام نجاتتون بدم خاله.

به همراه آراد به محل آن باند رفتند. نگار بلافاصله با پلیس تماس گرفت و بعد از مدتی سر و کله‌ی پلیس پیدا شد، همه را دستگیر کردند و کودکان را نیز گرفتند. کودکان بی‌گناه نیز به جای آنکه کاری برایشان کنند دستگیر شدند و نگار چه قدر از این کارش پشیمان شد. افراد گناهکار نیز با اطمینانی که برای آزادی‌شان در کوتاه‌ترین مدت با خبر بودند، بی‌هیچ نگرانی به پاسگاه رفتند.

نگار نیز به همراه آراد به آن جا رفت و با سرگرد میانسالی که مسئول آن جا بود، حرف زد و گفت که مسئولیت کودکان را قبول می‌کند و به آنان جای می‌دهد. با کلی بحث و جدل بالاخره توانست آن سرگرد لجباز نادان را قانع کند. سرگرد که گنعانی نام داشت، مانند بسیاری از همکارانش همیشه جدی و درهم رفته بود. امید چندانی به کارش نداشت. مانند همه از حقوقش راضی نبود حتی اگر بی‌دلیل باشد. دست و دلش به کار نمی‌رفت و معمولاً به دنبال ماست‌مالی کردن بود. همیشه دیر به سرکار می‌آمد و برعکس وظیفه‌اش اصلاً منظم نبود. بیشتر بخش زیردستش نیز همین‌گونه بودند. دیر عمل می‌کردند، هر وقت تماسی گرفته می‌شد، یا جدی گرفته نمی‌شد یا بسیار با تاخیر به مکان مورد نظر می‌رفتند و سرسری همه چیز را بررسی می‌کردند.

بارها شده بود که سرقتی رخ داده باشد؛ اما آنان دیر برسند و بعد از آن نیز تحقیقات را بدون هیچ دقتی پیش بگیرند؛ پرونده‌ی بی‌موردی بنویسند که به هیچ کاری نمی‌آید و برای مافوقشان گزارشی دروغین تنظیم کنند. همه‌ی این حرف‌ها در تمام اداره‌های دولتی وجود داشت.

مردم نه مسئولیت‌پذیر بودند و نه دل و دماغی برای کارکردن داشتند. حقوق‌ها سر وقت پرداخت نمی‌شد، چشم و هم چشمی‌ها آن قدر زیاد بود که همه برای خالی کردن زیر پای دیگری شب تا صبح خیال‌بافی می‌کردند تا به نتیجه‌ای برسند.

مدیری که در روز ده دقیقه هم کار مفید نداشت، چهار برابر کارمندی که ده برابرش کار می کرد و زحمت می کشید حقوق می گرفت؛ تازه اگر حقوق های عقب افتاده ی آن کارمند بیچاره را در نظر نگیریم. بیایم فکر کنیم؛ فردی را در نظر بگیریم که سی سال سن دارد و همراه با همسر و فرزندان مشغول زندگیست. خانه ای کوچک دارد و هر ماه باید نصف حقوقش را برای اجاره اش کنار بگذارد. تخفیف قائل می شویم و می گویم یک فرزند نیز بیشتر ندارد؛ با دو میلیون حقوق ناقابل مشغول به زندگیست. خورد و خوراک منزل و پوشش و میهمانی های آخر هفته به کنار و اجاره ی منزل نیز به کنار؛ هزینه های سرسام آور خرید نیز همین. نه تنها این دو میلیون هیچ کمکی به زندگی اش نمی کند، بلکه او را بیشتر به قرض و وام گرفتن مجبور می کند. حالا فکر کنیم که این دو میلیون ناقابل را نیز چندماه ندهند. واقعا فاجعه است! و به راستی که گفته که مملکت ما مشکلی دارد؟ ما در برابر تحریم های شیطان بزرگ باید ایستادگی کنیم، مگر نه؟ حال بیایم ببینیم بیاندیشیم که چند نفر همانند این بدبخت در مملکت وجود دارند؛ و به حقیقت تلخی پی می بریم که خواه و ناخواه از ترسی آب می خورد که به جانمان انداختند. ما هشتاد میلیون نفریم و آنان چه؟ اما برعکس به جای اینکه مسئولین از خشم مردم بترسند، ما از آنان می ترسیم و کوچک ترین اعتراض را اشتباه می پنداریم. حال که به حکم اسلام باید از طاغوت نیز دوری کنیم. در شهر مامورانی تنها برای حفظ اسلام حقوق می گیرند. به زنانی که ناموسمان به حساب می آیند توهین می کنند و آنان را به اصطلاح ارشاد می کنند. حال که به ما معنا و مفهوم «ناموس» و «غیرت» را به ما اشتباه فهماندند. معمولا به کسی که می گذارد خواهرش آزادانه و با تصمیمی که خود دارد پوشش را انتخاب کند، می شود بی ناموس و بی غیرت؛ عده ای نیز به تمسخر می گویند پس ناموست چه شد؟ غیرت کجا رفته؟ غیرت به معنای این است که نگذاریم به عزیزانمان آسیبی برسد و ناموس نیز به این معناست که مقابل دیگران از عزیزانمان دفاع کنیم. نه آنکه به جرم تصمیمات یک «انسان» که به بلوغ فکری و جسمی رسیده، دست ورزی کنیم و او را از حق تصمیم آزاد محروم کنیم و بگذاریم عده ای به نام اسلام پول اضافه بگیرند

و به ناموسمان بی‌احترامی و توهین کنند. جدا از رفتار وحشیانه و غیراخلاقیشان، هنوز نیز عده‌ای فکر می‌کنند این کار «امر به معروف» است و واجب! کجای اسلام گفته که بیاییم بزنییم و بکشیم و توهین کنیم؟ حال که وضع بهتر است؛ آن اوایل رفتارهای شنیع تری از خود نشان می‌دادند و خود را موظف می‌دانستند که جهان را از این ننگ‌ها - که لاک می‌زنند و به زیباییشان اهمیت می‌دهند - پاک کنند.

جامعه‌ی آزاد به این معناست که سیاه و سفید، خوب و بد، باحجاب و بی‌حجاب همانند انسان کنار هم زندگی کنند و به عقاید و تصمیمات شخصی یک دیگر احترام بگذارند. و بیاییم به این حقیقت دست یابیم که چه قدر از آزادی دوریم و آزادی شعار قشنگی به روی دیوارهای قدیمی شهر است.

نگار آن روز هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام داد تا بتواند درصد عظیمی از آن کودکان را جمع‌آوری کند. آن روز هتلی را در نظر گرفت و آنان را اسکان داد، لباس‌های تازه و نو برایشان خرید و با مهربانی با آنان حرف می‌زد. زیاد بودند؛ اما نگار ذره‌ای نیز خسته و آزرده نمی‌شد.

فردای آن روز اولین کاری که کرد، این بود که خانه‌ی بزرگ و ویلایی را خریداری کند. کودکان را به آن جا برد، چندین مستخدم و خدمتکار با پرس‌وجو از نرگس و نسرین پیدا کرد و بی‌آنکه اصل ماجرا را به آنان بگوید، کسانی را که معرفی شدند جمع کرد. بهترین مدرسه‌ای را که در شهر وجود داشت انتخاب کرد و تک‌تکشان را به مدرسه فرستاد. روزها پی‌کار آنان بود. از دفتر و مداد و خودکار و هرچه که لازم باشد برای تک‌تکشان خرید. حدود سی نفر بودند که هرروز نیز به تعدادشان اضافه می‌گشت. و کیلی استخدام کرد که به کارهای حقوقی و مالی آنان رسیدگی کند و تا جایی که می‌توانست سعی کرد افراد بیشتری را جمع‌آوری کند و به آن عمارت بزرگ بفرستد. خبر که به زودی پخش شده بود، باعث شد تعدادی از باندها همراه با بچه‌ها شهر را ترک کنند و به شهر دیگری برای کارشان بروند. بعضی از کودکان نیز بدون هیچ باند و تشکیلاتی از سرناچاری همراه با پدر و مادرشان کار می‌کردند. آنان جمع‌آوری شدند، اسکان

پیدا کرده و به زندگی نرمالی روی آوردند. گویی از آسمان گل می بارید، شهر عجیب بوی لبخند گرفته بود. کودکانی که تا دیروز حتی نمی دانستند تلویزیون چیست، اکنون مقابل تلویزیون بزرگی به شادی و شگفتی مشغول بودند.

بیشترشان استعدادهای عجیبی داشتند که کودکان معمولی از آن بی بهره بودند. یکیشان بسیار ریاضی اش قوی بود، یکیشان به ادبیات و شعر علاقه ی زیادی داشت، یکیشان در کسب و کار و همین طور فعالیت های ورزشی که تاکنون نمی دانستند چیست.

روزهای نگار نیز با کودکان و سرزدن به آنان و ارسال و عاشقانه هایشان خلاصه می شد. خانه نیز جو ملایمی داشت و نریمان تنها نگاه های موشکافانه و مرموز به نگار رد و بدل می کرد. شادی عجیبی در دل نگار موج می زد و هزاران بار خدا را برای این قدرت شکر می کرد. آن قدر این همه کمک برایش شادی بخش بود که به این فکر نمی کرد که می تواند با این سنگ چه قدر ثروتمند شود و کلی صفا کند. حتی لحظه ای این فکر به ذهنش نیامده بود. وظیفه ی سنگینی بر دوشش حس می کرد. از طرف دیگر ارسال بود که بسیار درگیر شینا بود. رفت و آمدهایش محدودتر شده بود، آن هم به خاطر نگار. دوست نداشت که با شینا وقتش را پر کند، احساس عذاب وجدان تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود؛ اما کاری نیز از دستش بر نمی آمد. باید طوری نگار را از خود دور می کرد تا بیشتر از این آسیب نبیند؛ اما مگر می توانست؟ طوری جانش به بودن نگار پیوند خورده بود که گویی اگر روزی نبینش و لمسش نکند آن روز به مرگ چنگ زده باشد. نگار نیز آن قدر ذهنش و روحش درگیر اتفاقات خوب بود که گویی هشدار زیب را به کل فراموش کرده بود و همین طور گذشته ی دردناکش را. بارها نهبی به ذهنش زده می شد؛ اما زود ردش می کرد و خود را به فکر دیگری مشغول. اما این خوشی چندان طول نکشید. روزی به فکر افتاد، حرف های زیب و خوابی که دیده بود در ذهنش قدم می زدند. کلافه شده بود. طرف دیگر گذشته

اشک به چشمانش آورده بود. نفرتی نیز در خانه‌ی قلبش رشد می‌کرد و به کودک بالغی نزدیک می‌گشت. میان دوراهی سختی گیر افتاده بود؛ میان عشق و جدایی. به ناچار سعی داشت خود را قانع کند که عیبی ندارد با ارسالش باشد و می‌توان سرنوشت را تغییر داد. فکر کرد که می‌تواند گذشته‌اش را نیز فراموش کند و کاری کند ارسالش با او کنار بیاید؛ اما هرچه کرد نتوانست قانع شود. تصمیم تلخی گرفت.

غم و غصه از هرطرف به سویش روانه شده بود. دیگر از شادی و سبک‌بالی خبری نبود و رخت بسته و ترکش کرده بود. غمگین در گوشه‌ای از تختش بغض کرد. روتختی میان مشت ظریف و زنانه‌اش مچاله شد و اشک از گوشه‌ی چشمش به روی گونه‌اش جاری شد. قطره اشکی به مژه‌های بلند و نمناکش چسبیده آویزان بود. با بغضی که قد کوه سنگینی می‌کرد، مصادف شده بود. به زحمت سعی می‌کرد که بغضش نترکد. لب‌هایش را به سختی روی هم می‌فشرده؛ آن قدر فشرده و لب‌گزید تا مبادا ناله‌ی هق‌هقش بیدار شود؛ اما نتوانست. بغض به ناگاه ترکید و لب‌های قفل‌شده‌ی نگار همراه با قطره اشکی که به مژه‌ی بلند و نمناکش چسبیده بود باز شد و به عمق درد چکید. پلک‌هایش را به روی هم فشرده و گریست.

هق‌هقش آن قدر دردناک بود که از گوشه‌ی دهانش آب دهان جاری شده بود و به بیرون پرتاب می‌شد. زانو در آغوش کشید و سر به رویش گذاشت و بی‌خیال اشک ریخت. ناخودآگاه آسمان ابری شد، ناخودآگاه ابرها سیاه شده و غریبند و ناخودآگاه با نگار همدردی کرده و باریدند. موهایش افشان شده و پریشان بود. آن قدر برایش دل‌کندن از عشقی که تازه جوانه زده بود سخت بود که گویی با دست خودش قرار بود جان خود را بگیرد. مانند مادری بود که نوازده تازه به دنیا آمده‌اش را به یک‌باره مُرده می‌بیند و درحالی که هنوز بوی تنش در مشامش است و خنده‌های شیرینش چاشنی زندگی‌اش، باید با دست خود او را در قبر بگذارد و با او وداع کند. مانند گل خوش‌رنگ و بویی که صاحبش در گلدان کاهگلی و کوچکی لب پنجره می‌گذاردش و هر روز با وسواس زیاد از او مراقبت می‌کند؛ اما به یک‌باره او را پژمرده و

شکسته در می‌یابد و هنگامی که می‌خواهد گلدان را در دست بگیرد، گلدان از دستش می‌لغزد و به زمین می‌خورد و هزار تکه می‌شود.

گریه‌هایش در محلول جدایی و ناچاری حل شده بود. دیوارها برایش یخ‌زده تصور می‌شد و خانه حکم سلول غم‌گرفته. دلش نیز هر لحظه در سینه فشرده می‌شد و گویی می‌خواست از جا کنده شود. احساساتش به شدت جریحه‌دار شده بودند. لحظه‌ای نمی‌توانست تصور کند که دیگر بـوسه‌های آرامبخش ارسال را حس نمی‌کند. لحظه‌ای نیز نمی‌توانست فکر کند که آغوش امن و پرمهر او را لمس نمی‌کند. لحظه‌ای نیز در تصورش نمی‌گذشت که باید او را از خود ناامید سازد و از کنار او بی‌تفاوت رد شود، مانند یک غریبه. آه! دلش هزار تکه شده بود. نگار من، نگار دردکشیده‌ی من، خوشی‌اش زیاد دوام نیاورد و در دره‌ی عمیق‌تری سقوط کرد.

آن روز را روز مرگ بعد از تولد نامید! تازه داشت باور می‌کرد که زنده است، تازه داشت تمام گذشته را فراموش می‌کرد؛ اما به یک‌باره خود را در گور یافت. بی‌روح شده بود. بی‌حال و حوصله و بسیار درهم فروریخته. خشم درونش از خواب زمستانه بیدار شده بود و در هر حال به مریم و دوستانش می‌پرید. فردای آن روز با چشمان پف‌کرده از اشک و صورتی بسیار درهم و مُرده به دانشگاه رفت. مقنعه‌ی مشکی‌رنگش کمی عقب رفته و موهای زیبایش به حالت پریشان بیرون افتاده بودند. عجیب بود که حراست به او گیر نداده بود!

مردمک قهوه‌ای‌رنگ چشمانش شفاف‌تر از قبل بودند و در اعماقش نوری قوی ساطع می‌کردند که نشانه از درد درونش بود. قدم‌هایش سست و بی‌هدف بود و گویی تمایل چندانی به رفتن به کلاس نداشت. تنها ناچار بود، تنها می‌خواست از هر چیزی فرار کند.



خانه بود دلش می خواست به دانشگاه برود و از آن جا فرار کند. دانشگاه نیز دلش می خواست فرار کند و به خراب شده‌ی دیگری برود. اصلا دلش می خواست زودتر بمیرد. روحش که مرده بود، پس این جسم نیمه جان به چه دردش می خورد؟ یاد روزی افتاد که رگش را زده بود و میان خواب و بیداری ارسال را دید که دارد نجاتش می دهد. هنوز نیز صورت برآشفته و نگران ارسال فراموشش نمی شد که چه گونه نامش را صدا می کرد و مدام حسرت می خورد. در ذهنش خود را سرزنش می کرد که چرا به این احساس آن قدر میدان داده تا امروز او را به یک باره از قله‌ی کوه به پایین بیاندازد. احساس رخوت شدیدی می کرد؛ صبحانه‌ی چندانی نخورده بود و اکنون حس می کرد در دلش دارند رخت می شویند.

در کلاس را باز کرد و بدون آنکه به سلام‌های دیگران پاسخی دهد، سر جایش نشست. نرگس و نسرين با دیدن حال او خمی به ابرو آوردند و کمی زیرگوش هم پیچ کردند. نگار حتی نگاهی نیز به آنان نکرده بود و بی توجه تنها به نقطه‌ای که خود نیز نمی دانست کجاست زل زده بود.

صدای ملایم و لطیف نسرين به گوشش رسید:

- سلام نگار؛ چیزی شده خواهی؟ انگار سر حال نیستی.

تنها سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. نرگس آرام به بازویش زد و با انگشت اشاره به ارسال اشاره کرد که میان دوستانش نشسته بود و با صورتی شاداب و خندان که از چشمانش نیز خوشحالی می ریخت به نگار خیره شده و دارد به او اشاره می کند. نگار نیم‌نگاهی به او کرد؛ اما حتی لبخند کوچکی نیز به لبش نیامد، بی توجه به نگاه‌های عاشقانه‌اش روی برگرداند و کتاب‌هایش را از کیف بیرون کشید. چهره‌ی ارسال ابتدا حیرت زده و بعد متفکر گشت. مدام در ذهنش می گفت که نکند اتفاقی افتاده باشد؟ نکند چیزی دیده یا شنیده باشد؟ تصمیم گرفت از جای برخیزد و به پیشش برود؛ اما ورود استاد او را منصرف

کرد. دیگر مانند قبل خوشحال نبود، بلکه چهره‌اش خانه‌ی شک و تردید گشته و سؤال‌های بی‌پاسخ پشت سر هم ردیف شده بودند. نمی‌توانست تمرکز کند. نگار نیز تنها نگاه می‌کرد. استاد میان همه دست گذاشت روی نگار و با لحن تندش گفت:

- تو که فقط نگاه می‌کنی... بگو ببینم موضوع درس امروز چیه؟

نگاه نگار هدفمند شد و از خواب خویش درآمد. به استاد بی‌مو نگریست، گوشه‌ی لبش به تمسخر بالا پرید و با لحن پرخاشگرانه و بی‌ملاحظه‌اش گفت:

- هرچی که هست مثل قیافه‌ی شما مسخره‌ست! اگه مجبور نبودم یه دقیقه هم این‌جا نمی‌موندم.

استاد با ابروهای درهم‌کشیده و فک منقبض‌شده از خشمش، قدم پیش نهاد و مقابل نگار از حرکت ایستاد. می‌خواست بداند چه‌گونه باید جواب این دخترک را بدهد تا هم ضایع نشود و هم دلش خنک گردد. برای همین با همان لحن بد و صدای بلندش گفت:

- ببین تو رو خدا کی داره این حرف رو می‌زنه! آخه دخترک هرجایی تو کی باشی که با من این‌طوری حرف می‌زنی، ها؟ اصلا کی مجبورت کرده این‌جا بشینی؟ هرکی از ننه باباش خسته شده پا میشه میاد دانشگاه.

نگار نیز ابرو در هم کشید و با پرخاشگری از جای برخاست و با صدای بلند سرش داد کشید:

- حرف دهنتم رو بفهم عوضی... فکر کردی نمی‌دونم چه جونوری هستی؟ ها؟ فکر کردی نمی‌دونم نصف دخترای این‌جا چه‌طوری نمره میارن؟ می‌خوای دهنتم رو سرویس کنم آشغال؟

استاد اختیار از کف داد و دستش را بالا آورد تا بر فرق سر نگار بکوبد که ارسلان سر رسید و مشت محکمی حواله‌ی صورتش کرد. کل کلاس با صدای سوت و هورای بچه‌ها پر شده بود؛ اما دخترانی که به ناچار یا با میل به این خفت تن داده بودند و اکنون صحبت‌های نگار آنان را برآشفته کرده بود، تنها به بدگویی و غیبت دست زدند. استاد به زحمت بلند شد و با نگاه نفرت‌بار کلاس را ترک کرد.

اما هیچ اقدامی نکرد؛ چراکه شک داشت نگار چه می‌داند. ممکن بود نگار در عصبانیت کاری کند و او را از نان خوردن و البته چیزهای لذتبخش دیگر بیاندازد. ارسلان با همان صورت درهم‌کشیده و برآشفته مقابل چهره‌های متعجب، بازوی نگار را به چنگ کشید و او را از کلاس خارج کرد.

نگار میان تقلاها و صورت خشم‌آلودش به جایی نرسید و همراه با ارسلان کشیده شد. دانشگاه را ترک گفتند و در محوطه‌ی آن به روی نیمکتی نشستند. نگار همچنان اخم به چهره داشت و صحبتی به میان نمی‌آورد. حتی یک بار نیز به ارسلان نگاه نکرد تا مبادا طاقت از کف بدهد و همه‌چیز را دوباره فراموش کند. وقتی لحظه‌ای را که ارسلان شجاعانه مشت محکمی به صورت استاد زده بود یادآور می‌شد، از شجاعت و عشق ارسلان اشک دور چشمش جمع می‌شد و مدام خود را سرزنش می‌کرد که چه‌طور می‌تواند دلش را بشکاند و با او بدرفتاری کند؟ او عزیز جانش بود... جان! آن قدر دوستش داشت که گویی تمام عمر برای همین زنده مانده بود که دستانش را بگیرد، که آغوشش بگیرد، که زیر نوازش‌های مردانه‌اش غنچ برود و دلش نرم و لطیف گردد. اکنون این معجزه را با دست خود باید سرکوب می‌کرد.

ارسلان نیز خشمگین بود. میان صورت مردانه‌اش چروک‌های ریزی دیده می‌شد؛ مخصوصاً زیر گودی چشمانش. صورت کشیده و مردانه‌اش برای نگار بی‌نهایت جذاب بود؛ طوری که هیچ‌گاه به کسی این‌طور نگاه نکرده بود. اخم ریزی نیز به ابرو داشت که جذاب‌ترش می‌کرد. میان نفس‌های عصبی و کلام تندش به نگار نگریست و گفت.

- چته؟ ها؟ چرا با مردم دعوا داری؟ اون نریمان آشغال چیزی گفته؟ مادرت حرفی زده؟ اتفاقی افتاده؟

نگار با عصبانیت به چهره‌ی مردانه‌اش نگریست و با خشم گفت:

- به تو چه اصلا؟ مثل اینکه خیلی بهت رو دادم... دوست دارم این طوری باشم... دوست دارم با همه دعوا کنم... دوست دارم... تو هم نمی‌تونی بگی چی کار کنم چی کار نکنم.

ارسلان چشمانش قد کاسه گرد شده بود. دیگر نمی‌توانست ناباوری خودش را پنهان کند و ناگاه احساس غریب و بسیار تلخی را در دل احساس کرد؛ طوری که در جانش نفوذ کرد و به چشمان مردانه و مشکی‌رنگش اشک هجوم آورد. با بغض نابه‌هنگامی که سعی در پنهانش داشت، با بهت و ناباوری گفت:

- چی؟... چی میگی نگار؟... منم ارسلان... چرا با مَ...

حرفش با کلام نگار قطع شد و احساس کرد که تیر خلاص در پیشانی‌اش جای خوش کرده:

- تو هرکی می‌خوای باش... ولی برای من هیچی جز یه بازیچه نبودی! نریمان بهت درست گفته بود.

سپس ناخودآگاه پوزخند بزرگی به لب نشانید و گفت:

- خوش گذشت... هری!

ارسلان گویی لال شده بود، نمی‌دانست که چرا به یک‌باره احساس کرد که وجودش از روح تهی گشته؛ انگار که روحش به پرواز در آمده باشد و او را ترک گفته باشد. قلبش مانند تنگ بلوری و کوچکی که از دست صاحبش به زمین می‌افتاد و می‌شکند، خُرد شده بود و ماهی جانش در حال دست و پا زدن و جان دادن بود. قطره اشکی از اعماق درد به روی گونه‌اش چکید، در چشمان بی‌رحم نگار نیز اشک جمع شده بود؛ اما به شدت سعی در مخفی‌کردنش داشت. دانه‌های مروارید یکی یکی و دانه دانه به روی

صورت ارسال چکیدند و صدای شکستنش در گوش‌های نگار منعکس شد. از جای برخاست و او را ترک کرد. ارسال ماند و یک دنیا پر از اشک و آه و ناباوری. سؤالاتی که به ذهنش هجوم آورده بودند بسیار دردناک بود و او را کلافه کرده بود. که چرا رفت؟ که چرا باید با او بازی می‌کرد؟ که مگر شکاندن قلب من چه منفعتی برایش داشت؟ هزاران سؤال که روحش را به اسارت می‌گرفتند و او را به مرگ می‌رساندند.

برای آنکه بتواند تنها باشد، دانشگاه را ترک کرد و رفت. تا به آن روز سیگار نکشیده بود؛ اما امروز ناخودآگاه از سوپری سر کوچه سیگار گرفته بود. و گاهی چه قدر مرد بودن دشوار است! مردی که نه می‌تواند به آغوش رفیق پناه ببرد و نه خود را برای خانه و خانواده لوس کند تا نازش را بخرند و از دردش بکاهند. مردی که حتی اشک ریختن برایش گناه محسوب می‌شد. تنها راهی که می‌توانست کمی از بغض خود را قورت دهد، چیز بی‌ارزشی مانند سیگار بود. با تردید به سیگار سفیدرنگ با فیلتر قرمزش نگریست. اشک دیدش را بسیار کدر کرده بود؛ آن قدر کدر که گویی جهان در خاموشی به سر می‌برد.

تندتند اشک‌هایش را پس می‌زد؛ اما مگرفایده داشت؟ در گلویش چیزی به بزرگی کوه سنگینی می‌کرد. وای که چه قدر برایش سخت بود! حرف‌های نگار مدام در ذهنش منعکس می‌شدند و شدت اشک‌هایش را بیشتر می‌کردند. سیگار را میان لب‌هایش گرفت. صدای نگار می‌آمد؛ همانند فردی که مقابل صخره‌ای فریاد کشد و مدام صدای انعکاس آن را زمزمه کند: «مگر چه کرده بودم لعنتی؟ مرا و این قلب بی‌کسم را رها کرده‌ای؟ باور کنم که رفته و مرا به بازی گرفته‌ای؟ ای یار... ای یاری که تنها صاحب قلبم بودی، ای یاری که تمام دین و ایمان را ربودی و مرا به خود وابسته کردی... کاش می‌شد به دروغم که شده می‌گفتی تمامش شوخی بود... یک شوخی بد! یک شوخی برای اذیت کردنم... تو می‌دانستی که قلب من چه‌گونه در سینه می‌تپد هنگام لمس دستانت.

تو می دانستی که چه گونه برای با تو بودن تقلا می کنم. اکنون چه گونه آن جفت چشمان قهوه ای رنگ را فراموش کنم؟ آن چشمانی که هنگام دیدنم برق خاصی منتشر می کرد؛ یعنی آن نیز دروغ بود؟»

بغض امانش را بریده بود. شعله ای آتش سیگار را به یغما برد، تن سیگار سوخت و آتش گرفت؛ پوست خسته اش چروکیده شد و همانند گلی دم مرگ پژمرد. حجم غلظ دود، ارسال آن را میان اشک های تند و بی محابایش به سرفه انداخت. گریه اش در حال اوج گرفتن بود و مدام در دل شکسته اش مرثیه سر می داد. سیگارش را بی ملاحظه به سرفه اش می کشید. با بغض سیگار می کشید؛ آنان که تجربه کرده اند می دانند که چه درد بزرگیست!

«چه گونه می شود که آن همه زیبایی، آن همه حرف های خوب و نگاه های لطیف؛ به یک باره به جهنمی دروغین بدل شود، آن قلب پاک و مهربان این گونه بی رحم داس خشم را به جگرم فرو کند؟ کاش لحظه ای دیگر از خواب برخیزم و ببینم جهانی که می خواستم در آغوشم است... نگار!

کاش لحظه ای از این کابوس لعنتی چشم وا می کردم و مادرم مانند همیشه سراسیمه به اتاقم می آمد و میان آغوش پرمهرش جایم می داد. فردایش نیز اسفندی برایم دود می کرد و با زغال سیاه رنگش پیشانی ام را رنگی می ساخت.»

بغض حتی اجازه ای در ددل در ذهنش را نیز به او نمی داد، دود غلیظ از لابه لای کلاف پیچیده در گلوش رد می شد و خود را به ریه هایش می رساند. اشک هایش تمام صورتش را خیس کرده بود. تنها خود و خدای خود می دانستند که تا به چه اندازه مُرده است، که چه گونه به یک باره در قماری تمام دارای اش را از دست داده، تمام دارایی اش... نگار!

نگار نیز بعد از جداشدنش از ارسلان، میان راه بغضش به او غلبه کرد و ترکید؛ ناخودآگاه صدای هق هقش او گرفته بود و باعث شد که دانشجویان به بیرون بیایند و متعجب به او بنگرند. نرگس و نسرين او را دور کردند و زیربغلش را گرفتند؛ اما او تنها می خواست که خود را خالی کند، اشک بریزد و از ته دل زار بزند. چه قدر برایش زدن آن حرفها سخت بود.

با تمام توانش سعی داشت که هق هقش را بند بیاورد و غرور از دست رفته اش را بیشتر از این نشکاند؛ اما نمی توانست و کم کم به این نتیجه رسید که نمی خواهد! چرا که دیگر غرور به چه کارش می آمد بدون نفس؟ بدون زندگی؟ بدون عشق! نرگس و نسرين او را دوباره به همان مکان، یعنی نیمکت بردند. گریه هایش اوج گرفته بود. هر دو او را آغوش کشیدند و سعی در آرام کردنش را داشتند. نسرين میان همدردی اش گفت:

- گریه نکن دیگه عزیزم. خب چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ ارسلان کاری کرده؟

نگار ناگاه از عصبانیت سرخ شد و خون به رگ هایش هجوم آورد، هق هقش قطع شد و با خشم به نسرين نگریست:

- دیگه حتی نمی خوام اسمش رو بشنوم، مفهومه؟ با هر دو تونم!

نرگس با تعجب رو به سویش کرد و گفت:

- وای! چرا نگار؟ شما که با هم خوب بو...

با غرش میان حرفش پرید:

- دیگه تموم شد نرگس! ادامه نده!

با همان صورت غم گرفته و بسیار پژمرده اش به کلاس رفت و کیف خود را برداشت. بدون توجه به پرسش های همکلاسیانش راه خانه را در پیش گرفت و آن جا را ترک کرد. تصمیم گرفت قبل از خانه سری به بچه ها بزند شاید روحیه اش بهتر شود و بتواند ماجرا را کمی فراموش کند.

تصمیم خود را گرفته بود، به مغز و قلبش دستور داده بود که حتی برای لحظه ای هم که شده به ارسال فکر نکنند و ساکت باشند؛ اما مدام با سرپیچی از دستور مواجه می شد و مجبور می شد که کمی خشونت به خرج دهد. تصورات و تفکرات و حرف های زیادی در ذهنش تلنبار شده بود.

او ناامیدانه به مسائل می نگریست. دیگر حتی از حمایتش از دیگران نیز ناامید شده بود. می گفت: «تا چه حد می توانم نجاتشان دهم؟ قدرت دارم درست، نیرو دارم درست؛ اما مگر یکی دو نفر هستند؟ هرچه قدر هم تلاش کنم جمع عظیمی از آنان در فقر و نداری می سوزند. اصلا این زندگی برای چه بنا شده؟ که یک عده دوبرابر تمام مردم ایران سرمایه داشته باشند و مردم ایران در فقر دست و پا بزنند؟

خدایا تو را به کرم شکر! چرا مرا به این دنیای مسخرهات آوردی که عاشقم کنی و ناگاه یادم بیاندازی که... آه! کاش فقط بمیرم، همین.» نگاهش بی رنگ بود؛ گویی تمام منظره های زیبای هستی مقابلش رنگ باخته بودند. مانند تلویزیون سیاه و سفید همه چیز را خاکستری می دید. وقتی وارد عمارت شد، بیشتر کودکان به پیشش رفتند و شادی کنان دورش جمع شدند. به سختی لبخند بسیار کوچکی به لب نشاند و سعی کرد که بی حوصلگی اش را کمی فراموش کند. به سر تک تکشان بوسه زد و سعی کرد از کارهای آن روزشان بپرسد. خدمتکاری نیز برایش چای و کیک شکلاتی آورده بود؛ اما نگار حتی لقمه ای نیز میل نکرد، حس می کرد چیزی از گلویش پایین نمی رود. لبانش خشک شده بودند و چروک زنده ای رویش نشسته بود. پوست لبش گویی به خشکی از هم باز شده بود. صورتش رنگ پریده و زرد رنگ بود؛ مانند برگ شکسته و زرد رنگی که به زیر پا تنها محکوم له شدن است. پف وحشتناکی زیر چشمانش نشسته



بود که حاکی از بیدار ماندن دیشبش بود. خستگی تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود؛ اما خواب به چشمان سوخته از اشکش نمی آمد. عمارت بسیار بزرگ بود؛ اما ساده و دلنشین. آشپزخانه‌ی بزرگی داشت که گوشه‌ی سمت چپ پذیرایی بزرگ به چشم می خورد. طبقه‌ی دوم عمارت از اتاق‌های یک اندازه که هر کدامشان شش در ده متر بودند پر شده بود. فرش‌ها و قالیچه‌های زیبا به روی زمین به چشم می خورد. فرش‌ها برای اصفهان بودند و از رنگ‌های گرم و قهوه‌ای تشکیل می شدند. دیوارها گچ کاری شده و سفیدرنگ بود.

اتاق بزرگی نیز مخصوص تماشای فیلم درست کرده بودند و پرده‌ی کوچکی نیز در آن برای تماشای فیلم وصل کرده بودند. ساعتی در روز برای کودکان برنامه‌های کودک و انیمیشن‌های جذاب می گذاشتند و آنان نیز از این برنامه‌های زیبا و تفریحات لذت‌بخش که تا آن روز از آنان محروم شده بود، بسیار خوشنود و شگفت‌زده می شدند. و واقعا چه دردناک بود؛ فاجعه‌ای که به راحتی از آن می گذریم.

ارسلان همچنان قدم می زد و پشت سر هم سیگار دود می کرد. اشک به روی صورت غم‌زده‌اش خشک شده بود و دیگر از بیرون اشک نمی ریخت، بلکه به مصیبتی بدتر دچار شده بود؛ از درون اشک می ریخت و خود را می خورد.

تمام راه را پیاده با خانه بازگشت. حال و روزش کاملا از چهره‌اش معلوم بود. موبایلش بارها توسط شینا زنگ خورده بود و او ردش کرده بود. به خانه رفت و تصمیم گرفت دوشی بگیرد. زیر آب سرد، در هوای زمستان‌زده‌ای که در راه بود، تن تبادارش را حل کرد. احساساتش بسیار درهم شده بودند؛ از خشم گرفته تا دلتنگی و نفرت و عشق، برایش همه یک‌رنگ شده بودند. میان دوش روحش به پرواز در آمد و به سال‌های قبل سفر کرد. خود را دید که در آغوش مادرش در حال گریستن بود. نه سال بیش نداشت و بسیار پر شر و شور بود. آن روز نیز از درخت نارنجی به زمین افتاده بود و زانوی پای چپش کبود شده

بود؛ اما مادرش به جای سرزنشش او را نوازش می‌کرد و از او می‌خواست که آرام باشد تا کاری برایش کند.

ناخودآگاه با دیدن آن صحنه لبخند تلخی به لبش آمد. حسرت خورد که مادرش پیشش نیست. قدم به جلو نهاد و مقابل ارسلان کوچک زانو زد و دستش را به روی صورتش گذاشت؛ اما دستش از او رد می‌شد. ناگاه ترسی به جانش افتاد: «نکند مُرده باشم؟ هرچند که گفته‌ی نگار مرا کشت؛ اما اگر جسمم نیز مُرده باشد چه‌گونه اردلان را از آن مخمصه نجات دهم؟ از طرفی... من هنوز ته دل امید کوچکی برای رسیدن به نگار داشتم، نکند به راستی این روح بی‌جسم من است که از تنم جدا شده؟»

ریحان، مادر ارسلان، او را به داخل خانه برد و دست و رویش را شست تا گریه‌ی دردناک‌اش بند بیاید. اردلان یک‌سال بیشتر نداشت و در خواب به سر می‌برد. خانه‌ی ویلایی زیبایی داشتند؛ حیاط مربع‌شکل کوچکی که اطرافش دو باغچه قرار داشت و درونش گل‌های رنگارنگ و خوش‌بو؛ همچون لاله و نرگس و همچنین گل موردعلاقه‌ی ریحان، بنفشه، کاشته شده بود.

درختان پرتقال و نارنج نیز وسط باغچه به چشم می‌خورد و چند نهال کوچک نیز اطرافشان رویده بود. موزائیک‌های کف حیاط خاکستری‌رنگ بودند که لکه‌های مشکی و سفید رویش به چشم می‌خورد. خانه‌ی ویلایی آنان، با نمای آجرکاری‌شده‌ی گرم‌رنگ از بیرون دیده می‌شد.

سکوی کوچکی نیز مقابلش قرار داشت که با دوردیف راه‌پله‌ی چندپله‌ای به بالا می‌رسید. موزائیک‌های سکو گرم تیره بودند که رویش لکه‌های مشکی و سفید جا خوش کرده بود. از راه پله‌ها تا در ورودی خانه یک‌متری فاصله داشت. در ورودی شیشه‌ای و از جنس آلومینیوم بود.

خانه‌ی زیاد بزرگی نبود؛ صدمتر بود و دو اتاق خواب چسبیده به هم داشت. پذیرایی لوزی‌مانندی که به سادگی آراسته شده بود و چندجفت پشتی قرمزرنگ به دیوار آن تکیه داده بودند، میان آن یک دست مبل سبزرنگ ساده نیز وجود داشت. دقیقا سمت چپ پذیرایی، آشپزخانه بود و کمی آن طرف‌تر اتاق خواب‌ها و سرویس بهداشتی. فرش قرمزرنگی که گل‌های رنگارنگ رویش بود، زیرپا داشتند. ارسلان کوچک با مادرش بعد از شست و شوی صورتش و پاک کردن اشک‌هایش به روی مبل نشستند و ریحان با ملاطفت پایش را پمادی مالید و آن را با بان‌دی پارچه‌مانند بست. آرام نوازشش می‌کرد و او را در آغوش کشیده بود.

ارسلان با دیدن خانه‌ی قدیمیشان حس کودکی و شادابی‌اش برانگیخته شده بود؛ اما فکر به نگار و این حالتش نمی‌گذاشت از این حس خوشایند لذت ببرد. همان موقع امید با دستان پر به خانه آمد. نان لواش بلندی در دست داشت که عطرش در لابه‌لای بوی گلی که در خانه همیشه حس می‌شد پیچیده بود. ریحان گویی ارسلان را فراموش کرده باشد، ره‌ایش کرد و به خوش‌آمدگویی امید شتافت. آن روز ارسلان از این کار مادرش بسیار به حسادت افتاده بود؛ اما اکنون با دیدن خود و مادرو پدرش لذتی عجیب و وصف‌نشدنی در دلش رخنه کرده بود. به حال آن روز خود خنده‌ای کرد و گوشه‌ای منتظر نشست تا ببیند بعدش چه می‌شود! انگار که ذهنش به سختی یاری‌اش می‌کرد.

ناخودآگاه تمام احساس و ذهنیت‌های ارسلان کوچک در ذهنش منعکس شد: «کاش به من نیز توجه می‌کرد! اصلا چرا تا بابا آمد ره‌ایم کرد؟ انگار نه انگار تا همین چنددقیقه پیش در آغوشم کشیده بود.» لب‌خندی زد و از ذهنیت‌های یک کودک نه‌ساله به خنده آمده بود. آن روزها به سختی گذشتند، ارسلان نیز پا به پای آن روزها پیش رفت، شاید چندین سال را پشت سر هم دید. از اینکه در گذشته افتاده و به اسارت در آمده بسیار شگفت‌زده و ترسان بود و همین‌طور کلافه.

آن روز ارسالان به نوزده سالگی رسیده بود و درسش را تمام کرده بود. آن سال در کنکور قبول نشده بود، ذهنش بسیار درگیر این بود که چه رشته‌ای را انتخاب کند و به کدام رشته علاقه دارد. مادرش وکیل بود و امید نیز سردبیر گشته بود.

اردلان بزرگ شده بود. یازده سال داشت و به پنجم ابتدایی می‌رفت. برخلاف ارسالان درسش بسیار ضعیف بود و بازیگوشی‌هایش رنگ و بوی دیگری داشت. همیشه دچار دردرس می‌شد و از تنها کسی که کمک طلب می‌کرد ارسالان بود. آن روز نیز آتشی سوزانده بود و پیش ارسالان آمده بود. حالت چهره‌ی پرشرارتش مظلوم‌تر شده بود و خود را به غصه زده بود؛ درحالی که در دل لبخند خبیثانه‌ای داشت! ارسالان در اتاقش بود و میان تخت دراز کشیده در حال خواندن درس‌های آن سالش بود. روز قبل مادرش برایش مشاوره گرفته بود و بعد از گفت‌وگو و چند تست به این نتیجه رسید که روان‌شناسی را بسیار دوست دارد و می‌تواند در آن موفق شود.

برای همین انرژی و نیروی عجیبی را در خود حس می‌کرد. اشتیاقش به درس خواندن افزایش پیدا کرده بود و او را موجب می‌کرد که با جدیت بیشتری درس بخواند. خود نیز کنار ارسالان گذشته نشسته بود و با کنجکاوی به کتاب‌ها می‌نگریست تا ببیند آن روزها چه‌گونه درس می‌خواند. کمی ریش و موهایش بلند شده بود؛ مخصوصاً موهایش. در این ده سال هرچه کرد نتوانست موها و ریش‌هایش را اصلاح کند. موهای پریشان و بلندش تا بالای شانه‌اش رسیده بود و ریش‌هایش نیز تاکنون به این حد رسیده بود. رشد کندی داشت؛ اما این زمان نیز برای به این ریخت درآوردنش کافی بود! همان لحظه اردلان با تقه‌ای به در وارد شد. هرگاه کاری با ارسالان داشت، با احترام پاپیش می‌گذاشت و سعی می‌کرد نظرش را جلب کند؛ وگرنه درحالت معمولی بدون آنکه دری بزند وارد می‌شد. ارسالان گذشته، سرش را از کتاب برداشت و با استیصال به اردلان خیره ماند:

- باز چی شده؟ چرا باز این ریختی شدی؟!

کمی به جلو آمد و همان طور که سرش را به زیر افکند بود، با حالت شرمسار و مظلومی گفت:  
- هیچی داداش، باور کن.

ارسلان تازه آن روز را یادش آمد. با شتاب از جای برخاست و با آنکه می دانست صدایش به گوش کسی نمی رسد و بارها این کار را کرده، به روی ارسلان گذشته با صدای تقریبا بلندی گفت:

- باور نکن حرفش رو... باور نکنیا، باز گند زده.

با نگاه گرفته اش به صورت اردلان خیره شد و صدای ارسلان گذشته به گوشش بازتاب پیدا کرد:

- من که می دونم یه چیزی شده وروجک! بیا بشین پیش داداشی ببینم چی شده؟

دفتر و کتابش را جمع کرد و اردلان را جای داد. ارسلان همچنان دست بردار نبود:

- حرفش رو گوش نکن میگم... آه!

اردلان سرش را به زیر انداخت و با بغضی ساختگی گفت:

- بگم داداش؟

لبخند مهربانی به روی لب هایش جای گرفت:

- می شنوم داداشی.

و سپس ماجرا را برایش تعریف کرد. چندروز پیش در مدرسه خانم معلمی به جای معلم قبلیشان به سرکلاس آمده بود. خانم که امیری نام داشت، بسیار جوان و خوش پوش بود. صورت گردی داشت که همیشه آراسته بود و رژلب سرخ‌رنگی آن متمایز می‌کرد. اندام کشیده و برجسته‌ی خانم امیری، پشت مانتوی مشکی کوتاهش تمام غریب‌زه‌ی آن کودکان تازه به بلوغ رسیده را تحریک می‌کرد. اردلان که از همان ابتدا چشمش خانم امیری را گرفته بود، در پی شیطنتها و اذیت‌کردن‌های سر کلاس که به سبب خودنمایی بود، از کلاس اخراج شد و به بیرون انداخته شد. او حس می‌کرد که بسیار برای دیدن چهره‌ی زیبا و پوست سفید و کشیده‌ی خانم امیری اشتیاق دارد؛ اما از طرفی به خاطر رفتار بد او ناراحت و در هم رفته بود. شب آن روز خواب به چشمان اردلان نمی‌آمد. چهره‌ی خانم امیری، به همراه صدای بسیار نرم و دلنشینش مدام در ذهنش منعکس می‌شد. او که تاکنون این احساس را تجربه نکرده بود، از شیرینی‌اش تا صبح بیدار ماند و مدام خیال‌پردازی‌های گوناگون و حتی بی‌شرمانه کرد. با آنکه سن زیادی نداشت؛ اما به لطف فضای فرهنگی مدرسه، تمام چیزهایی را که نباید یاد می‌گرفت یاد گرفته بود و از خیلی چیزها اطلاع داشت. معلم قبلیشان نیز که یک مرد بدهن‌عبوس بود، اصطلاحات و دایره‌المعارف فحش‌هایش را تکمیل کرده بود. بسیار از او متنفر بود. در دل همان فحش‌هایی را که به خاطرش یاد گرفته بود نثارش می‌کرد. عقده‌ی عجیبی از تنبیه‌ها و آزار و اذیتش در دل داشت که او را کاملا تغییر داده بود.

فردای آن شب تصمیم گرفت که سر کلاس ساکت بنشیند تا مبادا از کلاس اخراج شود و از دیدزدن خانم امیری محروم بماند. هم‌کلاسی‌هایش از بی‌سر و صدا بودنش بسیار متعجب بودند؛ اما او با لذت بی‌نظیری به او می‌نگریست و احساس خوشایندی را تجربه می‌نمود.

آن روز نیز به همین منوال گذشت. روز بعد قبل از اینکه با رفقاییش به دستشویی مدرسه بروند و سیگاری بکشند، سرکی در دفتر کشید و با چشمان حیران و متعجب به خانم امیری نگریست که بازوی مرد جوانی

را در آغوش کشیده و دارد با مدیرشان حرف می‌زند. خشم تمام وجودش را فراگرفته بود و حس بسیار بدی پیدا کرده بود. شاید برایتان تعجب‌آور باشد که کودکی در آن سن سیگار بکشد؛ اما تعجب‌آورتر از آن و دردناک‌تر از آن این است که سن سیگار هم‌اکنون به هشت سالگی نیز رسیده و این عمق فاجعه است که از دل خانواده و مدرسه آب می‌خورد.

خشمگین به دستشویی پناه برد و سیگاری دود کرد. از یکی از همکلاسیانش جویای اتفاق در دفتر شد و متوجه شد که آن مرد همسر خانم امیری بود. شکست خورده و پژمرده به کلاس رفت و همانند کسانی که از چیز بزرگی ناراحت باشند، بی‌صدا و ساکت بغض کرد و به حرف‌های او گوش سپرد؛ اما کینه و نفرتی عجیب نسبت به او در دلش جای داده بود. نمی‌دانست چرا؛ اما او را مقصر می‌دانست. روح و ذهنش بسیار آزرده شده بود و نمی‌توانست آن همه شکست را تحمل کند، آن هم با سن کمش. نگاهش به کیف پول چرمی زنانه‌ی خانم امیری افتاد که به روی میز بود و لحظه‌ای بعد در کیف بزرگش جای گرفت. فکر شومی به سرش زد و تصمیم گرفت که انتقام کوچکی از او بگیرد.

زنگ که خورد، مانند همیشه خانم امیری کیفش را در کلاس جا گذاشت. اردلان که می‌خواست تمام پول‌های او را بگیرد و وسایل مهم در کیفش را نیز خراب یا ناپدید کند، بعد از خارج شدن همه به سراغ کیف رفت؛ اما از شانس بد او، همکلاسی‌اش که بسیار دهن‌لق بود، او را دید و ماجرای دزدی اردلان را به خانم امیری اطلاع داده بود. خانم امیری نیز او را به دفتر خواند و با او دعوای شدیدی کرد.

اما چیزی که اردلان به زبان آورد، کمی دلش را به درد آورد و سوزاند. دروغی که آن روز ارسال از او بی‌خبر بود. او این ماجرا را به شکل دیگری برای ارسال توضیح داد و تمام جریانات را به گردن همان دوست دهن‌لقش انداخت و گفت که کار اوست و به گردن من انداخته تا بتواند انتقام باختش در بازی فوتبال را بگیرد.

ارسالان گذشته که از این ماجرا و بی‌عدالتی که در حق برادرش شده بود بسیار خشمگین و آزرده بود، سریع شال و کلاه کرد و همراه با اردلان به مدرسه‌ی دولتی‌اش رفت. اخم غلیظی میان ابروهایش بود و صورت جوانش هنوز کامل ریش در نیاورده بود، بلکه جوانه‌های تازه‌روییده و پراکنده گاهی صورتش را پر می‌کرد. جزء کسانی بود که دیر ریش در آوردند و معمولاً پدرشان اجازه‌ی اصلاح با تیغ را به آن‌ها نمی‌داد. ارسالان نیز همراهشان رفت. با آنکه ماجرا را می‌دانست و از عاقبتش آگاه بود؛ اما همچنان حرص می‌خورد و سعی داشت به خودش بفهماند که نباید گول یک الف بچه را بخورد. در دفتر را با شدت باز کرد و واردش شد. مدیر مدرسه که مردی کوتاه‌قد و عقده‌ای بود، پشت میز نشسته و در حال نوشتن چیزهایی در ورقه‌ای بود. قد کوتاه و اندام درشتی داشت. شکم برآمده و فربه، صورت گردی که رویش تهریش خاکستری‌رنگ کوتاهی نشسته بود، ابروهای خاکستری‌رنگ و همین‌طور موهای کم‌پشتی که وسطش تاس بود. کت و شلوار طوسی‌رنگی به تن داشت و با ژست خاصی در حال نوشتن چیزهایی بود. ژست کسانی را گرفته بود که گویی خیلی بارشان است. عینکی نیز به چشمانش زده بود و قلم را در دستش تاب می‌داد؛ حال که در زندگی جز عقده‌ای که از کودکی به روی دوشش بود چیزی یادگار نداشت و به‌خاطر کتک‌هایی که از پدرش خورده بود، حسابی برای تربیت این کودک می‌کوشید؛ آن هم به روش پدرش. او خود را با تربیت و با ادب می‌دانست و فکر می‌کرد که همه‌ی این‌ها را مدیون پدرِ جلادش است که او را با تنبیه‌های شدید بدنی و ناسزاهای رکیک از کارهای بد دور می‌ساخت و او را برای اشتباهاتش کوچک و تحقیر می‌نمود؛ برای همین او نیز به این نتیجه رسیده بود که تربیت خوب و شخصیت ممتازش را مدیون آن روزها و پدرش است؛ درحالی که خود به موجود پلیدی می‌مانست که لنگه ندارد. خبیثانه کودک‌ان بی‌پناه و رنجور را زیر بار کتک می‌گرفت و آنان را برای کار کرده و ناکرده تنبیه می‌کرد. به اصطلاح مدرسه دولتی بود و تنبیه بدنی نیز ممنوع بود؛ اما او خود را همانند پدری برای این بچه‌ها



می دانست که می تواند هر جور که خودش و در ذهن کوچک خودش صلاح می بیند آنان را تربیت کند و به اصل «پرورش» که مهم تر از «آموزش» به حساب می آمد عمل کند.

با باز شدن در سرش را از روی ورق برداشت و با اخم ظریفی ابتدا به ارسال و بعد به اردلان خیره شد. قلم را به روی میز رها کرد و معترضانه از جای برخاست:

- چه خبر ته آقا؟ مگه این جا طویله ست همین طور سرت ته انداختی پایین آمدی تو؟

لهجی شمالی را میان لهجی تهرانی قاتی می کرد و به زبان می آورد. ارسال سکوت کرد و تنها با نفرت و خشم به او نگریست. مدیر که جعفری نام داشت، با قدم های کوتاه به آنان نزدیک شد و مقابلشان از حرکت بازماند و با همان لحن تند به روی اردلان کرد و گفت:

- این همان برار (برادر) پشت کنکوریته ها رادمهر؟

اردلان سری تکان داد و با نگاه مودیان به ارسال و مدیر نگریست. ارسال نیز که از دیدن این صحنه ها بسیار ناراحت بود، لبه ی پنجره نشسته و به بیرون می نگریست و زیر لب غرغر می کرد. نگاه ارسال گذشته پر از شک شد. نگاهش را بین جعفری و صورت عبوسش و اردلان و صورت مرموزش تاب داد:

- برادرم کاری نکرده... اون هرچی باشه دزد نیست، فهمیدی آقای به اصطلاح محترم؟

جعفری دستی به کمر بندش برد و همان طور که شلوارش را بالا می کشید با صدای جدی و نیش دارش گفت:

- اما این آق اردلان شما که چیز دگه مگه!

دیگر شکش به یقین بدل شد که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

- چی؟

پوزخند بزرگی به لب‌های جعفری آمد و با همان نیش کلامش ادامه داد:

- می‌گوئه که برارم کنکور داره؛ برای خرید وسایل درسش پول نیاز داشته‌ه، من مجبور کرده دزدی کنم تا بتانه بره خودش دفتر و کتاب بگیره (بگیره).

ارسلان با شوک به صورت معمولی و پیروزمندانه‌ی اردلان خیره شد. ارسلان نیز از لب پنجره پایین آمد و مقابلش از حرکت ایستاد و با همان لحن خسته و گرفته‌اش گفت:

- گفتم بهش اعتماد نکن... ببین همیشه به خاطر این اعتمادات شکستی!

بغض گلویش را رها نکرد و ادامه داد:

- حتی بعدا هم می‌شکنی، بارها به خاطر اعتمادات شکستی... از عشق شکستی... بازیت دادن و تو راحت بازی خوردی.

سپس رو به آسمان فریاد کشید:

- خد...!! این قدر راه من رو آوردی حماقتا و بازیچه‌بودن‌هام رو بهم نشون بدی؟ چرا خدا چر...؟!

اردلان تند سرش را به زیر انداخت و کلمات را پشت سرهم با مهارت خاصی بیان کرد:

- داداش به خدا نمی‌خواستم بگم... وقتی لو رفتم و دیدم که همیشه کاریش کرد مجبور شدم بگم و گرنه اخراجم می‌کردن.

چشمان ارسلان با خشم بسته شد و از اعتمادش به این وروجک شیطان پشیمان شد. هرچه کرد تا بتواند بی‌گناهی خود را ثابت کند نشد؛ در واقع نمی‌خواست که این کار را کند؛ چراکه برادرش اخراج می‌شد و برای یک عمر بدبخت می‌گشت. آن روز از خود گذشت و برای اردلان تحقیر و کوچک‌شمردن را به جان خرید، حتی سرزنش‌های پدر و مادرش که بیشتر از همه چیز عذابش می‌داد.

اشتیاقش برای درس خواندن کم شده بود و دیگر به راحتی درس نمی‌خواند. قهر و دعوای بدی نیز با اردلان کرده بود و اعصابش حسابی به هم ریخته بود. ارسلان نیز پا به پای او می‌سوخت؛ اما بیشتر برای ندیدن نگار. شب‌ها وقتی ارسلان گذشته خواب بود، ارسلان لب پنجره به مهتاب می‌نگریست و چهره‌ی نورانی نگار را در آن می‌یافت. خاطرات آن روزها لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشتند. چهره‌ی نگار برایش گنگ شده بود و این موضوع به حد زیادی آزارش می‌داد؛ طوری که بزرگ‌ترین درد دنیا را به یاد نیاوردن چهره‌ی نگار می‌دانست. با خود می‌اندیشید که آیا اکنون در زمان حال چه می‌گذرد؟ آیا نگار از ندیدنش آزرده و دل‌تنگ است؟ و هر بار پاسخ پرسشش را با پوزخند می‌داد.

آن سال ارسلان در کنکور قبول نشد و به خدمت سربازی رفت. دو سال سخت را دوباره در سربازی گذراند، دوبار طعم کشیک‌دادن و تحقیر و توهین را چشید. فرماندهی بسیار عبوسی داشتند. افتخارش این بود که می‌تواند به راحتی آدم بکشد، افتخار می‌کرد که در جنگ‌های زیادی شرکت کرده و آدم‌های زیادی کشته. آن همه وحشی‌گری و خوی حیوانی‌اش را نیز به پای اسلام و وطن می‌گذاشت.

سال‌های قبل جوانان باغیرت ایرانی برای وطنشان به جنگ پرداختند تا دست دشمن نیافتد و ناموس وطن را در اسارت نبینند؛ اما آن روزها دفاع جای خود را به اهداف و ماموریت‌های محرمانه سیاسی داده بود و این آقایان به اسم وطن حسابی جنون غیرانسانی خود را سیراب می‌کردند. بارها شده که در کشورهای اطراف، مانند افغانستان پرسه بزنند و عده‌ای را در حال مرگ ببینند؛ اما به سادگی از آنها

بگذرند و بی‌اعتنا باشند. مردم در کشورهایی که آنان به خاطر اهدافشان جنگ‌هایی را کش می‌دادند یا درست می‌کردند، در حال مرگ بودند. کودکان در بی‌آب و بی‌غذایی دست و پا می‌زدند. چهره‌ها در ده‌سالگی پیر و چروکیده بود؛ سیاه و خاکی، پیراهن‌های پاره و کهنه. زنان بی‌گناهی که به دست این جنگ‌ها کشته می‌شوند. مردمان بی‌گناهی که تنها جرمشان قربانی بودن بود. جنگ چهره‌ی بسیار زشتی داشت؛ اما این آدم‌های به اصطلاح وطن‌دوست، از همبستری با این پیرزن عجوزه گویی لذت وصف‌ناپذیری می‌بردند. ارسال نیز دوسال از عمر خود را میان این افراد رشد کرده بود.

سرشکستگی و شکستش در کنکور نیز خلیات او را تغییر داده بود و او را به آدم کم‌صبر و تحملی بدل کرده بود. سربازی و هم‌نشینی با این افراد نیز، روحیه‌ی جنگ‌طلب و شجاعانه‌ای به او بخشیده بود و البته سلطه‌طلب. گاهی فکر می‌کرد اگر آن کار اردلان نبود و شکستش در کنکور نبود و تاثیر پذیری‌اش از این آدمان بی‌عقل نیز نبود، حتما شخصیت خویش را بهتر می‌توانست حفظ کند و دچار تغییر نمی‌شد؛ اما آن روزها و آن دوسال بسیار چیزها را برایش روشن کرده بود؛ مانند خشونت و صف‌ناپذیر فرماندهان که تصویر ذهنی او را به سوی فکری بردند که مرد باید خشن و جسور باشد! گاهی ترس باعث می‌شود که از خیلی چیزهایی که به ضررت است اجتناب کنی؛ اما جسور بودن معنی‌اش به خشونت بی‌نهایت و درندگی نیست.

اینان صفات گرگ‌ها و حیوانات بودند نه انسان‌ها، آن هم از جنس جسورس. تازه داشت متوجه می‌شد که عقاید و باورهای غلطش از کجا آب می‌خورند؛ از محل‌هایی که در آن زندگی کرده و تاثیر پذیرفته؛ مانند خانه، مانند مدرسه، مانند سربازی، مانند محل کار و جاهای دیگر. در خانه دروغ و دوری را به عنوان یک مصلحت آموخت. در مدرسه فحش دادن و بی‌احترامی کردن را به عنوان یک تربیت صحیح آموخت، در سربازی خشونت و بی‌رحمی را به عنوان جسور بودن آموخت و این‌گونه شد که بسیاری از باورهای غلط

ناخود آگاه و بی هیچ اراده‌ای به او وارد شدند و اکنون او و دیگران را به این مرز از بی‌فرهنگی رسانده‌اند. گاهی فکر می‌کرد آیا آیندگان نیز این بخش عظیمی از باورهای نادرست که مانند توده‌های سیاهی که در آسمان خودنمایی می‌کنند و جامعه را مسموم کرده، برخوردار می‌شوند؟ و هر بار به نتیجه‌ای نمی‌رسید. آیندگان مطمئناً با این باورهای غلط بزرگ می‌شوند، همان‌طور که این باورها از نسل گذشته به ما انتقال یافت و از نسل گذشته‌اش به پدر و مادرمان. اگر افراد جامعه به خود نیابند و در گذشته خود را حبس نکنند تا آن باورهای غلط را شناسایی کنند؛ مطمئناً وضع همین‌طور پیش می‌رود و روزی چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم هزاران سال عقب‌تر از چیزی که الآن هستیم، از کشورهای دیگر جهان خواهیم بود. دوسال سربازی پر از خاطرات خنده‌دار و جفنگ بود. ارسلان روحیه‌ی شادی داشت؛ همه با او راحت بودند و زود با همه جوش می‌خورد. ده‌ها رفیق داشت و با همگان می‌گفت و می‌خندید. یکی از روزهای سرد زمستان درحالی که بالای دیدبانی در حال کشیک‌دادن بود، متوجه شد که در تاریکی شب کسی در حال یواشکی پیش‌رفتن به سوی بهداری است. آمد کاری بکند و اخطاری بدهد که متوجه شد او فرمانده‌شان است؛ اما آن موقع شب در میان انبوهی از تاریکی و وحشت، درحالی که همه در خواب ناز به سر می‌برند او می‌خواست چه کند؟ آن هم مخفیانه و به دور از چشم همه. تصمیم گرفت او را تعقیب کند. فرمانده با همان قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش و سینه‌ی ستبرش با احتیاط پیش می‌رفت. موهای کوتاه و یک‌دست سفیدی داشت. پنجاه را رد کرده بود و ریش نسبتاً متناسبی به روی صورت داشت که نیمی‌اش سفید بودند؛ قسمتی از زیر لب و سبیلش. ارسلان با آنکه از اضافه خدمت می‌ترسید؛ اما شیطنتش اجازه نداد از خیر ماجرا بگذرد.

فرمانده به بهداری نزدیک شده بود. تکه‌سنگی کوچک از زمین برداشت و به شیشه‌اش ضربه زد. برق روشن شد و دقیقه‌ای بعد، پرستاری که تازه آمده بود و بسیار زیبا بود، با همان لباس‌های پرستاری

سفیدرنگش و آرایشی نسبتا غلیظ به بیرون آمد. چیزی به یک دیگر گفتند و به پشت بهداری رفتند. خنده‌ی ریز و شیطنت‌واری کرد و دنبالشان با قدم‌های آهسته به راه افتاد. اکنون که داشت این صحنه‌ها را می‌دید، به این نتیجه رسیده بود که بسیار دل و جرأت داشته و خطر بزرگی را به جان خریده بود؛ اما هنوز نیز لبخند می‌زد و میان اندوه بزرگی که در دل داشت، از خاطره‌ی آن شب خندان و خوشحال بود. ارسال گذشته، با قدم‌های آهسته به دیوار بهداری چسبید و سعی کرد گوش‌هایش را تیز کند تا صدایی بشنود. در کمال ناباوری صدایی که می‌شنید او را به مرز انفجار در خنده رسانده بود.

فرمانده: آخه چرا لج می‌کنی دختر جون؟ من که گفتم چشم... بذار حاج خانم از مکه بیاد... بهش میگم که می‌خوام طلاق بدم، خوبه؟

دخترک لهجی شیرین اصفهانی داشت:

- چی چی می‌گویی! الان یک ماس که داری با احساسات من بازی می‌کونی... اگه نیمی‌خی منا بیگیریا... بوگو به خواستگارام جوابی مثبت بدم.

فرمانده معلوم بود که برآشفته شده بود:

- غلط می‌کنی! گفتم که دندان رو جیگر بذار... فعلا هم که صیغه‌ایم پس دردت چیه؟

دخترک با صدای کشدار و بامزه‌اش گفت:

- زرنگی! می‌خی عشق و حالیدا بوکونی و بعد که دِلدا زدم بندازیم دور؟

لحن صدای فرمانده عجیب به التماس می‌مانست:

- حالا این حرفا رو ولش کن دختر... بیا این جا بینم بیا این جا...

صدای دخترک پر از انزجار و مخالفت گشت:

- نیمی خوام... برو اون ور... هر وقت برام اون سرویس طلائه را اِسِدی بعد آدم حسابت می‌کنم.

-ای بابا!

- حَجی... چرا این‌قده بو عن میدی؟ کجا بودی مِگه؟

لباس نظامی‌اش را بویی کشید و با بهت گفت:

- حتما به خاطر این گِلایی بود که امروز افتادم توش...

-ای وای! خدا مرگم بَدِد! اونا که خلی کثیف بودن... هموناییا می‌گوی که بیرون از پادگانند، ها؟

- آره، چه‌طور مِگه؟

- اونا که تازه یه گله گوسفند توش کار خرابی کرده بود.

ارسلان که به سختی مقابل دهانش را گرفته بود تا خنده نکند، ناگاه با این حرف دخترک اختیار از کف داد و با صدای بلند زیر خنده زد. فرمانده و دخترک که بسیار هول شده بودند، ناگاه ارسلان را در آن وضعیت دیدند و دخترک پا به فرار گذاشت، فرمانده نیز که عصبانی و خشمگین شده بود، به ارسلان پرخاش کرد و دلیل ترک پستش را جويا شد و ارسلان نیز با کمال پرویی ماجرا را برایش تعریف کرد و یک‌باره دهان فرمانده را بست! اضافه خدمت که نخورد هیچ، از آن روز به بعد فرمانده توجه به‌سزایی به او داشت و همواره با او برخلاف دیگران با مهربانی برخورد می‌کرد. مرخصی‌هایش بیشتر شده بود و راحت هر موقع که می‌خواست می‌توانست به شهر خود بازگردد و از این آتویی که از فرمانده گرفته نهایت لذت

را ببرد. بعد از آن و ماجراهای شیرین سربازی اش، به خانه بازگشت. ریحان برایش اسپند دود کرده بود. عطر نفس گیر اسپند حیاط را پر می کرد و در لابه لای گلبرگ های تازه ی باغچه می پیچید.

امید درحالی که لبخند بزرگی به لب داشت، از پشت عینک براقش نگاه تحسین برانگیزی به سرباز تازه از خدمت بازگشته اش کرد و در دل به او افتخار کرد. لباس سربازی به همراه ته ریشی که به چهره داشت، عجیب دل نشینش کرده بود. ریحان مدام صلوات می فرستاد و زیر لب قربان صدقه اش می رفت. وقتی در درگاه پدیدار شد، ریحان عطر اسپند را به سویش روانه کرد و سریع آن را به زمین گذاشت و او را در آغوش کشید. عجیب دلتنگ فرزند ارشدش بود. با تمام وجود دستانش را به روی گردنش پیچانده بود و ارسلان، برای آنکه قد مادرش به او برسد، همراه با خنده ی روی لبش خم شده بود و دست مادر را بوسید. سلام علیک و خوش آمدگویی مفصلی بود. بعد از آن امید به جلو آمد و فرزندش را همانند گلی در آغوش کشید و مردانه فشردش. آخر از همه اردلان بود. سیزده ساله شده بود و هنوز نیز ضرورت خاصی داشت. در این سال ها ارسلان با او مانند غریبه ها برخورد می کرد و کاملاً قهر بودند؛ اما آن روز با دیدن روی خندان و موهای خوش حالتش، برق عجیبی در چشمانش نشست و ناگاه دریافت که بسیار دلتنگ برادر شیطانش شده.

ارسلان که با درماندگی به این صحنه ها خیره بود، کلافه تر از هر روز دیگر تنها دلش می خواست از این بلا تکلیفی و برزخ نجات یابد. تمام ذهنش درگیر نگار و اتفاقاتی بود که پیش رو داشت؛ اما این گذشته ی لعنتی مدام به پایش زنجیر می افکند و او را از آینده اش دور می ساخت.

اردلان و ارسلان در آغوش هم جای گرفته بودند و حسابی رفع دلتنگی کردند. همه با خنده و شادی به داخل رفتند و مشغول پذیرایی از مسافر از سفر برگشته شدند. ناگاه آه غلیظی از سینه ی به خون نشسته ی ارسلان خارج شد؛ چه قدر دلش می خواست به این روزها بازگردد؛ اما اکنون که می اندیشید،



حتی اگر به گذشته بازمی‌گشت، باز هم همان اتفاقات و همان تصمیمات را می‌گرفت. به این خاطر که او در آن سن و سال، با آن خصوصیات و حالات و آن طرز فکر قدیمی خود، تنها قادر به انتخاب بهترین تصمیم آن روزش بود و آن روزها نیز بهترین تصمیمات از نظر او و طرز فکر در حال رشدش همین بود. مگر آنکه بینش عمیق‌تری نسبت به ماجرا پیدا می‌کرد و تفکر خود را گسترش می‌داد تا شاید تصمیمات بهتری می‌گرفت و بیشتر مواظب برادرش بود و به خاطر یک اشتباه نسبت به عزیزترین کسش بی‌اعتماد نمی‌شد تا اکنون در این مخمصه گرفتار نباشد.

تازه داشت متوجه می‌شد افسوس خوردن‌هایش به گذشته تنها باعث این می‌شد که حال و آینده را به دست فراموشی بسپارد و مانند آن روزها اشتباه تصمیم بگیرد و مسیر زندگی‌اش را با کلی تغییر دهد. همه به خاطر اشتباهی بود که یک آدم در یازده سالگی‌اش انجام داد تا برادرش نسبت به او بی‌اعتماد گردد و دیگر باورش نداشته باشد؛ مگر یک کودک یازده ساله چه قدر درک و تفکر عاقلانه دارد که ما با یک اشتباه از او روی برگردانیم؟ تازه متوجه می‌شد که حتی اگر خود نیز جای اردلان بود و آن سن را داشت، امکان گرفتن این تصمیم برایش بود و خود نیز در دوران کودکی‌اش اشتباهات زیادی مرتکب شده بود. گویی همه چیز دست در دست هم داده بود تا ارسالن وارد یک بازی خطرناک شود و در لابه‌لای این بازی، دل‌باخته و فریفته‌ی دخترکی کم‌حرف با موهای موج و صورتی مظلوم گردد.

و تنها ارسالن می‌دانست که در گذشته زندانی شدن و بی‌پاسخ بودن هزار سؤال یعنی چه! هنوز نمی‌دانست آیا نگار به راستی او را فریفته؟ آیا به راستی تنها بازیچه بوده؟ چه قدر دلش تنگ بود؛ اما هزاران بار دل در سینه لرزید و بعد همانند آتشفشانی شعله‌ور گردیده و فروپاشید. تصمیم خود را گرفته بود. آن روز میان آن خنده‌ها و صورت برادرش که چه قدر غرق شادی و در عین شیطنت‌هایش مهربان و خاکی است، تصمیم گرفت که هرطور شده اردلان را از این ماجرا برهاند و نگار را نیز به همین خاطر

فراموش کند؛ اما مگر می توانست نگار را فراموش کند؟ چه قرصی باعث فراموشی عشق می شد؟ دلش تاب دوری از نگار را نداشت. او باید هرطور که شده دلیل این رفتارهای نگار را می فهمید. باید می فهمید که چرا بازیچه شده و آیا به راستی بازیچه شده؟ آهی کشید و به خنده های پدرش نگریست که اکنون همانند کویری ترک برداشته و غم گرفته بود. او دلش را از سر راه نیاورده بود که دخترکی بیاید و تمام باورها و خوشی ها و شخصیت سرخوشش را برهم بزند. بارها می خواست که نفرین کند؛ اما مگر دلش می آمد؟ کلافه بود، به دیوار می نگریست نگار را می دید. به آسمان می نگریست نگار را می دید، در دل شب و آن هیاهوی خاموش، ماهتابی را که در آغوش آسمان می درخشید و می نگریست نگار را می دید. راه به راه سؤال می پرسید. تلخ بود؛ همانند یک فنجان اسپرسوی غلیظ که به خورد کودکی که عاشق شیرینی است دهند.

تصویر نگار در ذهنش خط خطی بود، تنها تصویر چشمان کشیده و درشتش که قهوه ای درونش بسیار قوی و کافئین بالایی داشت، به یادش مانده بود. هر شب از قهوه ای چشمانش می نوشید و تا به صبح در میان خیال ها و وهم ها به دنبال نشانه ای از لبخند اغواگر او می گشت. نگاری که با بی تفاوتی از کنارش رد شده بود و با کلام تند و تیزش قلبش را به آغوش مرگ کشانده بود.

نگاری که به سردی تمام، روحش را به یخبندانی ابدی بدل کرد و رهایش کرد.

روزها و سال ها گذشت. ارسال از مقابل پنجره بلند نمی شد، حتی دیگر کارها و بگوبخندهای ارسال گذشته با اردلان برایش مهم نبود. تنها منتظر می ماند. در انتظار چه چیز؟ در انتظار بانوی شب رنگش، در انتظار ماهتابی که رخس همانند رخ معشوقه ی بی وفایش می درخشید و گیسوان خیالی اش همچون گیسوان موج نگار، به روی آغوش شب پخش شده بود و دورش را گرفته بود.

در میان چاله‌ها و لکه‌های سیاهش، به دنبال چال گوشه‌ی لب نگار می‌گشت. و چه خیال‌انگیز و با اشتیاق ماهتاب را با یار خویش مقایسه می‌کرد. رخ ماه رویش بود و بر بالای سرش گیسوان موج‌مشکی‌رنگی که در دل شب قایم شده بودند، در هاشور گیسوان بلندش گل‌سر قرمز رنگ پاپیون‌مانندی را تصور می‌کرد که میان گیسوهای زیبایش جای گرفته و به مدهوشی‌اش می‌افزود.

هلال ماه را همچون اندام باریک و هـوس‌آلودش می‌نگریست که در میان هذیان‌های شبانه‌اش هاجس می‌شد و چشم‌های برق‌افتاده‌اش را به ستودن و نظر کردن می‌آراست. زیر لب نام نگار لقلقه می‌شد و میان همه‌های پر از سکوت شب، پژواک‌های پرتلاطمش می‌رقصید و اطراف را از بوی گل به وجد می‌آورد. کارش شده بود با سرانگشتان خسته‌ی خود، به روی پنجره‌ی بخار گرفته نام نگار را بنویسد و با حسرت افزون به سیاهی شب و روشنی ماه بنگرد. همه‌چیز به سرعت طی می‌شد؛ اما ارسال آن را کند حس می‌کرد؛ گویی ساعت خسته‌ی زنگ‌زده، قصد تکان خوردن و گذشتن ندارد و عقربه‌های بیمارش، تنها قصد ایستادن و نرفتن دارند. این روزها بسیار عصبی و بی‌طاقت شده بود. دیگر دلش در حال جان‌کندن بود و بسیار دلتنگ شده بود. دیوانه‌وار دلتنگ شده بود. به این در و آن در می‌زد تا راهی برای نجات یابد؛ اما مگر می‌شد؟ در میان هیاهوی دلش، نگاه تبادار و بی‌طاقتش به روی قرآن روی طاقچه متوقف شد. به سویی رفت؛ اما هرکاری که کرد نتوانست آن را به دست بگیرد. نگاهی به ساعت انداخت و منتظر ماند تا وقت اذان شود. صدای «الله اکبر» پرصوت اذان، آرامشی وصف‌نشدنی به جانش بخشید و تمام خستگی‌ها و درماندگی‌هایش را التیام بخشید. مادرش با چادر نماز سفیدرنگ گلدان گل‌های قرمز و آبی‌رنگ کوچک به رویش لبخند می‌زدند، به نماز ایستاد. بعد از نماز به سوی قرآن رفت و آن را از روی طاقچه برداشت. عجیب نام و یاد خدا دل‌ارسلان را رام کرده بود. گویی تازه یادش آمده باشد که خدایی نیز هست و این همه غصه و ناچاری درمانی بهتر از او ندارد. کنار مادرش نشست و به آیات مبارک قرآن

نگریست. نور عجیبی از آن ساطع می‌شد. زیر لب صلواتی فرستاد و آیه‌ای از قرآن را با اعماق احساس و وجودش به لب آورد. وانگهی همه چیز درهم شد. آسمان و زمین همانند ماشین رخسویی چرخیدند و چرخیدند، ارسالان اما بی توجه به این همه وحشت سرفرو برد و سجده کرد، نام خدا را می‌آورد و اشک می‌ریخت که ناگاه از سقف آسمان به زمین افتاد و روحش در جسمش حلاجی شد. نفسش با شتاب به بیرون آمد و دهان و چشمانش با شوک تا آخرین حد خود باز شدند و میان نفس عمیقی که کشیده بود به سقف اتاق خیره شد و مات و مبهوت به روی تخت افتاد. نفس نفس می‌زد، بدنش به شدت درد می‌کرد و بسیار درمانده شده بود. همان لباس‌ها تنش بود و ریش و موهایش به شدت بلند شده بودند.

با شوک از جای برخاست و به صورت خویش در آینه نگریست. هراسی بی‌نهایت در دلش افتاده بود. زیر لب با خود تکرار کرد:

- یعنی... خواب نبود؟

در اتاق را باز کرد و به پذیرایی رفت. صدایی در آشپزخانه می‌آمد، نگاهش را به ساعت دوخت و یادش آمد همان ساعت اذان است. با قدم‌های پر از احتیاط و استیصال به سوی آشپزخانه رفت و با دیدن سعید مقابل یخچال، نفسش با فوت کرد و به او خیره ماند:

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

سعید با ترس در جا پرید و به ارسالان نگریست. دستش را به قلبش گذاشته بود و نفس‌های کشدار می‌کشید:

- ترسیدم دیوونه! خیلی وقته اومدم... دیدم تو حموم افتادی بی‌هوش، ترسیدم گفتم چی شده...

آوردمت تو اتاق زنگ زدم به دکتر، گفت چیزی نیست فقط یه کم فشارش بالا پایین شده... آها راستی...

تو کی این قدر ریش و پشم گذاشتی دیونه؟ آخرین باری که دیده بودم اتو کشیده بودی زیادم نگذشته، چه طوری شده؟

ارسلان آب دهانش را با ناباوری قورت داد و دستی به ریشش کشید، کلامش سخت بود و لرزش خاصی در میان حرف‌هایش حس می‌شد:

- عشقم کشید... اون آبم سرنکش، این صدبار!

به پذیرایی رفتند و روی مبل نشستند. ارسلان هنوز از شوک بیرون نیامده بود؛ ناگاه یاد نگار افتاد، به سرعت از جای برخاست و به سوی تلفن هجوم برد. انگشتان دستش با عجله و سخت‌کوشی شماره‌ی نگار را گرفتند. بوق‌های پشت سرهم و صورت پر از التماس ارسلان، مدام تکرار می‌شدند. دوباره شماره را گرفت، این بار بعد از چند بوق صدای معترضانه و سرد نگار در گوشی پیچید که باعث شد ارسلان نفس آسوده‌ای بکشد و لبخندی محو به لب بنشانند:

- چیه؟ چرا از رو نمیری آخه تو؟

سعی کرد به خود مسلط باشد، سعید با شک به او می‌نگریست و دقیق تمام حرکاتش را زیر نظر داشت:

- ا.. الو... نگار..

- بفرما! باید حتما بگم که بهم زنگ نزن؟ خودت نمی‌فهمی یعنی؟

- خو... خوبی؟

کمی مکث کرد:

- خیلی هم خوبم، چرا باید بد باشم؟

کمی دلخور شد، به این نتیجه رسید بود که او هیچ تغییر نکرده و راست می گفت. ناامیدی رود پر خروشی در وجودش گشت:

- خوبه... فقط همین... خداحافظ.

حتی جوابی نیز در پس این خداحافظی نگرفت. گوشی را با استیصال در جای خود گذاشت و به سعید نگریست. دلش می خواست همه چیز را به او بگوید؛ اما نمی دانست چه طور و از کجا شروع کند. با درماندگی به روی مبل، مقابل سعید نشست و سرش را میان دستش گرفت. صدای بغض آلود و گنگش به گوش های سعید رسید:

- همیشه فکر می کردم اگه یه روزی عاشق بشم... هرکاری می کنم که از دستش ندم؛ اما می بینم همیشه تصورات ذهنیم یه اشتباه بزرگ بود که فقط گفتنش راحت بود.

سعید حدس زد که چه شده. دلش برای رفیقش سوخت، لحنش رفیقانه و مهربان گشت:

- چی شده ارسلان؟ عاشق شدی؟

تنها تکان دادن سرش تصدیقش بود؛ اما سعید دست بردار نبود، با اینکه نمی خواست؛ اما داشت نمک به زخمش می زد:

- اما آخه داداش من... چرا؟ تو نمی تونی عاشق باشی، مگه فراموش کردی یه هدفی به اسم شینا تو زندگیته؟

سرش را را به سرعت بلند کرد و نهیب زد:

- هدفی به اسم اردلان تو زندگیم سعید... اردلان.

- آره... می دونم چی میگی؛ اما برای رسیدن به اون هدف، باید از پُلی به اسم شینا رد شی. تو نباید این احساس رو حالا و این موقع تجربه می کردی ارسلان؛ اما می دونم دست خودت نبود... کاش می شد از بارت رو کم می کردم و دلدار خوبی واسهت می شدم.

بغضش بسیار سنگین بود، با همان ریش و موی پریشان و بلند، حلقه‌ی ظریف اشک در مردمک‌های شفافش درخشید:

- من دلدار نمی خوام سعید... من هیچی نمی خوام... من هیچی نمی خوام جز اون... من هیچ دردی ندارم جز اون... من هیچ درمونی ندارم؛ جز اون...

از جای برخاست و شتابزده خود را به سینک ظرف شویی رساند. تمام محتویات معده‌اش را باهم بیرون ریخت و میان اشک‌های سرازیر شده‌اش، از اعماق وجود اوق زد. بی محابا بطری آب را برداشت و بی توجه به حال نگران سعید آن را سرکشید. غم تمام وجودش را می لرزاند، احساساتش را می کشت؛ هلاک شده بود از بس به موها و چشم‌های بی نظیرش فکر کرده بود.

هلاک شده بود از بس که در پس کوچه‌های خیال، بدون آنکه تصویر یار را به یاد آورد، به موها و چشم‌ها، به اندام و حرف‌های نگار می اندیشید و آخرش نیز به بن بست می رسید. کمی که حالش بهتر شد، بی توجه به سعید مسکنی خورد.

- نخور نخور... ای بابا معدهت خالیه ارسلان.

سریع برایش لقمه‌ای نان و پنیر درست کرد و به زحمت به خوردش داد. سرش مانند ساختمان نیمه‌ساختی، در حال فروریختن و نابودشدن بود. صدای مته‌ای مدام در ذهنش ولوله راه می‌انداخت و در همه‌ی هیاهوی ذهنش، هذیان می‌سرود.

بعد از مدتی که آرام‌تر شد؛ با اینکه هنوز حالش خراب بود، سعید را به پذیرایی برد و از او توضیح خواست:

- بین ارسلان، وضعیت اردلان تو زندون خیلی بده؛ مامانت فردا عصر می‌رسه تهران و میره تا باهاش صحبت کنه. ایزدی‌ها خیلی از ارسلان می‌ترسن؛ چون خبرایی از اینکه چه قدر هوای اون رو داری به گوششون رسیده؛ اما خوشبختانه نمی‌تونن اطلاعاتی کسب کنن در موردت؛ چون هنوز نه کسی دیده‌ت و کسی خبری ازت داره. همه فکر می‌کنن ناپدید شدی. خوشبختانه کسی از انتقالیت به تهران هم خبر نداره؛ کسی رو به جات گذاشتم توی دانشگاه آمل تا حضورت اثبات بشه و از همکارام خواستم که انتقالیت رو فعلا رسمی نکنن تا بتونیم از این ماموریت سالم بیرون بیایم.

با کلافگی و سردرد، دستی به موهایش کشید و گفت:

- اینا رو می‌دونم ارسلان، بقیه‌ش رو بگو.

و سپس سعید همانند کسانی که بسیار در حرف خود جدی هستند، اخمی به ابرو نشانده و کمی به جلو متمایل شد و گفت:

- بقیه‌ش معلومه، باید بتونی مدرک جمع کنی... احتمالا یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. این خانواده خیلی مرموزن. باید مادرت بتونه یه چیزایی از اردلان بیرون بکشه تا اصل ماجرا رو بدونیم.



- اما اون عوضيا نمى‌ذارن حرفى بزنه.

- نگران نباش، اون موضوع رو به زودى حل مى‌کنم؛ حتى اگه شده شخصا!

سرش را به نشانه‌ى مثبت تکان داد و با همان لحن جدى آميخته به سردرد و پريشاني‌اش گفت:

- آه! منم به زودى به شينا پيشنهاده نامزدى ميدم تا بتونم وارد خونه بشم، الان بهترين موقع واسه اين کاره.

- بين ارسال، اون خونه به دوربين مجهزه. اولين كارى كه بايد بكنى اينكه بتونى دوربين‌ها رو هك كنى؛ يعنى من هك كنم؛ اما نياز به كمكت دارم.

- چى كار مثلاً؟

- حالا بهت توضيح ميدم. بايد رو اطلاعاتمون تمرکز بيشتري كنيم. حريف زرنگه، نبايد مهره‌اى بى‌فكر تكون بخوره.

- من واسه اين بازى زندگيم رو وسط گذاشتم سعيد، عشقم رو وسط گذاشتم، پاكي و انسانيتم رو وسط گذاشتم... فقط مى‌دونم كه ديگه هيچ‌وقت اون ارسال سابق نميشم و اين بدترين عذابيه كه مى‌تونم تحمل كنم.

نگاه سعيد عميق و پردرد شد. راست مى‌گفت؛ براى اين بازى همه‌چيز را وسط گذاشته بود. تنها نتيجه‌ى برد نجات برادرش بود؛ اما او در هرصورت تباه مى‌شد و از بين مى‌رفت. راه باريكه‌ى هراسناكى مقابلش بود كه براى طى كردنش انسانيتش به تاراج مى‌رفت.

بی توجه به نگاه ترحم انگیز سعید، موبایل را برداشت و به شینا زنگ زد. گویی پشت تلفن منتظر زنگ او بود، با بوق اول پاسخ داد و صدای پر از شغفش در گوشی پخش شد:

- الو سلام ارسلان جونم؟

- سلام عزیزم؛ خوبی خوشی؟

- آره عش... قم! تو خوبی؟ دلم واسه ت تنگ شده خوب شد زنگ زد.

- منم... خوبم؛ دل منم تنگ شده منتظرتم شینا، بیا پارک ارم باید ببینمت.

- آکی عشقم! من زود میام.

- باشه عزیزم، پس فعلا.

- فعلا عزیزم.

تماس را قطع کرد و به سرعت مشغول زدن ریش هایش شد و موهایش را نیز دستی کشید. دوش ده دقیقه ای گرفت و با لباس های منظم و مرتب آماده ی رفتن شد. در عمق چشمانش هنوز دردی به بزرگی کوه فریاد می کشید؛ اما ارسلان در پس آن لبخندهای دروغین می زد و سعی می کرد که آن را پنهان کند، حال که کار بسیار سختی بود؛ چراکه فکر نگار مانند موربانه ی بی آشیانی ذهنش را با خشم سوراخ می کرد و می جوید. با همان حال پریشان، حلقه ای را که سعید برایش آماده کرده بود گرفت و سوار ماشین شد و به راه افتاد.

میان راه شاخه گل رزی گرفت. گل رز باطراوت و تازه بود، عطر بی نظیرش مشام ارسلان را قلقلک می داد؛ اما دلش مانند تکه آهنی مذاب شد و به زمین ریخت؛ چراکه حسرت دادنش به نگار به دلش رسوخ کرده بود و او را به هلاکت رسانده بود. مقابل پارک از حرکت ایستاد.

نگاه پر از غمی را در آینه دوخت. سرخی چشمانش گریه های بی حد و مرزش را نشان می داد. تردید لحظه ای به جانش افتاد و دستش به دستگیره ی در خشک شد؛ اما تردید را مانند لایه ابر کدوری پس زد و پیاده شد. عینک دودی قهوه ای رنگی برای قایم کردن چشمانش به چشم زد.

پیراهن گرم رنگی به تن داشت که رویش کت سفید مخملینی می خورد. پیراهنش با شلوارش هم رنگ بود و با عینک قهوه ای رنگش هارمونی عجیبی ساخته بود. شاخه گل را پشتش قایم کرد و هنگامی که حس کرد به شینا نزدیک شده، تمام دروغ هایش را در ذهن آماده ساخت.

درست پشت سرش قرار داشت و شینا اصلا حواسش به او نبود. هوای سرد زمستانی پوششی جذاب تر به او بخشیده بود. پوتین های بلند و مشکی رنگی که ساق ظریف پاهایش را می پوشاند و شلوار تنگی که به خوبی ران های پایش را به نمایش گذاشته بود. ناخودآگاه ذهن ارسلان با دیدنش به سوی آن شب کدایی کشیده شد و حرارتی ناخواسته به جانش افتاد. با دیدن ران های خوش فرم و جذب کننده اش نیز این حرارت هـ —سوس آلود بیشتر گشت. پالتوی مشکی کوتاهی که با طرح زیبا و کلاهی خردار، اندامش را می پوشاند به او جذابیت خاصی بخشیده بود؛ حال آنکه آرایش نسبتا غلیظی نیز به چهره داشت و حسابی خود را برای معشوقه اش آماده ساخته بود.

ارسلان شتاب زده به مقابلش پرید و با خنده گل را به سویش گرفت و گفت:

— تقدیم به تو شینا خانو... م!

شینا شوک زده به عقب رفت و بعد از لحظه‌ای شوکش به خنده بدل شد، رنگ نگاهش از تعجب به شعف کشیده شد و با دیدن ارسلان با آن تیپ مردانه و اندام چهارشانه‌اش، قند در دل آب کرد. با صدای پر از شادی و بسیار خوشحال دستش را به روی دهانش گذاشت و گفت:

– وای علی! این کارا چیه دیوونه، ترسیدم!

ارسلان خنده‌ای سر داد و همان‌طور که دستش را به روی کمرش نهاده بود و او را به نشستن دعوت می‌کرد گفت:

– خب خواستم هیجانش رو بیشتر کنم عزیزدلم.

شینا که بسیار ذوق زده بود، به روی صندلی نشست و لبانش را غنچه کرده و به نرمی به روی صورت صاف و سفید ارسلان نهاد. ارسلان دو حس متضاد را در خود حس کرد؛ ابتدا انزجار و بی‌زاری و دومی حسی هوس‌آلود که او بسیار از آن می‌هراسید؛ اما گویی حس دوم شدت بیشتری پیدا کرده بود، مخصوصا که حالا آن ران‌های خوش‌فرم به پاهایش چسبیده بودند و دستان ظریف شینا نیز دور گردنش بود. بدون هیچ اختیاری فرمان عقلش را به دست هوسش داد و بی‌ملاحظه به مکانی که در آن حضور داشتند، به سوسه‌ای دلفریب میهمان لبان شینا کرد و او را شوک زده کرد. آن قدر شوک زده که با چشمان گشاد و بی‌حرکت تنها به چشمان شیطانی ارسلان زل زده بود؛ اما طولی نکشید که با او همراه شد. میان سوسه هلال دل‌انگیز ماه در ذهنش آمد و باعث شد همان‌طور ناگهانی از شینا جدا شود و با کلافگی از جای برخیزد. دستی به کمر زد و دست دیگر را به روی صورت و موهایش کشید. شینا که تعجب زده و با تردید به او می‌نگریست، با کلامی آمیخته به شک گفت:

– علی... ما... کار اشتباهی کردیم؟

او که کنترل خود را از دست داده بود و احساس گناهی عظیم در دلش حس می کرد، تنها قدم آهسته می رفت و خود را مانند کوسه ای می بلعید و می خورد. کلافه بود و بسیار غمگین و آزرده، حس بدی داشت؛ آن قدر بد که نمی توانست هضمش کند؛ احساس عذاب وجدان از یک طرف و حس نفرت انگیز خـ سیانت از طرف دیگر.

اویی که از خـ سیانت بیزار بود، حال با خود می گفت: «حالا او تو را فریفته و بازیچه ات قرار داده یا تو؟» اشک به چشمانش هجوم آورده بود؛ اما حصار عینک از آن محافظت می کرد. ناخود آگاه لرزش اشک در چشمانش به چانه اش سرایت کرد و آن نیز به لرزه افتاد. مدام در خود به سؤال و پاسخ کوتاه می پرداخت و هیچ به حرف های شینا توجه ای نمی کرد؛ اما خود نیز می دانست که مجبور به این کار است. خود را این چنین می فریفت و این چنین اذهان می کرد که تمام این ها بازیست و او تنها از سر ناچاری این کار را می کند؛ اما پس آن حس لذت آمیخته به هـ سوس چه بود؟ همان بود که کلافه اش می کرد، همان بود که او را به حس گـ سناه و عذاب وجدان می انداخت، همان بود که او را به تردید و شک می راند؛ همان بود که او را به گمان خـ سیانت به نگار متهم می کرد؛ اما باز به خود می گفت که مگر چه بین او و نگار وجود دارد؟ هر چه که بود تمام شده و پس کار اشتباهی نکرده! این چنین خود را فریب می داد؛ فریبی که خود نیز می دانست فریبی بیش نیست. و این دردناک بود؛ آن قدر دردناک که لحظه ای از خود متنفر گشت. بالاخره بعد از کلنجار طولانی لب به شکایت باز کرد و با لحن مدعیانه گفت:

- ببین شینا، من دیگه نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم، من تو خانواده ی مذهبی بزرگ شدم و الان به احساس گـ سناه افتادم؛ باید... باید هر چی زودتر نامزد کنیم تا بتونم از عشقم... لذت... ببرم. یا موافقت می کنی و زخم میشی، یا بهتره که همین جا همه چی تموم بشه، هوم؟

شینا برای بار سوم شوکه شده بود. چه قدر در نظرش این مرد عجیب می آمد! کسی که لحظه‌ای با ظاهری بسیار دلربا و فریبنده او را به همبستری دعوت کرد و الان دم از مذهب می زند! آن قدر ذهنش کور شده بود که این موضوع را نیز به پای عشق گذاشت و با خود گفت: «می بینی شینا؟ می بینی چه قدر این مرد عاشق توست؟ به خاطر تو و ناتوانی‌اش در مقابل تو، از مذهب و دینش گذشت و با تو همبستر شد. تو را در آغوش پرمهرش گرفت و گناه را به خاطرت به جان خرید.»

از طرف دیگر با پیشنهاد او به تعجب و گیجی افتاده بود. بی صدا سکوت کرده بود و با دهانی نیمه باز به او می نگریست. ارسال با کلافگی جعبه را از جیب درآورد و شتابان مقابلش به زانو افتاد و همانند عشاق سینه چاک به چشمانش نگریست، در جعبه را باز کرد و حلقه‌ی طلایی رنگ نامزدی را به رخ کشید و گفت:

– با من ازدواج می کنی بانو؟

تعجب و ناباوری‌اش هر لحظه بیشتر می شد تا به مرز صعود رسید و ناگاه با خنده‌ای بلند و ناباورانه با صدای بلند و پراز شور پاسخ داد:

– آره آره... و... ای علی! تو که من رو دیونه کردی، آره زنت میشم.

حلقه را میان انگشت ظریفش جای داد و بعد او را در آغوش کشید؛ اما هنوز تصویر هلال ماه که رخ نگار را بازتاب می داد، مقابل چشمان ناراضی و پراز غمش قرار گرفته بود. شینا مدام می خندید و چشمانش پر از ستاره بود؛ اما چشمان ارسال سرخ رنگ بود و به اشک نشسته بود.

چه قدر برایش انتخاب راهی با جبر دشوار بود. شینا می خندید و ارسال اشک می ریخت، با یاد نگار، با یاد ماهتابش، با یاد آن شب بارانی و آن آتش شعله‌ور، با یاد آن خنده‌های بسیار شیرین و دلنشین. شینا

با ناباوری احساساتش را بیان می‌کرد و از چشمان و صورت غم‌زده‌ی ارسلان بی‌خبر بود و ارسلان با صورتی همانند گل آفتاب‌گردان در شب، افتاده و پژمرده تنها سر تکان می‌داد و باورش نمی‌شد که شینا به جای نگار در آغوشش قرار دارد. آن حس هـ —سوس آلود رفته بود و اکنون تمام جوانب روح و جسمش غرق غم بود؛ غمی که درون ماتم‌های به خون نشسته بازتاب می‌شد. قامت نگار، حتی یادآوری طرز راه‌رفتنش آتشی به جانش می‌انداخت که او را به مرز جنون می‌رساند. چه‌قدر برایش سخت بود که مقابل شینا بغض کوه پیکرش را قورت دهد و میان چشمان نمناکش لبخند بزند و به شادی کلام بگوید. بالاخره از آغوش هم بیرون آمدند و دوباره لبخندی ژرف به لبان ارسلان آمد. لبخندی که تنها کمکش پنهان غمی عظیم بود. شینا حرف می‌زد؛ اما ارسلان هیچ نمی‌شنید؛ اما اکنون گویی پنبه‌ی خاطرات را از گوشش بیرون کشیده بود.

– علی حالا باید چی کار کنیم؟

لبخندی زد و با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشت گفت:

– هیچی عزیزم، کافیه... پیام و تو رو از مامان و عموت خواستگاری کنم.

– خواستگاری؟ اما ما این رسم مسخره رو از خانواده‌مون حذف کردیم.

تعجب را چاشنی حرفش کرد؛ اما در حقیقت هیچ برایش مهم نبود:

– !! پس باید چه‌طوری بگیرمت؟

– هیچی کافیه برم به مامی بگم که دوستیمون جدی شده و می‌خوایم نامزد کنیم؛ بعدش مامی تورو به

شام دعوت می‌کنه و حرفای لازم زده میشه.

- چه جالب! پس حرف می‌زنی باهاش؟ خیالم راحت باشه؟

- آره عزیز... م!

- بوسه‌ای به گونه‌ی ارسلان کاشت و گفت:

- خب شوهر خان آینده، حالا چیکار کنیم؟

- بریم بگردیم؟

- با کمال میل!

خنده‌ای سردادند و به قدم‌زدن پرداختند. حال که ارسلان با دیدن هر چیزی به یاد نگار می‌افتاد و پنجه‌های دستش در دست شینا شل‌تر می‌گشت، چینی به چانه‌اش افتاده بود و سعی داشت که سنگینی بغضش را قورت بدهد. صدای خنده‌های نگار در ذهنش منعکس می‌شد و آن لبخند اغواکننده‌اش آتش به خرمن هستی‌اش می‌زد. توجه‌ای به حرف‌های پرشوق شینا نداشت و تنها تصدیق می‌کرد و چیزی می‌پراند. تمام هوش و حواسش در نگار خلاصه می‌شد. چه‌قدر برایش درد بزرگی بود که او از نگار دور است و در کنار یک غریبه که هیچ‌سختی جز هوس در دلش ندارد، دارد قدم می‌زند. برایش بسیار دردناک بود. کاش می‌فهمید که هر هوسی دشمن بلامانع عشق است؛ کاش می‌فهمید که کمک و خیرخواهی برای برادرش، هیچ ارتباطی با هواهای نفسش ندارد.

گاهی نیز می‌فهمید و ترجیح می‌داد که خود را به نفهمی بزند؛ مانند بسیاری از مردم که در خواب‌های بسیار عمیقی خود را محبوس کرده بودند تا مبادا سرشان را از دست دهند و اتفاقی برای کسانشان یا خودشان بیفتد. این مردمان تنها خواب را وسیله‌ای برای نفهمی خود انتخاب کرده بودند.



وقتی شینا قرار و مدارهای فردا شب و شام آن شب را گذاشت، به خانه بازگشت. بلافاصله با دورشدن شینا، بغض ارسال نیز شکست و میان خیابان شلوغ به زانو افتاد و هق هق کرد. عینک را از چشم برداشت و چشمان به خون نشسته‌اش را عریان کرد. نام نگار با بغض و ناتوانی زیرلبش تکرار می‌شد. نگار... نگار... نگار... دخترکی تنها و خسته با صورتی معصوم.

به ترحم‌های گاه و بی‌گاه و نگاه‌های متعجب مردم هیچ توجه‌ای نکرد و رو به آسمان فقط داد زد و به زاری پرداخت. خود را سرزنش کرد و به صورت خود چنگ انداخت، مردم را پس می‌زد و بی‌توجه به آنان سرگردان و سرگشته به راه افتاد؛ درحالی که اشک چشمش خشک نمی‌شد و مدام چشمه‌اش می‌جوشید.

ابروانش درهم بود و ابروی چپش کمی تاب به سمت بالا داشت. هنوز آثار بغض در چهره‌ی غم‌گرفته‌اش هویدا بود. ناخودآگاه و بی‌هیچ اختیاری خانه‌ی نگار را در پیش گرفت. هوای سرد هیچ آزارش نمی‌داد، هیچ! تنها حس گرگرفته از جدایی‌اش را الیتام می‌بخشید. تنها این شعله‌های بزرگ و به آسمان کشیده‌شده‌ی قلبش را که در حال خاکسترکردنش بود، کوچک‌تر می‌ساخت.

مقابل آپارتمان‌شان متوقف شد. با بغضی آشکار و چشمانی که حلقه‌ی اشک دیدش را کدر کرده به ساختمان نگریست و سرش را به روی فرمان نهاد. باورش نمی‌شد که دارد به این سادگی از دستش می‌دهد. با خود می‌گفت: «کاش مُرده بودم و این روزها را نمی‌دیدیم... مگر من... مگر من چه گناهی کرده بودم که این سرنوشت‌م شد؟ چرا باید برای دیگری از خود و عشق خود بگذرم؟»

سرش را بلند کرد و به بیرون خیره ماند؛ تنها امیدش این بود که بتواند از دور هم که شده ببیندش. دلش در حال سوختن بود؛ آتشی پر از شرارت و بدبختی. نگار نیز که در حال بازگشت از عمارت به خانه بود،

نزدیکی‌های خانه پدیدار شد. صورتش معمولی بود و سعی می‌کرد که آثار غم را کنار بزند؛ اما در دل آشوبی بی‌بازگشت در حال تجزیه‌شدن بود.

خاطراتش رهایش نمی‌کردند. خاطراتی که کم بودند؛ اما آن قدر برای شیرین و دلچسب بودند که مدام مانند یک فیلم بر پرده‌ی ذهنش به تصویر کشیده می‌شدند. غم عجیبی در چشمانش بود که سنگین‌تر از قبل بود. ارسال آن با دیدن ماهروی خود، گویی به تشنج افتاده باشد؛ دهانش از بغض باز ماند و اشک‌ها بودند که صورتش را شستند. پلک‌های نمناکش مدام برهم می‌خوردند و اشک بر صورت غم‌گرفته‌اش جاری می‌شد.

با دیدن قامتش، با دیدن چهره‌ی مظلومش، با دیدن آن چشم‌ها و مژه‌های بلند؛ چیزی در دلش شروع به شکستن کرد و یک‌باره دریافت که کل وجودش فروریخته است. نتوانست طاقت بیاورد، در ماشین را باز نمود و هنوز وقتی کامل پیاده نشده بود، صدای بغض‌آلودش را رها کرد:

- نگار...

آن قدر صدایش غرق در بغض و ناراحتی بود که احساس خاموش و پنهان‌شده‌ی نگار با دیدن ارسال آن شنیدن صدایش، شروع به قل‌قل جوشیدن کرد. ناگاه سوختن چشمانش را از هجوم اشک حس کرد، سست و بی‌حرکت در جای متوقف گردید و به صورت غم‌آلود او خیره ماند؛ اما طولی نکشید که به خود آمد و در چهره‌ی سنگی و فولادین خود فرو رفت. لحن صدایش کمی خش دار و گرفته بود؛ اما بلند:

- باز تو... بابا من به کی بگم نمی‌خوام ببینمت هان؟ دو... ست... ن.. دارم! تموم شد برو دیگه.

صدای شکستن قلب ارسال آن به وضوح به گوش‌های نگار رسیده بود. دانه‌های درشت و داغ اشک یکی پس از دیگری صورت ارسال آن را بـوسه می‌زدند. با پشت دست صورتش را پاک کرد و فینی کرد. با

قدم‌های سست به جلو قدم برداشت و با نگاه عمیقی به چشمان نگار خیره ماند. هلال ماه در مقابل چشمانش رنگ باخت و به زیبایی معشوقش بیش از پیش مغرور گشت. نگار با اخمی که به ابرو داشت آمد، دوباره حرفی بزند و او را براند که ارسال سریع نشانه‌ی سکوت به انگشت نشاند و شتاب زده و غمناک گفت:

– فقط یه لحظه... هیچی نگو... خواهش می‌کنم.

نگار لب فرو بست؛ لبانش را برای آنکه بغضش نشکند و دستش را روی نکند جمع کرد. نگاه تبار ارسال به لب‌هایش کشیده شد. چروک دل فریبی که به لب‌های سرخ و انارمانند نگار نشسته بود، ارسال را مست و مدهوش کرد. نگاهش را به چشمان درشتش سوق داد. رنگ نگاهش به شدت التماس آمیز و حریصانه بود و بیشتر از همه‌ی آنان غم زده و خسته. میان اشکی که چشمانش را روشن می‌کرد، به چشمان یار زل زده بود. آن قدر بیمارگونه از چشمانش اشک می‌ریخت که گویی او اختیاری ندارد، داشت در گرداب چشمان نگار غرق می‌شد. چه قدر دلش برای این چشم‌ها تنگ شده بود. قدمی به جلو نهاد و دست نگار را به چنگ کشید. نگار ممانعت کرد و با اعتراضی ساختگی سعی در بیرون کشاندن دستش شد و گفت:

– ولم کن ارسال... دستت به من نخوره... ولم کن گفتم!

با حرص کلمات را به زبان می‌آورد؛ اما به شدت محتاج و نیازمند او بود. اما ارسال سفت تر دستش را گرفت و صورتش را به صورت نگار نزدیک تر کرد. همچنان اشک‌ها صورتش را می‌شستند؛ اما نگار با مقاومتی عجیب تنها چشمانش را از اشک پر کرده بود و اجازه‌ای به جاری شدنشان نمی‌داد. بغض در

گلویش را به سختی قورت داد و کلمات را دردناک و با بغض آمیخته به التماس به زبان می آورد و میانش لبش را می گزید و نگاه محتاجانه‌ای به لبان و چشمان نگار می انداخت:

– نگار من... من دارم عذاب می کشم...

دستش را سفت تر چسبید و مانع از دورشدنش شد و ادامه داد:

– من دارم می میرم... مثل یه کوه شدم که داره فرو می پاشه... همه‌ی ذهنم روحم جونم قلبم... همه درگیر توئه نگار... بگو که حرفای امروزت دروغ بود نگارم... بگو که تو... تو... نگار منی!

قطره اشکی خودسرانه از چشمان نگار جاری شد، از ترس شکستن بغض سکوت کرده بود و عاجزانه به ارسال می نگریست. قلبش آب شده بود، سوخته بود، خاکستر شده بود، شکستن خیلی کم بود. صورت اشک آلودش را نزدیک تر کرد؛ طوری که نفس های داغ و غم زده شان به هم برخورد می کردند. ارسال میان اشک هایی که تندتند سرازیر می شدند زمزمه وار زیر لب تکرار کرد:

– بگو نگار... یا مال من شو، یا این جون رو ازم بگیر... دارم از داشتنش عذاب می کشم...

سپس لبان خیس از اشکش را به سرخی انار نگار نزدیک کرد و بوسه ای کوتاه اما دلفریب و غمگین را میان بغض و اشک نثارش کرد و دوباره با شدت بیشتر و اشک های خفیف تر ادامه داد:

– چه طور تونستی لعنتی... نگفتی ارسالت می میره؟... بی معرفت من عاشقتم...

غم کمانه کرده بود و هر دو به گریه افتاده بودند. نگار به زحمت بغض را قورت داد و میان اشک هایی که حالا بی اختیار جاری می شدند گفت:

- ارسلان... من نمی تونم... نمی تونم باهات باشم... ارسلان برو... فقط برو و فراموشم کن... ما نمی تونیم با هم باشیم.

بغض شکست و دوباره ناله‌ی هق هق ارسلان به هوا بلند شد. میان آن هق هق نفس گیر و جان فرسا فریاد می کشید:

- چرا لعنتی...؟ چرا نمیگی چی شده؟ چرا نمیگی برای چی دارم می میرم... م؟ حداقل بذار بدونم که چرا این طوری شد؟ بذار بدونم چرا مردم لعنت... ی؟

نگار نیز بغضش شکست و با شتاب آن جا را ترک کرد و ارسلان را به حال نزار خود رها کرد. در ساختمان بسته شد و همان جا نگار نیز به زمین افتاد و از ته جان اشک ریخت و زار زد. دردناک بود؛ اما به نظر من دردناک تنها برای لحظه‌ای کوتاه از آن دقایق تلقی می شد. نگار و ارسلان هر دو به مُرده‌هایی بدل شده بودند که خود نیز دانستند این نفسی که می کشند از سر چیست؟

نگار بی روح از میان نریمان و مریم گذشت و هیچ توجهی به آنان نکرد. دلش گرفته بود، اشک به روی صورتش خشک شده بود و سفیدی چشمانش از رگه‌های قرمز رنگ و متورم رنج می برد. زندگی را به خود زهر می دید؛ گویی به دنیا آمده بود تا تنها زجر بکشد و حتی روزهای خوشش نیز روی به خاطرات حسرت باری تبدیل شوند. مریم ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد؛ اما نریمان که مشکوک بود و حسابی فضولی اش گل کرده بود، از جای برخاست و میان مخالفت و اعتراض مریم، بی توجه به سوی اتاق نگار راهی شد و با اخم به مریم دستور داد که جلو نیاید. مریم نیز می ترسید. هنوز زخم‌های غم‌انگیزش درد می کرد. سوزشی عجیب و پر از درد را تحمل می کرد؛ اما درد بزرگ تر آن بود که به اشتباهات گذشته‌اش پی برده بود و هر روز به این نتیجه می رسید که نباید به نریمان نزدیک می شد. شهریار که گویی هیچ

موجودی به اسم نگار وجود ندارد، آن سوی دنیا با زیبا زندگی خوبی را تشکیل داده بود و تمام حافظه‌اش را از گذشته پاک کرده بود. او نیز می‌دانست که نگار وضعیت اسفباری دارد؛ اما هیچ نمی‌توانست زیرحرف زیبا بزند و او را پیش خود ببرد. اغراق نکنیم، او نیز دلش برای نگار تنگ می‌شد؛ اما تنها گاهی! او که فکر می‌کرد وظیفه‌ی پدری را در حق نگار به اتمام رسانده، عذاب وجدانی را نیز متحمل نمی‌شد و به راحتی به زندگی‌اش می‌پرداخت.

در اتاق به شدت باز شد؛ اما نگار بدون آنکه از گوشه‌ی تخت بلند شود و سر بالا کند، با لحن خشک و غم‌زده‌ای که نسبتاً بلند بود گفت:

- برو بیرون مامان! اصلا حوصله ندارم... لطفا.

صدای پوزخندوار نریمان که مثل همیشه تحقیری بس شگرف چاشنی‌اش بود، باعث شد به تندی سر بلند کند و با هراسی عمیق در چشمانش به او بنگرد.

- چیه؟ نکنه اون آقا خوشتیپه کارش رو باهات کرده و رفته، ها؟

ناخودآگاه به لرزه افتاده بود. شقیقه‌اش را میان دستش گرفت، سرش سوت می‌کشید و یک لحظه قدرتی عجیب از آن گذشت. چشمانش را فرو بست و صورتش جمع شد. سعی کرد به خود مسلط باشد و نهراسد. درد که ساکت شد و از آن حالت خارج شد، با همان لحن دردمند و لرزانش گفت:

- برو بیرون آشغال... حالم خوب نیست... تو... با اون چی کار داری آخه؟ می‌خوای بدونی که جدا شدیم یا نه، ها؟

سپس با صدای بلند و خشمگینش فریاد کشید:

- آره... جدا شدیم...! خیالت راحت شد؟ حالا گمشو بیرون.

نگاه حریصانه‌ی نریمان، غرق لذت بود. پوزخندی چندی چندی گوشه‌ی لبش بود و رنگ نگاهش متفاوت تر بود. از عذاب کشیدن نگار لذت خاصی می‌برد. با نگاه بسیار پیروزمندانه و حرکات مقتدرانه، به جلو گام نهاد و صورتش را چندوجبی نگار قرار داد، نگار با حالتی هیستریک و عصبی به خود می‌لرزید و با چشمان هراسناک، به چشمان غرق لذت نریمان خیره مانده بود.

خود را به عقب کشاند و سعی کرد فاصله‌اش را زیاد کند. نفس‌های داغ و سوزنده‌ی نریمان که کشدار و گزنده بود به صورتش می‌خورد و حالتش را به تهوع نزدیک می‌کرد. صدای نریمان که لحن خاص و حرص‌درآوری داشت، نگار با به وحشت انداخت:

- درستش هم همین‌ه نگار... فراموش که نکردی، ها؟ نمی‌ذارم کسی بهت نزدیک بشه... نمی‌ذارم!

صدای آرام و وحشتبار نریمان، مو به تن نگار سیخ کرده بود. لبانش چندباری تندتند به هم خورد به سختی به کلام آمد:

- خف... ه... شو... آشغال!

نریمان اما با همان چشمان زهرآگینش حرفش را زد و به آرامی اتاق را ترک کرد. وای که چه قدر نگار روز سختی داشت! از وحشت به خود می‌لرزید. پنجره باز بود و وزش سهمگین باد، این حالتش را تشدید می‌کرد. او که بسیار آزرده و غمگین بود، با این وحشت خفه‌کننده، احساس کرد که نفسش بالا نمی‌آید و سردی هوا نیز این حالتش را بدتر کرده بود. گویی خون در رگ‌هایش منجمد شده باشد یا تمام وجودش غرق نفرت و کینه گردیده باشد و از همه بدتر، رنگ خوش عشق جایش را به سیاهی نفرت داده باشد. غمگین و سرخورده به زیر پتو خزید و در تاریکی آن با هراسی بی‌نهایت عمیق چشمانش را بست.

\*\*\*

مردم از هراس چیزهای زیادی می‌دانند؛ اما ترسناک‌ترین اتفاق، گذشته است. تفکرات ذهنی آدم‌ها از بخش عظیمی از هراس‌ها تشکیل شده که همه آن را انکار می‌کنند. نگار و ارسلان، اردلان و مادرش ریحان، چه‌طور بگویم؟ تمام آدم‌های سرگشته‌ی این غم‌نامه؛ حتی نریمان درگیر هراس‌های نامرئی و مرئی ذهنشان بودند. همگی از یک راز بزرگ رنج می‌بردند. همگی به سختی روزگار را پشت سر می‌گذاشتند و در واقع همگی از یک حادثه متولد شده بودند. چه زیبا می‌گفت شاملو که انسان با نخستین درد متولد می‌شود.

فردای آن شب ریحان مادر ارسلان و اردلان به تهران آمد. او که وکیلی زبردست و دانا بود، باید راهی برای نجات فرزند در بند زندانی‌اش پیدا می‌کرد.

اردلان در بند ۳۵۰ زندان... به سر می‌برد؛ بندی عمومی که زیر نظر قوه‌ی قضاییه بود و ساختمانی دو طبقه داشت و میان آن یک حیاط مربع‌شکل وجود داشت. اتاق‌های مختص زندانیان حدوداً شش‌متر در شش‌متر بود و تعداد افراد آن بستگی به آن روز داشت که چند نفر باشند. اردلان نیز در اتاقی که چهار نفر در آن بودند به سر می‌برد. تخت‌های سه‌طبقه‌ی فلزی که میله‌ی آن سبزرنگ بود در اتاق‌ها قرار می‌گرفت و یک تلویزیون برای تماشای برنامه‌های رسانه‌ای. سرویس بهداشتی و حمام نیز در یکی از ضلع‌های حیاط قرار می‌گرفت.

آن روز اردلان با همان صورت غم‌گرفته و خسته‌اش به روی تخت دراز کشیده بود. این روزها به سختی برایش می‌گذشت؛ نایی برای هم‌صحبتی با همبندی‌هایش را نداشت و بسیار در هم بود.



او همراه با سه تن دیگر در سلول به سر می بردند. یکی از آنان که جوانی کم سن و سال و تقریباً بیست و یک ساله بود، فرید نام داشت؛ فرید مرادی. بدن نحیفی داشت و صورت استخوانی، بینی اش قوس کوچکی داشت و ته ریش سیخ شده اش از صورتش بیرون زده بود. عینک ساده ای نیز به چشم می زد که او را ضعیف تر نشان می داد. به خاطر طلاق و ندادن مهریه به زندان افتاده بود. او که به گفته ی مادر و پدرش به خواستگاری یکی از اقوام دور رفته بود، در روز اول خواستگاری متوجه می شود که دخترک زیباروی زن زندگی است؛ برای همین در دیده ی اول دلباخته می شود و هرچه می گوید، «چشم» را به آن اضافه می کند. چندی بعد از قرار و مدار عروسی متوجه می شود آن دخترک ساده و زیبا با همسایه ی طبقه ی بالایی که مرد بسیار ثروتمند و هوس باز است، روی هم ریخته و به او خیانت کرده است. او نیز بسیار دلشکسته و عصبانی می شود و به قصد کشت دخترک را می زند. دخترک نیز برای آنکه بتواند انتقامش را بگیرد، مهریه ی سنگین خود را به اجرا می اندازد و فرید که توانی برای پرداختش نداشت، به زندان می افتاد تا زن زیباروی بتواند راحت تر به کارش برسد!

هم سلولی دیگر او سهیل نام داشت، سهیل نصیری. به علت بدهی به زندان افتاده بود و به چندین سال زندان محکوم شده بود. او که برای رفیق نزدیک تر از جانش ضامن شده بود، متوجه می شود که درگیر بازی کثیفی شده و ركب خورده. صاحب پول یکی از آشنایان رفیقش بود و با هم همدستی کرده بودند تا بتوانند سهیل را به زندان ببندازند؛ اما سهیل از همه چیز بی خبر بود.

یک روز متوجه شد که رفیقش فرار کرده و از اداره ی آگاهی به سراغش آمده بودند. بعد از مدت ها متوجه شد که رفیقش عاشق همسرش بود و آنان این نقشه را کشیدند تا او به زندان بیفتد و آنان بتوانند با هم فرار کنند و از شر مزاحمی به اسم سهیل خلاص شوند. حال که روحش زخم دیده بود و خیانت همسر و رفیقش او را به حد مرگ رسانده بود، به فرد بسیار عصبی و خسته ای بدل شده بود. او موهای

کم‌پشت و صورتی گرد داشت که ریش پرفسوری به رویش نشسته بود. ابروهای باریک و بینی گوشتی نیز جزئی از صورتش بود و او را آدم متزلزلی نشان می‌داد. او معمولاً سرش به کار خویش بود و با کسی کار نداشت؛ اما گاهی اوقات از روی بی‌اعصابی به اردلان می‌پرید و بعد از مدتی خود از او معذرت می‌خواست تا از دلش در آورده باشد.

فرد دیگری که در زندان حضور داشت، کسی بود که او را عمو صحرا می‌نامیدند. فرد لوتی‌مآبی که به جرم کتک‌کاری به زندان افتاده بود و وکیل بند آن سلول بود. نام حقیقی‌اش عباس نظیری بود. با آنکه روحیه‌ی شری داشت؛ اما حمایتگر خوبی بود و همیشه از مظلوم در برابر ظالم دفاع می‌کرد، از احدی نمی‌ترسید و در مقابل همه می‌ایستاد تا حقی پایمال نشود. هیكل درشت و قد بلندی داشت. صورت گردی که سبیل پرپشتی رویش نشسته بود، موهای کوتاه و مجعدی که به طرف پایین شانه شده بودند. بینی گوشتی و لب‌های باریک، چهره‌اش را تکمیل می‌کرد.

مقابل تخت خود به روی زمین نشسته بود و دستش را به روی زانویش گذاشته بود. زیر لب با خود غر می‌زد و با ابروهای درهم‌کشیده به اردلان خیره بود؛ اما چشمان اردلان در حال سوراخ کردن سقف بود و بسیار در فکر فرو رفته بود. عباس که حال او را دیده بود، بسیار برآشفته و خشمگین بود. با عصبانیت از جای برخاست و به سویش رفت؛ در همان حال با ابروهای درهم‌کشیده‌اش صدایش را بلند کرد:

– د تو چته پسر...؟ بیا بیرون از اون لک؛ اعصاب واسه‌مون نذاشته به مولا...

اردلان که از او حساب می‌برد، صاف در جایش نشست و با صورتی شوک‌زده به او خیره ماند و بعد از قورت دادن آب دهانش، کمی با خود کلنجار رفت و با لحن پرتشویشی گفت:

– آخه عمو... تو که نمی‌دونی، دارم دیوونه میشم؛ اگه... اگه... اگه...

عباس با خشم به او توپید و صدایش را قطع کرد:

- بسه دیگه! اگه اگه... نگران نباش بت میگم. خدا کریمه.

پوزخندی معنادار به روی لبانش نشست و درحالی که به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود گفت:

- کرامت خدا واسه کساییه که برایش مفیدن، منی که تو عمرم یه رکعت نماز نخوندم فکر کنم نباید کرامت خدا نصیبم شه.

عباس دستان اردلان را در دست گرفت و با همان اخم و تخم به او پرید:

- چ... سی داری میگی واسه خودت؟ اون اوس کریمی که من می‌شناسم خیرش به همه رسیده، فقط ما آدما اونخدی بی‌حیاییم که هیش کدومش یادمون نمی‌مونه، ملتفتی که؟

سر اردلان پایین بود، داشت با خود کلنجار می‌رفت و بسیار فکرش درگیر بود. از آن روز که ارسلان دیده بودش بیشتر نگران بود. چیزی نمی‌دانست، هیچ چیز نمی‌دانست و این موضوع بسیار آزرده‌اش می‌کرد. نمی‌دانست باید به ارسلان اعتماد کند یا خیر؟ هرچند گذشته و فداکاری‌های ارسلان هیچ‌گاه فراموشش نمی‌شد؛ اما ناخودآگاه ترسی عجیب در جانش افتاده بود و او را ذره ذره می‌کشت.

همان لحظه صدای باتومی که به میله‌های سفیدرنگ و یخ‌بسته‌ی سلول می‌خورد، نگاه‌های آنان را به آن سو دعوت کرد. عباس خشم نگاهش را بیشتر کرد و به صدایش گوش سپرد:

- بینم عباس! تو و این بچه چه سر و سری دارین؟

- به تو چه پیری؟

باتوم در مشتش فشرده شد و ضربات ریتمیکش را متوقف کرد. با قدم‌های آهسته به جلو قدم برداشت و مقابلش از حرکت ایستاد. چشمان زهرآگینش به صورت هراس‌زده‌ی اردلان کشیده شد و بعد به چشمان پر از خشم عباس. می‌دانست که این بشر از هیچ چیزی نمی‌ترسد؛ برای همین سربه سرش گذاشت و با همان لحن زهردارش گفت:

- رادمهر! با من می‌ای.

عباس با خشم دستش را بالا آورد و به نشانه‌ی ممانعت از بلندشدن اردلان روی تخت گذاشت و گفت:

- چی کارش داری؟

نگاهش را با تمسخر بین آنان تاب داد و گفت:

- نگران نباش، به کفترت آسیبی نمی‌رسه. فقط باید بیاد؛ چون وکیلش اومده دیدنش.

نگاه عباس با تردید و شک عجین شده بود. دستش را برداشت و هشداردهنده به سویش گفت:

- ببین شهرام، باور کن این بار گردنت رو می‌شکونم اگه این پسر رو به چیزی تهدید کنی، ملتفتی که؟

بدون آنکه چیزی بگوید، با نگاه کینه‌توزش نگاهی انداخت و با دست او را پس زد. اردلان از تخت به

پایین آمد و همراه با زندان‌بان از سلول خارج شد. نامش شهرام بود. قد متوسطی داشت و هیکل

روآمده‌ای. چهل و چهارسال سن را گذرانده بود و در زندگی همیشه طماع‌بودن را در پیش می‌گرفت.

پوست سبزه‌ای داشت و صورتی کشیده و استخوانی. صورتش بدون مو بود؛ اما زیر چانه‌اش به طور

نامرتب ریش‌های سیاه‌رنگی روییده بود. چشمانش بسیار وحشتناک و ابروهایش خمیده بود. نفرت

عجیبی از زندانیان داشت و معمولاً هیچ‌گاه با آنان درست رفتار نمی‌کرد؛ گویی ارث پدرش را خورده

باشند، همیشه درگیر آنان بود و با بدترین حالت توهین و تمسخر را برایش در پیش می‌گرفت. گاهی شده بود که آنان را به بدترین حالت مجازات کند و کسی هم بویی نبرد. آن قدر ذهنش درگیر کودکی و پدر نامهربانش بود که همیشه فکر می‌کرد باید زندان‌بان باشد و عقده‌اش را طوری روی این بیچارگان خالی کند.

بدترین سلاح او توهین بود؛ توهین کردن، بد رفتاری و مجازات‌های سخت و طاقت‌فرسا. کارش را هیچ‌گاه درست انجام نمی‌داد؛ اما به علت این تندخویی‌هایی که نشان می‌داد همیشه مورد قبول و تشویق قرار می‌گرفت؛ چراکه لازمه‌ی زندان‌بان خوب بودن، کشتن انسانیت و مهربانی بود. زندان‌بانی که دلش به حال زندانی‌اش بسوزد، مانند گرگی است که عاشق بره‌اش بشود.

حال او گره‌ای کوری برای اردلان به حساب می‌آمد؛ چراکه او مامور بود تا نگذارد اردلان چیزی به وکیل یا برادر و دوستانش بگوید؛ اما اردلان باید حرف می‌زد، باید راهی پیدا می‌کرد تا از شر تهدیدها و توهین‌های او رهایی می‌یافت. اما او می‌هراسید؛ از تهدیدهای بی‌رحمانه و توهین‌های بسیار زننده‌ی شهرام می‌هراسید. مانند ماهی سرخی بود که گیر کوسه‌های بی‌رحم افتاده باشد.

از راهروی طویلی گذشتند. اتاقکی کوچک که میز مستطیل‌شکلی درونش قرار داشت، محل ملاقات زندانیان با وکلای خویش بود، ریحان در آن اتاق انتظار می‌کشید. چشمانش بسیار اشکی و غم‌آلود بود؛ گویی طاقت دیدن فرزندش را در این حال را نداشت. بسیار زندانی و متهم دیده بود که بی‌گناه سرشان بالای دار رفته، با اینکه برای آنان نیز دل می‌سوزاند و غم می‌کشید؛ اما اکنون غمی بزرگ‌تر و ترسی عظیم‌تر از آن روزها را تجربه می‌کرد؛ چراکه فرزندش در دست اعدام قرار داشت و تنها راه نجاتش، از خودگذشتی ارسال بود.

مقابل در از حرکت ایستادند. شهرام با همان نگاه نفرت بارش به اردلان خیره بود و با چشمانش خط و نشان‌هایی برای او کشید، قبل از آنکه در را باز کند، زبان به دهان گرفت و با لحن تمسخرآمیز و تهدیدکننده‌ای گفت:

- حواست رو جمع می‌کنی کوچولو... یادت که نرفته، اگه حرفی بزنی خانواده‌ت رو می‌کشن. اگه فکر می‌کنی که شوخیه می‌تونی امتحان کنی، هه! اون وقت جای اینکه خودت بری اون دنیا سه تا احمق دیگه هم همراست میان.

اردلان تنها نگریست، چه قدر غمگین و ساکت بود؛ گویی هیچ زبان و شجاعتی نداشت تا مقابلش ایستادگی کند و فحشی نثارش کند. همیشه از چیزهایی می‌ترسید که ممکن بود تمامش دروغ باشد. در او ترس آن قدر شعله کشیده بود که ذهنش را از کار انداخته بود. نمی‌دانست که اگر از خانواده‌اش کسی کشته شود، تمام شک‌ها از او برداشته می‌شود. تنها می‌هراسید که آنان این کار را بکنند و دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد؛ یعنی نمی‌توانست فکر کند. ترس از دست دادن خانواده و عزیز، حتی از اعدام نیز ترسناک‌تر بود و او می‌دانست که فرزند و برادر بدی بوده و حالا می‌خواست با این به اصطلاح فداکاری کمی از بار روی دوشش را کم کند.

به آرامی وارد زندان شد. شهرام بیرون اتاق ماند و ریحان با چشمان اشک‌آلود و ناباورش به صورت افسرده و بی‌روح اردلان خیره شد. باورش نمی‌شد که این همان دُرْدانه‌ی کوچکش باشد؛ با لباس زندانیان و موهای پریشان. نتوانست خود را کنترل کند، خیز برداشت و او را در آغوش پرمهر مادرانه‌اش جای داد. قربان‌صدقه‌های مادرانه عجیب دل اردلان را تنگ کرد. سخت گریست و مشامش را از بوی مادرش پر کرد، دل نداشت از او جدا شود، ریحان نیز او را می‌بوسید و بو می‌کرد؛ گویی می‌ترسید که این لحظه نیز خیال باشد. تنها دیوارهای سرد و خاموش بودند که با بی‌رحمی کامل - که از زندان به ارث برده بودند -

این منظره‌ی مادرانه را به تمسخر و بی تفاوتی بگذرانند، وگرنه حتی صندلی‌ها و میز نیز به اشک آمده بودند. به سختی از یکدیگر جدا شدند و پشت میز نشستند. اتاق روشن بود و دیوارها نیز سفید؛ عجیب چشمانشان در این روشنایی متضاد با فضا برق می‌زد. ریحان میان اشک‌های بی‌اختیارش فسی کرد و با پشت دست اشک‌هایش را پس زد. لبخندی غم‌گرفته به لب زد و سعی کرد روحیه‌ی اردلان را خراب نکند. صدایش بسیار لطیف و مادرانه بود:

- خوبی پسر گلم؟ این جا غذایش خوبه؟ اذیتت که نمی‌کنن مامان، ها؟ ببین پسرم چه قدر لاغر شده... عزیز دلم کاش می‌مردم تو این حال نمی‌دیدمت!

میان لبخندش بی‌اختیار اشک می‌ریخت. اردلان که بغض خفهاش کرده بود، به زحمت بغضش را قورت داد و با صدای ضعیف و خسته‌اش گفت:

- گریه نکن مامان... گریه نکن... من خوبم خوب بهمون می‌رسن...

سپس پوزخندی کورکوانه زد و در دل گفت: «همانند گوسفندی که برای قربانی آماده می‌شود...» انگار سخنش را از چشم‌هایش خواند؛ اما سکوت کرد. سعی کرد مسلط باشد و برایش همه‌چیز را بگوید. باید همه‌چیز را امروز می‌فهمید تا برای دادگاه تجدید نظر خود را آماده می‌ساخت؛ برای همین گلویی صاف کرد و لبخند عمیق‌تر، اما پردردتری به لب نشانده. ورقه‌هایش را روی میز جابه‌جا کرد و با لحنی که سعی داشت محکم باشد و اردلان را نیز فولادین کند گفت:

- ببین پسرم، نگران هیچ چیز نباش... تو بی‌گناهی، ما همه باورت داریم.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- برادرت نجات میده. تنها باید حرف بزنی. اون نقشه‌هایی تو سرش داره؛ اما حتی نمی‌دونه اون روز چه اتفاقی افتاد.

اردلان سرش را پایین انداخت و حرف‌های شهرام را در ذهنش مرور کرد. هراس مانند گیاه رونده‌ای بی هیچ اختیاری در جانش روییده بود. سعی کرد موضوع را منحرف کند؛ برای همین در همان حال لبخندی به لب نشاند و گفت:

- بابا چه‌طوره؟ هنوزم دفتر میره؟

ریحان نگاه خسته‌ای کرد و با استیصال گفت:

- روزنامه رو بستن.

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

- چرا؟!

ریحان نخواست حرفی بزند تا او احساس گناه کند؛ برای همین او نیز از حقه‌ی اردلان استفاده کرد:

- ولش کن مادر! بگو... بگو ببینم چه اتفاقی افتاد؟ تو حتی یه کلمه هم حرف نزدی؛ همه‌ش میگی بی‌گناهم... خب یه تلاشی بکن.

کلافه سرش را بارها تکان داد و با لحن پرتشویشی گفت:

- نمی‌دونم مامان نمی‌دونم... شاید واقعا کارخودم بود. من اون لحظه حالت طبیعی نداشتم.



- اما نه؛ این طور نیست. من می‌دونم پسر من این کار رو نمی‌کنه. تو بی‌گناهی اردلان، پس بهتره لج نکنی و سر جونت قمار نکنی.

سکوت کرد و بعد از لحظه‌ای، با لحن پر از غمش گفت:

- من اگه قمارباز بودم وضعم این نبود ماما. قمارباز واقعی از باختن نمی‌ترسه؛ اما من چرا... من از باختن می‌ترسم، ماما می‌ترسم.

همان لحظه با همان لحن بغض‌آلود و لرزان، صدایش را بلند کرد و گفت:

- نگهبان، ملاقات تمومه.

سربازی به داخل آمد و اردلان را در برابر چشمان نگران و نمناک ریحان به بیرون برد. آخرین نگاه‌های تبار را به مادرش کرد. لایحه موی سپیدی از مقنعش بیرون زده بود که قلب اردلان را در سینه شکاند. احساس حقارت و بدبختی وقتی بیشتر شد که فهمید همه‌ی این‌ها تقصیر خودش بود؛ با غدبازی‌ها و یک‌دندگی‌هایش، با تمام مغروربودن‌هایش در مقابل ارسال.

بارها می‌گفت کاش به گذشته بازمی‌گشتم؛ اما ما بهتر می‌دانیم که او بازم این‌ها را تکرار می‌کرد!

وقتی در بسته شد و از اتاق دور شدند، شهرام میان راه ظاهر شد. پوزخند پیروزمندانه‌ای به لب داشت و نگاهش بسیار زهرآگین بود. مقابلش ایستاد و با همان خشم کنترل‌شده و تحقیرکننده زیرگوشش نجوا کرد:

- عاقل بودی مگه نه؟ البته که بودی. تو یه بزدلی اردلان رادمهرا! این رو از چشمت هم میشه فهمید. فقط دوست داشتم یه کلمه حرف بزنی... اون موقع مثل سگ رو سنگ مستراح می‌کشوندت... بعد

مجبورت می‌کردم غذات رو از رو سنگ دستشویی برداری و گاز بزنی! می‌دونی که، ها؟ من با کسی شوخی ندارم!

اردلان با دهان باز و مردمک‌های لرزان به روبرو خیره بود و با ترس به سخنان شهرام گوش می‌سپرد. لب‌های شهرام یک‌ساعتی متری گوش اردلان بود، موهای کوتاه و لطیف گوشش با نفس داغ و زهرآگین شهرام به لرزه می‌افتاد. بعد از زدن حرف‌هایش، سرش را عقب برد و به سرباز دستور داد که او را به سلولش ببرد.

اردلان با خود کلنجار می‌رفت؛ نفرتِ درونش بسیار خطرناک و زجرآور بود. تنها دوست داشت فرصتی گیرش می‌آمد و تلافی و انتقام این همه توهین را از شهرام می‌گرفت. زنجیر در دستش مدام بر هم ساییده می‌شد و صدای ضعیفی از خود را منتشر می‌کرد.

هنوز زیاد دور نشده بودند که یکی از زندان‌بانان جلویشان را گرفت. اندامی لاغر و صورت خشکی داشت؛ دماغ بزرگ و صورت گرد، به همراه تهریش و یقه‌ی تا بیخ بسته‌شده. ابروهای پیوندی و باریک، چهره‌اش را تکمیل می‌کرد. رو به سرباز کرد و با لحن تحکم‌واری گفت:

– برو اون طرف‌تر، زندانی رو به من بسپر.

سرباز بنا به اعتراض نهاد و گفت:

– اما قربان...

صحبتش را با تند خویی قطع کرد:

– ساکت! برو اون‌ور.

سرباز با تردید از آنان فاصله گرفت، اخم کم‌رنگی میان ابروانش بود و به اردلان می‌نگریست. تمام ذهنش درگیر اردلان بود که در نظرش «بچه» ای بیش نبود. فاصله‌ی میانشان را پر کرد و دقیق روبروی او قرار گرفت. بوی تهوع‌آور دهانش پرزهای بینی اردلان را تحریک کرد. داشت فکر می‌کرد که این دیگر کیست؟ فکر می‌کرد که در دسری دیگر و یک توهین‌کننده‌ی دیگر روبرویش ایستاده که او نیز چیزی می‌خواهد و دستوری دارد. بی‌راه هم فکر نمی‌کرد. فرد بعد از چند نفس عصبی و کشدار، همان‌طور که با دقت اطراف را از نظر می‌گذراند، برگه‌ی کوچکی را در جیب اردلان نهاد و سرش را به گوش او نزدیک ساخت و آرام گفت:

– اون چیزی رو که تو جیبته میدی به برادرت؛ از طرف یه دوسته. فراموش نکن.

اردلان از رفتار او بسیار شوک‌زده و متعجب بود. با خود می‌گفت: «یعنی چه چیز را می‌خواهد که به ارسالان بدهم؟ اصلا او ارسالان را از کجا می‌شناسد؟ نکند برایم دردسر شود!» دل در دل نداشت تا ببیند که چه چیزی در جیبش نهاده بود. با دستور او سرباز اردلان را به سلولش منتقل کرد. وقتی قفل دستبند از دستانش باز و رها شد، بدون توجه به عباس که ماجرا را می‌پرسید به روی تخت پرید و کاغذ را از جیبش خارج کرد. فرید و سهیل به سالن ورزش رفته بودند، عباس کنجکاوانه سرک می‌کشید. نگاه اردلان هر لحظه متعجب‌تر می‌شد؛ به روی کاغذ چنین نوشته بودند: «ارسالان، ازت می‌خوام به پدر و مادرم بگی که نگرانم نباشن من حالم خوبه؛ صبور باشن. یوسف محمدی»

عباس که اخم کم‌رنگی داشت، وقتی دید سر از ماجرا در نمی‌آورد، با تندخویی پرخاش کرد:

– د بگو بینم چیه دیگه!

اردلان در فکر فرو رفته بود. بارها اسم را در ذهن خود بالا و پایین کرد، نمی‌شناختش؛ اما برادرش ارسلان، حتما او را می‌شناخت؛ چرا که فرد نام او را آورده و از او خواسته که خبرش را به پدر و مادرش برساند. و اما یوسف محمدی؛ دانشجوی رشته‌ی پلی‌تکنیک، یکی از فعالان دانشجویی.

از طرفی چند روز پیش، خبر کشته‌شدن یکی از افراد مهم در زندان پخش شد و اسم اردلان به عنوان متهم به قتل او، کل زندان را برداشت. یوسف با آنکه حال خیلی بدی داشت؛ اما توانست ارسلان را به یاد بیاورد. دوماهی می‌شد که خانواده‌اش از او خبری نداشتند؛ برای همین یوسف با توجه به وضع وخیمش به شرط دادن پول هنگفتی به زندان‌بان، از او خواست که این متن را به اردلان برساند. زندان‌بان که بیژن نام داشت، فردی طماع و چشم‌دریده بود. خود که با بند ۳۵۰ ارتباطی نداشت؛ اما از طریق برادرش، رضا، این متن را به دست اردلان رسانده بود. یوسف پسری جوان با سن بیست و نه سال بود، صورتش زیبا و خندان و حس وجدانش همیشه گامی جلوتر از دیگران و بینش و مقاومتش مثال‌زدنی بود. با آنکه وضعش اصلا خوب نبود، چیزی در این باره به خانواده‌اش نگفته و اظهار کرد که خوب است؛ اما تنها خود و عده‌ای از خدا بی‌خبر می‌دانستند که او وضع بسیار وخیمی دارد. یوسف که به آسم مبتلا بود، در فضای بسته و خفقان سلول انفرادی به سر می‌برد. حال روحی و جسمی‌اش هیچ به زنده‌ها نمی‌مانست.

اردلان ماجرا را برای عباس شرح داد. عباس که یکی از قدیمی‌های آن بند بود، اسم یوسف را چندباری شنیده بود و قضیه‌اش را برای اردلان توضیح داد.

صدای زوزه‌ی باد در فضای نیم‌سوخته‌ی شب می‌پیچید، گلدان‌های گلی با زخم شکسته‌شدن در برابر باد، تن به گورهای ابدی می‌دادند. در دل اعماق جنگلِ ترس و غروبِ کفن، صدای ناله‌های گنگی می‌آمد. دخترکی پابره‌نه میان دشتی از خودکارهای به زنجیر کشیده‌شده می‌دوید. آن‌قدر دوید و دوید تا با

پاهای خون آلود و صورتی خیس از اشک به تک درخت بزرگی رسید که در دل صحرای برهوت خودنمایی می کرد. آسمان خاکستری بود و صدای فریاد سکوت نعره می کشید.

نسیم مرگباری می وزید که زمزمه های سکوت را در دل دخترک بیدار می کرد. چشمانش را در اطراف چرخاند و به روی درخت بزرگ بید که حال بی مجنون می گریست متوقف کرد. سکوت جیغ در چشمانش زبانه کشید. با وحشتی عجیب گامی به عقب نهاد؛ اما پرتگاه پشت سرش او را متوقف کرد. دو سرخورده و بی کس، در کشاکش اعدام زندگی، به شاخه های خشک و بی رحم بید آویزان بودند؛ یکی دختری بی پناه، و دیگری پسری جان فدا. پوست چروکیده ی تنشان کبود بود. زخم های فجیع به روی صورتشان خودنمایی می کرد. دهان دخترک با موهای پریشان و پر کلاغی اش بسته شده بود و پسرک زبان زردرنگش را بیرون فرستاده و زنجیر کشیده بود.

لبخند گریه بر صورتش نشست و لرزش عجیب دخترک او را به ترس انداخت؛ طوری که خورشید درونش به غروب کشیده شد. کمی که چشمانش را دقیق تر کرد، پشت بید بی مجنون، هزاران بید دیگر دید که بر هر کدامشان جفتی به دار کشیده شده بودند. افسوس خورد و در سرازیری جیغ، از پرتگاه به عمق فاجعه پرت شد.

«نگاه می کنم از غم به غم که بیشتر است

به خیسی چمدانی که عازم سفر است

من از نگاه کلاغی که رفت فهمیدم

که سرنوشت درختان باغمان تبر است

به کودکانه‌ترین خواب‌های توی تنت

به عشق‌بازی من با ادامه‌ی بدنت

به هر رگی که زدی و زدم به حسّ جنون

به بچه‌ای که توام! در میان جاری خون»

روز مشکی پوش بود. شب مانند قرص ماهی کامل، در آفاق خسته‌ی زندان می‌تابید. گندم‌زاری بود که گندم‌های طلایی‌رنگش به داس محکوم بودند. باد همانند خنیاگر غمگینی در لابه‌لای ساقه‌های بی‌سر گندم می‌وزید و هوشِ مدهوش مزرعه را به سخره می‌گرفت. گندم‌زاری که مترسکی سنگی داشت. در اطراف آن، هیولایی زندگی می‌کرد که بسیار بی‌رحم بود؛ هیولایی که نیمه‌ی پایین بدنش انسان بود و نیم‌تنه‌ی بالایش یک موجود رقت‌انگیز. بدنش از اژدهاهای کوچک و تنیده به هم درست شده بود که مدام در حرکت بودند و آرام نداشتند. دستانش به کبودی می‌زد و ناخن‌های کثیف و بلندش همانند تیغه‌ای تیز برای دریدن بود.

سرش از سرِ گرگی درنده شکل گرفته بود که مردمک‌های باریک مشکی‌رنگش در سیاره‌ای مانند عطارد معلق بود. زبانش زبان مار بود؛ باریک و دو شاخه که مدام در رفت و آمد و بیرون و شد بود. نیش زهر آگینش تا اعماق وجود پیش می‌رفت و طعمه را در خود می‌شکست. نیم‌تنه‌ی پایین بدنش لخت و عور بود. شباهنگام در موقع وزیدن باد و صدای ناقوس مرگ، در سرایشی وحشت‌قرار می‌گرفت. زوزه‌های گرگ‌مانندش در فضای تاریک و مهتاب به زنجیر کشیده شده می‌پیچید. چشم در تاریکی مطلق کار نمی‌کرد، تنها اتصالی مهتاب بود که مدام روشن و خاموش می‌شد.

دخترک از پرتگاه به مزرعه پرتاب شد. بوی نم گیسوانش در لای گندمزار تراوش شد. آسمان بی‌رحم خشم در تاریک‌ترین نور خود از اعماق وجودش قطره‌های کوچک و حباب‌مانند خون را می‌بارید و رود خون آلودی لابه‌لای ذرات خاک از حجله‌ی قبر جاری می‌کرد. صدای نفس‌های پی در پی و ضربان شدید قلب کوچک دخترک، زمزمه‌کنان در گوش شب می‌پیچید. زانوان عریان‌ش زخمی بود. هنوز هم از پای برهنه‌اش خون می‌چکید. هیولای شب پا تند کرد و خوشه‌های خشک‌شده‌ی گندم را زیر پا له کرد و در ثانیه‌ای ناخن‌های خشمگینش را با غرشی وحشتناک به صورت دخترک کشید و او را درید. خون جاری روی زمین بسیار فزون‌تر شده بود. جسم نیمه‌جان و ژنده‌ی دخترک، روی خاک سرد مزرعه به تشنج افتاده بود و هر لحظه خون از دهانش بیرون می‌چکید. مردک‌های خواب‌گرفته‌اش به بالا می‌رفت و سفیدی به خون نشسته‌اش را نمایان می‌کرد. موهای نرم و لطیفش حال در چنگال هیولا اسیر شده بود. صدای نفس‌های غرّش‌مانندش در دل شب لقلقه می‌شد. کشان‌کشان دخترک را به روی خاک از خون رنگین، می‌کشید و بعد به تونلی زیرزمینی رسید؛ تونلی که خاک را شکافته و در اعماق آن نفوذ کرده بود، تاریک‌تر از شب بود و فضای بسته‌اش عجیب بوی خون می‌داد.

دخترک نیمه‌جان به روی سنگلاخ‌ها کشیده می‌شد تا عاقبت به درون تونل رفتند. آن قدر تونل تنگ و کوچکی بود که هیولا با سر و قامت خم شد دخترک را می‌کشید. استخوان‌های پوسیده و زردرنگ انسانی در لابه‌لای خاک رخ می‌نمودند که مانند آهنی زنگ‌زده بو می‌داد.

از دهان و دماغ دخترک خون، مانند سیل رودخانه‌ی طغیان کرده بود. چشم‌هایش هیچ چیزی را نمی‌دید؛ اما شمیم شب‌رنگ خون در اعماق وجودش نفوذ کرده و او را به تهوع وا می‌داشت. در تاریکی مطلق، تنها اطلس کهربایی‌رنگ چشمان هیولا دیده می‌شد.

عاقبت به فضای بازی رسید که همانند یک اتاق بزرگ بود. دیوارها از خاک و گلِ خونین درست شده بودند. نور کم مهتاب از طریق محفظه‌ی میله‌ای سقف که به فضای باز منتهی می‌شد، اطراف را روشن می‌نمود. صدای خنده‌های وهم‌آلودی در گوش دخترک می‌پیچید که بیشتر به ناله بدل بود.

تپه‌ای از جسد‌های انسانی گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد که عریان روی هم افتاده و پوسیده بودند. بوی بد تعفن و مرگ میان نفس‌های زهر آگین هیولا دخترک را به استفراغی خونی مبتلا کرد. رحمی در کار نبود. با دستان بزرگ و کثیفش که زیر ناخن‌های بلند و زهرناکش لایه‌ای از خون نشسته بود، دخترک را به چنگ کشید و لباس‌هایش را درید و سپس خون او را همانند شرابی کهنه نوشید و به روی تپه‌ای از اجساد رها کرد. آن‌جا بود که شب میان گریه‌های خونی‌اش دست به خودکشی زد و جهان در خلأی از پوچی گرفتار شد.

«به آخرین فریادی که توی حنجره است

صدای پای تگرگی که پشت پنجره است

به خوابرفتن تو روی تخت یک نفره

به خوردن دمپایی بر آخرین حشره

به «هرگز»ت که سؤالی شد و نوشت: «کدام؟»

به دست‌های تو در آخرین تشنج‌هام

به گریه کردن یک مرد، آن ورگوشی

به شعرخواندن تا صبح بی هم آغوشی»



دردناک بود! دشتی که به درخت‌های بید و جوخه‌های اعدام مجهز بود تا دهان‌ها بسته باشند. در واقع در دشت، تنها سلاح «ترس» بود. مردم را به هراسی مبهم گرفتار می‌کردند تا اگر کسی بخواهد حرفی بزند، خود با دست خود دهانش بسته شود. نمونه‌اش زنانی بودند که خود را با موی سرشان حلق‌آویز کرده و دهان بسته بودند و از طرف دیگر مردانی که افسار به زبانشان آویخته بود.

سرنوشت معلوم بود؛ کسی که نتواند این وضعیت را تحمل کند، از پرتگاه بی‌عدالتی به مزرعه‌ی وحشت پرتاب می‌شد و در واقع به سرنوشتی دچار می‌شد که تنها یک روی از وحشی‌گری‌های جامعه بود. به راحتی می‌توانیم تصور کنیم که آن هیولای وحشی خیلی‌ها را به تاراج برده.

اما یک سؤال اساسی باقی می‌ماند؛ اگر تمام آنانی که خود را به داری آویخته‌اند، با هم به مزرعه پرت می‌شدند، هیولا می‌توانست کاری کند؟ مطمئناً او تنها می‌توانست از پس یک یا دونفر بربیاید و در آخر قدرت مردم برایش اثبات می‌شد؛ اما آن هراس بی‌نهایتی که در ذهن مردم جای داده‌اند، تنها سلاحشان برای جلوگیری از این اتفاق است.

«به — سوسه‌های تو در خواب احتمالی من

به فیلم‌های ندیده، به مبل خالی من

به لذت رؤیایت که بر تنِ کفی‌ام...

به خستگی تو از حرف‌های فلسفی‌ام

به گریه در وسطِ شعرهایی از «سعدی»

به چای خوردن تو پیش آدم بعدی

قسم به این همه که در سرم مُدام شده

قسم به من! به همین شاعر تمام شده»

و چه غمگین بود، صدای پای تگرگی که پشت پنجره مُدام در سرم تکرار شده؛ همانند سیگاری که در انتظار قطار در راه آهن بی عدالتی روشن کردیم. سیگارش چه بود؟ تیر... تیر... تیر...! و معشوقه‌ای که با یک شاخه گل نرگس، با چشمان خیس از گلوله‌های تضمینی، با همان کلاه سفید رنگ ابریشمی اش، به روی پنجه‌ی پا ایستاده تا برای آخرین دفعه رویش را ببیند.

گلوله‌هایی که نابه‌هنگام از چشمانش جاری شده بودند و او تنها بغض کرده بود. حتی می ترسید که رویش را به سویش بگیرد و برای آخرین بار ببیندش؛ دل کندن از او برایش مرگ حقیقی بود. صدای سوت قطار در پیچاپیچ جاده‌ی مرگ، واگن‌هایی که درونش خون حمل می کردند و جاده‌ای که تا اعماق ذهن او دور می شد، هق‌هقی جان‌فزا به او می داد.

شاخه گلی که افتاد، وداعی که از ژرف‌انگیزترین وادی عشق روی داد؛ همه در دفتر خاطراتی که شاید در آخر سوزانده شود نوشته شد. دفتری که لابه‌لای ورقه‌هایش بوی گل نرگس می آمد. او تنها تصویری از یک جاده‌ی رو به سقوط می دید که خزانی زردرنگ تا خِش خِش برگ‌ها هدایتش می کرد.

و بامدادی که خورشیدش به خلطی خونین افتاده بود و غروبی که در پشت آن انتظار می کشید. غروبی که خورشید قرمزرنگش میانه‌ی خوبی با خاموشی داشت. برای همین روزهای شب‌رنگ، سراسر دشت را فرا گرفته بودند. برای همین خدشه‌ی عمیقی بر صورت آسمان افتاده بود. ستاره‌ها به دار کشیده شده بودند و خورشید کنار مهتاب با چشم‌بندی سیاه‌رنگ، در امتداد خط‌کشی‌های راهروی مرگ قدم می زد.

«قسم به این شب و این شعرهای خط‌خطی‌ام

دوباره برمی‌گردم به شهر لعنتی‌ام

به بحث علمی بی‌مزه‌ام در گوشت

دوباره برمی‌گردم به امنِ آغوش

به آخرین رؤیایمان، به قبل کابوس...

دوباره برمی‌گردم، به آخرین بوسه!\*

\*\*\*

صبح آن شب، نگار در خواب بی‌خوابی‌اش دست و پا می‌زد. کابوس یقه‌ی زنانه‌اش را گرفته و حسابی ناآرامش کرده بود. به گریه از خواب برخاست، صورتش پژمرده‌تر از هر گلی بود. دستانش می‌لرزید و بسیار شوک‌زده شده بود. سعی کرد با نفس‌های عمیق و لرزانش به آرامش دست یابد؛ اما صدای فریاد نریمان تمام معادلاتش را برهم ریخت. ترس در شریان‌هایش می‌غلطید، او تنها با چشمان گشاد شده و لبان لرزان گوش فرا داده بود:

- د بلند شو دیگه زنیکه! هی مریضم مریضم... بلند شو یه چی بیار کوفت کنیم... اون دختر... هم که معلوم نی چه غلطی داره می‌کنه؛ مفت می‌خوره مفت می‌پوشه هیچ غلطی هم نمی‌کنه... بلند شو آشغال! صدای گنگ و گرفته‌ی مریم که میان فس فس بینی‌اش التماس می‌کرد، نگار را به فرط عصبانیت رساند:

- بابا به خدا... لم خوب نیست! دست از سرم بردار... نمی‌بینی دارم می‌میرم؟

- بهتر! بمیر اصلا آشغال بی همه چیز...

نگار با سرعت در اتاق را باز کرد و بدون آنکه به پیراهن کوتاه و شلوارک گل‌گلی‌اش دقت کند، اخمی فولادین میان ابروانش نشانند و به سوی پذیرایی رفت. نریمان که شدت بازشدن در متعجبش کرده بود، از اتاق خواب نگاه مبهوتش روی نگار ثابت ماند؛ گویی خشکش زده بود!

صدای بلند و اعتراض آمیز نگار گوش دیوار را کر کرد؛ گویی کنترلی بر زبان دهان و پیکرش نداشت:

- چیه اول صبحی داد و بی‌داد راه انداختی، هان؟ فکر کردی فقط خودت بلدی زرزر کنی؟ چیه چی می‌خواهی کوفت کنی بگو واست درست کنم... آشغال!

نریمان آب دهانش را قورت داد و نگاهش را روی بدن نگار به حرکت در آورد. با لذتی که از چشمان نریمان می‌ریخت، نگار تازه به خود آمد و به وضعیتش چشم دوخت؛ آرام لب پابینش را گزید و با همان ابروهای درهم کشیده گفت:

- جمع کن نگات رو دیو...!

نریمان به خود آمده و او نیز اخمی به ابرو نشانند و با همان حالت پوزخندوارش گفت:

- خیلی خب! برو یه چی درست کن بلبل‌زبونی نکن بهت رو میدم.

و بعد نگاه تحقیرآمیزی به مریم که بر تخت افتاده بود انداخت و به دستشویی رفت. نگار ابتدا خواست به اتاق برود و لباس مناسبی بپوشد؛ اما نیرویی مانع این کارش شد، لبخند شیطنت‌واری به لب نشانند و تصمیم گرفت او را از این طریق اذیت کند و آزرده سازد؛ نفرت و انتقام چشمانش را کور کرده بود. زمزمه‌های شیطنانی در گوشش مدام به پیچ‌پیچ مشغول بودند. برای همین با همان حالت، آبی به دستو صورتش زد و اخمی جذاب به پیشانی نشانند. هنوز نیز روحش زخمی و دردکشیده بود؛ اما در این وضعیت

تنها چزاندن نریمان خوشحالش می کرد. نریمان وقتی از دستشویی بیرون شد، از اینکه نگار لباس عوض نکرده بسیار متعجب و شگفت زده شد؛ طوری که آثارش به خوبی در چهره نشست و نگار را مطلع کرد. لبخند شیطنت وار روی لبان نگار پررنگ تر شد و در حالی که پشت گاز مشغول درست کردن نیمرویی بود گفت:

- گفتم این طوری نگاه نکن! دیشب ارسلا ن دلش تنگ شده بود، گفت واسه م عکس بگیر، منم لباس پوشیدم و واسه ش عکس گرفتم؛ ولی یادم رفت لباسم رو در بیارم.

ناگاه آثار تعجب از صورت نریمان کنار رفت و خشم و تندخویی جایگزینش شد. در اتاق خوابشان بسته بود و به همین خاطر نگران مریم نبود. به جلو گام برداشت و در یک حرکت بازوی نگار را با عصبانیت به چنگ کشید. نگار با ترس در جای پرید و همین که آمد جیغ بلندی بکشد، دست نریمان مانع شد. صدای پر از حرص و اخطارش در گوش نگار پیچید و باعث شد چشمان پر از ترسش، گشادتر شود:

- ببین جوجه! من از این زندگی یاد گرفتم هرچی که می خوام رو باید خودت به دست بیاری، حتی اگه شده به زور! تو با اون جوجه می خوام به چی برسی؟ من کشتارگاه جوجه ها رو دارم، می خوام چی کار کنی؟ دست و پا زدن فقط روز مرگت رو نزدیک تر می کنه.

نفس به شماره افتاده ی نگار، با برداشتن دست نریمان به نفس عمیق بدل شد. سرفه ای خفیف زد و با همان حالت گفت:

- من خیلی وقته جوجه نیستم! دیگه از کشتارگاه خشت نمی ترسم. آدمی که مُرده باشه نه از مرگ می ترسه نه از زندگی، پس من رو تهدید نکن.

با دست محکم هولش داد و از او گذشت. و نریمان ماند و بهتی که باورش برایش سخت بود. چه طور شد که آن چشمان هراسناک به شجاعت بدل شود؟ تنها دلیلش بی پروایی است. بی پروایی و به ته خط رسیدن، در واقع دوروی یک سکه‌اند؛ کافیت که بی پروا شوی آن گاه به ته خط می‌رسی و کافیت که به ته خط برسی، آن گاه بی پروا می‌شوی. نگار نیز به ته خط رسیده بود. وسوسه‌هایی در ذهنش مدام تکرار می‌شد. این روزها خاکستر انتقامش خونین تر شده بود، و منتظر بادی بود تا زندگی‌اش را به آتش بکشد. اشتیایی برایش نمانده بود که صبحانه‌ای بخورد؛ برای همین لباس‌هایش را عوض کرد و همراه با یک پالتوی مشکی و مقنعه‌ی هم‌رنگ راهی دانشگاه شد. او تنها می‌خواست ارسلان را ببیند. دیگر هیچ چیزی برایش جز دیدن او ارزش نداشت. شب با رویای او می‌خوابید و روز با شوق دیدنش بیدار می‌شد. تنها دلخوشی‌اش همین بود، هر چند که گاهی مجبور می‌شد به همین دلخوشی کوچک نیز پشت پا بزند. آن شب را هنوز به خاطر داشت. دلش بسیار گرفته و تنگ بود. گرفتگی و تنگی دل، تنها یک علت دارد؛ آن هم رود اشک‌هاییست که از ندیدنش خشک شده‌اند. انسان تا اشک را دارد می‌تواند راهی برای آرامشش پیدا کند؛ اما اگر اشک نباشد به معنای واقعی به بن بست می‌رسد. نگار نیز دیگر چشمه‌ی جوشان اشک‌هایش خشک شده بود.

\*شعر از سید مهدی موسوی

تنها بی دلیل زل می‌زد، رنگ نگاهش بی‌رنگ و کاملاً خنثی بود. هیچ حسی درونش نبود؛ اما حقیقت در قلب تپنده‌اش بود که همیشه دلتنگ و پر سر و صدا خود را به نمایش می‌گذاشت. همه‌ی روزهای تلخ و روزهای شیرینش کنار ارسلان به ذهنش آمده بود. اصلا مگر ره‌ایش می‌کرد که بخواهد بیاید؟ افسوس می‌خورد و آه می‌کشید! کاش زندگی دفترش را طور دیگر می‌نوشت. نگاشتن این عشق گاهی نیاز به

دلر حمی نیز داشت؛ اما نگار خود دلیل رحم بود. تا دانشگاه تنها به شیشه‌ی کدر و گرفته‌ی تاکسی چشم دوخته بود. هوای سرد و مه‌گرفته‌ی شهر، عظمت زمستان را به رخ می‌کشید و او تنها با چتر ساده‌ای در برابر ریزش برف و یک پالتوی نازک مشکی برای نفوذ نکردن سرما پوشیده بود. گلوله‌های سفید و پرزهای نقره‌فامش از سقف خاکستری‌رنگ و ابرهای در هم به زمین می‌ریخت. خیابان با ردی از برف و آمیخته‌ای از آب و یخ لیز شده بود. مردم با لباس‌های گرم و چترهای مشکی و قهوه‌ای - که رویش برف‌های سفید و خیسی آب‌شدنش دیده می‌شد - در حال قدم‌زدن و دور شدن بودند. عده‌ای برای رسیدن به یک مکان گرم و عده‌ای نیز برای آنکه بتوانند در همین سرما نانی در بیاورند.

اما نگار، میان گونه‌های نیلگونش و بینی سرخ‌رنگش، تنها می‌نگریست و قدم می‌زد. هیاهوی بارش برف در هیاهوی صدای ماشین‌ها و بوق‌های ممتدشان می‌پیچید. از دور سرو سبزی دیده می‌شد که به روی برگ‌های همچنان سبزش لایه‌ای از برف سپید و خالص خودنمایی می‌کرد.

درختان با شاخه‌های خشک و بی‌رحم و صدای تق‌تق چانه‌های لرزان و دندان‌های ساییده به هم، جلوه‌ای بی‌نظیر به فصل سرد داده بود. دانشگاه آن روز دانشجویان کمی را جای داده بود؛ بیشترشان نیامده بودند یا از گزند سوز و سرما خود را تعطیل کرده بودند. در کلاس تنها نسرين و نگار و چند نفر دیگر از دختران و پسران به علاوه‌ی ارسلان دیده می‌شدند. ارسلان نیز حالی به از نگار نداشت. صورتش همراه با تهریشی که رو به بلندی می‌رفت، در هم و سکوت زده بود. به روی ابروان مشکی‌رنگش، لایه‌ی نازکی از برف نشسته و سفیدش کرده بود. به روی کاپشن مشکی‌رنگش هنوز برف و خیسی آب دیده می‌شد. همه‌ی این‌ها از چشمان نگار دور نمی‌ماند. با آنکه اصلا رویش به طرفش نبود و خود را بی‌توجه نشان می‌داد، تمام حواس و نگاهش به طور یواشکی معطوف ارسلان بود. مدام در دل برای زیبایی و صورت

مردانه‌ی ارسلان قربان صدقه ذکر می‌کرد و در خیالاتش بارها او را در آغوش کشیده بود. هنگامی که به آغوشش فکر می‌کرد، در واقع خود را اسیر حسرت و افسوس می‌دید.

استاد آمد و حرف‌ها و درس‌هایش شروع شد؛ اما ارسلان تمام نگاه و حواسش به سوی نگار بود. نگاری که با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رفت و پوستش را از سنگینی نگاه ارسلان می‌کند. تاب نگاه سنگین او را نداشت، بغض دوباره و سه‌باره گلویش را از آن خویشت کرده بود. باورش نمی‌شد که او به همین سادگی از ارسلان، تنها شانس زندگی‌اش، دست کشیده است؛ اما در دل به این موضوع دلخوش بود که ارسلان چه با او باشد و چه تنها باشد، همچنان دوستش دارد. این موضوع همانند تسکینی بر روح زخم‌دیده‌اش بود.

آن روز بسیار سخت گذشت. هنگام رفتن، ارسلان دوباره به التماس مشغول شد و از نگار خواست که او را بپذیرد؛ اما همچنان با رفتار سرد و خشک او مواجه شد و تمام امیدش نقش بر آب گشت. بدون هیچ امیدی راه خانه را باز گرفت و از دانشگاه و فضای بغض‌آلودش دور شد.

ریحان برای او ناهار آماده کرده بود. با آنکه تمام فکرش پرونده‌ی اردلان بود؛ اما نمی‌توانست از ارسلان نیز غافل باشد. امید نیز تنها و شکست‌خورده، افسردگی گرفته بود و در همان آمل باقی مانده بود.

شکست را با تمام تار و پود حس می‌کرد. از طرفی اردلان و زندانش، از طرف دیگر شغلی که با تمام وجود برایش تلاش کرده بود و از آن بدتر ارسلان و سرنوشت سوزناکش.

ریحان، زن بود. ریحان را باید درک کرد؛ چراکه او در کنار زن بودن، مادر نیز بود. زن بودن به معنای واقعی از خودگذشتی‌ست؛ اما مادر بودن چیزی فراتر از این موضوع است. خسته بود؛ اما نمی‌گذاشت این خستگی به ارسلان و اردلان نیز نفوذ کند. صورتش را با سیلی سرخ نگاه می‌داشت تا نکند ناامیدی و افکار پوچش به دیگران نیز سرایت کند. ذهنش از افکار داستان‌پردازانه پر شده بود؛ همه‌اش فکر می‌کرد



که اردلان را از دست داده و دادگاه دفاعیاتش را قبول نکرده است. فکرهايش همانند قرص‌هایی مخصوص خودکشی بود که دست سربازان می‌دهند. مدام روزی یک‌بار باید مصرف می‌شدند تا او به مرگ عقایدش بهتر دست یابد.

چه اشتراک عجیبی! این روزها همگان این طور شده بودند. گویی عقاید و ارزش‌هایشان یکی یکی و پشت سرهم، در صف اعدام منتظر مرگشان بودند. ارسالان کلید را در چرخاند و وارد خانه شد. از روزی که ریحان به خانه‌اش آمده بود، احساس بهتری داشت؛ دیگر ترس موزون گذشته یقه‌اش را نمی‌گرفت. آن پیر دانا راست می‌گفت؛ تنهایی یک راهی برای بیچاره‌شدن است!

ریحان که پشت گاز مشغول هم‌زدن محتویات قابلمه بود، با باز شدن در با لبخندی مصنوعی به سوی ارسالان رفت و همان‌طور که با او حال و احوال می‌کرد آغوشش کشید:

- سلام مادر، خوش اومدی... خوبی عزیز؟

- سلام مامان... هی! بد نیستم. تو چه‌طوری؟

از آغوش یکدیگر بیرون آمدند. ریحان پالتوی بلند و مشکی‌رنگ ارسالان را در آورد و آویزان کرد، و در همان حال پاسخ داد:

- منم خوبم مامان؛ دانشگاه چه‌طور بود؟

بغضِ گلویش به چشمانش سرایت کرد؛ سرخ‌شدن و متورم‌شدن رگ‌هایش از چشمان مادرش دور نماند، دستش در هوا خشک شد و صورتش بهت‌زده شد. بعد از مکثی پالتو را در جای خود قرار داد و به سوی ارسالان رفت که حال روی مبل نشسته بود:

- چی شده مادر؟ چرا بغض کردی؟!

دستی به چشمانش کشید و رد اشک را پاک کرد. سرش را پایین انداخت و تنها توانست با صدایی بغض آلود و یواش پاسخ دهد:

- هیچی...

ریحان کنارش نشست و دستش را روی دست ارسالان قرار داد تا بتواند با او همدردی کند:

- بگو عزیزم؛ من مامانتم... بگو و آرام شو.

- چه فایده داره آرامش وقتی می فهمی تموم آرزوهات رو باید با دست خودت گردن بزنی؟ آرامش فقط وقتی مهیا میشه که «انسان» بتونه با دستای باز آرزو کنه. آرزوکردن رو ازم گرفتن مامان، می فهمی یعنی چی؟ یعنی نمی تونم تصویری از آینده واسه خودم بسازم.

- پسرم... آینده چیز ترسناکیه! تصویر آینده فقط یه خیال تلخه. فراموشش کن. تو باید بدونی توی یه حبابی به اسم حال. اگه با دست خودت این حباب رو بشکافی، میفتی پایین. اون وقت دست و پات می شکنه. آینده فقط یه روی سکه ست، اون روی دیگه ش دروغه.

سرش را پایین انداخت. او خیلی وقت بود که دست و پایش شکسته بود. تنها نمی دانست که آینده واقعا برایش دردناک است. او تنها دوست داشت در رویا هم که شده، بتواند نگار را داشته باشد؛ اما حال با این همه شکست، به مفهوم واقعی کلمه «مُرده» بود، تنها راه می رفت و حرف می زد.

سکوت تا زمانی میانشان حاکم بود که حرف ریحان، ارسالان را میان غم شوکه کرد:

- عاشق شدی؟

با چشمان گشاد و نم‌گرفته به او خیره شد؛ اما مغزش درگیر چه‌گونگی کشف این راز بود. در ذهنش کلمات و واژگان متعددی ردیف می‌شدند: «یعنی از کجا فهمیده است؟ نکند سعید چیزی گفته! او همیشه باهوش بود؛ اما این قضیه که ربطی به صحبت‌ها و حتی حالم نداشت؛ چه‌طور باید او را منحرف کنم؟ اصلا منحرف کردنش چه فایده؟ مگر بداند چه می‌شود؟»

ذهنش درگیر این اتفاق بود. برای خودش سناریو می‌نوشت و به علت این ماجرا می‌پرداخت. میان افکار آشفته‌اش با شک و تردید لب باز کرد و گفت:

- چرا... چرا باید عاشق شده باشم؟

مادرش نگاه عمیقی به چشمانش انداخت؛ گویی به راحتی درون ارسالش پیدای بود:

- من مادرتم بچه... حال و روزت رو ببین. می‌دونم که عاشق شدی؛ اما نمی‌دونم کیه که پسرم رو به این حال و روز انداخته. البته مطمئنم که تو به‌خاطر قضیه‌ی اردلان هم ناراحتی؛ چون اون خودش یه مانع برای توئه.

سرش را به زیر افکند. بغض دوباره در گلویش شروع به لرزیدن کرد؛ گویی حباب پیر و خسته‌ای بود که هر لحظه امکان ناپدیدشدن و ترکیدنش وجود دارد. حرفی نزد؛ اما ریحان ادامه داد:

- ببین ارسالان، مطمئنم مته این فیلم فارسیا نیست که عاشق اون دختر شینا شده باشی؛ اما می‌دونم که عاشق شدی، از سکوتت می‌شه فهمید. می‌دونم سخته؛ اما بیا یه کم واضح به قضیه نگاه کنیم. اردلان داره می‌میره، فقط یه قدم تا اعدام فاصله داره، می‌فهمی؟ هیچ مدرکی هم وجود نداره که بخوام کاری کنم. مگر اینکه مدرک رو تو از توی اون خونه پیدا کنی، بعد از این قضیه خودم اون دختر رو واسه‌ت می‌گیرم.

ارسلان با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کند گفت:

- اصلا از کجا می‌دونین که تو اون خونه مدرکی وجود داره؟ اصلا چه طوری باید بفهمیم کار کیه؟

- ببین من مطمئنم که قضیه هرچی که هست توی اون خونه‌ست، مطمئنم که کار یکی از اعضای خانواده‌ست؛ چون اردلان روزی که داشت دستگیر می‌شد، گفت که کار خودشونه! این موضوع من رو به این شک انداخت.

- اگه دروغ گفته باشه چی مامان؟

- دروغ نگفته، من پسر ام رو خوب می‌شناسم.

- تازه... نگار خودش نمی‌خواد با من باشه؛ حتی اگه این قضیه تموم شه.

لبخندی گوشه‌ی لب ریحان نشست. ارسلان سرش را از خجالت به زیر انداخته و حالت محزون به خود گرفته بود. لحن ریحان کاملا نرم و مهربانانه گردید:

- چرا عزیزم؟ مگه دوستت نداره؟

ارسلان با درد سرش را چند باری تکان داد و گفت:

- چرا... می‌دونم که دوسم داره؛ ما با هم بودیم، خندیدیم، گشتیم، حتی پیش هم گریه کردیم، اون گفت که دوسم داره؛ اما یهو همه چیز خراب شد... گفت همه‌ش بازی بود؛ اما من میگم دروغ میگه. چرا باید با من بازی کنه وقتی هیچ سودی نکرده از این بابت؟ خودش هم گفت... گفت ما نمی‌تونیم با هم باشیم.

ریحان دستش را روی شانه‌ی ارسلان نهاد؛ شانه‌ای که از شدت بغض می‌لرزید. صورتش درهم فرو رفته و ناراحت بود. کاش می‌توانست درد فرزندانش را بکاهد. شاید این موضوع آرزوی تمام مادران باشد؛ اما اکثریتشان نمی‌دانند چه‌گونه باید این کار را کنند و معمولاً از راه درستی وارد نمی‌شوند.

- شاید یه مشکلی داره عزیزم... شاید یه چیزی اذیتش می‌کنه.

با چشمان بارانی سرش را بالا گرفت و به ریحان خیره شد:

- همیشه از یه گذشته‌ی تلخ حرف می‌زد... ممکنه مربوط به اون باشه؟ اوایل که دیده بودمش، همیشه توی خودش بود؛ درگیری زیادی داشت... کم حرف می‌زد و همیشه گوشه‌گیر بود. نمی‌دونم ماما، دارم دیوونه میشم.

اما ریحان در برابر این همه بغض تنها توانست بگوید:

- درست میشه پسرم.

بعد از آن ارسلان به دستشویی رفت و آبی به دست و صورتش زد. به بیرون آمد و مشغول خوردن ناهار شد. ریحان به او گفته بود که باید به زندان برود و سری به اردلان بزند، شاید بتواند چیزی از زیر زبانش بیرون بکشد. بعد از خوردن ناهار، لباس مناسب و گرمی پوشید و به سوی زندان رفت. قرار بود شب به ویلای شینا برود و حرف‌هایش را با عمو و مادرش بزند؛ برای همین از همان لحظه احساس رخوت و درماندگی به جانش افتاده بود.

ساعت ملاقات بود و معمولاً شلوغ. ارسلان به زحمت و هزار صحبت توانست راه بیابد و به بخش ملاقات برود. پشت صندلی پلاستیکی نشسته بود و انتظار ورود اردلان را می‌کشید. در فضای غم‌انگیز و بسته‌ی

زندنان، احساس خفگی به او دست داده بود. گاهی بوی خون به مشامش می آمد. گاهی صداهای وهم آلودی از ناله ها و درماندگی ها. تصاویری از مردانی که با بالاتنه‌ی برهنه و خونین به جایی آویزانند و شکاف عمیقی به روی پشتشان دیده می شد.

ذهنش بسیار احساس مرگ می کرد. گویی این تصاویر که به واقعیت نیز نزدیک بودند، هراسی به جانش افکنده بود. احساس می کرد از هرچه زندان است به شدت «متنفر» است؛ چراکه او را به تصاویر شنیع و ضد انسانی هدایت می کرد. بوی عجیب عرق و صدای سر و صدای اطرافش که هرکدام به طریقی با زندانی مورد نظر حرف می زدند حواسش را پر کرده بود. کنارش پیرمردی لاغر و استخوانی بود که با ریش و موی سفید و صورتی پر از چروک، با زاری پرداخته و با صدای بلندی شکایت می کرد. آن طرف تر زنی جوان بود، چادری مشکی به سر کرده بود و میان اشک های ناملایمش به زاری مشغول بود. مرد مقابلش شوهرش بود که به جرم دزدی به زندان افتاده. حال آن زن تنها، میان باغی از گرگ های طماع و نرهای چشم دریده گیر افتاده بود. حتی نمی دانست باید چه گونه خرج کودکانش را در بیاورد. طرف دیگر مادری با چشمان به اشک نشسته به پسر جوانش التماس می کرد. التماس ها و ضجه هایش بسیار درد آور بود؛ چراکه ارسال با دیدنش لرزه ای خفیف به جانش افتاد. مادر التماس می کرد که در زندان سر به سر زندان بانان نگذارد؛ چراکه دفعه ای آخر زندان بانی به شدت او را شکنجه کرده بود و او را به حد مرگ زده بود. شکنجه هایی که مو به تن آدم سیخ می کرد، هرچند که چند روزی بود شدت شکنجه ها کم شده بود؛ اما همچنان زندان بانان به بدترین شکل ممکن برخورد می کردند. این افراد از قشر صدمه دیده انتخاب می شدند؛ از آنانی که کودکی پر از عقده و دردآوری داشتند یا به سادیسیم مبتلا بودند و از اذیت و آزار دیگران لذت می بردند. بعضی ها نیز برای آنکه بی رحم و دیوانه شوند، تربیت می شدند؛ با اعمال بسیار وحشتناک و ضد انسانی. آنان با دیدن این همه وحشت، ذهن و روحشان بیمار می گشت. با دیدن

کشته شدن و شکنجه شدن، روحشان آزرده می گشت و کم کم وقتی وارد این وادی شدند و این اعمال را تجربه کردند، خود نیز به این بیماری دامن زده و خوشنود گشتند. ذهن آنان چنان شست و شو شده بود که باور داشتند که این اعمال درست و صحیح است؛ اما چندی نمی گذشت که بوی زننده ی تعفن را به خوبی در خود حس کردند و به این قضیه با چشم دیگری نگریستند. مرگ انسان در فراموش کردن انسانیت نهان شده است. کسی که به راحتی با این اعمال کنار بیاید، در واقع از ابتدا زمینه های مرگ را در خود پرورانده بود. عده ای نیز نمی توانستند این اعمال را مشاهده کنند، شب ها کابوس می دیدند و از جاهای تاریک و تنهایی وحشتی عجیب به جانشان افتاده بود. لرزش خفیفی همیشه در تنشان وجود داشت و به شدت از تفکراتشان فرار می کردند؛ چراکه تمام آن تصاویر دانه دانه و مو به مو، آنان را به وحشت می انداخت.

تصویر ذهن ارسلان خاکستری بود؛ گویی غروبی که رو به سیاهی می رفت، به جانش افتاده بود. سرباز ارسلان را آورد. صورت اردلان بسیار افسرده بود؛ اما می دانست که برای خویش نیست، برای پیغامی بود که به دست رسیده، در واقع برای این همه ظلم بود. او نیز مانند دیگر اعضا خانواده اش با ظلم و ستم به شدت مخالف بودند و تمام تلاششان را برای از بین بردن ظلم می کردند.

گوشی را همزمان برداشتند. لبخندی محو لب های ارسلان را پر کرده بود و از دیدن برادرش دلتنگی اش پر کشیده بود. صدای لرزانش به گوش اردلان رسید؛ صدایی که بسیار تلاش می کرد عادی باشد:

- سلام پسر... خوبی؟

آب دهانش را قورت داد و کمی از رد اشکی که چشمانش را پر کرده بود کنار زد:

- سلام... می خوام چه جوری باشم؟ اینجا باهامون مثل حیوون برخورد می کنن.

حدسش را می‌زد؛ برای همین کمی ابرو در هم کشید و گفت:

- پس واقعا قانون کشکه! ببین پسر اومدم بگم من دارم همه کار واسه این قضیه می‌کنم، بفهم... به خاطر تو از همه چیزم گذشتم نمی‌فهمم چرا باهام همکاری نمی‌کنی. نگو که همه چیز رو واسه هیچ و پوچ ریختم دور.

اردلان سرش را به زیر انداخت و گفت:

- داداش، می‌ترسم حرف بزنی؛ راستش تهدیدم کردن، می‌ترسم براتون اتفاقی بیفته.

حدس این را نیز می‌زد؛ سعی کرد با حرف‌هایش قانعش کند:

- ببین، هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن داداش؛ اونا حتی نمی‌دونن من کی هستم، تا حالا من رو ندیدن، حتی یه عکسم ازم ندارن... ببین داداش، من اومدم این جا تا با کمک هم بتونیم یه کاری کنیم. تا همه چیز رو بهم نگی من نمی‌تونم کاری کنم. می‌دونی کار کی بود؟

کمی فکر کرد و سکوت اختیار کرد:

- نمی‌دونم داداش؛ اما یه چیز رو خوب می‌دونم... هرکی بود از خودشون بود، می‌دونم که یه نقشه‌ی دقیق کشیده بود تا بتونه ایزدی رو کنار بزنه؛ شاید یکی از شریکاش باشه... اون آدم مهمی بود.

- ببین اردلان؛ اون لحظه رو برام تعریف کن تا بتونم بفهمم داستان از چه قراره، وقتی اون جا رفتی بهادر کشته شده بود؟

سرش را تکان داد؛ اما حرفی نزد. هاله‌ی پر از ابهامی ذهن ارسالش را پر کرده بود. نفس عمیقی از سر بیچارگی کشید و به ساعتش نگریست:



- ببین من نمی‌دونم کی اذیتت می‌کنه؛ اما مطمئن باش به زودی اون مانع رو از سر راه برمی‌داریم تا بتونیم راحت باهم حرف بزنیم. امیدوارم دفعه‌ی بعد که میام زبون به دهن نگیری.

آمد گوشی را بگذراد که کلام اردلان مانعش شد:

- داداش... صبر کن.

گوشی را به گوشش چسباند و منتظر ماند. صدای اردلان به طور گرفته به گوشش رسید:

- اون روز که داشتیم از پیش مامان می‌اومدم، یکی از زندان‌بانا، یه برگه‌ای رو بهم داد...

ارسلان کنجکاوانه به جلو متمایل شده بود و با اخم کم‌رنگی به حرف‌هایش گوش سپرد:

- توی برگه نوشته بود به پدر و مادرم بگو حالم خوبه و نگران نباشن ارسلان. متن از یوسف محمدی بود. خواست به تو بگم تا به خانواده‌ش خبر بدی نگران نباشن.

ارسلان به فکر فرو رفت، به سال‌های قبل رفت و کمی با کلمات و تصاویر بازی کرد. یادش آمد. جوان خوش‌چهره و زیبایی که قلبش نیز مانند صورتش نورانی بود. نشست‌ها و خنده‌ها را به یاد آورد، خاطرات مدام در ذهنش تکرار می‌شدند و یادش آمد که یوسف کیست:

- یوسف؟ اون... اون...

- تو بند ۱۰۹ گرفتاره ارسلان... خانواده‌ش خبری ازش ندارن.

تازه ماجرا دستش آمد. خیلی از دوستانش که در تجمعات دانشجویی بودند دستگیر شده و زندانی شده بودند؛ اما از یوسف که دوست و رفیقش بود خبری نداشت. سرش را با درد تکان داد و با آه پر افسوس گفت:

- باشه... تو هم مواظب خودت باش پسر، دیگه باید برم فعلا.

- فعلا داداش.

نگاه آخر بود؛ طوری که انگار لحظه‌ی جان دادن باشد، به زحمت و سختی از یکدیگر جدا شدند. ارسالن ذهنش درگیر یوسف بود. اولین روزی که دیده بودش، به این نتیجه رسید که فرد متفکر و شجاعی دیده؛ چراکه او میان جمع با شوخی‌ها و خنده‌هایش فضا را بهتر می‌کرد؛ اما حرف‌ها و عقایدش را نیز سرسختانه بیان می‌نمود؛ گویی ترسی از چیزی نداشت باشد. فکر آنکه این روزها چه بر سرش آمده ارسالن را بسیار آزرده می‌کرد. او می‌دانست که یوسف آسم دارد؛ برای همین بیشتر نگران بود، مطمئناً می‌دانست که فضای زندان چه قدر خفه و بد است. برای همین در میان راه همان‌طور که چشمی به جاده داشت، شماره‌ی سعید را گرفت. تماس بعد از چند بوق برقرار گشت.

- الو سعید... سلام.

- سلام چی شده؟ اردلان حرفی زده؟

- ببین... اول از همه یه فکری به حال این قضیه بکن، خودش امروز گفت که یکی تهدیدش کرده؛ بعد یه قضیه‌ای پیش اومده...

- چی؟

- راجع به یه زندونی... مربوط به اردلان نیست.

- خب؛ کی هست؟

کمی مکث کرد و با قاطعیت گفت:

- یوسف محمدی، زندانی...!

- فهمیدم.

- می دونستی؟

- تقریبا یه چیزایی شنیدم، خب داستان چیه؟

- ببین یه جوری به اردلان پیغام داده تا من بهش کمک کنم؛ از قدیم آشناییم، میگه به خانوادهش بگم حالش خوبه و نگران نباشن.

سعید کمی مکث کرد، با آنکه می دانست این قضیه خلاف قوانین است و او می توانست به شدت با ارسالن برخورد کند؛ اما وجدان و تفکر آزادمنشانه اش مانعش گردید و گفت:

- خب می خوای چی کار کنم واسه ت؟

- آدرسی چیزی برام ازشون پیدا کن. احتمالا اومده باشن تهران.

- درسته تهرانن. ببین معمولا خونهی این زندانی ها به شدت تحت نظره، می ترسم برات بد بشه؛ اما نگران نباش، من چندتا آشنا دارم... آدرس رو برات می فرستم برو پیششون.

- باشه، پس منتظرم. فعلا.

- خداحافظ.

تماس قطع شد. ارسال با چشمان تنگ و نگاهی متفکر به جاده خیره شد و به رانندگی مشغول گردید. تردیدی به جانش افتاده بود. از یک سو وجدانش می‌گفت که باید به یوسف کمک کند، هرچند کوچک و مختصر؛ اما باید به خانواده‌اش اطلاع بدهد و آنان را از نگرانی در بیاورد.

از یک سو، ذهنیت منفعت‌طلب و راحت‌طلبش می‌گفت که باید به کار خودش بپردازد و نیازی نیست که خود را به دردسر بیندازد. او میان دوراهی شک و تردید گرفتار شده بود. می‌دانست که راه درست کدام است؛ اما همیشه راه درست سخت‌تر و پر پیچ و خم‌تر بود. او می‌دانست که باید فکری به حال این موضوع بکند؛ اما روح راحت‌طلب و خودخواهش مانعش می‌شد.

همانند همه‌ی مردم که می‌دانستند این قضیه بسیار ضد انسانی و فجیع است؛ اما یا خود را به نفهمیدن می‌زدند، یا می‌گفتند: «به ما چه؟» واقعا به چه کسی مربوط است؟ اگر به مردم، اگر به این اجتماع غالب مربوط نباشد به چه کسی مربوط است؟ اگه «ما» برای خودمان و کشورمان تصمیم نگیریم چه کسی باید بگیرد؟ کفایت ترسی را که در جانمان است رها کنیم و شجاعانه از شرفمان دفاع کنیم. از عده‌ای که صدای فریادمان شدند؛ اما به گوشه‌ای از قفس دچارشان کردند، دفاع کنیم. بی‌انصافی و دردمند نیست اگر ما نیز ره‌ایشان کنیم؟ مشکل اصلی مردم می‌دانید چیست؟ هنوز به این باور نرسیده‌اند که چه قدرتی میان مشتشان نفهته است. هنوز به این باور نرسیده‌اند جمعی از آنان چه وحشتی به جان ستمگران می‌اندازد. باید قدرتمان را باور داشته باشیم و به این ایمان برسیم که با «اجازه» ماست که آنان بر تخت قدرت نشسته‌اند. باید با صدای بلندمان این موضوع را یادآور بشویم و برای شکستن میله‌های کاغذی به پا خیزیم؛ میله‌هایی که عمری از ما گرفته و ما را به سکوت دعوت می‌کنند.

ارسلان به خانه رفت. این روزها بسیار مراقب اطرافش بود تا کسی تعقیبش نکند. گروهی نیز مراقبش بودند؛ آدم‌های سعید. همه چیز را به او می‌گفتند و مراقب این قضیه بودند که تعقیب نشود. بدلی نیز برایش درست کرده بودند تا بتواند افراد ایزدی‌ها را گمراه سازد و به آنان بفهماند که علی قنبری هر روز سرکار می‌رود، بعد به خانه‌ی نقلی‌اش بازمی‌گردد.

تمام حواس‌ها جمع بود، حتی خانه‌ی علی را نیز نزدیک خانه‌ی ارسلان انتخاب کرده بودند تا اگر مشکلی پیش آمد ارسلان زود خود را برساند؛ حتی محل کارش نیز از این قاعده بی‌نصیب نبود. همه چیز طبق برنامه‌ی خاصی پیش می‌رفت و افراد چهارچشمی مراقب اوضاع بودند.

اما ارسلان به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد همین ماجراها بود. ذهن او آمیخته به انزجار و تصویر نگار بود. مدام رویاپردازی می‌کرد. شبی نبود که تا سپیده‌دم بیدار نماند و در فکر نگار چرخ نزد. او به این باور رسیده بود که هرکسی را در واقعیت نداری باید در «رویا» جستجویش کنی.

بعد از دوشی که گرفت، کت و شلوار طوسی مجلسی‌اش را پوشید و آماده‌ی رفتن شد. حتی چندباری نیز تلفنی با شینا حرف زده بود تا مثلا دلتنگی خود و او را کم کند. عطری تندى نیز به زیر گردن و مچ دستش زد، موهایش را به سمت بالا شانه زد و مدل جذابی به آن نشانید.

باید می‌فهمید که با این کارها تنها خود را مشتاق‌تر می‌کند. در واقع خود را از عشقی که به آن مبتلا شده دور می‌سازد و به سمت ارسلانی پیش می‌برد که بسیار شنیع و هوسران است. دیگر با این جنبه از شخصیتش آشنا شده بود. رویش بسیار فکر می‌کرد و گاهی این جنبه‌ی افراطی را مفید می‌پنداشت. مانند همگان که با کلمات و دلایل بی‌منطق سعی در آرام کردن خود دارند و می‌خواهند اشتباهی را درست جلوه دهند، او تنها به این موضوع می‌اندیشید که باید هرچه زودتر قاتل اصلی بهادر ایزدی را

پیدا کند و از شر این بازی مسخره رهایی یابد. شاید زیاد نیز به آزادی برادرش فکر نمی کرد. قبل از آنکه به احساسش نسبت به نگار پی ببرد، بزرگ ترین هدفش آزادی برادرش بود؛ اما آن لحظه تنها می خواست رهایی یابد. از هرچه اتفاق سطحی و ناچیز که زندگی اش را دست خوش تغییر داده بود. برای همین تمام تلاش و قوای خود را به کار گرفته بود. از طرف دیگر ذهنش هنوز درگیر مسئله ی یوسف بود. هنوز کشمکش درونی اش ادامه داشت و او را میان دوراهی سخت شک و تردید اسیر کرده بود. بعد از برانداز کردن خویش در آینه، تصمیم گرفت خود را به ریحان نشان بدهد. ریحان با دیدن پسرش قند در دلش آب شد و برای او صلواتی فرستاد. چرخه دورش زد و با چشمان و صورتی پر ذوق به تیپ مردانه ی پسرش نگریست. آن لحظه یادش رفته بود که دارد با دست خودش، پسرش را به قربانگاه می فرستد؛ برای همین بسیار خوشنود بود. با همان صورت پر از ذوق و خوشحالی گفت:

- قربونت بشم الهی شیرپسرم... بین چه قدر آقا و باوقار شدی. دستم به تخته انگار خیلی بهت میاد! ارسال لبخندی تحویلش داد و با همان حال گفت:

- مرسی مادر! حالا می ذاری شیرپسرت بره دنبال کارش؟

گویی حقیقت پتکی بر سرش شد، کمی از آن شوق افتاد؛ اما همچنان می خواست ظاهر خویش را حفظ نماید؛ برای همین با لحن و صدای مضطربی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- برو... برو پسرم... فقط مواظب خودت باشیا...!

- چشم مامان.

پسرش را در آغوش کشید. میان هیکل مردانه و شانه‌های کشیده‌اش کوچک بود؛ اما به همان اندازه حتی بیشتر زیبایی خاصی داشت. دستان مردانه‌ی ارسلان حلقه‌ای به دور مادرش شد و او را به خود فشرد. بعد از خداحافظی و بدرود، عزم رفتن کرد و سوار ماشینش شد. قبل از آن زنگی به سعید زد و اوضاع را جویا شد. سعید نیز به او آرامش خاطر داد. ماشین را روشن کرد و با آخرین سرعتش به سوی عمارت بزرگ و وسیع ایزدی‌ها رفت. مانند روز اول، او را تفتیش کردند و با اجازه گرفتن راهش دادند. این بار با نگاه تیزتری به حیاط و محافظ‌های گردن کلفت نگریست. تمام جزئیات حیاط و راه‌هایش را به خاطر سپرد. باید می‌فهمید که در این خانه‌ی پر رمز و راز چه می‌گذرد. برای همین نگاهش تیزتر بود.

بعد از پارک کردن ماشین، با حالت خاصی از آن پیاده شد. نگاه مغرور و مردانه‌اش همراه با اخم کمرنگی متوجه‌ی عمارت بود. کت طوسی‌رنگش به بدنش چسبیده بود و اندام مردانه‌اش را به رخ می‌کشید. باد تندی می‌وزید و گل‌های باغچه را به حرکت در می‌آورد. درختان شاخه خشک کرده بودند و زمستان را فریاد می‌کشیدند، جز سرو سبزی که مغرور همچون ارسلان در میان همه‌ی آنان می‌درخشید.

خدمتکاری مقابل در ایستاده بود و منتظر ورودش بود. وقتی ارسلان با قدم‌های ریز و مردانه از پله‌های عمارت بالا می‌رفت، ابهت خاصی پیدا می‌کرد. خدمتکار در را با احترام فروان باز کرد و با همان لحن مطیعانه‌اش گفت:

– بفرمایید آقا؛ منتظر حضورتون هستیم.

تنها سرش را تکان داد و سعی کرد غرورش را به شکل خاصی حفظ کند. به سوی سرسرای بزرگشان حرکت کرد. کفش‌های ورنی و مشکی‌رنگش با ریتم خاصی به روی سرامیک‌های گران‌بها می‌نشست و ضرب آهنگ دلنشینی را تولید می‌نمود. پاهایش با حالت خاصی خم و راست می‌شدند.

میان سرسرا، میز ناهارخوری طویلی قرار داشت. جنس آن از چوب بلوط بود و بسیار خوش تراشیده بودندش. میان پایه‌های بلندش، منبت‌کاری استادانه‌ای رخ داده بود که نقش سربازهای رومی و همان‌طور جام‌های ش—راب دیده می‌شد. سمت راست در رأس میز، کیان با همان غرور و ابهت اشرافیگری‌اش نشسته بود. کت و شلوار مشکی‌رنگ و موهای یک‌دست سفیدش با حالت زیبا به سوی عقب رانده شده بود. چاقو و چنگالی به دست داشت و گویی آماده‌ی صرف شام بود. طرف راستش در نزدیک‌ترین صندلی ممکن، فرزانه نشسته بود. پیراهن باز و بلندی از جنس حریر به تن داشت که نقره‌ای‌فام و سنگین بود. موهایش را به صورت فر درشت در آورده و روی شانه‌های لختش ریخته بود. روی سینه‌اش ۱۰۲ سنگ درخشان نقره‌ای‌رنگ کار شده بود و پیراهن در کمرش تنگ‌تر می‌شد و دامن کوتاهش پف می‌کرد. کنار دستش باران و شوهرش نشسته بودند. باران نیز با لباس مشکی‌رنگ بسیار بازی که تنها تا زیر باسنش بود و حالت دکلته داشت، بسیار تنفرآورتر شده بود.

فرزاد نیز آن شب مست کرده بود. پیراهن مشکی‌رنگی به تن داشت؛ گویی به عزا آمده باشد. حالت صورتش خمار و در هم فرورفته بود و رخوت بسیاری از آن می‌بارید. تا کمی قبل از آمدن ارسلان، از سوی کیان به شدت تحقیر شده و خار گردیده بود، او از اینکه شینا، کسی که می‌توانست معشوقه‌ی پنهانی‌اش بشود دارد می‌رود، بسیار آزرده بود.

اما شینا، با لباس سپید کوتاهی که دامنش تا زانوانش می‌رسید و حالت دکلته داشت، آن شب ظاهر شده بود. ۹۸ گل صورتی‌رنگ - که هرکدام نیز پنج گلبرگ داشت - به روی لباسش دیده می‌شد و به زیبایی آن می‌افزود. برعکس روزهای قبل آرایش مختصری کرده بود. تنها رژ صورتی‌رنگی به لب نشانده بود و رژگونه‌ی هم‌رنگش را. موهایش را نیز اتو کشیده و صاف کرده و دور شانه‌هایش رها کرده بود. شینا با ورود ارسلان، بدون توجه به جمع از جای برخاست و او را میان راه در آغوش کشید. برعکس باران و



فرزاد، کیان و فرزانه از این حرکت بسیار خوشحال شده بودند؛ به نظر آنان این به معنای عشق حقیقی بود. عشق را نیز همانند زوایای دیگر زندگیشان غرق در لذت و مادیات می دیدند. ارسال با غرور خاصی او را در آغوش کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نهاد. لبانش را به گوش سمت راست شینا نزدیک ساخت و نجواکنان با او سلام و احوال‌پرسی کرد:

- سلام خانومم....! خوبی؟ آخ که چه قدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود لعبت من؛ چه قدر خوشگل شدی تو! شینا نیز سرمست می‌گشت و با خنده‌ای دلبرانه پاسخ می‌داد:

- سلام آقامون! احوال شما؟ من خوبم... یعنی عالی‌ام. امشب یه شب خاصه عزیزم، نباید خوشگل می‌کردم؟

- تو همیشه خوشگلی خوشمزه‌ی من!

صدای خنده‌ی کیان باعث آنان را از هم جدا کرد:

- خیلی خب بابا... شب درازه عزیزان. دخترم بذار یه سلام و علیکی با این شاخه دوماه کنیم.

کیان با آنکه دید نسبتاً بدی به ارسال داشت؛ اما با این وصلت بسیار موافق بود؛ چراکه به این شکل از دست شینا و چشم‌های هیز فرزاد رها می‌گشت. پنداری آسوده می‌شد از اینکه دامادش دیگر نمی‌تواند به فرزندش خیانت کند. هرچند که از کثافت‌کاری‌هایش آگاه بود؛ اما این کارها را نوعی تفریح و سرگرمی می‌دید. هه! گویی که این کارها را گاهی به مصلحت می‌دید؛ چراکه خود نیز این قاعده بی‌نصیب نبود.

ارسلان با همان لبخند گشاده و مغرورانه از شینا جدا شد و به سوی میز حرکت کرد. شینا نیز پشت سرش به راه افتاد و سرجایش نشست. ابتدا به سوی عموی خانواده، کیان، رفت و دستش را فشرد. کیان از جای برخاست و مردانه با او دست داد. فرزانه بدون آنکه از جای برخیزد، تنها دستش را دراز کرد و لبخند دلبرانه‌ای تحویلش داد. ارسلان نیز محترمانه دستش را در دست گرفت و بوسه‌ای رویش نشانید و گفت:

- سلام بانو.

فرزانه نیز خنده‌ای کرد و با همان لحن آکنده از غرورش پاسخ داد:

- سلام فرزندم، خوش اومدی عزیزم.

- خیلی ممنونم بابت این دعوت باشکوه.

باران با لبخندی رززده از جای برخاست، پیراهن کوتاهش را با دست مرتب کرد و با همان لبخند چندان آور دستش را به سویش گرفت:

- سلام، خوش اومدین علی جون.

با غرور خاصی دستش را فشرد و به کلمه‌ی «ممنون» اکتفا کرد. شوهر مستش به زحمت از جای برخاست و با ریشخندی که می‌زد، با لحن مستانه گفت:

- به به... آقا دوما... خوش اومدی... صفا آوردی... مفت اومدی...

آستینش توسط باران کشیده شد و حرفش قطع گردید. اخم غلیظ کیان نیز لرزه‌ای به وحشتش انداخت. سرجایش نشست و سکوت کرد. ارسلان نیز به سوی شینا رفته و کنارش نشست. صدای کیان که آمیخته با شرم ساختگی بود به گوشش رسید:

- ببخشید پسر، این دوماً ما به خرده زیادی روی کرده، دست خودش نیست.

ارسلان همان‌طور که صندلی را جابه‌جا می‌کرد تا رویش قرار بگیرد گفت:

- بله! می‌بینم... بهتره تو چیزی که جنبه‌ش رو نداریم زیادی روی نکنیم؛ چون یه جا گند بالا میاریم، یه پیری بهم گفت.

کیان درحالی که کمی آزرده شده بود؛ اما خنده‌ای کرد و گفت:

- آفرین به اون پیر...

سپس نگاه خصم‌آلودی به فرزند انداخت و ادامه داد:

- که همچین حرف قشنگی زد.

خدمتکاران یکی پس از دیگری می‌آمدند و میز را آماده‌ی شام می‌کردند. بحث میان آن جمع نیز گل انداخته بود. کیان در مورد کار حرف می‌زد و ارسلان نیز با او همراهی می‌کرد. قیافه‌ی بسیار جدی و متفکری به خود گرفته بود؛ حال که ذهنش درگیر مسئله‌ی یوسف و نگار بود و اصلاً به این ماجراها توجهی نداشت.

کیان: به نظرم اقتصاد ضعیف جامعه به خاطر ضعف مدیریتی می‌تونه باشه؛ اما خب اقتصاد هرچی که باشه به نفع ماست و از این بابت خوشحالم.

ارسلان پوزخند محوی زد و در دل گفت: «اقتصاد ضعیف به خاطر وجود آدم‌هایی چون شماست که پول مردم را به راحتی خواهید خورد و یک آب هم رویش! یک وجه آن ضعف مدیریتی است، مهم‌ترین مسئله وجود افرادیست که حقوق نجومی می‌گیرند و اجناس بی‌خود را به اسم تجارت وارد می‌کنند.»

– آره خب، از این بابت من و شما خیلی سود کردیم؛ اما آدم‌های زیادی تو فقر دست و پنجه نرم می‌کنن.

کیان ریشخندی زد و با همان حال روی میز خم شد و گفت:

– فقر... فقط یک بازیِ کثیفه که ما پولدارا راه انداختیم جوون. اگه پولداری نباشه فقری هم وجود نخواهد داشت. اگه پولداری وجود نداشت همه برابر می‌بودن و این‌طوری زندگی خیلی کسل‌کننده می‌شد.

ارسلان با نگاه تمسخرآمیزی که سعی در پنهان‌کردنش داشت، به کیان خیره شد. شینا که حوصله‌اش از این حرف‌های به اصطلاح مردانه سر رفته بود، دست ظریفش را در دست ارسلان گره کرد و با شغفی که از خوشحالی‌اش نشأت گرفته بود گفت:

– خب حالا آقایو... ن! این حرفا رو ولش کنین. بذارین من یه کم از عشقم استفاده ببرم.

فرزاد پوزخند صداداری زد و با همان حالت مستش گفت:

– خب برین تو اتاق استفاده ببر ازش...!

جمع در سکوت فرو رفت و کیان با اخم غلیظی به او خیره ماند، چنگال در دستش مشت شد و با صورتی بسیار برافروخته به او چشم دوخت. فرزاد با همان حالت مست‌گونه‌اش از جای برخاست و با لحن کسدارش گفت:

– خیلی خب... من میرم دوستان... بهتره خوش باشین مبارک... مبارکه!

باران کمی خجالت زده شده بود؛ اما ظاهر خود را حفظ می نمود. شینا با نگاه پیروزمندانه‌ای بازوی ارسلان را به چنگ کشیده بود و به باران می نگرید. از نگاهشان آتش و بخل و حسد می بارید. با رفتن فرزاد جمع کمی راحت تر و خودمانی تر شده بود. شینا با همان صورت خوشحالش رو به ارسلان کرد و گفت:

- آ علی جونم! نظرت چیه که بحث اصلی رو پیش بکشیم تا شام رو بیارن؟

ارسلان آمد حرفی بزند که صدای فرزانه متوقفش کرد:

- عزیزم... بهتره بعد شام حرف بزنیم، این طوری خیلی بهتر و راحت تریم.

شینا سرش را تکان داد و حرف مادرش را تایید کرد. باران با همان نگاه زهر آگینش پوزخندی به لب زد و با لحن نیش دارش گفت:

- مثل اینکه عروس خانوم خیلی هول تشریف دارن...!

شینا برافروخته گشت، لبانش را غنچه مانند روی هم می فشرد و نگاهش مانند میخی بر چهره‌ی باران بود. فرزانه که اوضاع را دید، با دستپاچگی و عجله رو به بیرون از سرسرا کرد و با صدای بلند گفت:

- شام رو بیارین لطفا...!

اما شینا که بسیار تحقیر شده بود، با همان چهره بدون توجه به مادرش، رو به باران گفت:

- باران جون! عزیز، تو بهتره به شوهر مستت برسی که معلوم نیست تو بغل کدوم هـ رزه‌ای به این روز افتاده...

خون خورش را می خورد، هجوم خون از عصبانیت به راحتی زیر پوست سفیدش حس می شد. نیم نگاهی به صورت ارسلان انداخت که داشت از این جدال لذت می برد. لحظه ای حالت صورتش تغییر کرد و پیروزمندانه گفت:

- البته... هـ - رزه هایی بودن که شوهرم رو از راه به در کنن، فکر کنم خوب بشناسیش عزیزم!

شینا که خوب منظورش را فهمیده بود و اشاره ی غیرمستقیم به خودش را درک کرده بود، اخم پیشانی اش غلیظ تر گردید و همان که آمد حرفی بزند، کیان با عصبانیت به روی میز کوبید و گفت:

- بسه! ناسلامتی مهمون داریم، به جای اینکه عین سگ و گربه به هم پپرین و به هم تهمت بزنین احترامش رو حفظ کنید.

شینا نگاه خصمانه اش را از باران گرفت و با همان لبان غنچه شده اش گفت:

- نه عمو جان! علی که غریبه نیست، بهتره خوب آدمای این خونه رو بشناسه.

صدای کیان بلندتر و خشم آلودتر گردید:

- گفتم بسه شینا! بهتره این بحث همین جا تموم بشه، وگرنه با من طرفین.

شینا سکوت کرد و رویش را گرفت. بغض عجیبی چانه اش را لرزاند، می دانست که نباید زیاده روی کند؛ چراکه خود نیز از امثال باران چیزی کم نداشت و دوست نداشت که وجه اش پیش ارسلان خراب شود. برای همین لبخند زورکی ای به لبانش آورد و محکم تر بازوی ارسلان را چسبید.

شام در سکوت سرو شد. روی میز همه چیز بود؛ از جان آدمیزاد تا شیر مرغ! ارسلان با حالت بسیار ماهرانه ای غذایش را می بلعید؛ گویی هزار سال از دودمان اشرافیان است. حالت صورتش بسیار مقتدرانه

و مردانه بود؛ اما عجیب بود که زیاد حرف نمی‌زد. از ارسال خوش صحبت و شوخ گذشته خبری نبود. او بسیار ذهن درگیری داشت و همچنان تلاش می‌کرد که خود را کنترل کند؛

چراکه به شدت می‌ترسید تحملش از دست برود و چیزی به آن جمع گفته آن‌جا را ترک کند. برای همین سکوت را میهمان لبان مغرور و هـ —سوس آلودش می‌کرد؛ لبانی که بسیار شینا را از خود بی‌خود می‌کرد و برایش حکم سیب سرخ یا اناری خونین بود.

بعد از آنکه شام به طرز شاهانه‌ای سرو گردید، میز توسط خدمتکاران جمع شد. همگی به سوی مبلمان زیبا و شیک در پذیرایی رفتند و در جایی جلوس کردند. شینا و ارسال جفت به هم نشسته بودند، کیان و فرزانه با فاصله‌ای نه‌چندان زیاد روی یک مبل بودند و باران نیز دقیقاً روبروی ارسال، آن طرف میز چوبی میان مبل‌ها نشسته بود.

کیان کمی خود را جابه‌جا کرد و با سرفه‌ای گلوش را صاف کرد؛ گویی می‌خواست حرف بسیار مهمی بزند. ژست آدم‌های متفکر و چیزفهم را گرفته بود؛ حال که تمام آن حرکات ادا و اصولی بی‌معنی بود که مانند طبل توخالی بی‌صدا می‌مانست؛ در واقع حرف‌هایش بار معنایی زیادی نداشت. تنها حرف‌های کلیشه‌ای و زاده‌شده از سنت بود که او با ژست خاص بیان می‌کرد:

— خب علی جان، من به عنوان بزرگ خانواده‌ی ایزدی بعد از برادر مرحوم و عزیزم، بهادر، حکم پدر رو برای این دختر دارم. ازدواج مسئله‌ی پیچیده‌ای و صحبت یک عمر زندگیه؛ پس همیشه عجولانه در موردش تصمیم گرفت. اون طور که من تحقیق و پرس‌وجو کردم، پسر خیلی خوبی هستی و هیچ موردی وجود نداره که بخوایم مخالفت کنیم؛ اما یه مثل قدیمی هست که میگه چیزی که زیادی خوب و تمیز باشه یه جای کارش می‌لنگه!

ارسلان پوزخند کورکورانه‌ای به لب نشانده و گفت:

- کی گفته که من خوب و تمیزم و یه جای کارم می‌لنگه؟ من هم مثل همه یه قسمت تاریک توی زندگیم هستم، مطمئناً کلاه خلیا رو برداشتم صادقانه بگم! اما خب مسئله‌ی مهم این جاست... آمارها همیشه دروغن. هیچ‌کس درست نیست... هیچ‌چیزی کامل و دقیق نیست، من هم مثل همه کارهای اشتباه زیادی انجام دادم.

کیان با صورت متعجب و خندان گفت:

- جالبه! یعنی خواستگار برادرزاده‌م داره با زبون خودش میگه که کلاهبرداره؟

ارسلان دستش را از روی شانه‌ی شینا برداشت و به جلو متمایل گردید و گفت:

- آره... کلاهبرداری کردم؛ اما کسی رو نفروختم، برای کسی پاپوش درست نکردم، برای قشر پایین‌تر از خودم بدبختی به بار نیاوردم، فقط کلاه کسایی رو برداشتم که کلاه بقیه رو برمی‌داشتن.

صورت متعجب و خندان کیان، به صورت جدی و عبوسی مبدل شد. سعی کرد ظاهرسازی کند و برای همین میان آن نگاه سنگین و گونه‌های منقبض شده پاسخ داد:

- خوشحالم که داریم با یه همچین آدم جالبی وصلت می‌کنیم! خب حالا چرا باید عشقت رو نسبت به شینا باور کنم؟ شما خیلی وقت نیست که آشنا شدین.

لبان ارسلان جمع شد و رنگ نگاهش شیدایی خاصی پیدا کرد. به شینا خیره شد؛ اما برای آنکه تهوع به سراغش نیاید نگار را در جلد او می‌دید. کلمات جادووار از دهانش خارج شدند؛ با یک سحر عجیب:



- عشق... عشق که خبر نمی‌کنه، یه روز صبح از خواب بلند میشی و می‌بینی یه گوشه از سینهات با شدت داره دیونه‌ت می‌کنه. گوشات رو که تیز می‌کنی می‌بینی داره اسم یکی رو داد می‌زنه... وقتی میری تو بحرش می‌بینی افتادی تو یه منجلاب تلخ و شیرین به اسم «عشق»!

کلمات را آن قدر لذت بخش و سرمستانه بیان می‌کرد که تک تک آن جمع به این باور رسیده بودند که ارسالان مجنون دیگریست. شینا مست شده بود و چشمانش حالت خواب‌گرفته‌ای داشتند. هنگامی که کلماتش به پایان رسید، با صورت لـخت و وحشتناک حقیقت مواجه شد که با بی‌رحمی تمام بر چشمان عاشق پیشه‌اش پوزخند می‌زد. تصویر نگار رفته بود، نگار آن جا نبود. مقابل نگار نبود! شینا نشسته بود و او با این حقیقت تلخ مواجه شد. گویی به اغما رفته باشد؛ اما زود خود را از این گرداب وهم بیرون کشید و با لبخند تلخ به روی از صورت شینا گرفت و به کیان چشم دوخت. کیان با لبخند رضایت‌مندانهای به او نگریست و بعد با همان لحن گفت:

- واوا! عالی بود جوون عاشق پیشه.

سپس رو کرد به سوی فرزانه و گفت:

- نظر تو چیه بانو؟

فرزانه گویی در چشمانش اشک شوقی نشسته بود؛ چراکه بالاخره کسی پیدا شده بود شینا را برای خودش بخواهد، از او بهره‌کشی نکند و از ته دل او را دوست داشته باشد. با همان لحن متاثر گفت:

- خوشحالم... خیلی خوشحالم که پیدات کردیم علی! حالا خیالم راحت‌تره که دخترم دست آدم بدی نمیفته و آینده‌ی خوبی داره.

ارسلان در دل پوزخند زد، نفرت به جانش افتاده بود؛ همه‌ی بدبختی‌هایش را زیر سر این خانواده می‌دید. با چشمانی که حقه و نیرنگ از آن می‌بارید، سری تکان داد و تشکر کرد. در دلش داشت به حالشان می‌خندید و کینه کلمات را ردیف می‌ساخت: «همه‌ی شما را از بین خواهم برد! روزی می‌رسد که به پاهایم میفتید و به من التماس می‌کنید. روزی را می‌بینم که تک‌تکتان با گریه و زاری التماس می‌کنید و همه‌اش می‌گویید چرا؟ می‌دانید چرا؟ چون شما زندگی من و خانواده‌ام را از بین بردید و اکنون نوبت من است این خانواده‌ی خون‌خوار را از بین ببرم.»

شینا بازوی ارسلان را محکم‌تر آغوش کشید و گفت:

- خب مامان جون، عمو جون، بهتره حالا که موافقین در مورد مراسم و این صحبت‌ها حرف بزنیم.

کیان با نگاهی به فرزانه با لحنی منطقی گفت:

- درسته دخترم؛ خب به نظر من بهتره اول مراسم نامزدی رو برگزار کنیم تا شما بیشتر باهم آشنا بشین و فرصت داشته باشین با هم بیشتر بگردین، بعد مراسم عقد و عروسی رو تو یه شب برگزار می‌کنیم.

فرزانه حرفش را تایید کرد و گفت:

- من با این صحبت کاملاً موافقم. عمو ت درسته می‌گه عزیزم.

ارسلان نیز تایید کرد و قرار شد آخر همان هفته، مراسمی برگزار کنند و دوستان و آشنایان را دعوت نمایند. شینا پیشنهاد داد تا فردا همراه با ارسلان به خرید مربوط به مراسم بروند و برای خودشان لباس و وسایل لازم را تهیه نمایند. ارسلان و بقیه نیز تایید کردند و آن شب میهمانی به اتمام رسید.

نگار نیز آن روز به عمارت رفته و با کودکان وقت گذرانده بود. در این روزها تنها آن کودکان معصوم می توانستند خوشحالش کنند. از اینکه می توانست به جمع کثیری از آنان کمک کند و خرج تحصیل و زندگی شان را پردازد بسیار خوشنود بود، احساس پاکی داشت و می دانست تمام این مسائل لازم بوده و جز وظایفش محسوب می شد. حس لطیفی که میان لبخند جمعی از کودکان که شاید تا روزهای قبل با لبخند غریبه بودند، او را به رضایت خاطر می رساند. او تمام این کارها را برای خودش می کرد، هرچند که وظیفه می دانست؛ اما دغدغهی همیشگی اش این موضوع بود و از این بابت خدا را هر روز شکر می کرد.

با اینکه زندگی همیشه راه های بسیار سختی پیش رویش می گذاشت و در همه حال ناامیدش می کرد؛ اما باز هم از این موضوع احساس رضایت داشت. مانند بقیه نبود، اهمیت زیادی به عبادت «ظاهری» نمی داد؛ گویی این نوع عبادت را از ریشه نادرست می دانست. در کتب دینی خوانده بود که چه طور می شود آینه ظاهر زشتی داشته باشد؛ اما درونش زیبا باشد و خوانده بود که قلب پاک لازم است؛ اما کافی نیست. با این بحث به شدت مخالف بود؛ چراکه دین و مذهب و عبادت، ریشه در وجود و روح انسان دارد و با جسم و ظاهرش کاری ندارد. تمام آیات قرآن ریشه در روح دارد و ظاهر تنها مظهري از خودنمایی و ریا محسوب می شد. او می اندیشید که چه فایده دارد وقتی انسان هفده رکعت نماز بخواند؛ اما همچنان به دزدی و خیانت و دروغ و غیبت پردازد؟ می گویند این ظواهر در باطن اثر می گذارد؛ اما کجا میمونی را دیده اید که با ماسک طاووس تغییر کند؟ آیا ذات و حقیقتش تغییر می کند؟ در واقع اصل دین و مذهب را در ظاهر خلاصه کرده اند و ما را از اصل دور ساخته اند. او به خوبی تمام این مسائل را شناخته بود. حقیقت خوبی را در انسانیت می شمرد؛ چراکه یک انسان واقعی، نه دزدی می کند و نه قتل انجام می دهد؛ چراکه این کارها مختص به حیوانات است! و نه به کسی تجاوز می کند و مال کسی را نیز نمی خورد و خیلی چیزهای دیگر که از وادی انسانیت خارجند. برای او راهی مستقیم بود که به اصل

برسد؛ بدون تظاهر، بدون دروغ، بدون آنکه منفعتی برای عده‌ای داشته باشد و از این طریق جیب‌هایشان را پر کند. او به این حقیقت دست یافته بود و چه خوب می‌شد که همگان به این بینش برسند. نماز در صورتی به ظاهر تبدیل می‌شود که برای رسیدن به بهشت و یا فرار از جهنم اجرا شود. نماز اصلی برای نزدیک شدن و لمس کردن خداوند است و جمع کثیری از مردم آن را به ظاهر تبدیل کرده و برای این موضع آن را می‌خواندند. عده نیز نه برای بهشت و نه برای جهنم، تنها برای آنکه رتبه‌ی بالاتری را کسب کنند نماز می‌خواندند و این یعنی آن چیزی که «آنان» می‌خواهند!

آن شب در اتاق شام خورد و از آن خارج نشد. مریم بسیار مریض و افسرده حال بود. سرمای بدی خورده بود و هیچ کار نمی‌توانست بکند. نریمان نیز اکنون که دیگر نمی‌توانست از او استفاده‌ای ببرد، او را رها کرده بود. برای خود از بیرون شام می‌آورد تا دیگر منت نگار را نکشد. نگار نیز چیزی برای خود آماده کرده و خورده بود، هرچند که میل چندانی به غذا خوردن نداشت.

گویی حال و حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت. می‌خواست زنگی به نرگس یا نسرین بزند؛ اما حتی دیگر حوصله‌ی آنان را نیز نداشت. نمی‌دانست باید چه کند تا بتواند هاله‌ای را که در ذهنش مجسم می‌شد به دست فراموشی بسپارد. از طرفی بسیار به امروز صبح فکر می‌کرد؛ نریمان و نگاه‌ایش، حرف‌ها و تهدیدهایش.

تمام آن ماجراها و اتفاقات مانند یک درد متحرک از جلوی چشمانش می‌گذشت. سراغ سنگ جادو رفت. در جای امنی پنهانش کرده بود؛ میان وسایل قدیمی که از شهریار برایش یادگاری مانده بود؛ چراکه می‌دانست نه مریم و نه نریمان به سراغ آن وسایل کهنه نمی‌روند.

سنگ را جلوی چشمانش قرار داد و با دقت به او خیره شد. در دستش حالت می گرفت؛ اما همچنان سفتی خاصی داشت. گاهی وسوسه می شد؛ او با این سنگ هر کاری می توانست بکند. گاهی می اندیشید که می شود در میان کمک‌هایی که به دیگران می کند، نیازهای خود را نیز برطرف سازد. می گفت چیزی از این سنگ کم نمی شود پس چه اشکالی دارد؛ اما صدایی در دلش به او نهیب می زد که این کار ابتدای بدبخت شدن است. مانند مسئولینی که گاه و بی‌گاه وسوسه می شدند تا از امکاناتشان بهره ببرند؛ ولیکن نگار نمی توانست این کار را کند؛ چراکه به این نتیجه رسیده بود هر سوءاستفاده‌ای از یک چیز کوچک و گاه بی ارزش آغاز می شود. تمام متجاوزین، برای اولین بار تنها وسوسه و این تفکر که «یک بار است دیگر!» به سوی قربانیانشان می رفتند؛ اما آن چنان در منجلاب گندگرفته‌ی حیوانی غرق می شدند و این عمل زشت زیر دندانشان مزه می کرد که دیگر نمی توانستند از آن خارج شوند و یک باره خود را آدمی دوپا و عوضی پیدا می کردند. یا تمام کسانی که به دزدی دست زده‌اند؛ ابتدا با یک وسوسه و یا کوچک شمردن عمل این کار را کردند و بعد آن چنان غرق در این مسئله شدند که حتی اگر پولدارترین فرد دنیا نیز باشند نمی توانند از این عمل دست بردارند. البته می شود که این اعمال را از خوی آدم‌ها جدا کرد و آنان را به انسانیت بازگرداند؛ اما این کار به شدت عمل وقت می برد و نیاز به درمان‌های روان‌شناختی دارد. چیزی در کشورهای دنیا با «زندانی» برطرف می شود و می بینیم که هیچ تاثیری نیز ندارد، جز بدتر شدن و وخیم تر شدن آن معضل.

نگار این افکار را پس زده بود و تصمیم داشت سنگ جادو را در میان جایش بازگرداند که ناگاه در باز شد. سنگ را با عجله سر جایش گذاشت و کیف کهنه را در کمد جای داد. صورت نریمان مقابلش به شدت مشکوک و موزیانه بود. نگار هول کرده و مدام آب دهانش را قورت می داد. سؤال نریمان که بسیار کنجکاوانه بود زبانش را بند آورد:

- چی تو دستت بود؟

دستپاچگی به اوج خود رسیده بود و او را کلافه کرده بود. مدام آب دهانش را قورت می داد، مدام این دست و آن دست می کرد و کلمات را تا ابتدای زبانش می راند تا بالاخره پاسخ داد:

- هیچ... می! اصلا... اصلا به تو چه؟

سرش را به زیر انداخت و با لحن مظلومانه ای گفت:

- داشتم نامه ی شهریار رو می خوندم. این موضوع هم به تو ربطی نداره و دوست نداشتم بدونی!

قدمی به جلو نهاد و لحن مرموزانه تری را پیش گرفت:

- چرا نمی خواستی من بدونم؟

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چون... چون... دوست نداشتم بدونی بهش فکر می کنم و هنوز دلتنگشم. می خواستم فکر کنی فراموشش کردم... چون اون همیشه من رو پیش تو تنها گذاشت.

پوزخندی جانشین صورت جدی اش شد:

- می فهمم کوچولو! اون واقعا یه بوته ی بی ارزش بود.

- هوی! حواست باشه ها... اصلا تو این جا چی می خوای؟

پوزخندش غلیظ تر شد و با لحن معترض و تحقیرکننده ای پاسخ داد:

- بدبخت! می خواستم ببینم چیزی خوردی یا نه... اصلا دل سوزندن برای توی کثافت چه ارزشی داره؟ کسی که راحت خودش رو در اختیار دیگران قرار میده...

پوزخند و نوع نگاهش بسیار تحقیر آمیز و پوزخندوار بود. نگار ابرو درهم کشیده و غم زده شد:

- منظورت چیه؟

پوزخند زد؛ پوزخندی که رگه های تمسخر درونش بی داد می کرد:

- ارسلان... فکر کردی نمی دونم که چه غلطایی می کنین؟

- حرف دهنتم رو بفهم! ما هیچ کاری نکردیم. بذار خیالت رو راحت کنم عوضی؛ ما دیگه باهم نیستیم.

با قدم های ریز به او نزدیک شد و مقابلش نشست. نگار با ترس خود را به عقب متمایل کرد. همچنان

پوزخند بر لب داشت و از نگاهش زهر می بارید؛ نگاهی که به شدت نگار را به وحشت وا می داشت.

نفس های سمّی اش با فاصله کمی صورت نگار را می سوزاند:

- از اولش هم برای اون نبودی... نگار! تو... برای منی؛ نمی دارم کسی بهت نزدیک بشه، فهمیدی؟

صدای نگار معترض و ترس آلود شد:

- چی... چی داری میگی؟ توی آشغال چه حقی داری که بخوای این حرفا رو بزنی؟

سیلی محکمی به صورتش خورد که با شدت به روی زمین پخش شد. چشمان ترسناک نریمان گشاد شده

بود و از صورتش تهدید و خشم می بارید. دستش را به روی گلوی نگار قرار داد و با بی رحمی تمام آن را

فشرد. نگار میان هق هق سینه اش و چشمانی که انگار در پی اکسیژن گشاد شده بودند، به طور خفیف نفس می کشید.

صدای تهدید آمیز و هشدار دهنده ی نریمان مو به تنش سیخ می کرد؛ کلمات را با حرص و طمع بیان می نمود:

– هی تو... حواست باشه با اربابت چه جوری حرف می زنی؛ تو... تو... از اول که دیدمت... از همون روز اول با چشمتا گفتمی که برای منی! از همون روز اول فهمیدم مریم فقط یه بهونه ست که کنار تو باشم... می فهمی؟ تو برای منی!

نگار با صورت سرخ و کبود شده با صدای خفیف و گنگی گفت:

– تو... فقط یه آشغالی... تو هیچی من نیستی آشغال.

با پوز خندی جنون آمیز گلویش را رها کرد و از جای برخاست. تنها نگریست. نگار سرفه می زد و با دست گلویش را لمس می نمود؛ اما نگاهش مستقیم در چشمان وحشت آفرین نریمان قفل شده بود که نوید یک بازی کثیف را می داد. نوید یک هشدار و یک مصیبت تازه که نگار در ضمیر ناخود آگاهش همیشه از آن وحشت داشت. تازه می فهمید که گذشته ی دردناکش مقابل «حال» هیچ چیز نیست و وحشتناک تر است. حتی حال به آینده نیز بدبین تر شده بود و می دانست که سرنوشت روی سازگاری با او را ندارد.

با رفتن نریمان وحشتش بیشتر شد. نریمان در واپسین لحظات او را با ذهنیت های ناسازگارش تنها گذاشته بود و وحشتی نانجیب به جانش راه داده بود. آن شب تا چهار و نیم صبح بیدار بود. آخر از زور خستگی بی هوش شد و به خواب فرو رفت. وقتی بیدار شد، ساعت دوازده ظهر بود و آسمان بی حرکت و هوا جنون آمیز بود. بدنش بسیار درد می کرد. کابوسی که دیده بود گویی او را بسیار خسته و آزرده کرده



بود. ابتدا به زحمت برخاست و مژه‌های به هم چسبیده‌اش را به زحمت باز کرد، چسبندگی ناملامی مژه‌هایش را فرا گرفته بود. خستگی از صورت فروریخته‌اش می‌بارید؛ گویی هزاران سال پیاده‌روی کرده باشد.

به سوی دستشویی رفت. مریم همان‌طور که تا گلو زیر پتو بود و مقابل تلویزیون در پذیرایی دراز کشیده بود، تعجبی به چشمان بیمارش افزود و سلام کرد؛ اما نگار مانند ارواح افتان و خیزان به دستشویی پناه برد و حرفی نزد.

موهای پریشان مریم اطرافش ریخته شده بود و لیوانی آب کنار پلاستیک قرص‌هایش، کنار رخت خوابش دیده می‌شد. تلویزیون برنامه‌های چرت پخش می‌کرد؛ اما مریم به آن هم راضی بود. دست به کمر از جای برخاست و همان‌طور که زیر لب می‌نالید و فس‌فس می‌کرد، با بیرون‌شدن نگار از دستشویی مقابلش ایستاد و با لحن پرسشگرانه گفت:

– نگار؟ طوری شده مادر؟

سرش را نشان بر نفی تکان داد؛ اما مریم دست‌بردار نبود:

– چرا دیگه، معلوم یه چیزی شده... بگو بگو ببینم چی شده؟

نگار بی‌توجه به او به سوی آشپزخانه رفت و کتری را از آب پر کرد و به روی گاز نهاد تا بجوشد.

– نگار با توام... چرا حرف نمی‌زنی؟ میگم چی شد...

با تشر به سویس برگشت و پرخاش کرد:

- ول کن مامان... هیچیم نیست... آه! ولم کنین بمیرم دیگه، برو اون طرف اصلا اعصابم رو خرد کردی هی  
غر هی غر... نمی بینی حوصله ندارم؟ دست بردار!

مریم با آن حال مریضش بسیار متعجب گردید و با چشمان گشاد به او نگریست؛ اما این بار نگار  
دست بردار نبود و بی ملاحظه حرف های در دلش را زد:

- چیه؟ چرا هاج و واجی؟ هرچی... هرچی می کشم از دست توئه مامان، می فهمی؟ هرچی سرمون اومد  
تقصیر توئه که نریمان رو به زندگیمون آوردی... اگه یه کم حیا و شعور سرت می شد می چسبیدی به  
زندگیت... خیلی ازت بدم میاد... اصلا ازت متنفرم، متنفر!

مریم بغضی در گلویش نشست، به حنجره ی بیمارش چنگ می کشید و اشک را به چشمانش شوراند.  
حلقه ی ظریف اشک در چشمان مریم نگار را به خود آورد و پشیمان کرد. آمد قدمی به سیوش بردارد و  
از او دلجویی کند؛ اما مریم با گریه به سوی اتاقش دوید و لحظه ای بعد، صدای کوبیده شدن در نگار را در  
جای خود پراند.

به شدت از رفتار بی ادبانه ی خویش پشیمان بود. عصبانیت چند لحظه قبلش یک باره فروکش کرده و  
جایش را به اندوهی فراوان داده بود. آیا به راستی تقصیر مریم بود؟ این سؤال همچنان مغزش را  
می خورد. آیا تقصیر مریم بود که نگار به این حال و روز و این سرنوشت شوم محکوم بود؟ جوابش ساده  
است، خیر. درست است که مریم با این اشتباه بزرگ، زندگی اطرافیان از جمله خودش را دستخوش  
تغییر قرار داده بود؛ اما هرکسی مسئول زندگی خودش است. نگار ضعف و درماندگی اش را به پای انتخاب  
مریم می گذاشت؛ در حالی که باید شجاعانه می جنگید و از حقش دفاع می کرد. باید با تمام وجود برای  
چیزی که به او تحمیل می شد می جنگید؛ اما او و اطرافیان آن قدر به او تلقین کرده بودند که ضعیف

است، ضمیر ناخودآگاهش او را به این سو می کشید و ضعیف نشانش می داد و کم کم باورش شد که ضعیف است و باید مقابل سرنوشت کوتاه بیاید. مانند خیلی از «ما» که اشتباهات، ضعفها و نداری هایمان را تقصیر این و آن می اندازیم و هیچ گاه خود را مقصر نمی شماریم. کاش می فهمید که حال نیز دیر نشده و می تواند از خودش در مقابل تصمیم بی رحمانه ی سرنوشت دفاع کند؛ کاش می دانست که سرنوشت تلقین بسیار بی رحمی ست که انسان را از هدف خویش دور می سازد و نابود می کند.

تمام روزهایش را با حسرت پر می کرد؛ هیچ تلاشی برای بیرون آمدن از منجلابی که درونش گیر افتاده نمی کرد و انتظار داشت که خدا کاری برایش بکند. انتظار داشت سرنوشت روی خوشش را نشان دهد و او همراه با روزهای خوب به آینده قدم بگذارد و این ماجرا برای احوالاتش گران تمام شده بود؛ چراکه او را فردی ضعیف و از خود بیزار نشان می داد.

چای خورد، لقمه ای نیز نان و پنیر در دهان گذاشت. بارها تا دم در اتاق مریم پیش رفت؛ اما غرور و به معنای دیگر لجبختی نمی گذاشت که داخل شود و دلجویی کند. از طرفی دیگر همچنان به این موضوع باور داشت که همه ی بدبختی هایش به خاطر مریم است؛ برای همین ناخودآگاه از او بیزار می شد. تصمیم گرفت که پیشش نرود و از او دوری کند. نوعی قهر کودکانه و کورکورانه را در پیش گرفته بود. برای همین موضوع و تلقین اینکه تمام این اتفاقات زیر سر مریم است، خود و وجدان خود را آسوده نگاه می داشت و به اشتباهاتش پی نمی برد.

لباس هایش را با پالتوی مشکی رنگ و کلاه و شال هم رنگ عوض کرد و تصمیم گرفت به سراغ نرگس برود تا کمی از این افسردگی دور باشد. حدیثه، مادر نرگس، مثل همیشه با بر و روی بسیار مرتب و تمیز و آرایشی غلیظ جهت جوان نشان دادن خودش، با خوش رویی از نگار استقبال کرد و با دیدنش بسیار به

شوق آمد. آن روزها درگیر کلاس یوگا شده بود و با تحقیقاتی که درموردش انجام داده بود، فکر می کرد این ورزش به جوانی روحش کمک می کند؛ حال که روح و روان درست، به عقاید درست مرتبند.

نگار در آغوش حدیثه فشرده شد و چند بـوسه در هوا نیز مهمانش شد.

– وای! خوش اومدی دختر جون... نمی دونم چرا این قدر بی معرفت شدی، قبلا بیشتر سر می زدی. مریمم که فکر کنم مریضه، آره؟ آخه بهش زنگ زدم بریم استخر گفت گفت مریضم و اینا.

– آره خاله، سرما خورده شدید. نرگس تو اتاقشه؟

– آره عزیزم، چی می خوری بگم واسهت بیارن؟

– هیچی خاله سیرم، تازه صبحونه خوردم.

– ورپریده! الان وقت صبحونه خوردنه مگه؟

نگار خنده ی ریزی کرد و گفت:

– نه ولی دیر بلند شدم امروز، دیشب نتونستم خوب بخوابم.

– مگه این موبایل می ذاره آدم شب بخوابه؟

در میان صحبت های آنان بود که نرگس با صورتی خوشحال و سرحال، با عجله پله ها را پایین می آمد و به سویشان می رفت. شلوارک چسبان سفیدرنگی به پا داشت به همراه تاپی صورتی که بسیار به او می آمد. نگار و نرگس در آغوش یکدیگر جای گرفتند و حدیثه نیز به سراغ تلفن رفت تا غیبتی بکند و روزگار بگذراند.

نرگس و نگار به اتاق رفتند و در را بستند. به روی تخت نرم و بسیار زیبایش نشستند و مشغول صحبت شدند. از هر دری حرف زدند و نرگس قضیه‌ی ارسال را از او پرسید و نگار نیز با جواب‌های سربالا و استفاده از فن «پیچاندن» او را دور زد.

ارسال آن روز از ابتدای صبح بعد از خوردن صبحانه و مشورت گرفتن از ریحان، آماده شد تا به سراغ شینا برود و به خرید پردازند. تا ظهر در عمارت بزرگشان وقت گذراندند و با هم معاشرت کردند. بعد از آن شینا حاضر و آماده شد و تصمیم گرفتند به همان رستورانی که روزهای اول رفته بودند بروند تا ناهار را آنجا میل کنند و بعد از آن با خیال راحت به خرید پردازند و از موقعیت استفاده‌ی بهتری ببرند. فضای رستوران هنوز شیک و درخور بود، فضا را موزیک ملایمی از پیانو پر می‌کرد و گوش را نوازش می‌داد. گارسون‌ها با تواضع و فروتنی سرویس می‌دادند و رضایت مشتری را جلب می‌کردند.

ناهار را در آرامش خوردند. میان آن با خنده و شوخی پر می‌شد و صحبت‌های رویا پردازانه‌ی شینا، ارسال را به تهوع می‌انداخت. وقتی از پشت میز بلند شدند، شینا رو به ارسال کرد و گفت:

– علی... عزیزم؛ اول بریم سراغ خرید لباس، می‌خوام لباسم رو تو واسه‌م انتخاب کنی.

لبخندی به لب نشانده و با خوش‌رویی پاسخ داد:

– باشه عزیزم، بریم.

بعد از حساب کردن و انعام دادن آنجا را ترک کردند. شینا به همراه ماشین گران‌قیمت خود آمده و ارسال ماشینش را نیاورده بود. با سرعت به سوی مرکز خریدی لوکس به راه افتادند. در میان راه شینا با همان لحن زنانه و پرشور خود حرف به میان می‌آورد و ارسال نیز با آنکه حوصله‌ی زیادی نداشت، با کمال خوش‌رویی پاسخ می‌گفت.

- علی... به نظرت لباسم چه رنگی باشه؟

کمی فکر کرد و همان طور که به روبرو می‌نگریست و دست راستش به روی در بود گفت:

- به نظرم قرمز خیلی بهت میاد!

شینا خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- آ آی آی! شیطون قرمز بهم میاد آره؟

ارسلان نیز خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- آره لامصب! به نظرم یه لباس مجلسی خوب باید واسهت بگیریم که دهن همه باز بمونه، قرمز تو رو

شبیه یه ماهی کوچولوی خوردنی می‌کنه.

شینا دوباره خندید و همان طور که با داستان ظریفش فرمان را هدایت می‌کرد، نگاهی به ارسلان انداخت و گفت:

- واسه این حرفت شبش خوب واسهت جبران می‌کنم علی.

ارسلان نیز با صورتی بهت‌زده و گر گرفته نگاهی به او انداخت، منظورش را خوب فهمیده بود و به همین خاطر دوباره آن احساس سردرگم و کنترل نشده به سراغش آمده بود. شینا در حالی که رانندگی می‌کرد، دست ارسلان را در دست گرفت و آن را نوازش داد؛ ارسلان نیز بدون اختیار دستانش را به لبانش رسانید و بـوسه‌ی پرعطشی به آن زد. شینا با حال دگرگون شده دلش می‌خواست اکنون در خانه بودند. ارسلان با آنکه با این احساس به شدت مخالف بود؛ اما اختیاری در برابرش نداشت. از یک طرف عذاب وجدان و از طرف دیگر احساس لذت‌بخشی که برایش چندش آور بود. بعد از مدتی مقابل همان

مرکز خریدی که آن روز با نگار رفته بودند، متوقف شدند. ارسال تمام آن روز را به یاد آورد. حال از خویش شرمنده بود، دوباره آتش عشق نگار برایش سوزان شده بود و وجودش را در برگرفته بود. یاد خنده‌های یار می‌افتاد؛ خنده‌های بسیار زیبا که ذهنش را تسخیر کرده بود. یاد آن ژاکتی که برای هم گرفته بودند افتاد. هنوز نیز شب‌ها با یادآوری دستانی که به آن خورده بود، آن را در بر می‌گرفت و می‌بوید. هنوز نیز دلدادگی‌اش به نگار مایه‌ی آرامشش بود، هرچند که فاصله‌ها برایش حکم دیوارهای فولادین را داشتند. کاش می‌فهمید که او برخلاف احساس واقعی‌اش گاه و بی‌گاه اسیر دروغ بزرگی به اسم هـ — سوس می‌شود. البته که چیزهایی فهمیده بود؛ اما خود را بارها و بارها گول می‌زد. می‌خواست همه‌چیز را گردن اردلان و نقشه‌اش بندازد تا وجدانش آسوده باشد.

دست در دست و شانه به شانه از پله‌های سنگی و زرشکی‌رنگ بالا رفتند و دوباره لحظه‌ی گرفتن دستان نگار تیری در حافظه‌اش شد. خاطرات مانند شرابی زهر آلود به او خورانده می‌شدند؛ خاطراتی که ارسال تمام وقت سعی داشت به یادشان نیاورد تا عذاب کمتری ببیند. خاطرات حقایق وحشی و بی‌رحمی هستند که مانند پنجه‌های قدرتمند ببر به چهره و جان فرد خدشه وارد می‌کنند. حال اگر امکان تکرار نشدن آن خاطره وجود نداشته باشد، خاطره می‌شود شاهد زهر آگینی که ذره‌ذره از انسان را از پای در می‌آورد. خاطرات چکیده‌ای از دردها هستند.

شینا به اولین مغازه‌ی پیش رویش رفت و دستان ارسال را رها کرد. مانند کودکان با چشمان گشاد و حیرت‌آور به ویتترین می‌نگریست. ارسال ناخودآگاه یاد نگار افتاد؛ وقتی که برایش ژاکت را انتخاب می‌نمود. لبخند محوی روی لبانش جای گرفت؛ لبخندی که از گوشه و کناره‌اش درد می‌چکید. به سوی رفت و کنارش از حرکت ایستاد.

- چیزی چشمت رو گرفته خانوم خانوما؟

شینا بدون آنکه توجه‌اش را از لباس‌ها بردارد، با لحن تعجب‌انگیزی گفت:

- فعلا نه آقا آقاها!

دوباره لبخند به لبان ارسلان آمد و با خنده گفت:

- می‌بینم که خیلی خلاق، آقا آقاها؟

- شاعرم هستم! نمی‌بینی با خانوم خانوما هم‌قافیه شد؟

ارسلان به او نزدیک‌تر شد و با کلامی خنده‌آلود گفت:

- بله بله! دارم می‌بینم. خب حالا کدومش باب میلته عزیزم؟

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

شینا مکثی کرد و با لحن کشاداری گفت:

- هیچی! فعلا که تازه اولین مغازه‌ست، کلی باید بالا پایین کنیم آقا؛ فکر نکن به این راحتی دست از

سرت برمی‌دارم.



ارسالان دوباره خنده‌ای کرد و همان‌طور که داستان شینا را می‌گرفت، او را به سمت دیگری کشاند و گفت:  
- خیلی خب بیا ببینم، می‌بینی که هیچی نداره.

به سوی مغازه‌ی دیگری رفتند. از طرف دیگر نگار و شینا نیز برای عوض کردن حالشان تصمیم گرفته بودند به بیرون بروند و در بازار چرخی بزنند. نرگس ماشین شیک مادرش را برداشته بود و همراه با نگار به سوی همان مرکز خریدی رفتند که شینا و ارسالان نیز در آن وجود داشت  
نگار دلشوره‌ی عجیبی وجودش را فراگرفته بود، نگران و مضطرب بود و این امر را به پای همشگی بودنش عادی می‌شمارد. ناخن‌هایش را با دندان می‌جوید و مدام به ساعت می‌نگریست، رفتارش غیرعادی و غیر ارادی بود. نرگس که از این کارهای نگار کلافه شده بود، با لحن پرخاشگرانه‌ای گفت:

- دِول کن اون ناخن روا! تمومش کردی. این همه سال با هم دوستیم، بالای هزار بار بهت گفتم نکن دختر... مگه گوش میدی؟! دیوونه شدم از دستت دیگه.

نگار با صورت مضطربی به بیرون خیره ماند و با صدایی که از آن استرس می‌چکید پاسخ داد:

- نمی‌دونم نرگس، نمی‌فهمم چم شده! یه جوریم، حس خوبی ندارم. بیا برگردیم، هان؟

شینا و ارسالان به طبقه‌ی دوم آن پاساژ رفته بودند. مغازه‌ای با لباس‌های ترکی و زیبا که صاحبش ادعا می‌کرد همه‌اش اصل هستند؛ حال که بیشترشان از کارگاه‌های ایرانی ساخته شده و مارک ترک را به آن افزوده بودند.

شینا با دقت فراوان لباسی را انتخاب کرده بود. قرمز رنگ بود؛ اما رگه‌های زرشکی در خود داشت، شانیه‌های گرد و بازوان لختش را به خوبی به نمایش می‌گذاشت و باریکه‌ی کمرش را به رخ می‌کشید.

بلندی اش تا دو وجب زیر باسن بود؛ اما کمی گشاد بود و در تن شینا خوب نشان نمی داد. بعد از پروی آن، با لبان آویزان و چشمان ناراضی در را باز کرد و ارسلان او را دید.

نگاه ارسلان روی پاهای سفید و بازوان گوشتی اش خیره مانده بود و گویی اصلا به لباس نگاهی نمی انداخت. صدای معترض شینا که رگه‌هایی از خنده در خود داشت ارسلان را به خود آورد:

– های آقا! لباس رو ببین، اینا رو بعدا بهت نشون میدم.

ارسلان با گیجی سری تکان داد و صدای خنده اش در مغازه پیچید. فروشنده پسرک جوانی بود که با دقت کافی و مهارت لازم، به طور پنهانی شینا را می نگرست. جالب بود؛ اصلا در این کار خبره شده بود و برایش چیز بدی به شمار نمی رفت، حتی لحظه‌ای نیز فکر نمی کرد ممکن است خواهر خودش و یا مادرش و یا همسرش نیز روزی با این نوع فروشنده‌ها مواجه شوند.

آن قدر در خیال هوس آلود خویش گم بود که فراموش می کرد انسانیت آیین مقدسی ست و همه‌ی ما انسانیم و زندگی چه قدر می تواند با انسانیت زیبا شود.

شینا لباس را در آورد و با نارضایتی مغازه را ترک گفتند. میان راه چشمان ارسلان متوجه‌ی لباسی پشت یکی از ویتترین‌ها شد و از شینا خواست که او را ببیند. شینا نیز با دقت و چشمان پر شوق به لباس قرمز بلندی که بلندای آن تا بالای زانو بود و ساده و زیبا بود، می نگرست. گویی بسیار پسند کرده بود؛ اما دوست داشت کمی برای ارسلان ناز و عشوه بیاید؛ برای همین با صدای کش دار و دلبرانه‌ای گفت:

– تو خوشت اومده علی جونم؟ دوست داری تو تنم ببینیش؟

ارسلان لبخندی زد و با خوش‌رویی پاسخ داد:

- آره شیطون! می خوام ببینم.

کمی مکث کرد و با «اوم» کشاری گفت:

-... قبول؛ ولی شرط داره!

- چه شرطی؟

کمی به اطراف نگاه کرد و وقتی خلوت بودن آن جا را دید، با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- باید من رو ببوسی.

ارسلان خنده‌ای کرد و همان طور که با چشمان خندان به او می نگریست گفت:

- این جا؟ همیشه که.

- چرا چرا... میشه، می بینی که کسی حواسش نیست.

ارسلان با چشمانی که در عمق آینه اش برق عجیبی ساطع می شد، قدمی به جلو نهاد و بازوان کشیده‌ی شینا را در دست گرفت، مستقیم و بدون پلک به چشمان خواهشمند شینا زل زد، آرام آرام سرها به هم نزدیک شدند و در لحظه‌ای به هم پیوستند. چشم‌ها بسته شده و خواهش و تمنا به اوج خودش رسیده بود. کاملاً برعکس همان قدر که آرام بـ سوسه رخ می داد، به شدت قلب نگار در دلش شکست و کیف دستی اش از دستان ظریف و سرخ‌رنگش رها شد. چشم‌ها نوید بارش می دادند؛ چشم‌ها نشانه‌ی ناباوری بودند، چشم‌ها درهم شکسته شده بودند؛ گویی شیشه‌های برآن حقیقت در مردمک قهوه‌ای فامش فرورفته باشند. نرگس نیز با ناباوری به صحنه می نگریست و بازوی نگار را از پشت نگاه می داشت تا مبادا به روی زمین بیفتد. مقابل پله‌ها بودند، تازه به طبقه‌ی دوم آمده بودند و ناگاه با این صحنه مواجه شدند.

فروریختن قلبش به راحتی در جانش رسوخ کرده بود. احساسش بسیار آزرده و قلبش پر از کینه بود. مانند دریای عظیمی از اشک بود که هر لحظه امکان طغیان دارد. باورش نمی‌شد؛ چه‌گونه باورش می‌کرد صحنه‌ای که مانند وهم و یا سراب در عمق چشمانش نشسته بود؟ ارسلانی که دم از عشق می‌زد، ارسلانی که جانش برای او می‌رفت، مقابلش چشمان به اشک نشسته‌اش دختری را با لذت می‌بوسید. زانوانش خم شده بود و ناگاه تعادلش را از دست داد. ارسلان و شینا با شیطنت از هم جدا شدند و با خنده وارد مغازه شدند، نگار ماند و تنهایی، نگار ماند و ناباوری، نگار ماند و خاطراتی که جگرش را می‌سوزاند. بغض سنگین سینه‌اش به سرعت شکست و همراه با آب دهانش به بیرون پرتاب شد. قطرات خسته و بی‌کس اشک، تند و بی‌ملاحظه از چشمانش می‌باریدند. چشم‌ها ابرهایی بودند که سال‌های زیاد است که بارانی از آن نچکیده و اکنون مانند سیل سهمگینی از خود اشک می‌ریختند.

هنوز باورش نمی‌شد؛ چه‌گونه ممکن است این همان ارسلانی باشد که با هم به آن جا رفته بودند و او برایشان ژاکت گرفته بود. ژاکتی که در امن‌ترین جای زندگی نگار مراقبت می‌شد. آه! فروشکستنش همانند رفتن سوار خسته‌ای در پیچ و تاب جاده‌ی مرگ بود؛ جاده‌ای که انتهایش پرتگاه فجیعی از سرب‌های داغ انتظارش را می‌کشید.

نرگس پشیمان و درمانده نگار را بلند کرد. در آغوش خواهرانه‌ی خود جایی برای نگار باز کرد. نگار بی‌محابا اشک می‌ریخت؛ گویی تمام گریه‌های عمرش دوباره به چشم‌هایش بازگشته بودند. مگر می‌شود عاشق، معشوقه‌اش را در آغوش دیگری ببیند و زنده بماند؟ مگر می‌شود که عاشق، در دریای نگونسار بدبختی، دست و پا بزند و برای رسیدن به معشوق تلاش نکند؟ حال که خاطرات یکی‌یکی و پشت سر هم ذهنش را به سوی ریزش می‌کشاند، فرصت خوبی برای گریستن و زارزدن بود؛ اما ابتدای امر باید آن‌جا را

ترک می کردند. آرام پله‌هایی را که با شوق بالا آمده بود پایین رفت، دستش در دست نرگس قفل شده بود و او را دنبال خویش می کشاند.

یاد آن شب در ورزشگاه افتاد؛ کنار آتش سوزنده‌ی داغ، خود را بی‌محابا در آغوش او جای داد و برای تمام روزهایی که زندگی نکرده بود برنامه ریخت؛ برنامه‌ای که ارسالن مورد لازم به حساب می آمد. حال این شادی به یک هفته هم نکشید و در آخر مانند تمام آرزوهایش به ویرانی مبدل شد.

اشک‌هایش خشک شده بودند؛ اما چه کسی از درونش باخبر بود؟ شینا و ارسالن به خنده و خوشحالی مشغول بودند و نرگس و نگار، به شیون و زاری. این نظام روزگار بود؛ طرفی بی‌محابا اشک می ریختند و با غصه شکمشان را سیر می کردند و طرف دیگر با خنده و خوشحالی بی‌خیال طی می کردند.

نوای بغض آلودش احساس نرگس را به لرزه انداخت. بغض، اشک، هق‌هق، درماندگی و حسرت از صدایش می بارید:

- اون... اون... منم آورده بود این جا نرگس، با هم ژاکت گرفتیم عین هم... حالا... با یکی دیگه اومده، یعنی چی نرگس؟ من از این چیزا سر در نمیارم؟ یعنی چی؟ دروغ بود یعنی؟! نه نه... من حسش کردم، من عشقش رو بغل کردم نرگس...

نرگس که دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، به چشم‌هایش اجازه‌ی بارش داد؛ اما اشک‌های نگار کجا و اشک‌های او کجا.

- آروم باش عزیزم... ولش کن ارزش نداشت. می بینی؟ خوب شد ازش جدا شدی، از اولم لیاقت دوست من رو نداشت آشغال.

اما نگار، نگار دلش نمی‌آمد به او فحش و ناسزا بدهد؛ گویی با این حرف نرگس داغش سوزنده‌تر از قبل شده بود:

– نه نه... اون آشغال نیست نرگس، من آشغال من... از خودم روندمش، اونم، اونم مرده دیگه؛ همه‌ش تقصیر منه... من آشغال. کاش بمیرم نرگس؛ یعنی میشه؟ خسته شد... م... خس... ت..ه!

آن‌جا را ترک کردند. در ماشین بودند و نگار دوباره چشمه‌ی اشک‌هایش به جوشش افتاده بود. لمس دست‌های او برایش خوابی تکرارنشده بود که دوست داشت به خاطرش تمام روز بخوابد. حسرتی ژرف روحش را می‌آزرد. مدام زیر لب تکرار می‌کرد: «کاش خواب باشد... کاش خواب باشد... کاش بیدار شوم از این کابوس... کاش... کاش...!» هرچه بیشتر حسرت می‌خورد، بیشتر «کاش» می‌گفت؛ گویی ارتباط مستقیم حسرت در وجودش با کاش معنا می‌گرفت. چشمانش تلفیقی از خاطرات و حادثه بودند.

نرگس سکوت کرده بود تا نگار آرام شود؛ اما هرچه می‌گذشت، نگار بیشتر به دره‌ی وحشت سقوط می‌کرد. وجودش آتشی افزون بود؛ اما بیرونش سرد و یخ‌زده مانند یک قطب وحشی و سپیدپوش.

هوا را مه گرفته بود، شیشه بخارزده بود و به رویش، قطره آبی کوچک در حال جاری شدن و پایین آمدن بود. میان گریه‌هایی که حال بی‌صدا بود، نوک انگشت سبابه‌اش را به روی شیشه نهاد؛ صورتی گرد کشید، با لبانی خموش و حال از چشمان آن صورت خسته، قطره اشک جاری شد.

آن روز نگار بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت؛ او که همه چیز را تقصیر مریم و شوهرش می‌دانست که زندگی‌اش را تباه ساخته بودند، و باعث اصلی همه‌ی این اتفاقات و جدایی از عشقش را به گردن آنان انداخته بود، با آتش نفرتی که درونش را خاکستر می‌کرد، تصمیم گرفت که انتقام بگیرد. «انتقام» جهنمی است که تنها ابراهیم از آن بیرون می‌آید! حال نگار باید ابراهیمی در آتش شود؛ اما او نگار است.

نفرت را وسیله‌ای برای رهایی از حقیقت می‌دید تا بتواند با آن خود را آرام کند. انتقام می‌گرفت و چشمانش بسیار کور شده بود. وقتی چشم‌ها کور شود، نه می‌تواند جلو را ببیند و نه عقب را. جلو آینده و عقب گذشته است. و حال نگار تنها می‌خواست نفرت درونش را خاموش کند؛ در حالی که انتقام نفرت درون را دوچندان می‌کند و انسان را نابود می‌سازد. «نفرت» لبه‌ی پرتگاه است و «شوق به نفرت‌ورزیدن» لغزیدن پا. انسان با نفرت ضعیف می‌شود و با نفرت‌ورزیدن می‌میرد. مرگ «جسم» چیزی فراموش‌شدنی است؛ اما مرگ روح عذاب‌ی متداوم و نفرت خوراکی برای مرگ روح است.

\*\*\*

آخر هفته بود. از صبح همه دوان دوان دنبال کارهای مراسم بودند. کیان، به عنوان بزرگ خانواده، گوشه‌ای لمیده بود و دستور می‌داد. فرزانه از صبح خود را دست آرایشگران سپرده بود. هیاهوی خاصی میان حیاط عمارت رخ داده بود. جمعی برای تدارکات کار می‌کردند و مسئول اجرای درست مراسم بودند. از درختان سربه فلک کشیده‌ی سبز که سروهای بهاری بودند، ریسمان‌های چراغ‌های رنگی وصل کرده بود. میزهای چندنفره‌ی گرد که با پاچه‌ای سفید و روبانی قرمز رنگ تزیین شده بودند، در حال چیده شدن بود. باغبان حیاط را آب و جارو می‌کرد و کودکان جمعی از فامیل که نزدیکی خاصی با ایزدی‌ها داشتند، مشغول گرگم به هوا بازی کردن بودند و گاه نیز با هم دعوا می‌کردند. عده‌ای نیز به روی میله‌های آهنینی که قبلا در اطراف وصل کرده بودند، داشتند چادری از جنس برزنت می‌کشیدند تا اگر هوا ابری شد و بارانی چکید، میهمانان در امان باشند. قصد داشتند بیرون را درست کنند؛ اما به دلیل سردی هوا، سرسرا را نیز آماده کرده بودند.

در سرسرا نیز همین طور بود؛ خدمتکارها یکی پس از دیگری به سرسرا می آمدند و وسایل لازم را به روی میزها قرار می دادند. محافظها به وسیلهی رئیسشان، در اتاق دوربینها در حال گفت و گو در مورد مسائل امنیتی بودند. کیان نیز در سرسرا به روی مبل نشسته و با موبایل مشغول حرف زدن بود.

لوسترهای بزرگ و سلطنتی روشن بود و اطراف را بسیار نورانی می کرد. دیوارها به بهترین شکل و زیباترین شکل تزیین شده بودند. به وسیلهی روبانهای قرمز و سبز و طلایی رنگ، طرحهای زیبایی به روی دیوار وصل می کردند.

مسئول آشپزخانه نیز از صبح مشغول بود. جعبه‌ای از نوشیدنی‌های الکلی تازه رسیده بود. منظم و دقیق در حال مرتب کردنشان بود و محاسبه می کرد که نکند کم بیاید. در میان این هیاهو، طبقه‌ی بالا در یکی از اتاقهای سلطنتی عمارت، باران و فرزند ساکن بودند. باران تازه از حمام بیرون آمده بود. حوله‌ای سفیدرنگ و پشمین به تن داشت و مقابل دراور در حال خشک کردن موهایش بود. اتاق مانند بقیه‌ی اتاقهای مخصوص عمارت، خود برای خودش خانه‌ای محسوب می شد؛ تخت خواب چند نفره‌ی شیک که از چوب بلوط ساخته شده بود و در حاشیه‌ی مقابلش نقش زیبایی مثبت کاری شده بود و ملحفه‌ای طلایی رنگ و بالشت‌هایی هم‌رنگش که از پر قو بودند، مانند بارگاه پادشاهان در وسط اتاق قرار داشت. دیوارها قهوه‌ای مایل به طلایی بودند. مقابل تخت خواب، سرویس بهداشتی و حمام مجلی قرار داشت، در آنان سفیدرنگ بود که با حاشیه‌ای طلایی فام مثبت کاری شده بود. سمت چپ درآوری بزرگ قرار داشت، آینه‌ای بیضی شکل و اشرافی رویش دیده می شد؛ چوب سفیدرنگ با حاشیه‌ی طلایی. مقابل هر کشویش، دستگیره‌ای طلایی رنگ جای گرفته بود که با حاشیه‌ی آن هم‌رنگ محسوب می شد.

صورت باران، برخلاف سایر میهمانی‌ها بسیار درهم‌رفته و بی‌روح بود. چند لایه از موهای مشکی رنگش به روی پیشانی‌اش ریخته بود، نم گرفته و رنجور به نظر می رسید. با سرانگشت پشیمان زد. فرزند که



دیشب دیر هنگام به خانه آمده و طبق معمول تا خرخره خورده بود، به روی تخت خواب، لش دراز کشیده بود. باران که از فرزاد چیزی نمی‌دید تا دلخوشی زندگی‌اش شود، هر روز نوبتی چندبار به حمام می‌رفت. برعکس از رفتارهای شنیع فرزاد آورده نمی‌گشت؛ چراکه خود نیز می‌توانست آزادانه به کارهایش برسد و دلیلی نمی‌دید که خود را به یک نفر خاص محدود کند؛ مثل عده‌ای از جوانان امروزی. سؤال اصلی این‌جا است که اگر نمی‌توانی به شخص خاصی متعهد بمانی و یا نمی‌توانی از روزگار پر از لذایذ گذشته دست برداری، چرا ازدواج می‌کنی و زندگی خود و دیگران را تباه می‌سازی؟ البته که باید این نکته را عرض کنم، بیشتر دلیل این امر و اشتباه «جبر» است؛ جبری که خانواده و جامعه به این‌گونه افراد وارد می‌کنند. خانواده با اصرارهای مکرر و خواستن نوه و جامعه با نوع نگرش و نوع قضاوت‌ها.

هر شخصی مسئول این است که روش زندگی خود را مشخص کند. اگر کسی دوست دارد این‌گونه روزگار بگذراند و این جهل را درست می‌شمارد، نباید اصرار به ازدواج و تشکیل خانواده کرد؛ چراکه این فرد سال‌ها با این روش زندگی کرده و در ذاتش این موضوع را پرورانده است و دیگر نمی‌تواند به این آسانی از ذات خویش دست بردارد؛ اما خانواده و پدرها و مادران معمولاً باعث بروز این مشکلات می‌شوند.

از طرف دیگر جامعه و نوع نگرش‌ها است. مشکل این‌جا است که ما گاهی «راهنمایی» را با «جبر» اشتباه می‌گیریم. بعضی‌ها فکر می‌کنند با جبر راه به جایی می‌برند؛ اما برعکس جبر باعث فرآرشدن آن معضل می‌شود. جامعه با محدودیت‌هایش، باعث می‌شود این افراد برای آزادی عمل بیشتر و رهایی از دست حرف‌های مردم، دست به ازدواج بزنند تا در واقع دستشان بازتر باشد و بتوانند راحت‌تر اعمالشان را انجام دهند. از این طریق یک مشکل صدبرابر می‌شود و باعث می‌شود افراد بیشتری آسیب ببینند. در آخر جهل خود آن شخص است که فکر می‌کند می‌تواند درست شود. ابتدای زندگی تلاش می‌کند؛ اما با کوچک‌ترین وسوسه‌ای پایش می‌لغزد و به پرتگاه گذشته پرتاب می‌شود.

فرزاد و باران تنها کسانی بودند که از این وصلت رضایت نداشتند؛ چراکه هر کدامشان چیزی می خواستند که برای آنان نبود. این طمع و حرص، گویی جزء جداناپذیری از وجودشان محسوب می شد. فرزاد و باران، هر دو فکر می کردند که عاشق شده اند. آنانی که فرق بین «عشق» و «هوس» را نمی دانند، احمق هایی هستند که سنشان قد کشیده و عقلشان نم. باران در عمق تصویر چهره ی شکسته ی فرزاد را دید که روی بالشت نشسته بود؛ دهانش باز بود و خرناس می کشید و باران را عصبی می کرد.

در آخر دست از خشک کردن گیسوانش کشید و با پر خاشگری به سوی تخت رفت و بالشت را با قدرت به صورت فرزاد کوبید. فرزاد با ترس و دلهره از خواب پرید و با صورت عصبانی و لب های جمع شده و نگاه خصمانه ی باران مواجه شد. تا آمد اعتراضی کند و حرفی بزند، فریاد جیغ مانند باران خفه اش کرد:

- ببند دهنت رو! خفه شو خفه... مثل خرس خوابیدی و هر شب اون زهرماری رو تا ناف می خوری، شب تا صبح ناله می کنی تو خواب... خسته شدم دیگه، برو گمشو یه جا دیگه بتمرگ... گوشام کر شد.

فرزاد که منگ بود و سرش مانند یک کوه سنگینی می کرد، تنها توانست با چشمان خواب آلود و صدایی رو به افول بگوید: «ولم کن!» و همین باران را به اوج عصبانیت رساند. فریاد می کشید و داد می زد و بالاخره فرزاد نیز از کوره در رفت و به داد و بی داد پرداخت.

زندگی آنان در همین مسائل و دعواها خلاصه می شد. و چه زشت است اگر دو آدم این گونه یک دیگر را برانند و باز کنار هم باشند؛ در حالی که هیچ نخی آنان را به هم مربوط نمی سازد، جز شناسنامه ای که خود بزرگ ترین دروغ است.

از طرف دیگر، در زندان نیز هیاهویی شده بود. اردلان به روی تخت خود دراز کشیده بود و به هیچ چیز اهمیت نمی داد. دیروز صبح شهرام با او رفتار بسیار زشتی داشت، او را برای نظافت دستشویی برد و هنگامی که داشت دستشویی ها را می شست، لحن زننده و بد شهرام او را بسیار متعجب و هراسان کرد:

- ببینم... جز آدم کشتن کار دیگه ای هم بلدی؟

ریشخندی به لب نشاند و با همان لحن زشت ادامه داد:

- خوشگلی! یه حسی بهم میگه بدرد کارای خوب می خوری. این جا هم که دستشویی...!

دستانش در پشت قفل هم بود و مقابل اردلان که مشغول کار بود ایستاده بود. پوزخند روی لبش غلیظ تر شد و با قدم های آهسته به در ورودی دستشویی نزدیک شد. نگاهی به راهرو انداخت و در را بست. اردلان وحشت را با چشمان و مردمک های لرزانش فریاد می کشید. شهرام با صورتی که غرق حس زننده ای بود، به جلو قدم برداشت و به سر جای اولش برگشت.

اردلان نشسته بود و داشت با شلنگ کف دستشویی را می شست. نگاهش متوجهی شهرام بود. به وضوح دستانش می لرزید، کوبش ناملایم و پر قدرت قلبش بدنش را می لرزاند. لرزش خفیف تن و مردمک های غم آلود و هراسانش از چشم شهرام دور نماند؛ ناگاه مانند اسبی که رم می کند، دندان هایش را به هم ساباند و با لگد محکمی اردلان را پخش زمین کرد. رویش دولا شد، یقه ی پیراهنش را به چنگ کشید. صدای «قریچ قریچ» دندان هایش به وضوح شنیده می شد. صدایش از خشم می لرزید و ابروهای درهم کشیده شده اش مانند فولاد سفت شده بود:

- ببین آشغال... نیاوردم این جا بلایی سرت بیارم، فهمیدی؟ اما حواست باشه، اگه دهنه رو باز کنی

بیشتر از اینکه اون خانواده ی \*\*\* آسیب ببینن خودت آسیب می بینی، اونم همین جا... حالیه؟ خفیات

می‌کنم بچه... نگاش کن! ببین مثل سگ داره می‌لرزه... خودت رو خراب کن... زودباش... خودت رو خراب کن شاید مامانت اومد و...

لرزش خفیف بدنش دوچندان شده بود. شهرام تا جایی که می‌توانست هراس به جانش انداخته و او را تحقیر کرده بود؛ سپس مانند دستمال کاغذی او را رها کرد و با همان پوزخند و صورتی غرق در لذت آن‌جا را ترک کرد و اردلان ماند و یک وحشت امتداد یافته.

اکنون که به دیروز فکر می‌کرد، می‌دید باید هر جور که شده عقده‌اش را روی شهرام خالی کند. خشم و نفرتی عجیب در جانش رخنه کرده بود و اعصابش را زیر مشت و لگد گرفته بود. فرید زیر تخت اردلان دراز کشیده بود و کتاب مطالعه می‌کرد، عباس هم داشت تلویزیون تماشا می‌کرد و سهیل خوابیده بود. لحظه‌ای بعد، صدای میله‌های آهنین که با باتوم ساییده می‌شد، نظر آنان را به آن‌سو جلب کرد. سرباز به همراه زندانی جدیدی آمده بود. سرباز کوتاه‌قد بود و از ترکمن‌های گلستان، صورتش گرد بود و پرجوش، لباس سبز سربازی در هیبتش زار می‌زد. زندانی را رها کرد و گفت:

- از این به بعد این جاست.

عباس نیم‌خیز شد و به صورت مرد خیره شد. بین ابروهایش اخم کوچکی دیده می‌شد و رد نگاهش متوجه اردلان بود؛ اما اردلان توجه زیادی به او نکرد و بدون هیچ حرفی به سقف زل زد و فکرش را از سر گرفت. زندانی به سوی تختی رفت و کمی رویش نشست تا عادت کرده باشد.

با دقت اطراف را می‌نگریست، چشمانش را تنگ می‌کرد و با تیزبینی آدم‌ها و وسایل اطراف را ضبط می‌کرد، حتی سربازان و فاصله‌ی عبورو مرور را.

فرید ساعتی بعد به خواب رفت و عباس نیز به سالن ورزش پناه برد. زندانی گویی دنبال فرصت می‌گشت، کمی اطراف را از نظر گذراند و به سوی اردلان رفت که همچنان فکر رهایش نکرده بود. به تخت تکیه زد و با صدایی پر از احتیاط و آهسته لب به سخن گشود:

- اردلان... من از طرف ارسال اومدم پسر خوب.

دیگر نمی‌شد بی تفاوت باشد، با کنجاوی و هیجان به سویش بازگشت و در حالی که صورتش تعجب و کنجاوی را فریاد می‌کشید گفت:

- ارسال...! اون؟ تو داداشم رو از کجا می‌شناسی؟ اصلا کی هستی؟

دوباره به اطرف نگریست و گفت:

- اسمم سعیده؛ پلیسم و امروز به طور پنهانی وارد زندون شدم تا بدونم وضعیت چه‌طوره؟ می‌خوام بهت کمک کنم اردلان، باید حرف بزنی تا اعدام نشی.

کمی حرفش هایش سنگین و دیر هضم‌کن بود؛ برای همین حالت کنجاوی صورتش دو چندان شد و با گیجی گفت:

- یعنی چ.. چی؟ مامور مخفی هستی؟ چی هستی اصلا؟ به خاطر من اومدی؟

سعید لب به سخن باز کرد تا حرفی بزند که صدایی از بیرون صحبتش را به سکوت مبدل ساخت:

- شما...؟ تازه‌وارد با آقا کار خاصی داشتی؟

سعید و اردلان با دست و پای گم به آن سو نگریستند؛ سعید خونسردتر بود و با قورت دادن آب دهانی و کمی مین کردن پاسخ داد:

– نه نه... فقط می خواستیم با هم آشنا شیم و دوست شیم، من... من فکر کردم...

صبحتش با نوای تحقیر آمیزی قطع شد:

– تو چیکار کردی؟! این جا نیازی نیست شما فکر کنین، ما فکر می کنیم و تصمیم می گیریم. دیگه فکر نکنیا... حالا برو بتمرگ سر جات این قدر هم با کسی صمیمی نشو.

سعید متوجهی اوضاع زندندی زندان شده بود. از طرفی شک کرده بود که شهرام باعث اذیت و آزار اردلان شده باشد و باید چاره‌ای برای این موجود زشت پیدا می کرد. به سوی تخت خودش رفت و به رویش دراز کشید؛ اما به طور پنهانی شهرام را می نگریست که همچنان مقابل سلول ایستاده بود.

شهرام پس از کمی توقف آن جا را ترک گفت. سعید کمی صبر کرد و رد نگاهش متوجهی اردلان شد؛ همچنان با تردید به او می نگریست. بدون آنکه از جای برخیزد، با صدای آهسته گفت:

– همینه؟ این اذیتت می کنه؟

اردلان نیز نگاهش را برداشت و با کمی سکوت پاسخ داد:

– آره. نمی دونم دردش چیه؛ اما می فهمم که از طرف قاتل مامور شده من رو ساکت نگه داره.

– درسته. کافیه دهندش رو باز کنه تا بفهمیم قاتل کیه؛ هر چند این کار تقریبا نشدنیه؛ برای همین کافیه تو دهنش رو باز کنی تا ارسال بتونه کار رو تموم کنه.

کمی مکث کرد و سپس پاسخ داد:

- ارسالن چیکار کرده؟

این بار سعید نگاهش را به سویش کشاند، نگاهها در هم قفل شده بودند. حس نگاهشان جدی بود؛ اما نگاه سعید پر از غم بود:

- به خاطر تو از تموم آرزوهایش دست کشیده و با دختر خانواده‌ی ایزدی ازدواج کرده تا بتونه وارد خونه بشه و کاری کنه. جونش در خطر، با اسم مستعار داره اینکار رو می‌کنه. کافیه هویتش فاش بشه تا بدون معطلی بکشنش، اون وقت تو... حتی می‌ترسی حرف بزنی. کافیه یه کم شجاعت برادرت رو داشته باشی پسر خوب!

اردلان متاثر شده و به دنیای درونش سفر کرده بود. از اینکه دوباره باعث شده برادرش به این وضعیت دچار شود آزرده و بی‌پناه بود. اشک کورکورانه در چشمش حلقه زد، تنگ و نفس‌گیر گلوی چشمانش را فشرد. دستی که روی تخت رها کرده بود، مشت شد. باید کاری می‌کرد؛ تازه می‌فهمید که سکوتش به ضرر همه تمام می‌شود و نه تنها آنان را از بلا حفظ می‌کند، بلکه به بلای عظیم‌تری دچار می‌کند.

به گذشته سفر کرد؛ تصاویر گذشته مانند سکانس‌های پشت سر هم در ذهنش ردیف شد. دوسال پیش جمع رفیق‌هایش بسیار آلوده شده بود. او که از کودکی به سیگار روی آورده بود، آن شب برای همین بار لبش به سیگاری خورد که از ماریجوآنا پر شده بود.

روزها و شبها پشت سرهم می‌گذشت. اردلان هر روز به آن معتادتر می‌شد تا عاقبت کارش به کشیدن شیشه کشید. دقیقا یک ماه قبل از قتل بود؛ اولین بار شیشه کشید و دنیای خود را تباه ساخت. دوستی به اسم فرشید داشت؛ دوسالی از او بزرگ‌تر بود و هیچ خانواده‌ای نداشت. با مادر بزرگ پیرش زندگی

می‌کرد و همیشه مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت. اولین بار فرشید بود که او را وارد این برنامه‌ها کرد. اردلان روز به روز در دام اعتیاد پریپر می‌شد. پول چندانی نداشت، شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند و گاهی نیز از شدت خماری به خود می‌پیچید، هر چند که اعتیاد سنگینی پیدا نکرده بود و تازه اوایل اعتیادش به شیشه بود؛ اما باز هم درگیرش شده بود.

فرشید پیشنهادی به او داد. آن زمان ایزدی و خانواده‌ی ثروتمندش در آمل زندگی می‌کردند، هر چند که در هر شهر بزرگ و مهم خانه و ویلا داشتند؛ اما بیشتر وقتشان در شمال می‌گذشت. آن روزها نیز برای تعطیلات به آمل رفته بودند. فرشید از اردلان خواست که وارد کار مواد شود.

اردلان که نیاز بی‌اندازه‌ای به پول داشت و کاری نیز از دستش بر نمی‌آمد، پیشنهاد فرشید را قبول کرد. ایزدی‌ها خانواده‌ی بزرگ و مهمی بودند که کار قاچاق مواد مخدر را انجام می‌دادند، هر چند که بهادر پست مهمی نیز در دولت داشت؛ اما از این کار نیز دست نمی‌کشید.

فرشید و اردلان آن روز برای اولین بار وارد باند شدند. بهادر شخص مهمی بود و هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند؛ اما کیان معمولاً با زیردست‌ها معاشرت داشت و آنان را می‌شناخت. نزد کیان رفتند و کیان در اولین برخوردش با اردلان او را تحقیر کرد و خانواده‌ی او را پست شمرد.

اردلان آن زمان بسیار خشمگین شد، حتی فکر قتل کیان را نیز در ذهنش می‌پروراند؛ اما هیچ‌گاه به فکر کشتن بهادر نیفتاد. کیان نسبت به همه‌ی زیردستانش این رفتار را داشت؛ چراکه اعتقاد داشت نباید به کسی رو بدهد و در کار باید جدی باشد؛ برای همین اردلان نیز از تفکر آزردگی او بی‌نصیب نماند.

اردلان هر روز در کار پیشرفت می‌کرد و نگاه کیان نسبت به او تغییر می‌کرد. تصمیم گرفت پست مهم‌تری به او بدهد و از این بابت فرشید زیردست اردلان شد. فرشید که خشم و کینه آلوده‌اش کرده



بود، باید کاری می‌کرد تا اردلان از سر راهش کنار برود؛ اما نمی‌دانست چه‌گونه و قدرتی در این باره نداشت.

اردلان همچنان پیشرفت می‌کرد و کم‌کم اعتیادش نیز نسبت به شیشه کم شده بود؛ اما حرص و طمعش برای پولدارشدن تمام وجودش را تسخیر کرده بود. عطش سیری‌ناپذیری در وجودش احساس می‌کرد. غرور برش داشته بود؛ برای همین فرشید را نیز موجود پست و زیردستی می‌دید که باید به او امر و نهی کند و همین موضوع فرشید را هر روز نسبت به او بدگمان‌تر می‌کرد. خاطراتش را با صدای مبهم و گیج سعید به دست باد سپرد:

- کجایی پسر؟ با توام.

نگاهش را به سوی سعید کشاند، باید می‌گفت تا ارسال در چاه نیفتد. کمی سرش را تکان داد و خاطراتش را گوشه‌ای از ذهنش پهن کرد. لبش را باز زبان‌تر کرد و با لحن وهم‌آلودی گفت:

- کار خودشه...! آره فرشید... من فکر می‌کنم کار اونه، اون..

- فرشید کیه؟ تعریف کن اردلان.

کمی مکث کرد و ماجرای به قدرت رسیدنش را برای سعید تعریف کرد و بعد افزود:

- یه روزی وقتی تو مهمونی بودیم، یه کم تو نوشیدن زیاده‌روی کرده بودیم، حالم دست خودم نبود و داشتیم با فرشید و بچه‌ها می‌خندیدیم. وقتی همه رفتن و من و فرشید تنها شدیم، فرشید از جیبش یه چاقو در آورد و گفت بگیر. با تعجب ازش گرفتم و گفتم این واسه چیه؟ خنده‌ی قشنگی کرد. حالا می‌فهمم خندیدنش هم دروغ بوده! گفت این کادوی من به تو... دوست دارم قبولش کنی. قبولش کردم و

مردونه بغلش کردم. بعد از اینکه حالمون بهتر شد، تصمیم گرفتیم برگردیم خونه. خیابون خلوت خلوت بود. ساعت دو بعد از نصف شب، صدای گنگی می‌پچید که حالمون رو عوض می‌کرد. تو یه کوچیه باریک متوجه شدیم چند نفر همجنس باز، مشغولن...! با دیدنمون سریع خودشون رو جمع کردن. معلوم بود حال درستی ندارن. سه نفر بودن. اومدن طرفمون و می‌خواستن درگیر بشن. منم چاقو کشیدم، می‌خواستم یکیشون رو بزنم که اون یکی با لگد زد تو دستم و چاقو از دستم افتاد.

با هم درگیر شدیم؛ اما زیاد طول نکشید، فرشید هم با اون یکی درگیر بود. یهو ولمون کردن و فرار کردن. وقتی اومدم چاقو رو از روی زمین بردارم متوجه شدم چاقو نیست.

سعید به فکر فرو رفته بود. مدرکی که در دادگاه عنوان شده بود، چاقویی بود که اثر انگشت اردلان رویش بود. حالا شکش نسبت به فرشید به یقین بدل شده بود؛ اما همچنان ذهنش مشغول بود. با خود می‌گفت: «یک چیز این وسط جور در نمی‌آید. فرشید... بهادر... اردلان... چه ارتباطی می‌تواند بینشان باشد؟»

همچنان شکی این وسط است و آن هم این است که فرشید چه قدرتی دارد تا بتواند بهادر را کنار بزند؟ زندان بانی را بخرد؟ اردلان را به این راحتی به دام بیندازد؟ احتمال می‌رود که کینه و حرص فرشید، ابزاری برای مورد استفاده قرارگرفتنش بود. این وسط رازی وجود دارد...»

تأملی کرد و بعد از سکوتی مرگبار گفت:

- خب... بعدش چی شد؟ روز قتل؟

اردلان کمی مکث کرد. آن روز را به یاد آورد. برای مدتها شیشه مصرف کرده بود و حال می‌فهمید که آلوده شده بود.

- اون روز بعد از مدت‌ها شیشه کشیده بودم. توهم می‌زدم و حالم خیلی خراب بود. فرشید بهم زنگ زد. با یه صدای خوشحال و خیلی پرهیجان گفت که بهادر می‌خواد ببینتت. اول باورم نشد، یه کم گیج بودم. توضیح داد که موفقیتام براش جالب بود و من رو یاد جوونیاش می‌انداخت. منم خوشحال شده بودم که بالاخره قرار رئیس بزرگم رو ببینم. رفتم پیشش، هیچ محافظی جلوی در اتاق مجلس نبود، کف اتاق از یه فرش زرشکی‌رنگ خوشگل پر شده بود. همه چیز، حتی دیوار و میز کارش هم از ترکیب رنگ طلایی و زرشکی تشکیل شده بود. اولین بار چشمم به فضای اتاق افتاد. صندلی سلطنتی زرشکی‌رنگش پشت به در اتاق بود. با صدای بلند سلام کردم و جلوی میز ایستادم؛ اما هیچ صدایی نیومد. بعد از یه مدت صبر کردن تصمیم گرفتم برم جلو. ترس همه‌جام رو گرفته بود، دستام می‌لرزید. وقتی بهادر رو مرده روی صندلی پیدا کردم که یه چاقو تو شکمش فرو رفته بود و کت مشکی‌رنگش رو خونی کرده بود، از ترس میخکوب شدم. همون موقع پلیسا ریختن تو اتاق و دستگیرم کردن. اون موقع چشمم افتاد روی دیوار...  
روش... روش...

سعید کنجکاوانه روی تخت نشست و با صورتی جدی و اخم‌های درهم شده منتظر ماند:

- روش چی؟

با ترس امتداد یافته پاسخ داد:

- یه دوربین بود. مطمئنم که اون دوربین از قاتل اصلی فیلم گرفته؛ اما این جا یه چیزی هست؛ کی می‌تونه اون فیلم رو راحت به دست بیاره یا پاک کنه یا چیزای دیگه؟

سعید کمی مکث کرد و نگاهش رو از اردلان گرفت.

- به نظریه هست که می‌گه قاتل هیچ وقت مدرک جرم رو نابود نمی‌کنه؛ چون اون مدرک دلیل زنده‌بودنش. تنها کاری که می‌تونه بکنه، اینه که ازش مواظبش کنه تا دست کسی نیفته. پس احتمال ۹۹ درصد هست که فیلم هنوز هم باشه.

همان لحظه عباس با سر و صورتی خیس از عرق وارد سلول شد و صحبت‌هایشان را قطع کرد. سعید هرچه می‌خواست بفهمد را فهمیده بود. اکنون باید کاری می‌کرد. نمی‌دانست باید به سوی شهرام برود و از او حرف بکشد یا آنکه بی تفاوت از او رد شود؟ می‌دانست ممکن است قاتل متوجه شود و مدرک را نابود کند؛ برای همین از این تصمیم روی برگرداند.

از طرف دیگر ارسال در خانه نشسته بود و داشت فکر می‌کرد. باید تصمیم می‌گرفت. آیا باید تن به این نامزدی بدهد؟ گو چاره‌ای دیگر داشت! ناامیدانه و خسته دل به نگار فکر می‌کرد. می‌دانست ممکن است تصمیمش نگار را برای همیشه از او بگیرد.

نگار مانند نفس برایش می‌مانست؛ بودنش برابر بودنش بود و نبودش برابر نبودنش. خدا را شکر می‌کرد که نگار سالم است؛ حال که نداردش، تنها به سلامت او راضی بود. فکرش ناگاه به چند روز پیش پر کشید. به دیدار خانواده‌ی یوسف رفته بود؛ آدرس را سعید گیر آورده بود و برای مدت کوتاهی توانست از طریق رابط‌هایش هماهنگ کند تا ارسال به دیدارشان برود.

خانه‌ای آپارتمانی که در هر طبقه دو واحد مستقل قرار داشت. نمای آجری آپارتمان از دور معلوم بود. در زد. ابتدا که گفت دوست یوسف است، در با شدت و عجله باز شد. صدای پدرش خسته و بی‌کس به گوشش می‌رسید. پله‌ها را با دردی متداوم بالا رفت. نه آنکه از تصمیم درستش روی برگردانده باشد، بلکه از این وضعیت بسیار آزرده بود. هنگامی که به طبقه‌ی دوم رسید و در را زد، اندکی بعد در با شدت

باز شد. پدری پیر با ریش و موهای سفید و مادری که از صورتش نگرانی می‌بارید و با عجله سعی در گره‌زدن روسری روی سرش بود. چیزی جز غم از نگاه پدر نمی‌بارید. پیشانی‌اش چروک‌های موازی و پرچین داشت، زیر چشم‌هایش نیز گود و چروک افتاده بود؛ پوست صورتش به تیرگی می‌زد. مادرش زن فربه‌ای بود که پوست روشن و سفیدی داشت. صورت گرد و مهربان که از آن نگرانی و اضطراب می‌چکید. دست‌های گوشتی و چاقش روی روسری بود و رد نگاهش به صورت غم‌زده‌ی ارسلان.

نوایی سرد در فضا پیچید:

- سلام.

پدرش با بغضی که آشکارا چانه‌اش را می‌لرزاند لب به سخن گشود:

- س س سلام پسر... تو...؟ تو دوست... یوسف منی؟!

فضا سرد بود، با بغض پدرش سردتر شد. دیوار راهرو خاکستری‌رنگ بود، نور لامپ مهتابی نیز اطراف را به کندی روشن می‌نمود؛ درون خانه نیز چراغ‌ها خاموش بود و تنها پرتو ناملایم نور از کنار پرده باریکه‌ای را روشن می‌نمود.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و حرفی نزد. مادرش - که زری نام داشت - با دستپاچگی کنار رفت و با لحن پریشانی رو به شوهرش، محمود گفت:

- محمود برو کنار آقا بیان داخل برو کنار... بیا تو پسرم بیا تو.

بعض راه گل‌ویش را بسیار سنگین کرده و سد کرده بود. در چشمان روشن و قهوه‌ای‌رنگش حلقه‌های درشت اشک جمع شده بودند و تحمل چشم‌ها را برهم زده بودند. لبریز شده و در مرحله‌ی ریزش به سر

می بردند. ارسالان به داخل آمد. خانه‌ی کوچکی که با یک دست مبل کرم‌رنگ که رویش گل‌های قهوه‌ای کار شده بود، پر شده بود. آشپزخانه‌ای کوچک‌تر که وسایل چندانی درونش نبود. یوسف تنها پسر آنان بود. هنگامی که دانشگاه قبول شد و به تهران آمد، پدر و مادرش نتوانستند دوری‌اش را تاب بیاورند؛ برای همین آنان نیز به تهران آمدند. غصه و بدبختی و رنج پشت سرهم برایشان پدیدار شد.

محمود و زری لبه‌ی مبل نشستند و با دلهره به پنجره و ارسالان می‌نگریستند. طاقتشان به سر رسیده بود، زری دست به زانوان بود و مدام آن را در دستش می‌فشرد. پدرش با بی‌قراری و چشمان اشکی به لب‌های ارسالان چشم دوخته بود. قاب عکس خسته‌ای از لبخند و صورت جذاب یوسف، جگر ارسالان را سوراخ کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید و بغض امان حرف‌زدن به او نمی‌داد.

زری با بی‌قرار لب به سخن گشود و میان اشک‌هایی که حال بی‌اراده جاری می‌شدند با پریشانی، واژه‌های خسته را پی در پی ردیف کرد:

- د حرف بزن دیگه مادر... ما داریم می‌میریم... یوسف من کجاست؟ تو می‌دونی مگه نه؟ ها؟ جواب بده...  
جواب بده... آی خد...! یوسف من کجا... ست؟ دارم دیوونه میشم... من بوی پسر رو می‌خوام... من دلم واسه صدای خنده‌هاش تنگ شده... آی خد...! دلم داره آتیش می‌گیره، پس کو رحمتت؟

هر لحظه صدا به همراه اشک‌ها اوج می‌گرفت. عاقبت با هق‌هق و زاری به زمین افتاد. محمود شتابان به سویش رفت و او را در آغوش کشید. مدام ناله می‌کرد و لب به شکایت می‌گشود. ارسالان نیم‌خیز شده بود و به او می‌نگریست، اشک‌هایش را به زحمت کنترل می‌کرد. یوسف؛ رفیقی که مدت زیادی با او نبود؛ اما شیفته‌اش شده بود، حال مادر و پدری که عمری را با او گذراندند حالشان چه‌طور است؟

محمود میان دلداری‌هایش به ارسلان نگاه انداخت. مرد در حال فروپاشی بود؛ چشمان پیرش می‌بارید و لب‌های خشکش می‌لرزید. آه! دلش مانند کوره‌ای داغ می‌سوخت. جسمش روز به روز پیرتر می‌شد و روحش مُرده بود.

- بگو... بگو یوسفم کجاست؟ تو رفیقشی درسته؟ چه بلایی سرش آوردین؟ حرف بزن، حرف بزن!

صدای محمود ارسلان را از شوک بیرون کشاند. دلش تاب دیدن این صحنه‌ها را نداشت. گریه‌های محمود خاری در چشمانش بود. نمی‌توانست ببیند مردی این‌چنین بگیرد. لب به سخن گشود و با کلامی بریده پاسخ داد:

- آروم باشین... آروم... باشین... می‌گم بهتون.

محمود به آشپزخانه رفت و لیوانی آب قند برای زری آورد. بعد از خوردن آب قند کمی حالش خوب شد؛ اما همچنان به مبل تکیه زده و نفس نفس می‌زد. چشمانش نوید بارش را می‌دادند و کوبش قلبش بسیار کند شده بود. ارسلان با صورتی درهم‌رفته و بسیار غم‌زده، در میان غصه‌های انبوه در دل، لب تر کرد و گفت:

- یوسف زندونه.

پدرش با شوک و چشمان گشاد گفت:

- چی؟!؟

زری دوباره به گریه افتاد و همان طور که به قاب عکس یوسف چشم دوخته بود و دانه دانه و چکه چکه اشک می ریخت و خاطرات خوش پسرش را در ذهن مرور می کرد و با یادآوری خنده ها و حرف هایش فرو می ریخت، دوباره به گریه افتاد. با مشت به روی سینه می کوبید و ناله می کرد.

نهیب محمود که آمیخته با خشم بود زری را ساکت کرد:

- ساکت شو ببینیم چه خاکی تو سرمون شده.

رو کرد به ارسلان و منتظر به لبانش چشم دوخت.

- جرمش هنوز معلوم نیست، دادگاه درستی برایش برگزار نکردن. دوماه میشه تو انفرادی اوینه. داداش من اون جاست. وقتی اسم و فامیلش به گوشش رسید، بهش پیغوم رسوند که حال خوبه و به خانواده خبر بدین. خیالتون راحت، یوسف پسری قویه. کافیه وکیل خوب بگیرین تا کاری برایش نکنن.

مادرش بی صدا اشک می ریخت. پدرش مانند کوه، فرو ریخت. دست بر پیشانی گذاشت و سر در آن فرو برد. اشک هایش مانند سیلی بی صدا از چشمانش جاری شدند و دستانش را شستند. آن روز برای ارسلان بسیار سخت بود. اکنون که فکر می کرد، می فهمید که چه رنج عظیمی خانواده ی یوسف می کشد.

حال که داشت عمیق تر می نگریست و خود را جای آنان قرار می داد، متوجه شد کار درستی انجام داده؛ او در این وضعیت بزرگ ترین کمک را به آنان کرد و از یوسف برای آنان خبری برد. هر انسان دیگری نیز باید کمکی کند. کافی است که خود را به جای خانواده های داغ دیده شان بگذارند. سخت است... سخت!

از جای برخاست. شینا به همراه دوستانش به آرایشگاه مجلی رفته بود. ارسلان نیز باید می رفت و لباس هایش را تحویل می گرفت و سپس به آرایشگاه می رفت و بعد از آن شینا را از آن جا می گرفت.



نگار آن روزها به فکر انتقام بود. برای خودش نقشه‌ای کشیده بود تا بتواند نریمان را به دام افکند. از طرف دیگر با وکیلی مشورت کرده و او را استخدام کرده بود تا بتواند مجمعی برای رسیدگی شکایات و مشکلات مردم درست کند و این چنین انسان‌های نیازمند را بشناسد و به آنان کمک کند. این جلسه‌ی سومی بود که به دفترش می‌رفت. وکیل که نامش سجاد رئیسی بود؛ مردی در چهارچوب قانون خلاصه شده بود. نه به درستی و نه به نادرستی آن نیز کاری نداشت. بسیاری را که بی‌گناه بودند به سینه‌ی دار سپرده بود و وجدانش نیز هراسی نداشت. از طرف دیگر هراسی نیز در جانش بود. می‌ترسید که اگر زیاده‌روی کند و پا در کفش بزرگان بگذارد، سرنوشت شومی برایش رقم بخورد؛ برای همین زیاد با چند و چون ماجراها کاری نداشت و هدف اصلی‌اش از وکیل شدن دریافت مبالغ بسیار بود؛ مانند دیگران. چهل را گذرانده بود و خانواده‌ای کوچک داشت. دانه‌ای همسر! و دانه‌ای نیز پسر. زیاد به عدالت وابستگی نداشت. به چیزی جز خود فکر نمی‌کرد؛ اما وقتی بحث پول به میان باشد، از همه چیزش می‌گذشت. نگار نیز با مبلغی هنگفت دهانش را برای یاوه‌گویی‌ها بسته بود. فکر می‌کرد خیلی می‌داند؛ برای همین مدام علمش را به رخ می‌کشید، البته علم محدودش را.

تا صحبتی به میان می‌آمد، بندی از قانون را بیان می‌کرد و می‌گفت که نباید چنین کاری کرد! حال که قانون بسیار تشریفاتی و فرمالیته بود؛ به راحتی توسط خودِ قانون‌گذاران زیر پا می‌رفت و له می‌شد. او نیز به گمان خود قانون را چیز درستی می‌شمرد و سنگش را مدام به سینه می‌زد؛ اما در اجرا آن میلی چندان نشان نمی‌داد.

بعد از مدتی انتظار، نگار به داخل دفتر رفت و مقابل سجاد نشست. سلام و علیک گرمی رد و بدل شد و سجاد مقابلش نیم‌خیز شد. بعد از صحبت‌های بیهوده از احوالات، نگار زبان به دهان گرفت و گفت:

- خب، بهتره که این مجمع به زودی شکل بگیره. از لحاظ قانونی تشکیل مجمعی برای کمک به مردم جرم محسوب میشه؟

ژستی گرفت و با لحن و بیان آب و تاب داده که می خواست معلوماتش را به نمایش بگذارد گفت:

- خیر، در واقع ما داریم کار همون خیریه رو انجام می دیم.

- نه نه... من نمی خوام خیریه راه بندازم؛ می خوام مجمعی تشکیل بدم تا به شکایات مردم رسیدگی بشه.

کمی مکث کرد و سپس با همان لحنش که حال محافظه کارانه شده بود پاسخ داد:

- خب این کار زیاد درست نیست؛ یعنی قانونی نیست.

نگاهی که بی تفاوت شده بود و صورتش کاملا بی روح بود، با بی حوصلی تابی به مردمک هایش داد و گفت:

- من که هرچی خواستین بهتون دادم، پس بهتره به قانونی بودن یا نبودنش کاری نداشته باشین و کاری که من می گم رو انجام بدین.

- خب نگار خانوم؛ اصل هدف این مجمع چیه دقیقا؟

- صدبار گفتم! قرار یه عده جمع بشن و مردم نیازمند رو شناسایی کنن؛ مشکلات مردم رو بفهمن و شکایت هاشون رو پیگیری کنن.

- خب هدف بدی نیست... اما می ترسم اتفاقی بی..

- نمیفته! کافیه مثل آدم کارتون رو انجام بدین. البته ببخشیدها، من کمی زبونم تند شده.

سجاد کمی درجایش جابه جا شد و با لبخندی دروغین پاسخ داد:

- نه نه... ایرادی نداره نگار خانوم. فقط اگه میشه بگین کی باید کار این مجمع شروع بشه؟
- از فردا. می خوام تموم کارای لازم انجام بشه و یه گروه درست برای این کار جمع آوری کنین.
- خیلی خب؛ پس من امروز این گروه رو تشکیل میدم. شما به من اعتماد دارین؟
- راستش رو بخواین نه زیاد! اما نگران هم نیستم؛ چون کار زیادی نمی تونین بکنید. فقط خواهش دارم افراد انتخابی آدم های درستی باشن.
- لبخندش به خنده مبدل شد و از رک گویی نگار کمی جا خورد:
- خیالتون راحت نگار خانوم، پس همه چیز درسته. مکان این مجمع کجاست؟
- عمارتی دارم که برای کودکان بی کس و کار اختصاص پیدا کرده، بزرگه و فکر کنم بتونین یه بخشش رو به این کار اطلاق بدین.
- سرش را تکان داد و با لحن مطمئنی گفت:
- خیلی خب چشم؛ پس همه چیز حله.
- نگار سرش را تکان داد و بعد از دادن مقداری مدرک و پول، آن جا را ترک گفت. از آن جا به خانه بازگشت. نریمان تازه به خانه آمده و جلوی تلویزیون مشغول تماشا بود. مریم با دوستانش به استخر رفته بودند و هیچ کس جز نریمان در خانه نبود. کلید در قفل چرخید و در با صدای ساییده شدن لولا باز شد. هنگامی که نگار در پدیدار شد، لبخند نریمان نیز بزرگ تر گردید. نگار که تا لحظاتی قبل صورت خشک و بی روحی داشت، لبخند پرتزویری با دیدن نریمان به لب نشاند و صورتش را به شادابی دعوت کرد. صدای نرم و لطیفش به گوش های نریمان رسید:

- سلام.

نریمان کمی متعجب شد؛ اما به تندی لبخندش را حفظ کرد و با لحن ملایمی که تاکنون از او شاهد نبودند گفت:

- سلام دختر...!

نگار همان طور که به داخل می‌رفت و در را می‌بست، به سوی مبل تک‌نفره رفت و گفت:

- مریم کجاست؟ صدایی ازش نمیاد.

نریمان با همان صدای ملایم و آرام پاسخ داد:

- رفته استخر با دوستاش. چه قدر زود اومدی؟ کلاس نبودی؟

- نه بابا کلاس کجا بود؟ رفته بودم یه چرخه بزنم، حوصله‌م سر رفته بود؛ اما رفتم بیرون بدتر شدم، تنهایی به درد نمی‌خوره.

نریمان به حالت سابقش بازگشت، یک‌باره اخم کم‌رنگی بین پیشانی بلندش نشست و نگاهش باریک‌تر شد. با شک و تردید به نگار نگریست و با لحن آهسته و پرتردیدی گفت:

- چیزی شده مهربون شدی؟

سپس پوزخند به لبانش آمد و ادامه داد:

- انگار یه چی خورده تو سرت!

نگار نیز لبخندی پرتزویر به او زد و با ابروهای بالارفته پاسخ داد:

- خودت چی؟ تا به دقیقه پیش جوری حرف می‌زدی که تو تاریخ عمرت سابقه نداشت.

با کلافگی روی برگرداند و نگاهش را دزدید؛ کمی دستپاچه شده و هول کرده بود.

- من... من... قضیه‌ام فرق می‌کنه، وقتی دیدم این طوری بهم لبخند زدی... اختیارم از دستم رفت.

نگار به جلو متمایل شد و سعی داشت نگاهش را به رخ نریمان بکشانند:

- چه خوب می‌شد همیشه این طوری حرف می‌زدیم با هم.

نگاه نریمان تند به سوی نگار چرخید:

- اما... تو ازم متنفری!

نگار به مبل تکیه داد و با لحن پر از اطمینانی گفت:

- تنفر دلیل خوبی برای جنگ نیست.

کمی این دست و آن دست کرد و بعد با لحن پرتردیدی گفت:

- میای این جا... پیشم بشینی؟

هراس به دل نگار رخنه کرد! نفس‌هایش تندتر شده بود و ذهنش درگیر حرف نریمان شد. باید تصمیم

سختی می‌گرفت، باید چه می‌کرد؟ قبلا حرف‌هایش را با خود زده و تمام این صحنه‌ها را تصور کرده بود؛

اما اکنون که واقعیت در میان بود، کمی تردید داشت؛ می‌ترسید که نریمان به او دست‌درازی کند.

قیمت انتقامش چه بود؟ می‌بایست جسمش را دست‌گرگ بدهد تا در آخر روحش آرام شود؟ مغزش دستور ایستادن داد و سپس به سوی نریمان رفت. کنارش با فاصله‌ی کمی روی مبل نشست و با لرزشی که جسمش را به ارتعاش انداخته بود، نگاهش را از زمین برداشت و به صورت جدی نریمان چشم دوخت.

- می‌ترسی؟

نگار میان همان لرزشش سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد؛ اما لرزش خفیف‌تر می‌شد و نریمان به این گمان می‌افتاد که او «می‌ترسد».

- نمی‌خوام بترسونمت نگار، نگران... چیزی نباش.

کمی آرامش به جانش آمد؛ اما او نمی‌توانست «اعتماد» کند.

- چه‌طوری باید بهت اعتماد کنم؟

- کاری نداره... کافیه ترس‌ها رو کنار بزنی تا اعتماد رخ بده.

نفس عمیق و لرزانی کشید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نریمان دستش را به سوی دست نگار برد تا آن را در بر بگیرد؛ اما نگران شتابان دست خود را کشید و خود را به عقب متمایل کرد. مردمک‌هایش می‌لرزید و صورتش وحشت را فریاد می‌کشید؛ نریمان عصبانی و آزرده بود.

- ببخشید... نمی‌خواستم بترسونمت.

- اما... اما تو همه‌ش این کار رو می‌کنی.

- دستت رو بهم بده نگار، هیچ اتفاقی نمیفته.

نگار با عجز به نریمان نگریست. باورش نمی شد که خود را قانع کرده بود. اکنون در عمل بسیار وحشت زده بود و مغزش کار نمی کرد. گویی هاله‌ای سیاه‌رنگ، ترس و تردید را از وجود نگار کنار زد. دستش را در دست سرد نریمان نهاد.

نریمان آرام مشغول نوازش شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- من از همه بیشتر دوستت دارم نگار! کافیه بفهمی...

صدایش از شد-هوت می لرزید، نگاهش حریصانه به نگار دوخته شد و از جام ش-راب او نوشید. برای نگار شنیدن این حرف‌ها بسیار سخت و طاقت فرسا بود؛ اما راهی جز تاب آوردن نداشت.

- کافیه من رو بپذیری... بذار با هم باشیم.

نگار به زحمت توانست بر خود کنترل پیدا کند. آب دهانش را قورت داد و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- ولی... این امکان پذیر نیست... من فقط می خوام با هم خوب باشیم.

لحن نریمان تند و شتاب زده شد؛ اما همچنان ملایم بود:

- باشه باشه... با هم خوب باشیم، اذیتت نمی کنم... دیگه اذیتت نمی کنم نگار؛ تو برای من باش... برای من فقط!

دست راست نگار به طور پنهانی مشت شد. نفس عمیقی کشید برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

- بهتر نیست... بریم بیرون؟ گفتم که حوصله م سر رفته.

نریمان ریشخندی زد و با زبان تیزش پاسخ داد:

– می ترسی خونه تنها باشیم؟

نگار سر به زمین انداخت و غم چهره‌اش را پوشاند. دستش را از دست نریمان بیرون کشید و از جای برخاست تا به اتاقش برود که نریمان با لحن پشیمان و شتاب‌زده‌ای گفت:

– باشه باشه... ببخشید، منظوری نداشتم... بذار حاضر شم بریم بیرون.

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. نریمان به اتاق رفت و مشغول عوض کردن لباس‌هایش شد. نگار به روی مبل نشست و با خشم و نفرت به در اتاق چشم دوخت. نفرت و بغض به هم آمیخته شده بودند و یادآوری روزهای سخت، او را مصمم‌تر برای این فریب می‌کرد.

از طرف دیگر ارسالان مقابل در آرایشگاه منتظر ایستاده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و تیر چراغ برق‌ها، با پرتوافکنی نور اطراف را روشن می‌نمود. در آسمان ستاره‌های دیده نمی‌شد، سیاه و سیاه و سیاه...! ماه گوشه‌ای از سقف کاغذی شب، بغض کرده بود و رویش را از ارسالان باز گردانده بود.

هیچ هیجانی نداشت، تنها با کفش‌های ورنی مشکی‌رنگش با تکه سنگی که روی زمین بود بازی می‌کرد. کف خیابان از آسفالت‌هایی تشکیل شده بود که روی بدنش، شکاف‌های کم‌عمق و پرعمقی دیده می‌شد. ماشین‌ها در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بودند و مقابل آرایشگاه پر جلال و جبروت، تابلوی بزرگی زده بودند که رویش نام آرایشگاه، یعنی «سپیده» را نشان می‌داد.

مدتی بعد شینا با لباس قرمزرنگ و زیبای خود که با آرایشش ست شده بود و هارمونی زیبایی می‌ساخت، از در آرایشگاه بیرون آمد. فیلم‌بردار در کنارش راه می‌رفت و فیلم می‌گرفت. ارسالان لبخند به لب



دستانش را از جیب در آورد و به شینا چشم دوخت. عجیب بود؛ هاله‌ی نگار را در چهره‌اش می‌دید! گویی آن‌جا شینایی وجود نداشت و همین موضوع باعث می‌شد تاب بیاورد. دوستان شینا که هر کدامشان پیراهن‌های باز و صورتی با آرایش ملیح و زیبا داشتند، پشت سرش خارج شدند و شروع به دست‌زدن کردند. ارسلان به نرمی شینا را در آغوش کشید و در گوشش گفت:

- چه خوشگل شدی امشب!

شینا نیز خنده‌ی ریزی کرد و با شیطنت گفت:

- بعد رفتن مهمونا خوشگل ترم میشم آقا.

دست در دست یکدیگر و در پس هیاهوی آوازاها و دست‌زدن‌ها، سوار ماشین گل‌کاری شده شدند و بعد به سوی عمارت به راه افتادند. دستان ناتوان ارسلان به روی فرمان می‌لرزید، داشت با تمام زندگی‌اش خداحافظی می‌کرد. تصاویری از بوسیدن و لمس کردن نگار ذهنش را پر کرد.

صدای خنده‌هایش در سرش اگو می‌شد؛ گویی در این جهان نیست. حلقه‌ی درشتی از اشک در چشمان مشکی‌رنگش جمع شده بود. شفافیت مردمک‌هایش دوچندان بود. گویی کوبش قلبش را حس نمی‌کرد؛ مانند کسی که خود قلب خود را بیرون بکشاند و از بین ببرد. ارسلان با تمام وجودش غمگین بود؛ طوری که در غروب پاییز نیز کسی چنین غمگین نمی‌شد. ارسلان خواب‌های بدی می‌دید. ارسلان جلوی چشمانش تنها تصویر، تصویر نگار بود. با لبان خاموش و چشم‌های اشک‌آلود به جاده می‌نگریست؛ اما روح و روان و قلبش جای دیگری بود، جایی پیش نگار. دوست داشت که زودتر این بازی تمام شود؛ اما تردید داشت که با تمام‌شدن این بازی، باز هم فرصت گرفتن دستان نگار را خواهد داشت یا خیر؟

دلش سفت شده بود؛ مانند تکه آجری در کوره‌ی داغ می‌سوخت. اولین باری را که نگار را از دست ارادل نجات داده بود به یاد آورد. مانند گنجشکی بی‌آشیانه در خود جمع شده بود، باران از موهای ژولیده‌اش می‌چکید؛ آن روز ناگهان فهمید قلبش را از کف داده و او شیفته‌ی آن دختر مظلوم شده بود. عشقی که از ابتدای جوانه‌زدن تا انتهای به دارکشیده‌شدن، زمان کمی بود؛ اما بسیار شیرین و پر از خاطرات. حال آن خاطراتی که روزی با یادآوری‌اش می‌خندید، اشک‌های مردانه‌اش را جاری می‌کرد. نبود؛ اما هنوز هم کنارش بود! قلبش بسیار بسیار تنگ دیدارش بود.

بغضش را به زحمت قورت داد. آن قدر برایش ناباور و بهت‌آور بود که فکر می‌کرد در کابوس به سر می‌برد. تنها می‌خواست مقابل شینا حفظ ظاهر کند. سخت مثل تکه سنگی بزرگ بود. سخت؛ مانند آسفالت‌های بی‌احساس.

صدای کنجکاوانه‌ی شینا او را به خودش آورد:

– علی...؟ داری گریه می‌کنی؟ یعنی می‌خوای گریه کنی؟!

ارسلان فسی کرد و با لبخندی محو میان چشمان سرخ و اشکی‌اش پاسخ داد:

– نه... نه عزیزم، یاد پدر و مادرم افتادم. دوست داشتم اونا هم بودن و این شب رو می‌دیدن.

شینا ظاهری مظلوم و غم‌زده به خود گرفت و گفت:

– اهوم! اما اشکالی نداره عزیزم. براشون دعا می‌کنیم، ناراحت نباش.

ارسالان سرش را تکان داد و به جاده خیره شد. پس از گذشت مسافتی به در بزرگ عمارت رسیدند که حال طاق باز بود و در سردرش چراغ‌های رنگارنگ وصل کرده بودند. ماشین با چند بوق وارد شد. میهمان‌ها از هر طرف به ورودی عمارت آمدند و ماشین را همراهی کردند.

فضای اطراف از نورهای رنگی پر شده بود که میان درختان سرو و کاج - که سبز سبز بودند - ساطع می‌شد. سنگ‌ریزه‌های کوچکی کف عمارت ریخته بودند که حرکت ماشین را سخت می‌کرد. همه‌ی میهمانان با لباس‌های فاخر و بسیار گران‌قیمت با ورود عروس و داماد، از جای بلند شده بودند و کف می‌زدند. وسط را خالی کرده و مخصوص پیست رقص کرده بودند. نیم بیشتری از میهمانان بیرون از عمارت، در حیاط به سر می‌بردند. هوا برعکس روزهای دیگر زمستان، گویی خوب و صاف بود. هیچ سنخیتی بین حال ارسالان و نگار و آسمان و هوا وجود نداشت.

ماشین در جای مناسبی متوقف شد. در میان پیست رقص، دو گروه با لباس‌های متفاوت که هرکدامشان به قومی اطلاق داشتند، در حال رقص محلی بودند. گروهی با لباس‌های شمالی و گیلانی در حال رقص گیلکی بودند. گروه دیگر با لباس‌های کردی و زیبا - که از رنگ‌های کرم و قهوه‌ای تشکیل می‌شد - رقص کردی می‌کردند. خدمتکارها مدام نوشیدنی سرو می‌کردند. در صدر مجلس کیان و فرزانه، به همراه باران و فرازد روی یک میز نشسته بودند؛ نزدیک‌ترین میز به جایگاه عروس و داماد. شینا و ارسالان، دست در دست و میان هیاهوی دست‌زدن‌ها و تبریک‌گفتن‌ها، مقابل دوربین به سوی جایگاه رفتند و پشتش قرار گرفتند. ارسالان حتی نمی‌توانست لب‌خند به لب آورد؛ گویی حالش بسیار درهم‌رفته و گرفته بود. به آرامی و بغض زیر لب تکرار کرد؛ طوری شینا متوجه نشود:

- به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد/ که تو رفتی و دل‌م ثانی‌ه‌ای بند نشد

لب تو میوهی ممنوع ولی لب‌هایم/هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

بی‌قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست/آه بی‌تاب شدن عادت کم‌حوصله‌هاست...

قطره اشکی خودسرانه از چشمانش فرو چکید. قطره اشکی داغ که پوست سفید و صاف صورتش را سوزاند. با «ببخشید!» سرسرانه‌ای از پشت میز بلند شد و خود را به دستشویی رساند. قطرات اشک شتاب‌زده فرو می‌چکیدند؛ گویی با قدم‌های تندش در رقابت باشند. اشک‌ها صورتش را شست، بغض در میان گلویش به شدت شکست، آب پشت سد همه جا را ویران کرد. اشک‌های بی‌تاب از چشم‌هایش جاری شدند. شکست و فرو ریخت. نگارش را از دست داد. حال دیگر حتی دزدکی نیز نباید به نگار می‌نگریست. حال دیگر باید با خاطراتش، با لبخندهایش... با خنده‌ها و مظلومیتش، خداحافظی می‌کرد؛ و چه خداحافظی تلخی بود! چشم‌هایش اجازه‌ی بارش داشتند. ارسالانی که سخت می‌گریست، حال مانند ابر بهاری می‌بارید؛ ابری که بی‌محابا می‌بارید. آن قدر زاری کرد که حال از هرچه احساس تهی گشته بود. خیابان‌های خلوت چشمانش، تنها نمی‌از بارش روز قبل داشت. حال دیگر مانند روحی سرگردان بود، تنها می‌خواست به جهنمی برود و خود را آسوده کند.

آبی به دست و صورتش زد. خنکای آب، پوست داغ‌شده‌ی صورتش را بهبود بخشید. حالش دیگر حال چند روز پیش نبود. او کاملاً و حقیقتاً فروریخته بود. با انگشتان سرشده‌ی دستش، لبخندی روی لبش کاشت؛ لبخندی مصنوعی که چشمانش او را لو می‌داد. کمی سرش را تکان داد و فینی کرد و سپس به سوی جایگاه رفت.

شینا با نگرانی رویش را به طرفش گرفت و گفت:

- چیزی شده علی؟ نگرانم کردی این طوری رفتی...

ارسلان خنده‌ای کرد و میانش گفت:

- نه بابا... تو آرایشگاه دستشویی داشتم لج کردم نرفتم، یهو فشار آورد.

شینا نیز خنده‌ای کرد و دستش را در دست ارسلان نهاد. با وجد به صحنه می‌نگریستند. قومیت‌های مختلف، رقص محلی ارائه می‌دادند، جامی برای عروس و داماد آوردند، مقداری نوشیدنی زردرنگ در انتهایش دیده می‌شد. ارسلان یک نفس آن را سر کشید و به خدمتکار گفت که لیوانی دیگر بیاورد. شینا نیز آرام و آرام کمی از آن را نوشید و با اکراه به سوی ارسلان کرد و گفت:

- چه طوری این رو یه نفس می‌خوری؟ خیلی بده...

- کار سختی نیست! فقط باید از این تلخ‌تر باشی.

ابرو درهم کشید و با لحن آزرده و پرسشگرانه گفت:

- الان تو تلخی امشب؟

ارسلان بی حرکت با نگاهی جدی به شینا چشم دوخت و دستانش را به روی بازوان او قرار داد، مستقیم به چشمانش زد و گفت:

- امشب شیرین‌ترین شب عمرمه شینا! این کارم به خاطر عادت‌مه عزیزم.

شینا لبخندی زد و با لبان رززده‌ی برجسته‌اش، آرام گونه‌ی ارسلان را بوسید و زیر لب گفت:

- خیلی دوستت دارم علی!

اما هرچه منتظر ماند، جز لبخند چیزی عادتش نشد. ارسلان با دست به سوی رقاصان اشاره کرد و گفت:

- عزیزم ببین اون داره چه طوری می رقصه؟ اینا رو از کجا آوردین؟

شینا به زحمت لبخندی دروغین و سخت، به لب آورد و گفت:

- عمو جورشون کرده... نمی دونم.

دیگر سکوت بود که میانشان حرف می زد. نوشیدنی دیگری آوردند و ارسالان دوباره یک نفس سر کشید. کمی سرش سنگین شده و چشمانش خواب گرفته بود؛ اما هوشیاری خود را از دست نمی داد و مواظب کارهایش بود.

بعد از رقص قومیت های ایرانی، نوبت به شعبده بازی و حرکات آکروباتیک رسیده بود. گروهی که در سیرک بزرگی کار می کردند، به وسط آمده بودند. وسایل لازم را نیز در آن جا قرار داده بودند. فردی که صورتش را با زغال سیاه کرده بودند، به همراه بازیگر کنارش به نمایش کمدی می پرداخت. بعد از آن شعبده بازان نمایششان را آغاز نمودند. فردی که لباس بلند و شل مانندی داشت، در دستش کلاهی بود که درونش هیچ چیز نبود؛ اما به یکباره از آن خرگوش بیرون می پرید. جالب بود؛ هرچند که قدیمی و حوصله سربر. مرد دیگری که گویی چینی بود، با صورتی نقاشی کرده و لباسی ببرمانند، به روی چند تخته‌ی معلق به روی چرخ، در حال انجام حرکات آکروباتیک بود و مردم از آن لذت می بردند.

پذیرایی به شکل کاملی انجام شده بود؛ هم نوشیدنی های الکی و هم نوشیدنی های غیر الکی؛ به همراه شیرینی ها و میوه، به میهمانان تحویل داده می شد. جمعیتی قالب بر سیصد نفر در داخل و بیرون عمارت قرار داشتند. محافظها نیز به دقت میهمانان را کنترل می کردند تا مراسم در آرامش پیش برود.

بعد از اتمام نمایش گروه ساز و آواز، موسیقی زنده اجرا کردند و مردم همراه با جفت هایشان به وسط آمده و می رقصیدند. کیان در حالی که دستی در جیب داشت و ژست افراد مهم را گرفته بود، به سوی

جایگاه عروس و داماد رفت. با خنده و خوشحالی که صورتش را شاداب تر می کرد، به جفتشان نگاهی کرد و گفت:

– به به... عروس و داماد گل! مبارک باشه دخترم...

صورت شینا را بوسید و برای لحظاتی در آغوش کشید، سپس به سوی ارسلان رفت و گفت:

– مبارک باشه دامادِ جدیدمون!

او را نیز بوسید و در آغوش کشید. ارسلان لبخندی زد و تنها به گفتن کلمه‌ی «ممنون» اکتفا کرد؛ اما شینا با شور و شوق شروع به ابراز هیجان و احساسات می کرد و کیان نیز به حرف‌های کودکانه‌اش می خندید. در همین بین بود که محافظی با هیکلی بزرگ و کت و شلوار مشکی‌رنگ، که سرش تاس بود و صورتش برعکس هیکلش کمی جوان و خام به نظر می رسید، با عجله به آن سمت رفت. کنار کیان از حرکت ایستاد. کیان با ابروهای درهم کشیده شده و صورتی نگران به او نگریست و پرسشگرانه گفت:

– چی شده پسر؟

محافظ کمی آن دست و این دست کرد و پاسخ داد:

– آقا... یه چیزی به دستمون رسیده.

– چی؟

نگاه‌های نگران به سمت محافظ دیگری افتاد که با دسته‌گلی در حال نزدیک شدن به آنان بود. مقابلشان از حرکت ایستاد و با هراس دسته‌گل بزرگ را به سوی کیان گرفت. کیان نگاه سرگردان و عصبی‌اش را

میان محافظها چرخاند و به دست گل خیره شد. با عجله آن را از دستش کشید و به یادداشت بزرگی که به روی دست گل زده بودند نگریست.

پوزخندی کوكورانۀ لبان ارسلاں را از آن خود كرد. یادداشت در دست کیان مچاله شد و به زمین افتاد. به سوی محافظها کرد و با لحن سرد و پرخاشگرانه‌ای غرید:

- کی این رو آورده؟

محافظها دستان خود را در جلو قفل کرده و سر به زیر انداختند. یکی از آنان با هراسی امتداد یافته پاسخ داد:

- نمی‌دونیم آقا... وقتی کادوهای روی میز رو بررسی می‌کردیم دیدیمش.

کیان که عصبانیت سرخس کرده بود، با سیلی جانانه‌ای به محافظ او را از جای پراند. با لحن تند و پر از خشمی فریاد کشید:

- برین گمشین حواستونم جمع کنید، اگه امشب اتفاقی بیفته پدرتون رو در میارم.

محافظها شتابان آن جا را ترک گفتند. شینا که بسیار نگران و آزرده بود، با صدای تقریباً بلندی گفت:

- چی شده عمو؟

ارسلاں تنها می‌نگریست، کنجکاوی دروغینی به چشمانش افزوده بود تا اوضاع نرمال به نظر بیاید. کیان کلافه دست به کمر گرفته بود و دور خودش می‌چرخید، سپس با نفس‌های عصبی از حرکت ایستاد و رو به شینا گفت:



- رو یادداشت نوشته بودن عروسی مبارک! از طرف ارسلان رادمهر. لعنتی... با گلی که روی مزار می‌دارن بهمون هشدار داده. اون آشغاله. حیف... حیف نمی‌دونم کیه و کجاست؛ حیف نمی‌دونم، وگرنه بهشون می‌فهموندم نباید کسی رو تهدید کنه، اونم کی؟ من رو؟ خانواده‌م رو؟ می‌کشمت آشغال!

ارسلان با نگاه متحیر و لحنی پرسشگرانه گفت:

- ارسلان رادمهر دیگه کیه؟

کیان از کوره در رفت و با صدای بلندی غرید:

- برادر اون قاتل! همون عوضی بی پدر و مادری که داداش دسته‌گلم رو کشت. اون حرومزاده‌ی بی همه‌چیز... حیف این قانون مسخره جلوی دست و پام رو گرفته، وگرنه جفتشون رو می‌فرستادم جهنم.

انگشتان دست ارسلان با خشم در هم گره خوردند؛ دستی که پایین بود و کنار پایش پنهان شده بود. دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شدند، فکش منقبض شده بود و از چشمانش خون می‌چکید. به زحمت عصبانیت را از روی صورتش پس زد و لبخندی به لب نشانده و با لحن پرتزویر و زنده‌ای گفت:

- خب... سرش رو بکنین... زیر آب و خلاص!

کیان از پای ایستاد و با تعجب به ارسلان نگریست. ریشخندی به لب نشانده و با لحن پر از غروری گفت:

- اون همین الانشم مُرده...! فقط داره نفس می‌کشه.

احساس خفگی به او دست داد، بی‌راه نمی‌گفت؛ آنان هم اکنون نیز مُرده بودند. با دست کمی یقه‌ی پیراهن سفیدرنگش را جابه‌جا کرد و لبخندی به لب نشانده:

- چه خوب... این بهترین روش برای کشتن به حساب میاد.

کیان خنده‌ای کرد و با صدای شو طبعانه‌ای گفت:

- طوری از قتل حرف می‌زنی انگار یه قاتلی.

شینا نیز خنده‌ای کرد و در جواب کیان، به جای ارسال پاسخ داد:

- نه عمو... شوهر من یه پارچه آقاست.

- تو تعریف نکنی کی بکنه وروجک!؟

کمی صحبت به درازا کشید و بعد کیان از آن جا رفت. کمی گذشت تا شام سرو شد؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد روی میز دیده می‌شد. بره‌ی گوساله تا بوقلمون! نوشابه‌های الکی و غیر الکی، ماست و دسرهای رنگارنگ. همه چیز به جز انسانیت. گویی تمام آن آدم‌های متمدن و ثروتمند، موقع خوردن غذا به گرازهای وحشی می‌مانستند.

بعد از سرو شام، خدمتکارها مشغول جمع‌آوری میز شدند و میهمانان به روی صندلی‌های مخملینشان بازگشتند. گروه موزیک دوباره آهنگی شاد نواخت؛ گویی کنسرتی زنده بود که مردم به طور مجانی تجربه‌اش می‌کردند. مردها و زنها درهم می‌غلتیدند و بدون هیچ هراسی با هم می‌رقصیدند. شینا و ارسالان نیز بعد از کمی استراحت به آنان پیوستند. آهنگ ملایم‌تر شده بود و جمعیت دور عروس و داماد را احاطه کرده بودند. صدای جیغ و هورا، به همراه خنده‌ها و شادی‌ها در فضا منعکس می‌شد و با نورهای رنگارنگی که از چراغ‌های وصل شده منعکس می‌شد، درهم آمیخته می‌شد.

همه چیز به درستی پیش می‌رفت. کیان نگاهش متوجهی اطراف بود و کمتر به رقص و شادی توجه داشت. فرزند میان جمعی از دخترها به رقصیدن می‌پرداخت و باران با عصبانیتی مضاعف، به ارسالان و شینا می‌نگریست. کمی که گذشت، بادی به دماغش انداخت و عشوه‌ای به بدنش افزود. خرامان خرامان به سوی پیست حرکت کرد و میان جمعیت جای گرفت. پیچ و تاب‌ی که به بدنش می‌داد، چشم اکثریت مردان را به خود خیره کرده بود و این وسط ارسالان نیز استثنا نبود؛ اما شاید مانند قبل خوی حیوانی‌اش زیاد فعال نبود، آن هم به خاطر انبوه غمی بود که سینه‌اش را فراگرفته بود.

باران خود را به شینا و ارسالان رساند و با خنده و صدایی بلند که در هیاهوی موزیک گنگ می‌شد گفت:  
- خیلی خوشگل شدین! شینا... این آقا خوشتیپه رو نمی‌خوای ول کنی دو دقیقه ببینم چه قدر رقص بلده؟

شینا ابرو در هم کشید و نگاهش را به ارسالان کشاند. ارسالان لبخند محوی روی صورتش بود و سعی داشت عادی به نظر برسد. با اکراه به سوی فرزانه رفت که میان جمعی از دوستانش می‌رقصید و ارسالان را به باران سپرد؛ اما نگاه خصمانه‌اش لحظه‌ای از آنان برداشته نمی‌شد.  
باران با شیطنت لبش را گزید و گفت:

- چه افتخار بزرگی!

دستانش در دستان ارسالان جای گرفت و هماهنگ با موزیک شاد به رقصیدن پناه بردند.

- اما به نظر کار درستی نکردین؛ چون نامزدم ناراحت شده.

باران چرخ‌زد و قری به کمرش داد و در همان حال پاسخ داد:

- نه بابا... این چیزا تو خانواده‌ی ما عادیه.

در میان حرکات بدنش ناگهان پشت به ارسلان شد و خود را کامل به او چسباند و همان‌طور می‌رقصید. دندان‌های شینا محکم روی هم نشستند؛ گویی در حال شکستن بودند. با جمع می‌رقصید؛ اما تمام حواسش به سوی آنان بود. صدای فرزانه زیر گوشش او را از خیال بیرون کشاند:

- برو شینا... نذار اون \*\*\* علی رو ازت بگیره.

شینا که وجودش غرق در نفرت و خشم بود، با گام‌های بلند به آن سو رفت؛ دامن بلند لباس قرمز رنگش در دست مشت شده بود. وقتی به آن جا رسید، با صدای پر از حرص و غضبی که سعی داشت کنترلش کند به سوی باران گفت:

- فکر کنم دیگه کافی باشه، مگه نه؟

باران خنده‌ای کرد و از ارسلان جدا شد و گفت:

- من که خیلی لذت بردم!

سپس چشمکی به سوی ارسلان روانه کرد و از آنان فاصله گرفت. شینا با حرص دستان ارسلان را گرفت و با چشم‌غره به او گفت:

- خوش گذشت؟

ارسلان خنده‌ای کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- چه غیرتی هم میشه...! مگه من خواستم باهش برقصم عزیزم؟ نمی دونم چرا این قدر احساس صمیمیت کرد، خوب شد اومدی... حالم داشت بد می شد.

با این سخن، لبخند به لبهای شینا بازگشت. آهنگ ملایم تر شد و مخصوص عشاق گشت. جمعیت پراکنده شدند و ارسلان و شینا تنها کسانی بودند که در پیست حضور داشتند، یک دست ارسلان در دست شینا بود و دیگر دور کمرش. با حرکات منظم و دقیق او را تکان می داد و می چرخاند. دوربین در دست فیلم بردار مدام به حرکت در می آمد و بالا و پایین می شد تا لحظات را ثبت کند. میهمانها با لذت می نگریستند. کمی بعد گروههای دونفره به شینا و ارسلان پیوستند و جمع بیشتر شد. ارسلان میان بغض مجبور به خندیدن بود. باورش نمی شد که دستان کسی جز نگار در دستش باشد. روزگار را سیاه می دید؛ مانند عمق شبی که در جانش رخنه کرده بود. تمام دعایش این بود که این روزها تمام شود؛ اما خود نیز شک داشت که با تمام شدنش چه می شود؟ برای همین تلاشش برای آزاد کردن اردلان را لازمی زندگی می دانست. اگر برادرش اعدام می شد، خود اولین کسی بود که از داغش جان می سپرد.

ساعتها پشت سرهم گذشتند و میهمانی تمام شد. اتاق بزرگ و مجللی برای عروس و داماد تهیه کرده بودند تا روزگار را در آن بگذرانند. اتاق از رنگ قرمز کمرنگ تشکیل شده بود. حاشیههای آن مانند اتاق کودک، از گلبرگهای آبی نفتی و صورتی پر شده بود. تخت خواب چندنفره ای وسط آن قرار داشت. ملحفهها و بالشها قرمز پررنگ بودند. میز توالی صورتی رنگی مخصوص شینا مقابل تخت قرار داشت که بسیار شیک و بزرگ بود. رویش از لوازم آرایش او پر شده بود. کمد بزرگ کرم رنگی نیز گوشه ای اتاق دیده می شد که مخصوص لباسهای ارسلان بود. دستشویی و حمام نیز مقابل تخت بودند.

شینا مقابل آینه‌ی میز توالت ایستاده بود، دست راستش را با سماجت عقب می‌راند و سعی داشت به پشتش برساند تا بتواند زیپ پشت پیراهنش را پایین بکشد. ارسال تازه از دستشویی بیرون آمده بود و لباس‌های راحتی‌اش را پوشیده بود. صدای شیطنت‌آمیز و خندان شینا، ارسال را مخاطب قرار داد:

– علی...! عزیزم...! میای کمک؟

عشوه‌ای صدچندان به صدایش داده بود. ارسال بدون هیچ تغییری در صورت جدی و خسته‌اش، پشت شینا ایستاد و زیپش را پایین کشید و بدون توجه به او خود را به تخت رساند و رویش دراز کشید. دست راستش به طور مورب روی پیشانی‌اش قرار داشت و چشمانش بسته بود.

شینا بسیار متعجب گردید و به عبارتی جا خورد. با ناباوری به ارسال خیره شده و دهانش نیز کمی باز مانده بود. شانه‌های لخت و سفیدش میان قرمز پررنگ پیراهنش که جذابیتی شگرف به او می‌بخشید، در روشنای نور خیره‌کننده بود. بدون هیچ حرفی و با آزرده‌گی، دستمال کاغذی را برداشت و رژلب روی صورت را پاک کرد و سپس آرایشش را کامل زدود؛ اما نتوانست حرفی نزند؛ برای همین با صدایی که مظلومیت را به آن افزوده بود و کمی آزرده به نظر می‌رسید گفت:

– علی؟

ارسال در همان حالت بدون آنکه تغییری به خود بدهد، تنها توانست بگوید:

– هوم؟

شینا این دست و آن دست کرد، انگار تردید داشت؛ اما لحنش همچنان مظلومانه بود:

– خسته‌ای عزیزم؟

- اوهوم.

سکوت کرد، خیره به او نگریست و با خود گفت که حتما بسیار خسته و بی‌رمق است. مشغول کار خود شد تا آرایشش را کامل پاک کند و به دستشویی برود. هنگامی که از دستشویی خارج شد، ارسلان به پهلو افتاده بود و به خواب عمیق فرو رفته بود. با ناامیدی پیراهنش را عوض کرد و به گوشه‌ی تخت پناه برد. چندباری سعی کرد که به او نزدیک شود و او را در آغوش بکشد؛ اما گویی ارسلان هر بار با تکان‌ها و غلت‌هایی که می‌خورد، او را از این عمل پشیمان می‌ساخت. در حقیقت ارسلان بیدار بود؛ اما خود را به خواب زده بود. و آدمی را که خواب باشد می‌شود بیدار کرد، جز آنکه خود را به خواب زده باشد.

از طرف دیگر نگار به روی تخت خود بیدار بود. زانوانش را در آغوش خویش جمع کرده و چانه‌اش را رویش گذاشته بود. آن شب به همراه نریمان، بزرگ‌ترین دشمنش، بیرون رفته بود. شام خورده بود. خنده‌های پرتزویب به لب می‌نشاند؛ اما حقیقت این بود، نگار از او متنفر بود؛

آن قدر متنفر که با یادآوری او و بیرون رفتنش با او، با خشم دندان می‌سایید و مشت‌هایش گره می‌خورد. تمام هدفش در این خلاصه می‌شد که نریمان را زمین بزند و انتقام تمام بدبختی‌های خود و مریم را بستاند. چشمانش آن قدر کور شده بود که به خاطر این کار از نجابت خود نیز دست برداشته بود. کاش می‌دانست که نفرت راهی برای به آتش کشیدن انسانیت است. هنگامی که بذر کینه و نفرت در دل آدم‌ها بنشیند، برای آنکه روح و جسم خود را آرام کنند، انسانیت را سر می‌برند و با بی‌رحمی تمام می‌جنگند؛ همان جنگی که کثافتش به اندازه‌ی تمام لجن‌های دنیا است.

نیمه‌شب بود. ساعت، دو بعد از نصفه شب را نشان می‌داد و نگار تنها به این شب نحس فکر می‌کرد. با خود می‌گفت کاش در همان لحظه که مریم خانه نبود می‌کشتمش! به جایی رسیده بود که به قتل فکر

می‌کرد. در کشاکش تفکراتِ ضد و نقیض، صدای تقه‌ی در نگار را با وحشت هوشیار کرد. ناخودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد و چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. در را قفل کرده بود؛ برای همین جز صدای تقه‌ی در چیزی به گوش نمی‌رسید. آب دهانش با شدت بلعیده می‌شد. تند و تیز از جای برخاست، اولین چیز بزرگی را که به نظرش می‌آمد به چنگ کشید؛ یک گلدان که طرح رویش از گل‌های فیروزه‌ای شکل می‌گرفت. دوباره صدای در بلند شد.

نگار با همان لرزش خفیفی که وجودش را از آن خویش کرده بود، با حالت تدافعی لب به سخن گشود.  
- ک ک کی هستی...؟

چراغِ خواب‌گرفته‌ی اتاق شروع به خاموش و روشن شدن کرد. مدام به روی وحشت‌آفرین نگار چشمک می‌زد؛ اتاق غرق در تاریکی و نور می‌شد و خاموشی و روشنی دست در دست هم به نگار حمله می‌بردند. نگار همچنان می‌لرزید. صدای زوزه‌ی باد به طور گنگ از بیرون شنیده می‌شد.  
صدایی از پشت در آمد؛ صدایی که نیمی از وجود نگار را به آرامش مبدل کرد:

- نگار...؟ چی شده چرا نخوابیدی؟ چرا در رو قفل کردی مادر؟

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- الان می‌خواهم مامان... برو بخواب تو.

- باشه من رفتم... بخوابیا، دیروقته.

- باشه مامان، باشه!



صدای قدم‌های مریم به نگار فهماند که دور شده است. نور اتاق همچنان روشن و خاموش می‌شد. نگار با آسودگی خاطر گلدان در دستش را که به حالت پرتاب گرفته بود، پایین آورد و برگشت تا به سوی تخت باز گردد که ناگهان هاله‌ی مشکی‌رنگی که مانند ارواح در هوا معلق بود و چادری از جنس شب به روی خویش انداخته بود، مقابلش ظاهر شد.

صدای جیغ نگار با خاموش شدن کامل چراغ و افتادن گلدان به زمین و صدای شکسته شدن مصادف شد. جیغ‌ها مدام و هیستریک تکرار می‌شد. صدای کوبش دستی به در بلند شد و مریمی که با اضطراب فریاد می‌کشید:

- نگار... نگار مامان... نگار...! ای وای نگار... را!

نریمان با خشم و دلهره از جای برخاست و خود را به اتاق نگار رساند، با پرخاشگری رو به مریم کرد و غرید:

- چی شده؟

- صدای جیغش اومد... در قفله نریمان، در قفله!

نریمان با دلهره و هیجان، دورخیزی کرد و با شدت شانه‌اش به در برخورد کرد. در از هم باز شد و نریمان و مریم به داخل اتاق هجوم بردند. چراغ توسط مریم روشن شد. نگار با موهای پریشان و صورتی سرخ از سیلی روی زمین بود. با چشمان گشاد و لبانی باز به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست. مریم بالای سرش نشست و با گریه و زاری او را در آغوش کشید. مدام اسمش را به زبان می‌آورد. نریمان با ابروهای درهم‌کشیده نگاهی به اتاق انداخت، پنجره‌ی باز و پرده‌ی رقصان نظرش را جلب کرد.

نگار گویی از شوک بیرون آمده باشد، نفس عمیقی کشید و با چشمان وحشت آفرین و پر از هراس به مریم زل زد و بعد در آغوشش پناه برد. هنوز هم زمزمه‌هایی در گوشش می‌پیچید که باعث می‌شد خود را بیشتر در آغوش مریم مچاله کند. در آن هیاهو نگاهش به نریمان کشیده شد. هرچه نفرت و خشم داشت در چشمانش خلاصه کرد. نریمان از نگاه نگار ترسید، دیگر مانند شب، مهربان و دلنشین نبود. بلکه تنها وحشت... وحشت... و وحشت از آن می‌ریخت. با عجله به سوی آشپزخانه رفت و لیوانی را از آب پر کرد. تند و تند قدم بر می‌داشت. لیوان را به دست نگار داد. مریم مدام صلوات می‌فرستاد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. لیوان آب در چشم برهم‌زدنی خالی شد. صدای هراسان مریم در گوش نگار می‌پیچید:

- عزیزم... نگار... آخه مامان جون چی شد یهو؟ بینمت...! تو که داشتی باهام حرف می‌زدی، چی شد یهو؟

بدنش لرزش خفیفی داشت؛ مانند کسی که تب و لرز داشته باشد می‌لرزید. نمی‌دانست از ترس است یا از سرما.

- بر... بر... برگشتم... یهو دید... دیدمش...! مامان خیلی... ترسناک بود...

- چی بود؟ چی بود نگار؟

- او... ن!

با دست به نریمان اشاره می‌کرد.

آن شب مریم کنار نگار خوابید و تا صبح بالای سرش بیدار ماند تا خوابش ببرد. نریمان گوشه‌ای از خانه نشسته بود و به حرف نگار فکر می‌کرد. ابروهایش اخم غلیظی را میهمان بود. دستانش به زیر چانه‌اش

بود و پاشنه‌ی پاهایش مدام تکان می‌خورد و ضرب گرفته بود. حرف نگار و ماجراهای شام خوردن با او، کاملاً با هم متضاد بود. هرچند که می‌دانست نگار از او متنفر است؛ اما نمی‌دانست باید چه‌گونه او را به خود علاقه‌مند کند. این فکری بود که خوی حیوانی نریمان را درگیر خود ساخته بود. شک و تردیدش نسبت به پنجره‌ی باز، به وضوح حس می‌شد. نمی‌دانست آیا نگار دارد نقش بازی می‌کند یا حقیقتاً چیزی شبیه به او دید؟

و حقیقت این بود... نگار خود شیطان را دیده بود. نفرتی که شیطان به کارهای نگار ابراز کرده بود و سیلی‌ای که با خشم به او زده بود، شوک بزرگی بود. و نگار او را مانند نریمان دیده بود؛ چراکه شیطان قصد داشت به نفرت نگار دامن بزند و توانست. حال نگار مصمم‌تر بود. او آن‌قدر مصمم بود که می‌توانست نریمان را بکشد. برای همین آن شب تصمیمش برای انتقام صد در صد شد و دیگر هیچ چیزی جلوی او را نمی‌گرفت. فردای آن شب، شینا زودتر از ارسال از خواب برخاست. با لبخندی پر از انرژی روزش را آغاز کرد و امید داشت که امروز، روز خوبی است.

تمام بدرفتاری‌های دیشب ارسال را از یاد برده بود و تنها می‌خواست امروز را به ثمره برساند. دوش ده‌دقیقه‌ای گرفت، موهایش را با سشوار خشک کرد و بعد شانه کشید، شانه در ابریشم نرم و ظریف موهایش می‌غلتید. سپس لباسی را برای پوشیدن انتخاب کرد؛ لباسی از جنس حریر، صورتی‌رنگ. بلندای آن تا چهار انگشت زیربسن بود و شانه‌ها و بازوان شینا را به خوبی به نمایش می‌گذاشت. شاد و سرزنده از انتخابش پیراهن را پوشید. موهایش را دور شانه‌اش ریخت و کمی آرایش کرد. همان لحظه صدای گنگ و زنانه‌ای از بیرون به گوشش رسید:

– خانم... صبحانه آماده‌ست، آقا گفتن همه بیان.

صدایش را بلند کرد:

- باشه... ما هم الان میایم صدیقه خانوم.

- باشه خانم، پس من رفتم.

- برو.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلند صدیقه خانم، بیانگر رفتنش بود. لبخند دوباره به لبان شینا هجوم آورد و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندش به سوی ارسالان قدم برداشت، بالای سرش ایستاد و روی دولا شد و آرام گونه اش را بوسید و با صدای نرمی گفت:

- عزیزم... علی...! بلند شو صبحونه حاضره.

ارسالان گیج و منگ، تکانی خورد و به آرامی لای چشمانش را باز کرد. با دیدن نگار در کالبد شینا، بسیار جا خورد و با حیرت به او نگریست. چشمانش کامل باز شده و نیم خیز شده بود؛ اما همچنان به بدنش کش و قوس می داد. کمی که چشمانش را مالاند، متوجه شد که شینا مقابلش ایستاده است. کمی از آن حرارت فروکش کرد؛ اما سعی کرد که لحنش را تند نکند:

- چی شده...؟

- صبحونه ست عزیزم.

- آهان... باشه عزیزم... الان میام، می خوامی تو برو.

- نه هستم باهم بریم.

- نه عزیزم، برو. من باید یه دوش بگیرم یه کم طول می کشه.

- باشه عشقم؛ پس بیا سالن غذاخوری.

- باشه عزیزدلم.

ارسلان پیراهنش را مقابل شینا در آورد و با کلافگی دستی در موهایش برد. شینا مقابل در از حرکت ایستاد و با چشمان حریص به ارسلان خیره شد. هنگامی که سنگینی نگاهش روی ارسلان تاثیر گذاشت، رویش را به سویش گرفت و با تعجب گفت:

- ببین چه طوری نگاه می کنه...!

خنده به لبان شینا آمد و با پررویی تمام گفت:

- دوست دارم!

ارسلان با تردید به خود و شینا نگریست که در آن لباس مانند حوریان بهشتی چشمک می زد. با تردید و دودلی گفت:

- تو هم... میای؟

لبخند روی لبان شینا گسترش یافت و با ذوق پاسخ داد:

- آره... چراکه نه.

اما ارسلان یکباره پشیمان شد. با حالتی که گویی دیرش شده باشد، کمی به ساعت نگریست و گفت:

- آ عزیزم؛ ببخشید واقعا، امروز کارم یه کم زیاده نباید دیر کنم... باشه واسه یه وقت دیگه.

یأس و ناامیدی به جان شینا افتاد؛ با حالتی پژمرده و آزرده تمام شورش خاموش گشته و لب ورچید:  
- باشه.

بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و ارسالان تنها شد. نفس آسوده‌ای کشید و با کلافگی و بی‌میلی از تخت بلند شد. دلش تنگ بود؛ اما نه تنگ هـوس‌های زودگذر و ننگ، بلکه دلتنگ نگارنده‌ی قلبش بود! تمام رخوت عقب‌مانده‌ی تنش را به زیر آب برد. فشار دوش، موهای ژولیده و تن خسته‌اش را شست. قطرات آب از بدن عضله‌ای او پایین می‌ریخت.

شیر آب را بست و به بیرون آمد، تن پوشی به تن کرد و مقابل آینه ایستاد تا موهایش را خشک کند. مشغول خشک کردن بدن و موهایش بود که صدای در بلند شد.

در همان حالت با صدای بلند گفت:

- کیه؟

صدای ظریف باران به گوشش رسید:

- منم علی.

با کلافگی نگاهی به آینه انداخت و تن پوش را در تنش سفت کرد. در را به حالت نیمه‌باز در آورد و با لبخندی دروغین به او خیره شد:

- بله؟

نگاه حریص باران به روی بدن ارسلان و گردنش کشیده شد که قطراتی از آب در حال رقابت برای فروریختن بودند.

- آ! شینا نیست؟

- نه... رفت پایین واسه صبحونه.

- آهان... باشه آقا خوشتیپه.

لبخندی تحویلش داد و در را بست. نفسی از سر آسودگی کشید و لباسش را پوشید و بعد از شانه زدن موهایش با سر و روی آراسته به بیرون آمد. سنگ زیر پایش از جنس مرمر طلایی رنگ بود که انعکاس زیبایی داشت. صدای پاشنه‌های کفش ورنی ارسلان در راهروی طویل و بزرگ می پیچید. طبقه‌ی دوم پر از اتاق‌های مخصوص افراد خانواده بود. طبقه‌ی سوم عمارت استخر و فضای تفریحی به همراه اتاق مخصوص کنترل دوربین قرار داشت.

با قدم‌های منظم به سمت راه پله حرکت کرد تا به طبقه‌ی اول برود، میان راه میز چرخداری که رویش صبحانه چیده شده بود نظرش را جلب کرد.

با چشمان مشکوک و نظاره‌گر به خدمتکاران نگریست و مقابل میز از حرکت ایستاد. لحن کنجکاوانه‌اش خدمتکار جوانی را خطاب قرار داد:

- ببخشید... این صبحونه واسه کیه؟ آ! یعنی کسی حالش خوب نیست که نیومده پایین؟

خدمتکاران نگاهی به یکدیگر انداختند و دختر جوان با تردید پاسخ داد:

- نه آقا! این صبحونه واسه نغمه خانومه.

لحنش مشکوک تر و سؤالی تر شد:

- نغمه خانوم؟ ایشون کی هستن؟

دوباره نگاهها به سوی یکدیگر کشیده شد؛ اما این بار چیزی جز سکوت عاید ارسلان نگشت. خدمتکاران از کنارش گذشتند. ارسلان با تردید قدم برداشت؛ اما میان راه متوقف شد و به مسیر رفتن خدمتکاران خیره ماند. به انتهای سالن می رفتند. دقیقا انتهای سالن دری چوبی قرار داشت.

کلید را از جیبشان درآوردند و در را باز کردند و سپس با احتیاط واردش شدند. صدای بسته شدن در، ارسلان را از شوک بیرون آورد. ذهنش درگیر اتفاقی بود که مشاهده اش کرده بود. باید می فهمید که نغمه کیست و چرا در اتاقی حبسش کرده اند؟ سعی کرد شک را از صورتش پس بزند و لبخند به جایش بیاورد. پله های سنگی راه پله را پایین آمد. به سوی سالن غذاخوری رفت. همگی پشت میز نشسته بودند و انتظار ارسلان را می کشیدند. طبق معمول کیان در صدر میز نشسته بود و فرزانه کنار دستش، شینا کنار صندلی خالی نشسته بود و مقابلش فرزاد و باران جلوس کرده بودند.

از همان دور لبخند بزرگی به لبان آورد و با صدای بلند سلام کرد:

- سلام به همگی...!

کیان خنده ای کرد و با شادابی که از صورتش می ریخت پاسخ داد:

- سلام دوماد خواب آلود.

فرزانه نیز با لبخند گرمی جوابش را داد:

- سلام پسر م.



- سلام مادر.

باران و فرزاد نیز سلامی کردند و پاسخ سردی شنیدند. کنار شینا نشست و مشغول خوردن شد؛ اما ذهنش همچنان درگیر نغمه بود. به یاد آورد؛ هنگامی که در با چرخش قفل باز شد و در انتهای اتاق تاریک، چیزی گنگ و پر از ابهام به او چشمک زد. با آخرین توانش نگریست؛ اما چیزی جز یک هاله‌ی تاریک میان یک تاریکی مطلق تر چیزی ندید. تردید داشت که از شینا یا بقیه پرسد. دوست نداشت که همان اول کار به او مشکوک شوند؛ برای همین در سکوت با صبحانه‌اش بازی کرد و مقدار کمی از آن را نیز خورد. شینا که همیشه‌ی خدا در خانه بود و به جز کتابخانه جایی نداشت که برود، آن جا نیز کتاب‌های روان‌شناسی مختص به موفقیت یا عشق را می‌خواند!

بعد از تمام‌شدن صبحانه، کیان رو کرد به ارسلان و گفت:

- علی پسر... اگه میری نمایشگاه برسونمت.

- میرم عمو؛ ولی نیازی نیست شما من رو برسونین. من خودم برم خیلی راحت ترم.

- تعارف می‌کنی پسرم؟

- نه عمو... نمی‌خوام بیخودی راهتون دور بشه.

- هرطور راحتی.

بعد از آن رو به شینا کرد و با لحن مهربان و گرمی گفت:

- من دیگه باید برم عزیزم، مواظب خودت باشیا.

لبخند کم‌جانی به لبان شینا آمد و با بی‌رمقی گفت:

- باشه عزیزم. مواظب خودت باش...

- آ! امروز کتابخونه میری؟ اگه میری بیا برسونمت.

- نه عزیزم خسته‌ام. امروز هم فکر نکنم مطالعه زیاد روم تاثیر بذاره.

- اکی عشقم. پس من میرم.

- خدافظ عزیزم.

بـوسه‌ای میهمان گونه‌اش کرد و سپس مانند پرنده‌گانی که از قفس آزاد شده باشند، پر کشید. سوار ماشین شد. ابتدا به منزل رفت و کتاب‌های دانشگاهش را در کیفش نهاد و بعد از کمی حرف با ریحان و بیان اوضاع و داستان نغمه، به سوی دانشگاه به حرکت در آمد.

از طرف دیگر، نگار همچنان پریشان و بدحال بود. دیشب را کابوس زنده نام نهاد. بیش از پیش از نریمان متنفر شده بود و اکنون دیگر مصمم و بی‌ترس می‌خواست او را بکشد، انتقام بگیرد و نابودش کند. صورتش مُرده بود و همچنان جای سیلی که رد پنجه‌های حیوان‌مانندی رویش بود، دیده می‌شد. مریم هنگامی که نگار را در حال عوض کردن لباس‌هایش دید، با اعتراض به سویش رفت و گفت:

- امروز نمی‌خواد بری نگار، بشین خونه عزیزم.

نگاه سرد نگار به سویش کشیده شد؛ اما نه حرفی زد و نه دست از عوض کردن لباس هایش برداشت. نگاهش هیچ حسی را منتقل نمی کرد؛ نه نفرت و نه ترس، بلکه بی تفاوت و بی روح بود. لب هایش فرو بسته و خاموش و موهایش پریشان و خسته زیر مقنعه نشسته بود.

مریم وقتی سکوت نگار را دید، دوباره لب به اعتراض باز کرد:

- میگم نرو دختر... ای بابا.

تنها به یه کلمه اکتفا کرد:

- نه.

- چرا آخه؟ واجبه که بری؟

- آره.

- می موندی استراحت می کردی خوب.

- خوبم مامان، فراموش کن.

با استیصال به او نگریست و بعد آرام آرام اتاق را ترک نمود. نگار وسایل و کتاب های مورد نیازش را در کوله اش نهاد. پالتو و شلواری مشکی رنگ پوشید. حاشیه ی پالتویش از پشم قهوه ای رنگی شکل می گرفت. بعد از آنکه نگاه سرد و خون مُرده ای به خویش در آینه کرد، خانه را ترک نمود. مانند هر روز با تاکسی رفت. زمان رسیدن و پیاده شدنش با رسیدن اِرسالن مصادف شد. نگاهش هنگام پیاده شدنش از تاکسی به اِرسالن افتاد. به نظر خوب می رسید؛ اما راز درون سینه اش نمایان نبود. او نیز مقابل در ورودی

دانشگاه ایستاده و منتظر آمدن نگار مانده بود. نگاهش رگه‌های پیروزی داشت؛ اما غم عمقش بسیار سخت دیده می‌شد. نگار از تاکسی پیاده شد و بی تفاوت از کنار ارسالان گذشت.

- سلام..

گویی صدایش را نشنیده باشد، به راه خویش ادامه داد. ارسالان بسیار متعجب و غم‌زده شد. به دنبالش دوید و خود را به سرعت به او رساند، لب به سخن باز کرد و با استیصال گفت:

- چرا این طوری می‌کنی آخه؟ حالا که جدا شدیم و با هم نیستیم حتی نباید جواب سلامم رو بدی؟ مگه چیکارت کردم من، هان؟

نگاه سرد نگار به آتشی هولناک بدل شد. از رنگ نگاهش هراسی جان‌فرسا به دلش راه یافت، با سماجت دنبالش راه می‌رفت و به التماس سخن می‌گفت:

- چرا ازم عصبانی هستی؟ تا امروز حتی تو رومم نگاه نکردی، میشه بگی من دقیقا چی کار کردم؟ چرا باید قهر و بد رفتاری تو رو تحمل کنم نگار! من... من عاشقتم... می‌فهمی؟

با عصبانیت از جای ایستاد و غرید:

- خفه شو...! دیگه این حرف رو نزن آشغال عوضی... دلم می‌خواد خفت کنم رذل بی همه‌چیز... تو یه دروغگو آشغال هستی. برو جلوی چشمم نباش... نمی‌خوام حتی ریختت رو ببینم.

بُهت و حیرت در صورت متعجب ارسالان موج می‌زد. چه می‌شنید؟ نگار... به او این حرف‌ها را زده؟ به او گفته برو؟ به او گفته رذل؟ مگر او چه کرده بود؟ این سؤالاتی بود که مدام در ذهن خواب‌گرفته‌ی ارسالان چرخ می‌زد. باورش نمی‌شد که نگار این حرف‌ها را زده باشد. مانند یک شمع رو به آب‌شدن به اتمام

رسیده بود. خستگی اش دوچندان و یا صدچندان شده و بسیار آزرده و غمزده بود. لبان لرزانش به سختی از یکدیگر جدا شدند تا حرفی بزند؛ اما غرش نگار او را از حرف زدن بازداشت:

- خفه شو گفتم! برو پیش همون آشغالی که باهاشی... من عروسک توی دستت نیستم عوضی. حالا من باهات بازی کردم یا تو، ها؟ چه طور... چه طور تونستی آخه؟ چه طور تونستی با من این کار رو بکنی؟ من که... من که دوستت داشتم.

گریه مجال حرف زدن به او نداد؛ میان حرف هایی که همه اش از سر عصبانیت و وضع روحی نابه سامانش بود، به گریه افتاده. اشک هایش بی محابا می ریختند. ارسال میان زاری های او با صورتی نگران و هوشیار به سویش رفت و دستش را به طرفش دراز کرد.

- دستت به من نخوره ها! برو عقب.

بی توجه به حرف ها و گریه هایش با حالتی پریشان نگار را در آغوش کشید. سفت و محکم سرش را به سینه اش فشرد. نگار مخالفت می کرد؛ اما ارسال با فشار بیشتری او را فشرد. اشک هایشان مانند سیل جاری می شدند و طغیان می کردند.

- آروم باش... آروم باش... تو چی دیدی نگار؟ بهم بگو.

نگار با مشت به سینه اش می کوبید و هقظهق می کرد. میان زاری هایی که از عمق جان بر می آمد لب به سخن گشود:

- اون دختر کی بود، ها؟ چه طور تونستی ببوسیش...؟ مگه نمی گفتمی من رو دوست داری؟ تو یه آشغالی ولم کن!

ارسلان تازه متوجه‌ی داستان شده بود. ابروهایش به بالا پدید و میان اشک‌هایی که حال بی‌صدا جاری می‌شدند، با بغضی سنگین و رو به سقوط گفت:

- نگار... صبر کن... صبر کن عزیزم... به خدا بهت توضیح میدم... اون طور که فکر می‌کنی نیست.

- خفه شو... چی اون طور که فکر می‌کنم نیست؟ من خودم... با چشمای خودم... دیدمتون.

- آره آره؛ اما تو از هیچی خبر نداری، باید بهت توضیح بدم.

- نمی‌خوام... توضیحی نمی‌خوام بشنوم. فقط ولم کن.

با تمام قدرتش ارسلان را هول داد و از آغوشش بیرون جهید. با شتاب و عجله میان اشک‌هایش از ارسلان دور شد و به کلاس رفت و ارسلان ماند و یک دنیا حسرت و ناامیدی از زندگی سرد.

به کلاس بازگشت. رد اشک همچنان روی صورت نگار مشهود بود. بی‌توجه به دیگران به جایش رفت و به فکر فرورفت. در جای دیگر بدلش به جای او سر کار رفته بود و مواظب اوضاع بود. نگرانی چندانی از این بابت نداشت؛ اما ذهنش درگیر ماجرای نگار بود. او که می‌دانست به نگار جفا شده، در صدد بود که به او همه چیز را بگوید و به او بفهماند که مجبور به این اعمال است.

هرچند که می‌دانست خواه و ناخواه کارش اشتباه بوده و هیچ توجیهی نگار را متقاعد نمی‌کند؛

اما حداقل باید به او توضیح می‌داد، باید به او می‌فهماند که جز همبستر شدن با دخترکی لوس و از خودراضی راهی برای نجات برادرش ندارد. باید می‌گفت که عاشقش بوده و است؛ اما نمی‌توانست کاری کند. باید هرطور که می‌شد نگار را راضی می‌کرد تا از جنگ دست بردارد؛

چراکه دوری و بدرفتاری‌های نگار برایش غیرقابل تحمل بود. او در دنیا تنها عشقش نگار بود؛ عشقی که خود گاهی از وسعتش به هراس می‌افتاد؛ اما حقیقت ماجرا این بود، عشق تنها یک روی سکه است، روی دیگرش تنهایی است. ارسال، نگار؛ همه از تنهایی می‌هراسیدند. آنان تاکنون به این اندازه احساس خوشبختی نکرده بودند و موقع جادویی نیز تا به این اندازه احساس تنهایی و بدبختی نکرده بودند. مگر عشق چیزی جز این است که با او خوشحال باشی و بی او غمگین؟ سخت‌ترین و دشوارترین راه‌ها با مشعوق به سهولت پنداشته می‌شود. این سابقه‌ی عشق در تاریخ است که همچنان مورد توجه قرار گرفته. هرچند که نهال عشق، میان گیوتینی از جنس دروغ و حاکمیت مورد تهدید قرار گرفته است. ارسال چیزی جز نگار نمی‌خواست، برای به دست آوردنش تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، این بود که ابتدا اردلان را نجات دهد و سپس نگار را متقاعد کند که با او بماند. هرچند که شکِ بزرگی در این باره داشت؛ شک به این موضوع که آیا نگار قبول می‌کند؟ باید می‌دید که روزگار چه می‌خواهد؛ روزگارِ غمزده.

آن قدر غرق در افکارش بود که متوجه‌ی تمام‌شدن و رفتن استاد نشده بود. باید کاری می‌کرد؛ باید هر طور شده نگار را به سوی خویش می‌کشاند. ذهن و قلبش برای این موضوع به تب و تاب افتاده بود. بعد از اتمام کلاس همان‌طور که در خیال سیر می‌کرد، دستی به روی شانه‌اش نشست. با شوک از فکر بیرون آمد و به عقب نگریست. دوستش بود، داشت صدایش می‌زد:

– ارسال...! چی شده؟ کجایی؟ موبایلت داره زنگ می‌خوره پسر.

حس شنوایی اش بازگشت، صدای زنگ موبایل کلاس را برداشته بود. موبایل را با گیجی در آورد و به شماره‌ی سعید نگریست. امروز از زندان بیرون آمده بود و می‌خواست قضیه را به ارسلان توضیح دهد. دکمه‌ی پاسخ را فشرد و صدای سعید در گوشش پخش شد:

- سلام ارسلان... چرا جواب نمیدی؟

- الو؟ سلام سعید... تو کلاس، نشنیدم.

- باشه عیبی نداره، باید ببینمت پسر؛ تونستم از اردلان حرف بکشم.

با شوک از جای برخاست؛ طوری که همه‌ی نگاه‌ها از جمله نگار به سوی او کشیده شد:

- واقعا؟

- آره پسر... ببین، بیا کافه‌ی نزدیک دانشگاه، من اون جام.

- باشه باشه... تا ده دقیقه دیگه اون جام، خداحافظ.

وسایل و کفش را برداشت و با عجله ساختمان دانشگاه را گذراند و به خیابان رسید. کوچه‌ای بالاتر از دانشگاه کافه‌ای کوچک و خلوت قرار داشت، نامش «کافه‌ی تنهایی» بود. زیاد بزرگ نبود و سرجمع چهار میز چوبی درونش دیده می‌شد. نمای دیوارها با کاغذ دیواری قهوه‌ای‌رنگی پوشیده شده بود. میزها و صندلی‌ها همه چوبی بودند و حالت زیبایی داشتند. سعید در انتهایی‌ترین میز کافه نشست؛ گوشه‌ی سمت چپ آن.

ارسلان با ژست خاصی وارد کافه شد و دستی به کت مشکی‌رنگش کشید. نگاهی به درون انداخت و با کمی چشم چرخاندن، سعید را پیدا نمود. دو دستش در جیب‌های کتش جا خوش کرده بود، پاهایش با



تاب عجیبی به جلو قدم برمی‌داشت و پاشنه‌ی کفش ورنی‌اش ضرب‌آهنگ مشخصی را ایجاد می‌نمود. سعید که جلوی صورتش روزنامه‌ای کهنه قرار داده بود، با نگاهِ جدی خود ارسلان را دید که به سویش می‌رفت. کاغذِ بی‌کیفیت روزنامه را لا زد؛ صدای شکسته‌شدن کاغذِ سفت در کافه پخش شد، سپس روزنامه را به روی میز قرار داد و با لبانِ غنچه‌شده‌ی قابل تأمل به ارسلان نگریست. ارسلان نیز به آرامی پشت میز جا خوش کرد و با نگاهِ منتظر به سعید خیره شد و سپس لب‌هایش آرام از هم باز شدند:

- سلام... خب تعریف کن.

- سلام، بذار قهوه رو بیارن بعد.

موزیک ملایم و بی‌کلامی فضای کوچک کافه را پر می‌کرد. جفتشان پا روی پا انداخته بودند. پالتوی بلند و مشکی‌رنگ سعید در تنش نشسته بود، دکمه‌هایش باز بود و پلیور قهوه‌ای‌رنگ زیرش را نمایان می‌کرد. ته‌ظریشی روی صورتش نشسته بود که شکسته‌تر نشانش می‌داد.

ارسلان صورتش صافِ صاف بود.

لحظه‌ای بعد گارسون با لباسِ قرمزرنگی که کلاهِ لبه‌دار هم‌رنگش را به سر گذاشته بود، با سینی دو فنجان قهوه‌ی ترک آورد. شکر را نیز کنارش گذاشت و بعد رفت.

سعید مقداری شکر در قهوه‌ی ترکش ریخت. ارسلان اما میلی به شکر نداشت؛ گویی دیگر به تلخی عادت کرده بود. همیشه «عادت» از «عشق» بد است؛ چراکه آدم عاشق می‌تواند از عشقش بگذرد و بگوید به خوشبختی‌اش راضی خواهم بود؛ اما آدمی که عادت کرده باشد به هیچ‌وجه نمی‌تواند بگذرد. «گذشتن» بسیار آزاردهنده‌تر از آن است که رها شوی.

سعید با انگشتان استخوانی‌اش فنجان را در دست گرفته بود، جرعه جرعه و آرام آرام قهوه را می‌بلعید. ارسال با تأمل بیشتر و دقیق‌تری می‌نوشید؛ اما ولع خاصی در خوردنش وجود داشت؛ گویی ولع‌اش به تلخی نیز عادت شده بود. در همین هنگام، فنجان قهوه‌ی سعید به روی پیشدستی‌اش نشست:

- ببین چی میگم ارسال، اگه تا امروز به این موضوع شک داشتم که قاتل تو همون خونه‌ست، امروز دیگه مطمئنم.

- چرا؟ مگه اردلان چی گفته؟

کمی تأمل کرد، سپس با دقت بیشتری مو به مو کلمات را ردیف ساخت:

- اردلان نمی‌دونه قاتل کیه، اون به فرشید دوستش شک داره. البته فرشید نمی‌تونه بی‌گناه باشه، احتمال صددرصد شریک این داستانه؛ اما دستور از جای دیگه‌ست.

- مثلاً کی؟

تمام ماجرا و حرف‌هایش با اردلان را توضیح داد. از شهرام گفت و سپس به فرشید و ماجراهای برادرش رسید. تمام نکات را گفت و در آخر افزود:

- ببین، کار فرشید نمی‌تونه باشه، حداقلش به تنهایی نمی‌تونه باشه؛ به‌خاطر اینکه اون به تنهایی نمی‌تونه این همه کار رو انجام بده، یه مامور رو بخره و... اون بالاخره باید از یه جایی ساپورت بشه پسر، می‌فهمی؟

- آره؛ اما حالا چرا فکر می‌کنی قاتل تو خونه‌ست؟ شاید یکی از دشمنای بهادر فرشید رو اجیر کرده باشه!

- نه، نمی‌تونه این‌طور باشه؛ آخه دشمنای بهادر از کجا می‌خواستن به اختلاف بین فرشید و اردلان پی ببرن؟ اصلا از کجا می‌خواستن بشناسنش!؟

- درست میگی، ببینم شکت به کیه؟

کمی فکر کرد، انگشتان دست راستش، تکیه‌گاه چانه‌اش شد:

- ببین تو اون خونه هرکسی می‌تونه این کار رو کرده باشه، جز شینا. از باران و شوهر لاش که عاشق شینا بود. تا خود کیان!

- نه... کیان همیشه؛ چه‌طوری می‌خواست برادرش رو بکشه؟ اصلا چرا باید این کار رو می‌کرد؟ اما فرزاد احتمال بیشتری داره؛ چون عاشق شینا بود، اونم که آدم به‌دردنخور. این امکان وجود داره که بهادر پش زده باشه و بهش هشدار داده باشه تا از دخترش دوری کنه، اونم کینه‌ش رو به دل گرفته باشه و دنبال راهی برای نابودیش بگرده.

- از این جماعت هرچیزی بر میاد ارسلان.

- آهان راستی...

مکثی کرد و با دقت بیشتری به سخن در آمد:

- امروز به چیز مشکوک فهمیدم سعید، تو اون خونه زنی به اسم نغمه وجود داره... تو به اتاق حبسه و حتی بیرون هم نمیاد. من تا حالا ندیدمش، حتی اسمش رو هم نشنیدم. برایش غذا می‌برن، هیچ‌کس هم حق ورود به اتاقش رو نداره.

از نظر سعید ماجرا داشت جالب می‌شد. با دقت به حرف‌هایش ارسالان گوش می‌سپرد؛ گویی در میان حرف‌هایش به دنبال نکته و یا سرنخی می‌گشت. پوست لبش را به دندان کشید و بعد با جدیتی که بین ابروها و سخنش بود گفت:

- این سرنخ ما رو به قاتل می‌رسونه ارسالان. باید راجع به این زن اطلاعات به دست بیارم تا ببینم کیه. تا آخر امشب بهت خبر میدم که باید چیکار کنی.

دست به جیب پالتویش برد و شیء کوچکی بیرون کشاند. مشکی‌رنگ و بسیار ریز بود؛ اما شبیه به حشره‌ای کوچک بود، بال‌های کوچکی داشت و کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. آن را روی میز گذاشت و سپس دستگاهی شبیه به موبایل را نیز کنارش نهاد، نگاه ارسالان با کنجکاو روی آنان بود.

- اینا چیه؟

- میگم بهت.

به شیء کوچک اشاره کرد و به حرفش ادامه داد:

- این رو می‌بینی...؟ یه هکر حرفه‌ایه ارسالان. شبیه به حشره ساخته شده، خیلی کم پیدا میشه و گرون‌قیمته.

سپس به دستگاه موبایل مانند اشاره کرد و ادامه داد:

- این کنترلش می‌کنه. شبیه یه حشره پرواز می‌کنه، تو صفحه‌اش نشون میده که داری کجا می‌بری و هدایتش می‌کنی. باید روی یکی از دوربین‌ها بشونیش تا تموم دوربین‌ها از کار بیفته.

با تعجب و حیرت به سخنان سعید گوش می‌سپرد، سپس با همان لحن تعجب‌زده‌اش گفت:

- واقعا؟ یعنی این قدر تجهیزات پلیسی پیشرفت کرده؟

- آره تقریبا. ببین چی میگم، امشب باید بری دنبال مدارک؛ اما تا من نگفتم هیچ کاری نمی کنی؛ چون باید اول از همه ببینیم این نغمه خانوم کیه.

پوزخندی روی لبانش جای گرفت و به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند. از طرف دیگر نگار نیز دانشگاه را ترک گفته بود. ذهنش درگیر حرف‌های ارسلان بود. تمام گفته‌هایش را دروغ می‌شمرد؛ اما بازهم به آن فکر می‌کرد؛ گویی خود نیز می‌خواست راهی برای نجات دادن این رابطه پیدا کند؛ اما هم نفرت و انتقامش به نریمان و هم بی‌اعتمادی‌اش به ارسلان مانع این کار می‌شد. او بارها و بارها نقشه کشیده و با خود برنامه‌ریزی کرده بود تا بتواند راه درستی برای نابود کردن نریمان پیدا کند؛ اما نمی‌دانست که این برنامه‌ریزی‌ها و نقشه‌ها همه فریب شیطان به حساب می‌آید.

به راستی شیطان چیست؟ گویی شیطان خود انسان‌ها هستند؛ چراکه نفس انسان، زیاده‌خواهی و منفعت انسان، نفرت و خشم انسان، کینه و بخل انسان و حسد و جاه‌طلبی انسان، همه و همه... «انسان» را به شیطان بدل می‌کند. ما از تمام این‌ها موجودی به اسم شیطان ساخته‌ایم و درصدد آنیم که خویش را بی‌گناه نشان دهیم. مانند کودکِ پرتحرکی می‌مانیم که تمام اشتباهاتش را گردنِ دیگران می‌اندازد و همیشه خود را تبرئه می‌سازد. انسان از ابتدا همین‌طور بود؛ هیچ‌گاه به راحتی و به سادگی اشتباهات خویش را گردن نمی‌گرفت و زیاد در بند آن نبود که آیا راست می‌گوید یا دروغ؟ تمام این مسائل باعث شد موجودی از دنیای درون آدمیان به وجود بیاید و نامش را شیطان بگذاریم. نگار نیز تنها موجودی را دید که خود ساخته بود، آن موجود از دنیای درون و سیاه‌نگار بیرون می‌آمد و این قضیه بر نگار پوشیده بود.

به سوی عمارت می‌رفت. مجمعی که در نظر داشت تشکیل شده بود و افرادش از امروز فعالیتشان را آغاز کرده بودند. از بین آنان بیشترشان سرسری کار می‌کردند و زیاد خود را درگیر این مسائل نمی‌دانستند. تنها به خاطر پولش آمده بودند، نه انسانیتش. برخلاف خواسته‌ی نگار که یک عده «انسان» می‌خواست، نه حقوق بگیر؛ اما خب، بالاخره باید این اتفاق از یک جایی شروع می‌شد و نگار نیز دوست داشت زودتر استارت کارش را بزند.

با تاکسی حدود نیم‌ساعت به طول انجامید تا به عمارت برسد. خیابان‌های شلوغ اعصاب به هم ریخته‌اش را آزرده‌تر می‌کرد. همه‌چیز برایش بی‌معنی و دروغ بود، حتی کارهایی که برای کمک به دیگران می‌کرد. حس می‌کرد دارد به انسان خطرناکی بدل می‌شود که مانند یک ماشین کشتار پیشروی می‌کند. برای آنکه خود را از این ماجرا مبرا بکند، تصمیم گرفت چشم‌هایش را ببندد و به هیچ‌چیزی فکر نکند.

زنگ را فشرد، در دقیقه‌ای بعد باز شد. خدمتکاری مقابل عمارت ایستاده بود، حالت پریشان و دستپاچه‌ای داشت. نگار از دور حالت چهره‌اش را دید، پا تند کرد و با قدم‌های تندتر به او رسید، با کلامی که میان نفس‌های پی‌درپی‌اش، نفسگیر به نظر می‌رسید گفت:

- چی شده مهین خانم؟

مهین که زنی میانسال و فربه بود، در جای خود آرام و قرار نداشت. صورتش به زاری می‌زد، چین و چروک‌های شکسته و ژرفی زیر چشمانش دیده می‌شد. با همان حالت پریشان لب به سخن گشود:

- خانم...! کاوه حالش بد شد چند نفر بردنش بیمارستان. مثل اینکه غذای مسموم خورده بود، همین‌طور بالا می‌آورد.

نگار با هراس به صورتش زد و لب گزید:

- خاک به سرم!

- نگران نباشین خانوم... زنگ زدن حالش خوبه.

ابرو در هم کشید و با لحن پر از عصبانیتی گفت:

- پس شما چی کار می کردین؟ چی به بچه‌ها می دین که مسموم شده؟

- خانوم... خانوم به خدا ما کاری نکردیم، می‌گه تو راه مدرسه ساندویچ خوردم.

دروغ می گفت؛ از کلام پر از حرارتش و صورت سرخ از ترسش می شد فهمید. نگار که این موضوع را دریافته بود، با عصبانیت کوله‌اش را به چنگ گرفته و از کنار مهین عبور کرد. یک راست به آشپزخانه رفت. دو آشپز که زن بودند و گوشه‌ای نشسته بودند، با ورود نگار سریع از جای برخاستند.

- هیچ معلوم هست شما چی کار می کنین؟ من این جا نیستم... این بچه‌ها گناه دارن، اون وقت شما معلوم هست دارین چه غلطی می کنین؟ چرا درست کارتون رو انجام نمی دین، ها؟ چرا تو این مملکت همه می خوان یه جوری از زیر کار در برن و سرهم‌بندی کنن؟ خوبه بهتون حقوق خوب میدم... واقعا که! خجالت نمی کشین؟ این بچه‌ها گناه ندارن؟ چه طور می تونین این قدر بی مسئولیت باشین؟

سرها به زیر بود و لب‌ها به دندان. یکی از آنان لب به سخن گرفت که در نطفه سخنش قطع شد:

- ساکت باش...! بیرون، همین الان!

- ولی خانوم...

- اخراج...! برین جایی کار کنین که به این مسائل اهمیت ندن؛ این جا از این خبرا نیست.

سرافکننده و درمانده آشپزخانه را ترک گفتند. پولی از کیفش درآورد و در پاکتی نهاد و به عنوان تسویه حساب به آنان داد. او با رفتار تند خود، آنان را آزرده کرده بود، از طرف دیگر آنان را تحقیر نیز کرد؛ اما هیچ از این رفتارش پشیمان نبود؛ چراکه اعتقاد داشت باید با متخلف و کسی که از زیرکار در می رود برخورد شدیدی کرد تا دیگر یادشان بماند و یاد بگیرند که این کار نادرست است.

از طرفی درست هم می گفت؛ اگر با کارمندان و زیردستان رفتاری بسیار ملایم شود و نسبت به بی مسئولیتی هایشان هیچ اقدامی نگردد، آنان خود به خود شجاع تر می شوند تا در هشت ساعت کاری، یک ساعت کار مفید انجام دهند؛ اما رفتار نگار نیز خواه و ناخواه نادرست بود؛ چراکه آنان نیز تقصیری نداشتند. این اعمال و رفتار، یعنی تن پروری و منفعت طلبی مانند یک گیاه رونده، در جامعه ریشه دوانده بود. مردم خواه و ناخواه به این سمت این اعمال کشیده می شدند؛ چراکه زندگی را بیهوده می پنداشتند. طوری زندگی را برایشان رقم زده بودند که مجبور بودند به این گمان بیفتند. اما بالاخره از یک جا باید مردم به خودشان می آمدند. نگار به آنان فهماند که قرار نیست برای تن پروری پولی دریافت کنند، قرار نیست در بی مسئولیتی با آنان خوش رفتاری بشود. جامعه هنگامی به سلامت می رسد که در بینابین تمام بدی ها و محدودیت ها، هر فرد به عنوان یک عضو از جامعه درست کار خودش را انجام دهد. مردم باید بدانند که برای بهبود زندگی خویش، باید تلاش کنند و نه آنکه از دیگران انتظار معجزه داشته باشند. «فریاد» سلاحی برای مقابله با سکوت است. باید مردم یاد بگیرند که از حقشان دفاع کنند و از بی مسئولیتی ها بگریزند.

نگار عصبانی بود؛ نفس های عصبی اش مدام در رفت و آمد و بیرون و شد بود. این را از حرکت پر شتاب سینه اش می شد فهمید. دوست نداشت برای این کودکان تنها و بی کس اتفاقی بیفتد، آن هم موقعی که او مسئولیتشان را قبول کرده.



لیوان آبی برداشت و سر کشید. کمی از عطش درونش کاسته شد. بعد از آن با قدم‌های منظم به طبقه‌ی دوم رفت و به اتاقی که مخصوص مجمع بود وارد شد. سه مرد و سه زن در اتاق، پشت میز مربع شکلی چوبی نشسته بودند. اتاق کاملاً ساده و معمولی بود؛ اما پوسترهایی از حرف‌های بزرگان به آن آویخته بودند.

همه با ورود نگار از جای برخاستند. زنان معمولاً سنین میانسالی را طی می‌کردند. فاطمه، ثریا و زینب. فاطمه و ثریا کمی چاق بودند. همه لباس‌های رسمی و مقنعه به سر داشتند. مردها نیز یکی وکیل بود و دوتای دیگر از فعالان حقوق بشر، کت و شلوار مشکی و سورمه‌ای به تن داشتند، نام‌هایشان عباس و فرهاد بود. سجاد در رأس میز نشسته بود. با آمدن نگار و سلام و احوالپرسی‌ها جایش را به نگار داد. نگار که هنوز آثار عصبانیت روی صورتش بود، وحشتی موزون به جان بقیه می‌انداخت تا از دستوراتش سرپیچی نکنند. با همین منوال او به دیکتاتوری بدل شده بود که تنها حرف خویش را قبول می‌کرد. البته این تنها مثالی برای نشان دادن حال نگار بود. بعد از آنکه نگاهی به همه انداخت و اسامی را جویا شد، رو به سجاد کرد و با لحن کاملاً جدی‌اش خطاب قرارش داد:

- خب آقای رئیسی، فعالیت این مجمع رو برای دوستان توضیح دادین؟

- بله خانوم، نگران چیزی نباشین، دوستان خانوم از فعالان اجتماعی و کودکان هستن، آقایون از فعالان حقوق بشر و کارگری.

- خوبه، امیدوارم کارتون رو خوب انجام بدین. اولین کار اینکه یه لیست از تموم آدم‌های نیازمند تهیه کنید؛ قرار نیست آشناهاتون رو توش جا بدین، پس حواستون باشه کارتون رو درست انجام بدین.

- بله خانوم، چشم. نگران نباشین، این آدما سال‌ها دارن مبارزه می‌کنن.

- درسته؛ اما هر مبارزی مبارز نیست، همین طور که هر گردی گردو نیست.

کاملا به آنان تکه انداخته بود. با اینکه از این رفتار آزرده شده بودند؛ اما اعتراضی نکردند، حال که کار اصلی آنان اعتراض کردن بود؛ اعتراض به وضع جامعه، اعتراض به وضع مردها و زنهایی که به حقیقت تسلیم آری گفته‌اند. در میان آنان تنها فاطمه لب به سخن گشود:

- ببخشید نگار خانوم؛ اما این طور که شما می‌فرمایین نیست. من سال‌ها دارم برای بچه‌های بی‌خانمان تلاش می‌کنم. بارها جونم مورد تهدید قرار گرفت؛ اما پا پس نکشیدم. این حرف شما خیلی واسه‌م سنگین بود.... حالا دوستان رو نمی‌دونم؛ اما من رو قاتی این گردوها نکنین!

نگار کمی جا خورد، متوجه‌ی رفتار تند و بی‌ملاحظه‌اش شد؛ برای همین کمی سرش را خم کرد و با لحن شرمنده‌ای گفت:

- بله ببخشید. نمی‌خواستم کسی رو ناراحت کنم. راستش یه خرده اعصابم خورده امروز، همین طور که می‌دونین یکی از بچه‌ها مریض شده.

- بله اطلاع داریم، تا همین پیش پای شما هم زنگ زدیم و حالش رو پرسیدیم، نگران نباشین، خوبن.

- ان شاءالله. خب حالا برنامه‌ی کاری رو براتون توضیح میدم. یه گروه تشکیل بدین مخصوص به پیدا کردن افراد نیازمند، از هر گوشه‌ی تهران تقسیم بشین و شناسایی کنین. یه گروه دیگه هم تشکیل بدین برای اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور، سعی کنین مشکلات رو پیدا کنین و راهی برای حلش پیدا کنین و بعد که اطلاعات جمع آوری شد همه با مشورت و صحبت کردن راه حل مناسبی برای برطرف کردنش پیدا می‌کنم.

عباس با همان صورت شش تیغه و چشمانِ آبی مغرورش، خودکارش را روی میز رها کرد و گفت:

- خانوم...! این طوری که نمیشه، ما اوضاع سیاسی و اجتماعی رو چه طوری باید حل کنیم آخه؟

نگار تأملی کرد و با صدای نسبتاً آرامی پاسخ داد:

- قراره برای همین مشورت کنیم؛ مثلاً یکی از ایده‌های من اینه که آدم‌های درست و حسابی رو برای کاندیدشدن پرورش بدیم تا بتونن این مشکلات رو حل کنن. این یه ایده‌ی بلندمدت بود.

فرهاد نیز بادی به دماغش انداخت و با صدایی که گویای مخالفتش بود گفت:

- گیریم که این کار رو کردیم، فکر می‌کنین اینا می‌ذارن کاندید بشه؟ اینا به آدمای بی‌سواد و بی‌دست و پا بیشتر میدون میدن؛ چون می‌تونن تو سایه‌ی اونا کاراشون رو پیش ببرن.

بیراه نمی‌گفت؛ اما خب بالاخره باید از جایی این فعالیت‌ها آغاز می‌شد و تا قدرت نباشد گاهی تمام حرف‌ها و سخنان بیهوده به نظر می‌آید.

- درسته حرف شما، با اینکه به همه‌ی این‌ها واقف هستم؛ اما خب میشه این کار رو کرد. حتی میشه از کسانی که درون قدرت هستن شروع کرد؛ اونا واسه پول شخصیتشون رو هم عوض می‌کنن.

سجاد که با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد، تصمیم گرفت سکوتش را بشکند:

- این حرف درسته! با اینکه انتخابات تقریباً تشریفاتی به حساب میاد؛ اما میشه این کار رو کرد.

بحث میانشان گل انداخته بود. نگار و دیگران ایده‌هایشان را می‌گفتند و راه‌هایی برای بهبود اوضاع پیشنهاد می‌دادند. بعد از آن خانم‌ها مسئول پیدا کردن معضلات شدند و آقایان مسئول پیدا کردن افراد نیازمند.

نگار با خستگی از عمارت خارج شد. اولین کاری که کرد، به بیمارستان رفت و خبری از کودکِ مریض گرفت. سپس به خانه بازگشت. نریمان و مریم پشت میز نهار مشغول خوردن غذا بودند. مریم با دیدن نگار از جای برخاست و گفت:

- سلام مامان، خوبی عزیزم؟

نگار سری تکان داد و گفت:

- سلام... اوهوم.

نریمان از همان دور با صدای بلند گفت:

- سلام... بهتری؟

- سلام. آره مرسی.

نوع لحن نگار برای مریم تعجب‌انگیز بود. صورتش شاداب گشت و با سرحالی مضاعف به اتاق رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. می‌خواست مانند همیشه شال به سر کند و لباس پوشیده‌ای بپوشد؛ اما با فکری که به سرش زد از این عمل پشیمان شد. تاپی صورتی پوشید و شلوارک هم‌رنگش را به پا کرد. موهایش را در دست هوا آزاد گذاشت و بعد با شانه‌ای فرهای درشت قهوه‌ای‌رنگش را صاف کرد. موهای

ابریشمینش به روی شانته‌های لختش ریخته بود. صورتش کاملاً بی‌روح و افسرده بود؛ اما با شوق این کارها را انجام می‌داد، باید هرچه زودتر از شر این دشمن خونخوار خلاص می‌شد.

به دستشویی رفت و آبی به دست و صورتش زد. همان‌طور که با حوله‌ی دستی صورتش را پاک می‌کرد به بیرون آمد و رو به مریم گفت:

- ناهار چی داریم؟

مریم که بسیار متعجب‌تر و حیران‌تر شده بود، با دهانی باز مکثی کرد و گفت:

- زرشک پلو.

- آخ جون!

نریمان که تازه غذایش تمام شده بود، چشمانش به نگار افتاد. هنوز آثار تعجب به روی صورتش بود؛ هرچند که نگار را یک بار دیگر نیز چنین دیده بود. مریم به سر یخچال رفت تا برای نگار ماست بردارد. نگار فرصت را غنیمت شمرد و با لبخندی شیطنت‌آمیز چشمک دلربایی برای نریمان فرستاد. نریمان با چشمان حریص خود نگار را برانداز می‌کرد. مریم همان‌طور که ماست را در ظرفی می‌ریخت گفت:

- دانشگاه چه‌طور بود نگار؟

نگار پشت میز نشست و همان‌طور که با لبخندی پر از فریب به نریمان می‌نگریست گفت:

- خوب بود. می‌بینی که حالم بهتر شده.

- خدا رو شکر مادر.

ماست را روی میز گذاشت و رو به نریمان گفت:

- تو مگه نمی‌خواستی بخوابی؟

- آره؛ اما فعلا کار دارم.

- چی کار؟

نگاهی به نگار انداخت و سپس گفت:

- می‌خوام با نگار حرف بزنم. تو بهتره بری بخوابی.

- اما...

- اما نداریم. نگران نباش، نمی‌خورمش.

سرش را با استیصال تکان داد و بعد به اتاق بازگشت تا استراحتی کند. نریمان هنگامی که از بسته شدن در مطمئن شد، با شتاب از پشت میز بلند شد و نگار را با یک جهش از پشت میز بلند کرد. نگار آمد جیغ بکشد که چشمان گشاد نریمان مانع شد. میان زمین و هوا در دستان نریمان گرفتار بود.

دستان نریمان از زیر بغل نگار، او را بلند کرده بود. با چشمان حریصش به لبانش نگریست. نگار که وحشت کرده بود، با قورت دادن آب دهانش به آرامی گفت:

- ترسیدم... من رو بذار زمین دیوونه.

نریمان آرام او را به زمین گذاشت، لحظه‌ای به چشمان یکدیگر خیره شدند؛ اما طولی نکشید که نریمان دوباره وحشیانه به نگار حمله کرد و او را به دیوار پشت سرشان چسباند. نفس‌های چرک‌آلود و نجسش

به پوست گردن نگار می خورد. بسیار نفرتش شدید بود که در چنین وضعیتی تحمل می کرد و لبخندش را حفظ می نمود. دستان نریمان حصارى برای نگار ساخته بود. نگار با همان لبخند شیطنت آمیز و چشمان فریبنده به چشمان نریمان خیره بود. نریمان با ولع به او می نگریست، سرش را جلو آورد؛ اما انگشت سبابه‌ی نگار روی لبش قرار گرفت و دستور توقف داد. نریمان ناامید و با نگاه پرسشگرانه به او خیره شد. نگار خود را آرام از زیر دستان نریمان بیرون کشید و با لحن آهسته‌ای که نریمان را بیشتر حریص می کرد گفت:

- نه... الان وقتش نیست.

به پشت میز بازگشت. نریمان بالای سرش ایستاد و با ابروهای درهم کشیده گفت:

- پس کی؟ تو مال منی نگار، فهمیدی؟

- آره می دونم.

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان نریمان خیره شد:

- فردا شب... وقتی مریم رفت خونه‌ی دوستش واسه‌ی شام.

آهسته آهسته و کم کم، لبخند پوزخندمانندی به لبان نریمان هجوم آورد. بدون هیچ سخنی به او خیره ماند و سپس به اتاق بازگشت. نفس حبس شده‌ی نگار با رخوت و بی چارگی به بیرون فوت شد. آهی از سر درد کشید. از خودش بدش می آمد و بسیار پریشان بود. سرش را میان دستانش گرفت و لحظه‌ای بعد، بدون آنکه چیزی بخورد از جای برخاست و به اتاقش بازگشت.

از طرف دیگر، ارسلان و بقیه‌ی خانواده‌ی ایزدی پشت میز ناهار نشسته بودند. کیان با همان صورت بشاش به خنده می‌پرداخت و از اوضاع کار حرف می‌زد. فرزانه نیز با مخالفت به او می‌فهماند که سر میز غذا جای گفت‌وگو در مورد کار نیست؛ اما او متوجه نمی‌شد و سرسختانه از موفقیت‌هایش سخن می‌گفت. فرزند که دیر هنگامی با باران دعوایش شده بود، سر میز ناهار حضور نیافته بود. فرزانه رویش را به سوی او گرفت و گفت:

- باران، چرا فرزند نیومد؟

باران عشوه‌ای به سخنش افزود و تابی به گردنش داد:

- نمی‌دونم چشمه! با هم دعوا مون شد منم گفت بتمبرگ حق نداری بیای.

شینا خنده‌ای کرد و میان لقمه‌های کوچکی که زیر دندان می‌جوید گفت:

- دعوا! یه چیز جدید بگو عزیزم... شما که همه‌ش در حال دعوا کردین.

- شما رو هم می‌بینیم عزیزم.

شینا با همان لبخند پیروزمندانه‌اش نگاهی به ارسلان انداخت و سپس دوباره به باران خیره شد:

- ببین عزیزم! ما هیچ‌وقت باهم دعوا نمی‌کنیم؛ چون برعکس شما عاشق همیم... آ! راستی... شما قرار

نیست بچه‌دار بشین؟ نکنه مشکلی دارین؟

باران پوزخند محوی به لبانش آورد و با لحن نیش‌داری گفت:

- ما مثل شما عجله‌ای واسه این کارا نداریم! سر صبح هم آره؟



شینا با نگاه گیج به باران خیره شد:

- یعنی چی؟

پوزخند روی لبان باران عمق گرفت و به ارسالان خیره شد:

- از شوهرت بپرس عزیزم.

ارسلان با بی تفاوتی چشمانش را در کاسه چرخاند و آبش را نوشید:

- دیروز رو می‌گه... رفته بودم حموم اومد سراغت.

اخم کمرنگی میان ابروهای شینا جای گرفت و گفت:

- پس چرا به من نگفتی؟

ارسلان نگاهش را میان جمع چرخاند و گفت:

- فکر کردم خودش بهت می‌گه... آخه باهات کار داشت.

- نه خیر، نگفت.

باران خنده‌ی مستانه‌ای کرد و با لحن پر از حرصی میان حرف‌هایشان پرید:

- بله بله... ما هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم.

صدای اعتراض کیان همراه با اخم‌های غلیظش سخنانشان را قطع کرد:

- تمومش کنین!

سپس رو به شینا کرد و ادامه داد:

- علی درسته می‌گه عمو، باران باید بهت می‌گفت.

شینا با حالت قهر از پشت میز برخاست و به سوی طبقه‌ی دوم دوید. ارسالان با استیصال به جمع نگریست و سپس از پشت میز برخاست و به دنبال شینا رفت. پله‌های سنگی را با ضرب‌آهنگ خاصی بالا رفت و خود را به اتاقشان رساند. شینا روی تخت پشت به ارسالان نشسته بود. دست به سینه و ابرو درهم‌شده. ارسالان از اینکه قرار بود ناز او را بکشد و به اصطلاح دلش را به دست آورد، دل‌سرد و بی‌حوصله بود. لب‌خندی به لب نشانده و به او نزدیک شد. شینا دوباره رویش را برگرداند و با نیم‌نگاهی به او انداخت. ارسالان با لب‌خند ظاهرسازی شده بالای سرش بود.

- به خدا من رو ندید. حوله تنم بود، فقط سرم رو برده بودم بیرون.

- چرا بهم نگفتی، هان؟ تو مگه نمی‌دونی این عوضی چشمش دنبال توئه؟

ارسالان چشمانش را در کاسه چرخاند:

- مسئله اینکه این موضوع واسه من اهمیتی نداره شینا. من بهت نگفتم؛ چون چیز مهمی به نظر نیومد... اصلا من به این دختر اهمیتی نمیدم و بهش فکر نمی‌کنم که بخواد واسه من مهم باشه تا یادم بمونه.

پوزخندی به لب آورد و با لحن نیشداری پاسخ داد:

- تو مراسم دیدم چه‌طوری باهش می‌رقصیدی.

دست به کمر ایستاد و گوشه‌ی کتتش را پشت دستانش قایم کرد:

- منظورت چیه؟

- همون که شنیدی! بهتره بدونی این جا از این غلطا کنی میدم پدرت رو در بیارن.

ارسلان با چشمان به خون نشسته و فک منقبض شده به شینا نگریست. دستش با شتاب بالا آمد و قصد زدن کرد که با نگاه شینا بالا متوقفش ساخت. دستش را با کلافگی به صورتش کشید و به دستشویی پناه برد. باید کنترل خود را حفظ می کرد تا شینا را عصبانی نکند.

آب سرد پوست ملتهب صورتش را التیام بخشید. با عصبانیت به تصویر خط خطی خود در آینه نگریست. عصبانیت همراه با قطرات آب از سر و رویش می ریخت. دستش را مشت کرد و به دیوار کنار آینه کوبید. دوست داشت با نعره ای به شینا بگوید که برایش هیچ اهمیتی ندارد. بگوید که از او متنفر است و می خواهد برادرش را نجات دهد، وگرنه حتی یک دقیقه نیز تحملش نمی کرد؛ اما حیف! که مجبور به سکوتی مرگبار بود. سکوتی که وجودش را به لرزه می انداخت و نعره را در پس کوچه های گلویش به دار می کشید. خسته بود؛ همانند مسافری که تمام راه را پیاده آمده و انتظار استقبال گرمی دارد؛ اما با چوبه ی دار مواجه می شود. چه قدر برایش زندگی مسخره به نظر می رسید.

تمام روز، تمام عمر، تمام زندگی باید بدوی تا به خواسته ای برسی که متعلق به خودت نیست. و این می شود درد بزرگ زندگی؛ رسیدن و نرسیدن. گاهی مجبوری برای دیگران بجنگی و این موضوع تو را بیشتر از پیش عصبانی می کند، گاهی برای خودت می جنگی؛ اما این موضوع تنها به جوک بی مزه ای می ماند.

اطراف را کاشی های سفید و فیروزه ای پر می کرد. صدای دستی به در رسید و بعد از آن صدای معترض و آمرانه ی شینا:

- بیا بیرون، می خوام برم دستشویی.

ارسلان با عصبانیتی افزون شده به تصویر خویش نگریست، سپس آب دهانش را قورت داد و دستگیره‌ی در را فشرد. بی تفاوت از کنار یک دیگر رد شدند. ارسلان می خواست از خانه بزند بیرون؛ اما نمی دانست باید کجا برود و چه کند. اتاق را ترک کرد و بی توجه به دیگران از عمارت خارج شد.

سوار ماشینش شد و بعد از گذراندن مسافتی با سرعت، مقابل پارکی از حرکت ایستاد. موبایلش را در آورد و شماره‌ی سعید را گرفت. دقیقه‌ای به طول نینجامید که صدای سعید در گوشی پخش شد:

- الو... سلام چی شده؟

عصبانی بود، همچنان عصبانیت از سر و رویش می بارید:

- خسته... شدم!

فریادش لرزه به پیکره‌ی سعید انداخت. می دانست که ارسلان چه می کشد و این موضوع آزارش می داد. باید هرچه زودتر از شر این مزاحم که از قضا قاتل هم است راحت می شدند.

- آروم باش... توضیح بده ببینم چی شده؟

- دختره‌ی بی همه چیز بهم می‌گه از خونه میندازمت بیرون... می‌گه حواست رو جمع نکنی میدم پدرت در بیارن. می فهمی سعید؟

- چی شد مگه؟

مکشی کرد و نفس‌های پی در پی‌اش را منظم تر ساخت:

- هیچی بابا... یه دختر هست، زن همون فرزادی که بهت گفتم، اسمش بارانه.
- خب می دونم، بقیه اش.
- هیچی دیگه. عوضی بی همه چیز بند کرده به من... دیروز رفته بودم حموم اومد سراغ شینا رو گرفت من تنها بود. امروز گذاشت کف دست شینا. اونم گفت چرا بهم نگفتی و از این حرفا.
- سعید سکوتی کرد و بعد از مکثی گفت:
- خيله خب، نگران نباش؛ امشب به جای خودت بدلت میره خونه تا یه جوری از دل شینا در بیاره.
- مگه میشه؟ صداها مون... رفتارمون... اونا چی پس؟
- اینا که بدل فیلم و سریال نیستن دوست عزیز! بدل پلیسن؛ همه نوع تقلیدی بلدن، حتی تقلید صدا.
- سکوتی کرد؛ سکوتی که تأملی پشتش خوابیده بود:
- باشه... پس مدارک چی؟
- وقتی بدل بغل شیناست، تو باید بری دنبال مدارک.
- چه طوری وارد خونه شم؟
- میگم بهت.
- قضیه ی نغمه چی شد؟
- اونم جالبه، اومدم پیشت میگم.

- اکی، پس خداحافظ.

- خداحافظ.

از دکه‌ی روبروی پارک سیگاری خرید. روی یکی از صندلی‌های رنگارنگ پارک نشست و به فواره‌های آبی آب که در حال رقص بودند نگرید. فندک سنگی‌اش را زیر سیگار قرار داد و سپس با انگشت شستش آن را روشن کرد. شعله‌ی آتش سر سیگار خاموش را به آتش کشید و سپس دودِ خاکستری خود را به هوا پرت کرد. پک محکمی به سیگارش زد. دود درون ریه‌هایش نفوذ کرد و سپس با فوتی به بیرون پرید. ذهنش درگیر لحظه‌ای شد که اردلان از زندان آزاد شود و او را در آغوش بگیرد. ناخودآگاه شور و حرارتی برای به اتمام رساندن این بازی به جانش نفوذ کرد. با خود می‌گفت: «چه لحظه‌ی شیرینی می‌شود! برادرم از زندان آزاد شود و به آغوش من بیاید. برادر بی‌گناه من، برادر بی‌پناهم. کاش قدرتی داشتم تا میله‌های فلزی زندان را با دستانم می‌شکافتم و او را به بیرون می‌آوردم. اصلاً چرا تنها او؟ اگر قدرتی داشتم تمام بی‌گناهانی را که به زندان افتاده بودند، یکی یکی به بیرون می‌آوردم.»

افکارش نوای آزادی را داشت. روزهای خوب و آرمانی را تصور می‌کرد. با خود می‌گفت: «یعنی می‌شود روزی دیگر کسی به زندان نیفتد و اعدام نشود؟ روزی که آسمان هر روز نوای خیر و خوشی را سر دهد؟ یعنی می‌شود «آزادی» درون رگ و ریشه‌ی ما زندانیان حس شود؟ کاش می‌شد...»

ته تمام آرزوها و تصوراتش را با ناامیدی تمام می‌کرد؛ مانند خیلی‌ها. مگر می‌شود؟ آری، کافیس دست مشت شود و با اتحاد به پا بخیزی. بعضی‌ها نیز می‌گویند اتحاد کجا بود؟ راست هم می‌گویند، باید ابتدا اتحاد به وجود آید و سپس خرافات زدوده شود، بعد از آن آزادی خود می‌آید.

همه‌ی مردم در جستجوی این کلمه‌ی غریب بودند؛ اما تا اتحادی بر سر معنی و مفهومش به دست نیاید همچنان نسیم در بند خواهد بود. ارسلان بیش از هرکس دیگری دوست داشت برادرش را در آغوش بکشد؛ اما این وضع هم برایش قابل تحمل نبود، اینکه خود را به دختری بسپارد و پاکی و نجابتش را لحظه به لحظه از دست دهد. سخت بود و بسیار آزاردهنده؛ اما چاره‌ای نیز وجود نداشت. بارها وسوسه به سراغش آمده بود؛ اما چیزی از خلوص نیتش را نکاسته بود. این موضوع بسیار برایش خوشایند بود که همچنان «هدفش» برادرش است، نه عیش و نوش. شاید گاهی رفتارهای ضد و نقیض نشان می‌داد؛ اما تهش به این نتیجه می‌رسید که نباید بگذارد هوای نفس میدان بیابد؛ چراکه آن وقت افسارش دودستی به او سپرده می‌شود و ارسلان را به هر جا که می‌خواهد می‌برد. باید به این تفکر می‌رسید که انسان باید خوی حیوانی‌اش را کنترل کند. خوی حیوانی تنها در اعمال حیوانی خلاصه می‌شود. انسان نیز نوعی حیوان است؛ اما با تفکر و شعور، پس نباید اهدافش را با شهوترانی از دست می‌داد. باید می‌فهمید که هر چیز در جای خود و برای شخص مناسبش درست است.

\*\*\*

«انسان» از یک جایی به بعد، باید بداند برای چه به دنیا آمده و قرار است از خود چه به جای بگذارد. کسی مثل هیتلر از خود «جنگ» و «بدنامی» را به جای گذاشت و در مقابل کسی نیز مثل «گاندی» از خویش خوبی و خوشنامی. هدف از زندگی تا معلوم نشود، زندگی بسیار کسالت‌بار و بیهوده می‌شود. ارسلان هدفِ خویش را نمی‌دانست، او زندگی می‌کرد تا زندگی کرده باشد؛ مانند خیلی‌ها نامش را نیز «زندگی» می‌گذاشت؛ اما من نامش را «بردگی» می‌گذارم.

تا ساعت نه شب چرخید و به پیش ریحان رفت. اوضاع را جویا شد. وقت تنگ بود و تا آخر هفته دادگاه تجدید نظر تشکیل می‌گردید. ارسلان نیز باید تا آن روز همه‌چیز را مهیا می‌کرد و مدرک را به چنگ

می آورد. ساعت نه به همان کافه‌ی امروزی رفت. سعید به همراه بدل ارسلان - که محسن نام داشت - پشت میز منتظرش بودند. کسل بود و حال خوشی نداشت؛ اما حال که هدفش «آزادی» برادرش به حساب آمده بود، کورسوی امیدی در جانش روشن بود.

پشت میز نشست و بعد از سلام و احوالپرسی و دست دادن، به گارسون سفارش قهوه‌ای تلخ داد. قهوه آماده روی میزش قرار گرفت. بخار ملایم و دلپذیر قهوه فضا را معطر می‌ساخت. ماریپچ و موزون از فنجان خارج می‌شد. سعید نگاهی به جفتشان کرد و سپس با جدیت سر سخن را باز نمود:

- ببین ارسلان، محسن همه‌ی صداهایی رو که این چندروز از تو و شینا ضبط شده گوش داده و می‌دونه چی شده و چی نشده؛ اما اگه چیزی هست که باید بهش بگی تا بدونه بگو.

کمی مکث کرد و سپس با صدای ملایم اما جدی سخن گفت:

- نه چیز خاصی نیست، فقط امشب باید رابطه‌ای با شینا برقرار بشه! می‌فهمی که...

محسن سرش را تکان داد و گفت:

- می‌دونم داداش، نگران نباش می‌دونم چیکار کنم.

- خوبه.

سعید بعد از مکثی دوباره به سخن آمد:

- ببین نقشه از این قراره؛ تو باید بری تو صندوق عقب ماشین قایم شی ارسلان. محسن موقع پیاده‌شدن یواشکی در صندوق عقب رو باز می‌کنه تا تو به موقعش ازش بیای بیرون. محسن که رفت بالا وقتی کارا



تموم شد و همه خوابیدن دستگاه رو راه می‌اندازه و دوربینا رو از کار می‌اندازه، بعد نوبت تو میشه که وارد خونه شی.

- خب باید کجا برم؟ من از کجا باید بدونم قاتل کیه تا بدونم فیلم رو کجا گذاشته؟

- ما هم نمی‌دونم قاتل کیه؛ اما...

نگاه سرگردانی به آنان کرد و گفت:

- اما چی؟

سعید با حیرت و بهتی که در کلامش بود به سخن آمد:

- ببین ما امروز درمورد «نغمه» ای که گفتی تحقیق کردیم. اسمش نغمه سلمانیه. زن قانونی کیان ایزدی؛

اما یه چیز خیلی جالبه این وسط... اونم اینکه نغمه باید بیست سال پیش تو یه تصادف مُرده باشه!

ابروهای ارسلان در هم شد و با نگاه جدی به سعید نگریست:

- یعنی چی؟ پس... پس چرا قایمش کرده؟

- تو هم باید همین رو بفهمی ارسلان. این جا یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست. باید امشب وارد اتاقش بشی و

قضیه رو بپرسی.

پوزخندی کوکورانده به لبان ارسلان هجوم آورد:

- فکر کردی به همین سادگی می‌گه؟

این بار محسن به جای سعید سر سخن را گرفت:

- آره... میگه؛ چون بیست سال تو به اتاق زندونیش کردن. اون اولین دشمنیه که خانواده‌ی ایزدی برای خودش تراشیده.

سعید حرفش را تصدیق کرد:

- محسن درست میگه. ببین کافیه از یه راه درست وارد بشی و سر صحبت رو باز کنی. بهش بگو که تنها راه نجاتش تویی تا بهت اعتماد کنه.

- آگه... یه موقع کسی اومد چی؟

- چرا باید کسی بیاد؟ اون موقع همه خوابن.

کمی مکث کرد و سپس با لحن پراز سؤالی گفت:

- خب... حالا گیریم که من رفتم تو... همه چیزم پرسیدم و دلیل اینکه چرا قایمش کردن رو هم پرسیدم، بعدش چی؟ این موضوع... این پنهان کاری... چه ربطی به قضیه‌ی قتل داره؟ میشه بهم توضیح بدین؟

سعید کمی مکث کرد و سپس با تأمل پاسخ داد:

- نمی‌دونم ارسال؛ اما امیدوارم یه سرخ مهم پشتش باشه. بالاخره دونستنش بهتر از ندونستنشه.

- راست میگی، محسن چه طوری بهم خبر میده؟

- آی کیو! با موبایل دیگه. فقط بذارش رو سایلنت تا صداش رسوات نکنه.

سرش را به نشانه‌ی مثبت جنباند. بعد از آن ارسلان و محسن به همراه سعید به مکانی رفتند، لباس‌های ارسلان و محسن عوض شد و گریم سنگینی نیز به روی صورت محسن نشست که حال با ارسلان مو نمی‌زد. ارسلان از این همه امکانات به حیرت آمده بود:

- مو نمی‌زنه ها... می‌ترسم خودم رو باهش عوضی بگیرم. اصلا الان من منم یا اون منه؟

سعید خنده‌ای کرد و بعد با لحن خندانی گفت:

- چه طور می‌تونی تو این وضعیت شوخی کنی ارسلان؟ داستان خیلی حساسه.

- می‌دونم پسر؛ اما یه حسی بهم می‌گه ما پیروز می‌شیم.

- امیدوارم این حسرت چرت نگفته باشه!

نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس به خنده دچار شدند. بعد از اتمام کار، محسن و ارسلان به سوی ماشین رفتند، ارسلان خود را در صندوق عقب جا داد و سپس محسن پشت فرمان نشست و به سوی عمارت به حرکت در آمد. ارسلان در جای تنگ و تاریکی قرار داشت. ذهنش خاموش و از کار افتاده بود. هوا سوز عجیبی داشت؛ گویی چندین درجه زیر صفر بود و ابرها آماده‌ی بارش برف. زمستان مانند رودی در گذر بود؛ زیبا اما گذرا. سرد بود؛ اما احساسی فراتر از مرگ را در خود جای داده بود. زیبایی عجیبش همراه با برف‌های بلورین و سفیدرنگ به زمین می‌ریختند.

مردمان، با پالتوهای بلند و مشکی‌رنگ و کلاه‌های عجیب و پشمی، به همراه شال‌گردن‌های مد روز، با سرعت از پیاده‌روها می‌گذشتند. درختان زمستانی خشک و بی‌احساس در اطراف به چشم می‌خورد؛ شاخه و برگ‌هایی که پراکنده از تنه‌ی اصلی درخت دیده می‌شدند، بدون هیچ برگ و میوه‌ای.

در آسمان هیچ ستاره‌ای نبود، ماه لاغر شده و گوشه‌ای از شب نشسته بود. ظلمت تمام صندوق عقب را فراگرفته بود و گاهی احساس خفگی به ارسلان دست می‌داد. بعد از گذراندن یک راه نسبتاً طولانی، ماشین مقابل در بزرگ عمارت از حرکت ایستاد. نگهبانان با دقت به محسن نگریستند. هنگامی که او را علی گمان کردند، با احترام در را باز کردند و کنار رفتند.

محسن ماشین را با احتیاط و آهسته از بین جاده‌ی سنگلاخی شده گذر داد. گوشه‌ای از حیاط وسیع پارک کرد و هنگام خارج شدن از آن، به طور آهسته صندوق عقب را زد. ارسلان در را کمی باز کرد تا روزه‌هایی برای ورود هوا به وجود آید. محسن نگاهی به صندوق عقب انداخت و سپس با نفس عمیقی وارد خانه شد.

شینا در پذیرایی نشسته بود و به فیلم دیدن مشغول بود. هنگامی که محسن وارد عمارت شد، با نگرانی از جای برخاست و با ابروهای درهم‌شده و صدای معترض به سویش یورش برد:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ کلی نگران شدم... چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

محسن همانند ارسلان لبخند کجی به لب نشانده و با تمسخر گفت:

- تو مگه قهر نبودی؟

- قهر باشم... تو موظفی تلفنت رو جواب بدی تا نگران نشم.

روبش را با حالت قهر برگرداند. محسن موقعیت را مناسب دید؛ در سرسرا کسی نبود و برای همین به او نزدیک شد و حلقه‌ای از دستانش دور شانه‌ی شینا پیچید. شینا کمی مقاومت کرد؛ اما سپس آرام گرفت

و خود را بیشتر در آغوش محسن جای داد. حلقه تنگ شد و نوای عاشقانه‌ی پرفریبی در گوش شنیا منعکس شد:

– قربونت بشم الهی عزیزدلم... ببخشید شنیا!

دستانش از روی سینه‌ی محسن جدا شد و به دور گردنش پیچانده شد. با حالت مظلومانه‌ای پاسخ داد:

– نه علی... تو باید ببخشی، من باهات خیلی بد حرف زدم... ناراحتت کردم؛ تقصیر از تو نبود.

– بوسه‌ای کوتاه میانشان بدل شد و سپس محسن با استادی بینی شنیا را کشید و گفت:

– فدای سرت خانومی... حالا نظرت چیه بریم بالا عشقم؟

شنیا لبخندی زد و با شیطنت گفت:

– خسته که نیستی هان؟

محسن خندید؛ درست همانند ارسلان:

– نه عشقم... بیا بریم تا بهت نشون بدم چه قدر سرحالم.

– بریم عشقم.

دست در دست پله‌های مرمرین را بالا رفتند. محسن با کنجکاوی پرسید:

– مامانشون کجان؟ خوابیدن؟

– تو اتاقاشون، احتمالا الاناست که بخوابن. چه طور؟

- ندیدمشون؛ برای همین گفتم عزیزم.

در اتاق را باز کردند و داخل شدند. محسن با نگاهی حریص شینا را برانداز کرد و سپس با خشونت او را روی تخت پرت کرد و خود نیز به او پیوست. بازی عشاق آغاز گردید. بوسه‌ها داغ و داغ‌تر می‌شدند و نوازش‌ها حالت بیمارگونه‌تری پیدا می‌کردند. هر لحظه فاصله‌ی میانشان کمتر می‌گشت و محسن و شینا بیشتر در آغوش هم جای می‌گرفتند. لحظه‌ای نگذشت که دیگر اعمالشان دست خویش نبود و لذتی موزون تنش‌ها را فراگرفت. بعد از ساعتی به حمام رفتند. شینا لبخند به لب داشت و راضی و خوشنود بود؛ گویی برای همین ازدواج کرده باشد. محسن نیز برعکس قیافه‌ی غم‌گرفته‌ی ارسلان، خندان و شاد بود و سعی کرد لذت بیشتری به شینا بدهد. یکدیگر را با حوله‌ای خشک کردند و به تخت خواب پیوستند. ارسلان با کلافگی به موبایلش خیره مانده بود تا محسن تماسی بگیرد. ساعت از دوازده رد شده بود و دیگر احتمال آنکه همه خواب باشند بیشتر بود؛ اما باید ساعتی بیشتر صبر می‌کردند. عطش ارسلان برای یافتن حقیقت سیری‌ناپذیر بود و این امر بیشتر مشتاقش می‌کرد تا این یک ساعت تندتر بگذرد؛ اما همیشه وقتی می‌خواهیم ساعات زودتر بگذرند، عقربه‌ها باحوصله‌تر حرکت می‌کنند. شینا و محسن مشغول بگو و بخند بودند. محسن از کارهایش در نمایشگاه سخن می‌گفت و شینا نیز از بحث‌های زنانه‌ای که میان او و فرزانه که امروز دوستانش به سراغش آمده بودند حرف می‌زد.

- وای علی... نمی‌دونی مامان یه دوست داره، اسمش کتی خانومه! این این قدر خودش رو می‌گیره، من بعضی وقتا فکر می‌کنم دختر لویی شونزدهمه.

محسن به سبک ارسلان خندید و گفت:

- حتما از این تازه به دوران رسیده‌هاست.

- آره... انگار از دماغ فیل افتاده، پالتوی خز مشکی می پوشه... پوتینای بلند و براق، موهاشم تو این سن رنگ می زنه اونم چی؟ شرابی...!
- محسن با خنده به سخن در آمد:
- پس عقده‌ای هم تشریف دارن. البته این موضوع طبیعیه؛ چون فکر می کنن پول خوشگلشون می کنه... همه که مثل خانوم من خوشگل نیستن!
- شینا با انگشتانش موهای سینه‌ی محسن را به بازی گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند:
- واقعا علی؟ دوسم داری؟
- ب- سوسه‌ای میهمان پیشانی‌اش کرد و با لحن پرشوری گفت:
- معلومه که دوست دارم.
- شینا مانند کودکان ذوق کرد و با خنده گفت:
- آخ جو... ن! علی دوسم داره...
- محسن نیز با خنده شینا را در آغوش کشید و گفت:
- چه قدرم لوس شدی جدیدا!

صحبت‌هایشان به طول انجامید. ارسال در آن لحظات برای فرار از تنش و اضطرابی که به جانش افتاده بود، تنها مسکن را نگار می دانست. به او فکر کرد، آن قدر فکر کرد و رویا چید که شیرینی وصف‌نشدنی کل وجودش را فرا گرفت. او که می دانست قلبش تنها جایبست که پاک مانده است، دوست داشت نگار

تنها ساکنش باشد و همان طور نیز بود؛ نگار مانند تک فرشته‌ای در سرزمین پهناور قلبِ ارسلان بود؛ گویی پرنسس خوش‌سیمای ولایتی از جنس خیال.

یک ربع بعد، هنگامی که شینا نیز به خواب عمیقی فرو رفته بود، محسن به طور پنهانی وسایل را از کوله‌اش برداشت و به دستشویی پناه برد. قبل از آن از لای در هکر را به بیرون نهاد. دستگاه کنترل‌کننده را روشن نمود و سپس با حرکاتی که با فلش‌ها روی دستگاه قرار داشت، توانست آن حشره را به حرکت در آورد. تصویر را از مانیتور کوچک دستگاه می‌توانست ببیند. با دقت فراوان حشره را در هوا به حرکت در آورد و از گوشه‌ی دوربین، آن را به روی چشمی‌اش ثابت نگه داشت. سپس دکمه‌ای را فشرد و اطلاعات در صرف یک دقیقه هک شد و دوربین‌های سراسر خانه از کار افتاد. قبل از هرچیزی زنگی به سعید زد، با آهسته‌ترین صدایی که سراغ داشت لب به سخن گشود:

- سعید... درست شد؟ از کار افتادن؟

- آره درسته... تصاویر رو کامل قطع کردیم.

بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و شماره‌ی ارسلان را گرفت. ارسلان با شوک از فکر بیرون آمد و به پرتوی نوری که از گوشی‌اش بیرون می‌آمد خیره شد. تماس را برقرار کرد و گوشی‌اش را به گوش چسباند.

- الو الو... چی شد؟ حله؟

- آره حله... مواظب باش پسر... همه خوابن، فقط مواظب باش که کسی متوجه نشه.

- باشه.



تماس قطع شد. ارسال لباس و شلوار مشکی رنگی به تن داشت. آستین‌های بلندش تا مچ دستش می‌آمد. ژاکتی کلفت و گرم بود. کلاه مشکی رنگ را تا آخر روی سرش کشید و صورتش را پوشاند. تنها مقداری از دماغ و چشم بیرون مانده بود. با احتیاط از ماشین بیرون آمد و به اطراف نگریست. آن طرف‌تر مقابل در ورودی حیاط، محافظ‌ها در حال خنده و بگو بخند بودند.

ارسالان با قدی کاملاً خم و صورتی پر از اضطراب، پاهایش را روی سنگلاخ‌های روی زمین که چمن‌های کوچک و کم‌طراوتی از لای سنگ‌ها بیرون زده بود، به حرکت درآورد و قدم به جلو برداشت. هوای سرد، پوست لخت صورتش را سیر می‌کرد. بوی نسیم به همراه سرمای ترس در وجودش می‌دوید. صدای هوهوی باد که میان تاریکی شب پرهیاهو بود، به گوش می‌رسید.

با احتیاط کامل وارد عمارت شد. همه‌جا را تاریکی فراگرفته بود، جز چراغ‌های شب خواب که اطراف را با نور نارنجی رنگی روشن می‌کرد. باید به سراغ نغمه می‌رفت. اضطراب و هیجان تمام وجودش را می‌لرزاند. اطراف را از نظر گذراند. وقت زیادی نداشت. باید تا کسی بیدار نشده، هرچه زودتر کار را تمام می‌کرد. خود را به طبقه‌ی دوم رساند و به آرامی در راهروی طویل قدم برداشت. رد نگاهش به در انتهای سالن بود؛ دری که تمام رازها در آن مدفون شده بود و ارسالان مامور یافتنش.

نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و دوربین‌های خاموش را از نظر گذراند. هکر تصاویری جعلی از سالن و اطراف به مانیتورها می‌داد. دو محافظ سر اتاق مخصوص کنترل خوابشان برده بود. صدای آهسته‌ی قدم‌هایش را حس می‌کرد؛ برای همین ضربش را می‌کاست. بالاخره به در چوبی رسید، چراغ‌قوه‌ی موبایل ساده‌اش را روشن کرد و آن را در دهان گذاشت. نور با پرتوهای باریکی از موبایل ساطع می‌گشت. طبق

روشی که سعید به او یاد داد عمل کرد، سنجاق را در آورد و شروع به بازی کردن با قفل در شد. دقیقه‌ای طول نکشید که در با صدای «چریک» باز گشت.

تردید داشت. با نگاهی نگران و پر از ترس به ظلمتی که از لای در منعکس می‌شد نگریست. دستش به آرامی روی دستگیره‌ی طلایی‌رنگ نشست و در آهسته به عقب کشیده شد. قدم اولش مانند قدم اول برای مرگ بود؛ به زحمت برداشته شد. نور موبایل داخل را روشن‌تر کرد، تاریکی در حال فروریختن بود. نگاه آخر را به اطراف انداخت و سپس وارد اتاق شد و در را بست. با دیدن چیزی که مقابلش بود، هراسی جان‌کاه به وجودش بخشیده شد. زنی با لباس‌های گشاد و سورمه‌ای‌رنگ که پرتو نور آن را روشن می‌نمود، به همراه صورتی کشیده و استخوانی که نیمه‌اش سوخته و به آتش کشیده شده بود، با چشمان وحشت‌آفرین و گشاد به روی ویلچری فلزی نشسته بود و به ارسال می‌نگریست.

نفس‌های ارسال به شماره افتاده بود. می‌ترسید که فریاد بکشد و او را به دام بیفکند؛ اما زن تنها سکوت کرده بود. نگاهش پر از وحشت و خشم بود، از چه کس؟ ارسال برای همین به آن جا رفته بود. در را پشت سرش بست، تاریکی اطرافش را احاطه کرده بود. ضربان قلبش بی‌وقفه در رفت و آمد بود و پرخروش خود را به سینه‌اش می‌کوبید. آب دهانش با سر و صدا بلعیده شد. نغمه با صدای نسبتاً بلندی به سخن آمد که با علامت سکوت از طرف ارسال مواجه شد:

- تو کی هستی؟

صدایش را ملتمسانه آهسته کرد:

- آروم باشین... بهتون میگم.

موبایل را به اطراف چرخاند. اتاق کوچکی که با کمدی بزرگ و چوبی پر شده بود. تخت فلزی بلندی نیز در وسطش دیده می شد که قدیمی و زواردررفته بود. قدمی به جلو نهاد؛ گویی دنبال چیزی بگردد دوباره به اطراف نگریست. صدای نغمه او را به خود آورد:

- این جا چیزی واسه دزدی نیست... به کاهدون زدی بچه!

با گیجی سر تکان داد و شتاب زده گفت:

- نه نه... من دزد نیستم، من اومدم این جا تا از تون یه سری سؤال بپرسم؛ پای مرگ و زندگی در میونه.

پوزخندی به لبانش آمد، نگاهش را از ارسلان برداشت و به گوشه ای خیره ماند:

- مرگ و زندگی؟! من خیلی وقته مرگ و زندگی رو با هم تجربه می کنم... هیچی نیست! جفتش مزخرفه.

- ببینید نغمه خانوم...

- تو اسم من رو از کجا می دونی؟

با جدیت به او نگریست و سپس گفت:

- من خیلی چیزا می دونم... اومدم این جا اون چیزایی که نمی دونم رو بپرسم.

- چرا من باید بهت بگم؟

نگاهی به اتاق انداخت و با لحن پر از امیدی گفت:

- تا از مرگ و زندگی رها شی نغمه خانوم... کافیه بهم کمک کنی.

مکثی کرد؛ مکثی که درونش دنیایی تفکر بود. سپس با بالا و پایین کردن اوضاع با همان لحن سردش به سخن در آمد:

- اول بگو ببینم کی هستی بچه؟ اصلا چرا من نباید صدا کنم ببرنت؟

- چون هیچ کس شانس آزادیش رو با دست خودش نابود نمی کنه! من؟ من اسمم ارسلان رادمهره. به دلایلی با این خانواده دشمنم. باید یه سری چیزا بفهمم تا بتونم برادر بی گناهم رو نجات بدم. باید بهم کمک کنی نغمه خانوم. من... من از دار دنیا فقط همون یه دونه برادر رو دارم. نذار یه آدم بمیره.

نغمه کمی تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفته بود؛ اما همچنان خود را سرد و بی تفاوت نشان می داد، هیچ گاه احساس واقعی خودش را نمایان نمی کرد، معمولا سرد و ساکت بود و همیشه در حال زخم زبان زدن.

- خب... حالا می خوای چیکار کنم؟ با این پای فلجم پیام برادرت رو نجات بدم؟

- نه نه... فقط می خوام بهم بگین... چرا بیست سال این جا حبسین؟ چرا زنده بودنتون رو قایم می کنن؟

- ببینم برادرت چرا می خواد اعدام بشه؟

- یعنی نمی دونی؟ اون بهادر ایزدی رو کشته.

پوزخند به روی لب هایش جانی تازه گرفت؛ زیاد برایش جای تعجب نداشت. ارسلان با دقت تمام جزئیات را زیر نظر داشت و واکنش هایش را می دید. ارسلان متوجه شده بود که نغمه هیچ از این خبر احساس تعجب نکرده؛ برای همین کنجکاو تر شده بود تا قضیه را کشف کند.

- خب... تعریف کنید... ارتباطی بین این بیست سال پنهون کاری و قتل وجود داره؟

به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند و با بغضی آشکار سر تکان داد. صورت سوخته و گوشت متلاشی شده‌اش هراس به جان ارسلان می‌انداخت. صدایی جز صدای سکوت نمی‌آمد. از لابه‌لای پرده‌ی پنجره باد سردی وزیده می‌شد؛ تاریکی تمام اتاق را روشن می‌کرد و نور چراغ‌قوه نغمه را.

ارسلان با کنجکاوی افزایش یافته گفت:

- خب... تعریف کنید.

مکشی کرد، نگاهش را به ارسلان دوخت؛ از مردمک‌های خسته‌ی چشمانش حادثه می‌بارید:

- اونا من رو این‌جا زندونی کردن تا حرف نزنم.

- یعنی چی؟ کیا این کار رو کردن؟

- کیان و فرزانه...!

تعجب در جانش افزون گشت؛ صدای خشدار و دورگه‌ی نغمه هراسش را بیشتر می‌کرد. منتظر نگاهش کرد تا ادامه بدهد. با خشمی که جانش را می‌آزرد به سخنش ادامه داد:

- بیست‌سال پیش... رفت و آمدای مشکوکی می‌دیدم. همه جا تاریک بود و این‌جا یه خرده قدیمی‌تر بود. تا اینکه جدیداً بازسازیش کردن. صدای چک‌چک آب از توی دستشویی یه شب من رو از خواب انداخت؛ شیر دستشویی خراب شده بود و صداش کل اتاق رو برمی‌داشت. وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم کیان نیست. با خودم گفتم شاید دستشویی باشه یا رفته بیرون سیگار دود کنه.

اون شب رو خوابیدم تا فردا شب. خواستم ببینم امشب هم میره بیرون یا نه؟ دقیقا یادمه، ساعت نزدیکای دو بعد از نصف شب بود. همه جا تاریک بود و وهم خیلی عجیبی فضا رو پر کرده بود. من آدم ترسوئی نبودم؛ اما اون شب می ترسیدم، نمی دونم از چی؛ اما... الان می فهمم.

دیدم کیان یواشکی از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. یه کم صبر کردم تا دورتر بشه. دقیقا همین اتاق بودیم. وقتی مطمئن شدم، لای در رو یواش باز کردم. کیان نبود.

یادمه یه لباس خواب حریر سفیدرنگ بلند تنم بود. اون موقع چاق نبودم، صورتتم این طوری نبود. با قدم‌های آهسته طول سالن رو طی کردم. یه صداهایی می اومد؛ صدای پیچ پیچ بود. از لای یکی از درها نور کمی راهرو رو روشن می کرد؛ توجهام به اون سمت جلب شد. آروم از کنار دیوار حرکت کردم تا به اتاق رسیدم.

کیان و فرزانه بودن. کیان سعی داشت بند لباس خواب فرزانه رو بکشه پایین؛ یه لباس فیروزه‌ای بود. فرزانه داشت مخالفت می کرد. هنوز هم صداش تو گوشمه: «نه کیان... الان وقتش نیست...!» عصبانی بودم؛ اما بیشتر از هر چیز دیگه‌ای ناامید و مأیوس. با خودم می گفتم چرا باید به من خیانت کنه؟ مگه من چیزی واسش کم می داشتم؟ یا مگه من از فرزانه چی کم داشتم؟ مثل شکست خورده‌ها به اتاقم رفتم و تا صبح گریه کردم. گذشت، چند روزی گذشت و سکوت کردم. اون زمان هنوز مادرشون زنده بود. یه روزی از سرعصبانیت رفتم پیشش و همه چیز رو تعریف کردم. می دونی بهم چی گفت؟

ارسلان هر لحظه متعجب تر و حیران تر می شد، با چشمانی که آمیخته به ترس و تعجب بود، به نغمه گوش می سپرد که چه با حرص و غضب همه چیز را تعریف می کرد. با صدایی که سعی داشت از هراس نلرزد پاسخ داد:

- چی... چی گفت؟

- واسه‌م تعریف کرد؛ داستان بهادر و فرزانه و کیان رو. فرزانه خدمتکار عمارت بزرگ ایزدی‌ها بود. همراه مادر مریضش این‌جا کار می‌کردن. کیان و بهادر آمریکا بودن و وقتی برگشتن، تو اولین نگاه دلشون رو به فرزانه باختن. یه مثل قدیمی هست که میگه... زن، باعث جدایی برادرها میشه.

داستان از این‌جا قرار بود؛ فرزانه دل از هردوشون برده بود. کیان که آدم حریص و جاه‌طلبی بود، بیشتر از بهادر تمایل داشت فرزانه رو به‌دست بیاره و هرکاری می‌کرد تا بتونه این کار رو بکنه؛ اما در آخر فرزانه سهم بهادر شد و از این‌جا مثلث عاشقی فقط نفرت و کینه‌اش برای کیان باقی موند.

بهادر برادر بزرگ‌تر بود و همه‌چیز به اون تعلق داشت؛ کار شرکت و پخش مواد مخدر هم به اون رسید. رئیس بزرگ یه باند پخش شد. کیان زیردستش شد و این نفرت بیشتر از روز قبل شدت گرفت. همیشه چشمش دنبال فرزانه بود. من از نگاه‌های یواشکیش فهمیدم که فرزانه رو دید می‌زنه. این وسط فقط یه مانع وجود داشت، اون هم بهادر بود. یه آدم مستبد و خودمختار که فرزانه رو فقط و فقط مال خودش می‌دونست و هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که اینا به هم برسن... و یه مانع دیگه! اون هم من بودم. تقدیر خواست که ما تصادف کنیم. از اون‌جا کیان من رو مرده نشون داد. تا همین چندوقت پیش تو این عمارت کوفتی نبودم، احتمالاً بعد از مرگ بهادر من رو آوردن این‌جا.

ارسالان دیگه به یقین رسیده بود که قتل یا به‌گردن فرزانه است یا کیان؛ اما بیشتر شکش به سوی کیان بود؛ چراکه تنها او اردلان و فرشید را می‌شناخت. آمد حرفی بزند که موبایلش شروع به زنگ‌زدن کرد، سعید بود.

- الو... چی شده؟

صدایش بسیار آهسته و فروکش شده بود. سعید با حالتی مضطرب گفت:

- الو... ارسلان وقت تنگه... باید بیای بیرون.

- الان؟ همیشه یه کم دیگه بمونم؟

- نه ارسلان بیا، وگرنه همه چی لو میره.

- باشه باشه... فعلا.

تماس را قطع کرد و به نغمه نگریست. همچنان اندوه بزرگی در چهره‌اش نشست و بسیار سرد و یخی بود؛ گویی از نگاهش یک دنیا قطب شمال می‌ریخت. ارسلان سرش را تکان داد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- ازت خیلی ممنونم... کمک بزرگی بهم کردی، جبران می‌کنم نغمه خانوم.

- فقط اون عوضی رو بکش...! حالا می‌تونی بری.

سرش را تکان داد و به آرامی در را باز کرد. راهرو همچنان در تاریکی فرو رفته بود. با قدم‌های آهسته و پر از احتیاطی به سوی راه‌پله‌ی سنگی قدم برداشت. میان راه صدای قدم‌هایی را شنید که از دور نزدیک می‌شدند. اولین کاری که کرد، این بود که در اتاقی را باز کند و خود را به داخل آن بیندازد.

دو محافظ با قدم‌های تند از راهرو می‌گذشتند. صدای یکیشان به وضوح به گوش ارسلان رسید:

- دوربینا هیچ معلوم نیست چشونه. صدمبار بهت گفتم خواب مواظب باش منم نخوابم؟ آشغال.



با دور شدن صدای پا، به آرامی در اتاق را باز کرد و به سوی طبقه‌ی اول رفت. باید هرطور شده از عمارت خارج می‌شد. راهی نداشت جز آنکه ریسک کند. در اصلی عمارت را باز کرد. گروهی از محافظ‌ها در انتهای حیاط گرد آمده بودند و حرف می‌زدند.

ارسلان با احتیاط از کنار عمارت رد شد و خود را به باغچه‌ی کناری رساند. دیوارها با سیم خاردار غیرقابل عبور بودند؛ اما سعید به ارسلان انبردستی داده بود تا بتواند در موقع فرار آن‌ها را ببرد. با احتیاطی که شتاب آمیخته‌اش شده بود، شروع به بریدن آن کرد و سپس با تمام توان از بالای دیوار بلند به پایین پرید.

نگاهی به دو طرف کوچه‌ی خلوت انداخت. باید با آخرین توانش می‌دوید. سعید در نزدیکی آن جا در ماشین بود. بعد از گذراندن مسافت کوتاهی به ماشین ونِ مشکی‌رنگی رسید و تقه‌ای به آن زد. در توسط سعید باز شد، ارسلان با هراسی که در چشمانش بود به او نگریست. سعید با عجله او را داخل ماشین کرد و در را بست. سپس بعد از سرکشیدن بطری آب، از او پرسید که چه شده و چه فهمیده؟ ارسلان مو به مو همه چیز را توضیح داد. سعید بعد از تأملی کوتاه با جدیت به سخن در آمد:

- کار خودشه، از اولم شکم به کیان بود.

- حالا باید چی کار کنیم؟

- باید فیلم رو پیدا کنیم. حالا که می‌دونیم کار کیانه راحت تر می‌تونیم پیدااش کنیم.

- چه طوری؟

دستانش زیر چانه‌اش بود و لب‌هایش متفکر جمع شده بود:

- بذار فکر کنم. تا فردا بهت می‌گم.

- چند روز مونده تا دادگاه؟

نگاه غمباری کرد:

- فردا نه... پس فردا ساعت دو بعد از ظهر.

با ناامیدی سرش را به پایین انداخت و انگشتانش را در موهایش کشید:

- و... ای! ای خدا... یعنی تو این مدت کم باید فیلم رو پیدا کنم، وگرنه اردلان می‌میره؟

با استیصال سر تکان داد و لب‌هایش را فرو بست. آن قدر تصورش برایشان سخت بود که گویی در حال جان سپردن بودند. حتی نمی‌توانستند آن لحظه را تصور کنند.

ارسلان مصمم‌تر شده بود؛ باید هرطور که شده راه‌حلی برای این اتفاق پیدا می‌کرد. اول از همه باید کاری می‌کرد ماجرای امشب یک دزدی معمولی به نظر برسد و اتهام از روی ارسلان برداشته شود.

فکری کرد و آن را به سعید گفت.

- خیلی عالی... هماهنگ می‌کنم، تا فردا حله.

- دمت گرم.

ماشین به حرکت در آمد و ارسلان را به خانه رساند. سعید نیز به خانه رفت. به زحمت خوابشان برد و آن شب با تمام سختی‌اش به اتمام رسید.

فردای آن روز نگار زودتر از قبل از خواب برخاسته بود. روحش آرامش نداشت و تمام ذهنش درگیر اتفاقی بود که قرار است بیفتد. به شب فکر می کرد؛ نمی دانست چه طور باید او را به قتل برساند؛ اما می دانست که باید این کار را انجام دهد. اضطراب و هیجان عجیبی داشت. قلبش لحظه ای آرام و قرار نمی گرفت و جسمش تب عجیبی داشت. صداها گنگ به گوشش می رسید، دیگر مثل روزهای قبل احساس سبکی نمی کرد؛ گویی وزنه ای روحش را سنگین کرده بود. هراسی وهم آلود جانش را تسخیر می کرد. او تمام وجودش را به دست شیطان داده بود و فراموش کرده بود که یک الهه است. ذهنش درگیر انتقامش بود تا این مسائل؛ تا به رسالتش، تا به اهداف اصلی زندگی اش. قتل نریمان را یکی از اهداف زندگی اش می شمرد. پوزخند می زد و با حرص می گفت: «کاش این کار را سال ها قبل انجام می دادم! تا از شر این موجود رقت انگیز خلاص می شدیم. دوست دارم با دست های خویش گلویش را بفشارم. یا اصلا با چاقو تمام بدنش را سوراخ کنم. خون نجسش را به در و دیوار بمالم و با خنده به خون دست هایم بنگرم. خونسش باید ریخته شود! دوست ندارم حتی یک ثانیه نیز نفس بکشد. این نفس حرام است. کاش می شد با وحشیانه ترین شکنجه ها او را بیازارم... یا آنکه تا صبح او را مورد ضرب و شتم قرار دهم و هنگامی که خون از تمام بدنش جاریست، او را بسوزانم. خود نیز در آن آتش بمیرم و خلاص شوم.» افکارش بسیار بیمارگونه بود. قلبش از لایه ای سربی پوشیده شده که نامش نفرت بود؛ نفرتی که تمام وجودش از او نشأت می گرفت، آتشی سوزنده که وجود و جانش را می سوزاند.

دندان هایش با خشم به روی هم فشرده شدند و سپس صدای خنده ی هیستریک و دیوانه وارش در فضا منعکس شد. حال دیگر با ولع عجیبی دلش می خواست شب بشود؛ اما همچنان تردیدی آزاردهنده در گوشش نجوا می کرد: «این کار را نکن نگار!!! این کار را نکن...» آه از نهادش بلند شد؛ گفتن این مسائل به دیگران کار چندان آسانی نبود؛ اما او باید با کسی حرف می زد تا آرام شود و تصمیم درستی بگیرد.

به نرگس اعتماد داشت؛ اما نه آن قدر که بتواند این موضوع را به او بگوید. از طرف دیگر نرگس زندگی سخت را نچشیده بود و حس می کرد حرفش را نمی فهمد؛ برای همین گزینه‌ای بهتر از نسرین به ذهنش نیامد.

ساعت از شش صبح عبور کرده بود. کمی صبر کرد، صبحانه‌ای درست کرد و خورد. مریم و نریمان هم چنان خواب بودند؛ اما صدای خرناس‌هایشان به گوش می رسید. هوا مه آلود و مبهم بود، ابرها در لابه لای ابرهای سفید، سیاه بودند. بارانکی باریده بود و شب‌نمی به روی برگ‌های سبز و زرد رنگ نشسته بود. هوا بسیار سوزناک و سرد بود، بخار از دهان خارج می شد و یخ می بست. احتمال آنکه تا ساعاتی دیگر برف ببارد بسیار بود.

هنگامی که کارش تمام شد، موبایلش را برداشت و به نسرین زنگ زد. او که می دانست نسرین سحرخیز است و حال دارد برای برادر و پدرش صبحانه حاضر می کند، خیالش از این بابت آسوده بود که جواب می دهد. طولی نکشید که انتظار به پایان رسید و نسرین پاسخ داد:

- الو... سلام خانوم سحرخیر!

- سلام نسرین، وقت داری؟

- چی شده؟

صدای نگار، بسیار مضطرب و شتاب زده بود؛ گویی هراسی موزون در میان کلماتش می رقصید. نوع لحن مضطرب و پریشان‌ش نسرین را به هراس انداخت:

- حرف بزن نگار... با توام، چی شده؟

- باید... باید ببینمت نسرین، می تونی بیای همون کافه‌ی همیشگی؟

- آره آره... همین الان میام، حرکت کن.

- باشه... اومدم تو راهم، الان می‌رسم. می‌خوام لباس عوض کن... آ... ه! خداحافظ.

نفسش را عصبی به بیرون فوت کرد و به اتاقش بازگشت. استرس از تمام حرکاتش مشهود بود. با نگاهی سرسری به لباس‌هایش، پالتوی خردارش را پوشید و شال مشکی‌رنگش را به سر انداخت. صورتش را در آینه دید؛ هیچ چیز جز پریشانی در آن صورت و موهای ژنده دیده نمی‌شد. کیفش را برداشت و از خانه خارج شد. نیم‌ساعت بعد مقابل کافه‌ی همیشگی‌شان بود. هنگامی که وارد شد، نگاه گارسون به سویش کشیده شد.

- چیزی میل دارین بیارم خانوم؟

- دوتا فنجون قهوه... الان دوستم میاد.

- باشه خانوم، چشم.

به سوی میز انتهایی کافه رفت. دیوارهای قهوه‌ای‌رنگ و بوی عجیب و دلنشین قهوه فضا و مشامش را پر می‌کرد. دستانش از سردی هوا قرمز شده بودند، نوک بینی‌اش نیز به سرخی می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بودند. حس می‌کرد نوک انگشتانش جان ندارند؛ گویی نمی‌توانست تکانشان بدهد.

بیرون هوا سردتر می‌شد. برف‌های ریز با شدت می‌باریدند. چهارشنبه‌ی زمستانی برایش کسالت‌بار بود. تمام روزها برایش کسالت‌بار بود. از همه بدی دیده بود؛ از کسی که مدعی بود که عاشقش است، تا مادر و ناپدری، حتی از پدر. پدري که حتی زحمت نمی‌داد زنگی به او بزند.

گویی همه او را فراموش کرده باشند. این احساس تمام وجودش را از آن خویش می‌ساخت. کاش تمام می‌شد و تمام روزهای بدش به اتمام می‌رسید. آرزو داشت؛ اما این نفرت، مانند ابری مقابل خورشید بود؛ تمام آرزوهایش را پنهان می‌کرد و او نمی‌دانست با کشتن او خود نیز می‌میرد. البته نگار الان نیز مُرده بود. خود نیز می‌دانست که با یک جنازه تفاوتی جز راه رفتن و نفس کشیدن ندارد؛ اما آن لحظه مُرده‌تر از مُرده می‌شد و تمام پاکی جسم و روحش را از دست می‌داد.

لحظه‌ای بعد نسرين وارد کافه شد. لرزشی خفیف از سرما بدنش را فراگرفته بود. با قدم‌های مضطرب به سوی نگار رفت، شال گردنِ یشمی‌اش را از مقابل صورتش کنار زد و با همان لرزش نارادى‌اش گفت:

- س سلام... چي شده نگار...؟ تو که نصفه جونم کردی.

دستانش را با لرزش به یکدیگر می‌مالید. هنگامی که سکوت نگار را دید، رو به گارسون کرد و گفت:

- آقا لطفا زودتر بيارين يخ زدیم!

دوباره جز سکوت عایدش نشد. نگار نگاهش را از آن سو برداشت و دوباره به نسرين خیره شد. برف تند کرده بود. باران آمیخته با آن می‌بارید. هوا مه‌آلود و خاکستری فام بود. حاشیه‌ی آسفالت‌ها نشانه‌ای از برف دیده می‌شد. نگار مانند تمام این‌ها سرد و بی‌روح بود؛ سرد به معنای واقعی!

میان لرزشی که بدن نسرين را فرا گرفته بود، گارسون فنجان‌های قهوه را آورد. بعد از دورشدنش، نگار به چشمان گشادشده و مردمک‌های لرزان نسرين خیره شد، بدون هیچ حرفی؛ گویی می‌خواست راز درون آن را بفهمد. سپس کاملاً ناگهانی و بی‌هیچ مقدمه‌ای لب به سخن گشود و با لحن بسیار جدی گفت:

- می‌خوام نريمان رو بکشم!

لرزش خفیف از حرکت باز ماند؛ گویی حیرت و تعجب باعث شد سرما رختش را ببندد و برود. از صورت نسرين ناباوری می‌ریخت، نگار اما همچنان جدی به او می‌نگریست. لبخند کم‌کم به لب‌های نسرين آمد و سپس به خنده‌ای بلند مبدل شد. میان خنده‌هایش گفت:

- دیوونه شدی نگار...؟ مثل اینکه زده به سر تا.

- جدی می‌گم، امشب کارش رو می‌سازم.

خنده کم‌کم جمع شد و به جای آن لب‌های فروبسته از ترس آمد. مدتی با چشم‌های گشاد و ناباور به نگار خیره شد و سپس با صدایی که سعی داشت بلندش نکند گفت:

- تو دیوونه شدی؟ می‌خواهی بکشیش؟ مگه کشتن کشکه؟!

- آره... الان برای من کشک شده، باید بکشمش نسرين... دارم دیوونه میشم؛ یعنی... یعنی دیوونه شدم، فقط می‌خوام انتقام این روزا رو ازش بگیرم. بفرستمش به درک عوضی حرومزاده رو.

همچنان باورش نمی‌شد؛ اما بعد از کمی فکر کردن و بالا و پایین کردن، فهمید دروغی در کار نیست. این موقع صبح از نگار بعید بود که او را به کافه‌ای بکشاند و بخواهد با او شوخی کند؛ اما همچنان بهت و ناباوری تمام صورتش را فرا گرفته بود. چه می‌شنید؟ دوستی که حتی مورچه را نمی‌آزرد، می‌خواست آدم بکشد؟ لرزش بدنش به سراغش آمد؛ اما خفیف‌تر و آزاردهنده‌تر. با حرکات عصبی نگار بیشتر به لرزش می‌افتاد. هنگامی که فنجان را با لرزش دستش به چنگ کشید و میان چشمان ناباور نسرين قهوه‌ی داغ را سرکشید، بیشتر از قبل فهمید که او هیچ شوخی در کارش نیست. چه می‌توانست بکند؟ باید چه‌گونه از این عمل زشت پشیمانش می‌کرد؟ باورش نمی‌شد؛ اما حقیقت جز این نبود، جز آنکه نگار

کور شده بود و نفرت تمام وجودش را از آن خود کرده بود. باید کاری می کرد؛ اما نمی دانست چه، تنها با لرزش بیانش ملتمسانه گفت:

- یعنی چی نگار...؟ می خوای... می خوای آدم بکشی؟

- آدم نه...! سگ... سگ کشی می خوام انجام بدم نسرين.

- باورم نمیشه! این تویی نگار؟ تو خودتی که داری این حرفا رو بهم می زنی؟ اون... هر کاری هم که کرده باشه بهاش بیشتر از اینه که تو... انسانیت رو بفروشی؟

- آره... بهاش از همه چیز بیشتره! امشب... ساعت نه اون رو فریب میدم. بهش وعده های دروغ دادم تا گول بخوره... می خوام با همین دستام... خفهش کنم نسرين!

اشک در چشمانش حلقه زده بود و احساس بیزارى می کرد. کاش می توانست از این کابوس بیدار شود. نسرين با سرسختی خاصی لب به کلام گشود:

- اما این درست نیست... مگه من رو نیاوری تا بهت کمک کنم؟

- نه... اما نیاز داشتم دو تا گوش حرفام رو بشنون نسرين؛ يه عمر سکوت کردم الان دوست دارم داد بزنم، دوست دارم فریاد بکشم و جون اون آشغال رو بگیرم.

- چرا؟ چرا نگار؟ مگه جز این بود که همیشه اذیت کرده؟ این دلیل قانع کننده ای برای کشتنش هست؟

- آره... اون عوضی به من نظر داره! اون آشغال عشقم رو ازم گرفت... مامانم رو بدبخت کرد... من رو به این روز انداخت... سزاور مرگه نسرين، می فهمی؟ سزاوار!



با بدبختی سرش را به پایین انداخت. حرف‌هایش تاثیری در نگار نمی‌گذاشت. می‌ترسید؛ می‌ترسید دوست خوبش به سرنوشتی شوم دچار شود. خود هیچ چاره‌ای جز سکوت نداشت؛ اما مگر می‌شد نگار را پشیمان کند؟ او مصمم و با اراده این تصمیم را گرفته بود؛ تصمیم به قتل!

- خب... بعدش چی...؟ می‌خوای چی کار کنی؟ اعدامت می‌کنن نگار.

- من خیلی وقته مُردم نسرین، من رو از مرگ نترسون.

نفسش را با درد به بیرون فرستاد. چه می‌توانست برای دوستش انجام دهد؟ کمی پیش هم ماندند و سپس از یکدیگر جدا شدند. نسرین با تفکرات و ترس‌های خود به خانه بازگشت و نگار با خشم و تنفر. هوای سرد لامسه‌شان را مخدوش کرده بود. برف تند کرده بود و درشت شده بود. شاخه‌های خشک درختان از دانه‌های درشت برف پوشیده شده بود. چمن‌های اطراف جاده نیز سفیدپوش بودند. مه تمام شهر را از آن خود کرده بود و تمام فکر نگار را. خشم آن قدر در وجودش ریشه دوانده بود که هیچ‌چیزی نمی‌توانست آن را از او بگیرد. تمام ذهنش به شب منتهی می‌شد؛ اما اضطراب، اضطراب نیز یقه‌ی پیراهنش را رها نمی‌کرد. هراسی موزون از شب به جانش افتاده بود. با خود می‌گفت: «نکند همه چیز برعکس شود و نریمان به خواسته‌اش برسد بدون آنکه جان به در کند؟ نکند توان کشتن را نداشته باشد؟»

باید تمام نفرتش را جمع می‌کرد تا آن لحظه خشم به آرزویش می‌رسید و نریمان به درک واصل می‌شد. برای همین موضوع چندان پیچیده نبود؛ کافی بود تمام گذشته و روزهای بد را به یاد آورد. برای همین شروع به تفکر کرد. به سال‌های قبل بازگشت؛ هنگامی که هنوز دبیرستانی بود.

سال‌هایی که هفده سال داشت و دخترکی ساده‌دل بود. روزها از هنگامی که حمید شماره‌ی خودش را در کیفش انداخته و رفته بود، می‌گذشت. نگار اما هراسی در دل داشت. مانند همه‌ی دختران در این سن، سردرگم و پریشان بود. نمی‌دانست باید چه کند؟ آیا دوستی با کسی که نمی‌شناسد درست است یا خیر؟ البته آن زمان نگار به این موضوع فکر نمی‌کرد، تنها هراس داشت. فضای آن روزهای خانه، برایش غیرقابل تحمل بود. نریمان، ناپدری که با نگاه‌هایش نگار را اذیت می‌کرد و مقابل چشمانش به مادرش بوسه می‌زد و کلمات عاشقانه رد و بدل می‌کرد. مریمی که گویی نگار را به دست فراموشی سپرده بود؛ چشمانش جز ثروت و یک مرد ثروتمند مانند نریمان، چیزی را نمی‌دید. نگار تنها بود؛ مانند ستاره‌ای در افق محوشده می‌مانست؛ گویی اصلاً وجود نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که برود مدرسه و از راه دیگری به خانه بازگردد تا با حمید مواجه نشود. آن روزها برایش بسیار سخت می‌گذشت. گوشه‌نشین و افسرده شده بود. هیچ چیزی نمی‌توانست لبخند به لب‌هایش بیاورد و معمولاً در اتاقش می‌نشست و به گذشته فکر می‌کرد؛ به روزهایی که شهریار عاشقانه و پدرا نه او را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید. دلش بسیار برای او تنگ شده بود. حتی آن زمان نیز کم به دیدنش می‌رفت و خبرش را می‌گرفت. همه نگار را فراموش کرده بودند، همه به فکر زندگی خویش بودند. این منفعت‌طلبی و بی‌بندی، نگار را به راهی کشاند که عاقبتش اصلاً خوش نبود.

تصمیم خودش را گرفت. ساعت شش عصر بود، هوا رو به تاریکی می‌زد و خورشید در حال نشست بود. رنگ نارنجی آسمان که به سرخی می‌زد، از لابه‌لای پرده به داخل پذیرایی منعکس می‌شد. مضطرب بود و همچنان از تصمیمش تردید داشت؛ اما باید کاری می‌کرد، حتی شده برای فرار از تنهایی. نگار که خجالتی و کم‌حرف بود، برایش بسیار دشوار بود که چه‌گونه سر صحبت را باز کند؛ مدام در ذهن حرف‌ها و کلماتی را دریف می‌کرد تا موقع اتصال تماس بگوید؛ اما همچنان استرس داشت، دهانش خشک شده بود و

ضربان قلبش به هزار رسیده بود. تصمیم گرفت و شماره را وارد کرد. نریمان و مریم به خوابی ناز فرو رفته و در حال در کردن خستگی‌شان بودند. پی در پی آب دهانش را قورت می‌داد تا دهانش تر بشود. بعد از چند بوق هنگامی که ناامید شده بود، تماس برقرار شد. صدای پسری جوان - که آن زمان برای نگار جذاب بود و همچنان هیجانش را نیز می‌افزود - در گوشی پخش شد:

- الو... بفرمایید؟

جز سکوت چیزی نداشت که تحویل بدهد؛ مغزش قفل کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. ناخودآگاه لب به سخن باز شد:

- سلام.

حمید با تعجب به صدا گوش سپرد، برایش آشنا بود؛ اما مهم‌تر از این بود که صدا، صدای یک دختر بود. رنگ صدایش تغییر کرد:

- سلام... شما...؟ همونی هستین که تو راه مدرسه دیدمتون؟

- آره.

- خوبی؟

نمی‌دانست چه بگوید، برایش بسیار دشوار بود. صداهایی از اتاق می‌آمد که نشان می‌داد نریمان و مریم در حال بیدار شدن هستند؛ برای همین با عجله و شتاب لب به سخن گشود:

- ببین... من... من باهات دوست می‌شم... الان باید قطع کنم. فردا می‌بینمت، همون جای همیشگی.

– باشه باشه... پس خداحافظ.

– خداحافظ.

تلفن را سریع قطع کرد و دستش را به روی قلبش گذاشت که بی‌وقفه در حال کوبیدن بود. همان لحظه مریم با حالتی خواب‌آلود و منگ در اتاق را باز نمود. هنگامی که نگار را مقابل تلفن دید، با لحن پرسشگرانه گفت:

– کی بود؟

نگار که هول کرده بود، با صدایی مضطرب و کلامی بریده‌بریده پاسخ داد:

– هی.. چی... سحر بود، می‌خواست ببینه فردا امتحان داریم یا نه.

– دارین حالا مگه؟

– آره... ریاضی داریم.

– برو بگیر بخون دیگه، نمره‌ها ت داره پایین می‌ادا.

نگار سری تکان داد و با ناامیدی و یأس به سوی اتاق بازگشت. مریم می‌دانست که نمرات نگار پایین آمده‌اند؛ اما نمی‌دانست که دلیلش چیست. شاید هم می‌دانست؛ اما خود را به نفهمیدن می‌زد تا وجدانش آسوده باشد. پدرها و مادرها آن قدری که نگران نمرات بچه‌هایشان هستند، به فکر روحیه و ذهنیت‌های آنان نیستند. فکرشان این‌گونه بود که به این شکل می‌توانند آینده‌ی خوبی برایشان رقم بزنند؛ دریغ از این موضوع که آینده‌ی خوب، مستلزم یک روح و روان پاکیزه و درست است. روحی که زخم ندیده باشد و روانی که بدی‌ها را در خود نپروراند. مسئله‌ی مهم این‌جاست که پدرها و مادرها به احساسات

فرزندانشان اهمیت چندانی نمی دهند. شاید این مشکل تقصیر آنان نباشد؛ چراکه خود نیز این گونه رشد کرده اند، پس طبیعی است که آن را مشکل نپندارند.

تا فردای آن روز، اضطراب در جانش فروکش نمی کرد. اتفاقات فردا را تصور می کرد و نمی دانست دوستی با یک پسر چه گونه است؟ نمی دانست که باید چه گونه با او رفتار کند.

زنگ تعطیلی مدراس به صدا در آمده بود. اواخر سال جاری بود و فرودین به پایان می رسید. هوای سرسبز بهاری، میان بوته ها و درختان سرزنده می پیچید. آسمان صاف بود و لکه های ابر به دیده نمی آمدند. صدای آواز پرندگان که به روی شاخه و برگ های سرسبز لانه کرده بودند به گوش می رسید. باران بهاری که دیشب باریده بود، آسفالت های خاک گرفته ی کوچه را آب و جارو کرده بود. نگار شور عجیبی داشت. ممکن بود برای ابتدای رابطه اش هیجان خاصی داشته باشد؛ اما بیشتر از آن استرس داشت. همان هراسی که همیشه در جانش بود و حال او ج گرفته.

با قدم های سست و پرتردید به همان کوچه ای رفت که آن روزها حمید را آن جا دیده بود. حمید نیز مانند همیشه به خود رسیده و آراسته کرده بود. به موهایش شانه زده بود و ادکلن سردی را نیز به پیراهنش. پیراهن چهارخانه ی قرمز رنگ به تن داشت، به همراه شلوارلی تیره رنگ.

نگار با دیدنش به اضطراب افتاد. باورش نمی شد که راضی شده باشد تا با او دوست شود. برای همین همچنان با دید دیگری به او می نگریست. حمید لبخندی بزرگ به چهره نشانده و به صورتی که فکر می کرد حال جذاب تر شده، دستی کشید.

با قدم‌های بلند به سویش رفت، کناره‌ی خیابان مقابل هم قرار گرفتند. جوی آب از کنارشان رد می‌شد و درخت نارنج بالای سرشان، سایه‌ای سرد اطرافشان درست می‌کرد. حمید با همان لبخندی که به چهره داشت، دستش را پیش گرفت و با لحنِ خوشایندی به سخن آمد:

- سلام... خیلی خوشحالم کردی!

از صورت نگار اضطراب می‌بارید، با تردید و استیصال به دستش نگریست، نمی‌دانست باید دست بدهد یا خیر؟ به ناچار دستانش را در دستش قرار داد و خیلی نرم و شل آن را فشرد:

- سلام... فکر نمی‌کردم بیایم؛ یعنی خودمم فکر نمی‌کردم خوشحالت کنم!

به حاشیه‌ی پیاده رو رفتند و کنار یکدیگر قدم زدند. حمید با بامزگی و شوخ‌طبعی از این روزها که از او خبری نداشت حرف می‌زد و می‌گفت که چه‌گونه شب‌ها بی‌خوابش کرده. سپس از حرکت ایستاد و به نگار خیره شد.

- اسمت چیه؟

- نگار.

- منم حمیدم، فکر کنم گفته بودم البته.

- آقا حمید... من باید زودتر برم خونه، وگرنه شک می‌کنن.

با ناامیدی سر به زیر انداخت و گفت:

- تازه اومدی که! قول میدی بازم بیای؟

کمی به چشمانش خیره شد و سپس سرتکان داد:

- آره میام... تو هم باید قول بدی همیشه پیشم باشی! من... خیلی تنهام.

غم درون چشم‌هایش برای حمید آشکار گردید. قدمی به او نزدیک شد و در یک نفسی اش متوقف شد.

- قول میدم... نگار عزیزم!

لبخند به رویش پاشید و سپس با اضطرابی که هنوز در کلام و صورتش بود و حال با نزدیک شدن حمید دوچندان شده بود گفت:

- خیلی خب، من دارم میرم... بین راستی... به اون شماره زنگ زن، مالِ خونه‌ست. خودم بهت زنگ می‌زنم باز.

- باشه باشه.

نگار قصد رفتن کرد که صدای حمید متوقفش ساخت:

- نگار؟

به سویش بازگشت و با حالتی سؤال‌برانگیز به او خیره شد. حمید قدمی به جلو نهاد و سپس گفت:

- بازم دست بدیم؟

با گیجی به حمید خیره شد، بعد از مکثی کوتاه گفت:

- مگه موقع رفتن هم دست میدن؟

– حالا تو بده... لطفا!

با تردید به او نگریستی و نگاهی نیز به انتهای کوچه انداخت. حمید با شجاعت بیشتری نسبت به قبل، دستانش را در دستان نگار نهاد، آرام دستش را فشرد و با انگشت شستش آن را نوازش کرد. احساسات نگار منقلب شده بود؛ گویی حمید برایش دیگر آن آدم غریبه‌ی سابق نبود؛

برای همین حس کرد می‌تواند با او راحت‌تر باشد. احساسی تازه داشت؛ حسی که از بلوغ و هورمون‌هایش نشأت می‌گرفت. ناخودآگاه خود نیز شروع به نوازش دستان سفت حمید کرد، آرام و آهسته. چشمانشان کمی مست شده بود و حالت طبیعی‌شان را از دست داده بودند.

سپس گویی تازه از خواب برخیزد؛ با عجله دستانش را بیرون کشید و همان‌طور که به سوی انتهای کوچه می‌دوید، با صدای بلند گفت:

– دیرم شد... خداحافظ حمید... می‌بینمت.

حمید نیز لبخندی زد و سر تکان داد.

آن روز با همه‌ی اضطراب و هیجان‌ش به خوبی گذشت. نگار در حال تجربه‌ی احساسات جدیدی بود. برای آنکه بتواند آن را درک کند، به طور غیرمستقیم از دوستانش می‌پرسید. مانند بقیه‌ی همکلاسیانش نبود که تا آن سن همه‌چیز فهمیده و بعضی‌هاشان حتی تجربه کرده بودند.

آن شب حس تازه‌اش را با رویا در میان گذاشت. قبل از آنکه بخوابد، تمام اتفاقات را مرور کرد و به حسی که داشت اندیشید. احساسش آن قدر برایش جذاب و تازه بود که دوست داشت دوباره امتحانش کند. نمی‌دانست چه‌گونه آن لحظه حسی سرشار از لذت در وجودش ریشه دوانده بود. این حس تازه، نگار را به



سوی رویاپردازی می کشید؛ طوری که آن شب تا نیمه های صبح بیدار مانده بود و می اندیشید. در رویایش مانند همهی دختران دیگر عروسی کرده بود. شوهرش نیز حمید بود و آن تجربه از نوازش دست ها را نیز در رویا گنجانده به سختی در خواب فرو رفت.

فردای آن شب، به زحمت از خواب بیدار شد. احساس رخوت و سستی می کرد و بسیار سرش سنگین بود. سردرد عجیبی جانش را می آزد. مریم مدام صدایش می کرد و می گفت که باید برای مدرسه آماده شود. آن روز نگار بیشتر از آنکه برای مدرسه شوق داشته باشد، برای بعد مدرسه شوق داشت.

آسمان آن روز مانند همهی روزهای بهار، بسیار لاغر اندام و خندان بود. ابرهای پنبه مانند در آغوش یکدیگر بودند و برای این هم آغوشی آواز می خواندند. بعضی هایشان نیز احساساتی می شدند و چشمه ی اشک گوشه ی چشمشان حلقه می زد و آماده ی ریزش بود. خورشید با هیبت طلایی رنگش در افق های بی نظیر پشت کوه های سر به فلک کشیده می خرامید. رشته موهای طلایی اش، مانند رشته های ابریشمی و زیبا در آسمان معلق بود. آسمان با دست مهربان خویش، موهای خورشید را نوازش می کرد. نسیم آزادانه می وزید؛ آزادانه حس می کرد که زنده است؛ برعکس گل ها و گیاهان که خود را در بند خاک می دیدند. زمین رخوت همیشه خود را داشت. بهار با شکوفه های زیبایش، مانند همیشه دلنشین بود. بوی خوش لحظه های بهار، زندگی اسارت بار مردم را دلنشین تر می کرد؛ به عبارت دیگر اسارت را قابل تحمل تر. کودکان کم سن و سال با سرویس مدارس به محل تحصیل می رفتند، با سر و صدای خوششان از ماشین پیاده می شدند و با دیدن دوست هایشان با خوشحالی و ذوق به سویشان می دویدند.

نوای آواز پرندگان، در کشاکش وزش نسیم و تابش خورشید، می پیچید. بهار دلنشین بود؛ اما در واقع بهار نیز علامتی از فریب برای مردم بود؛ فریبی که یادشان رود چه هستند؟ فریبی که یادشان رود خنده هایشان در بند است. در واقع بهار مانند مرخصی یک زندانی است؛ تنها در بهار می توان خندید و یا

از مشکلات دور شد. شاید هم همین باشد. شاید هم بهار نیز وسیله‌ای برای فریب مردم است؛ برای آنکه مردم اعتراض نکنند و لحظه‌ای از بند خارج شوند، بهار بهانه‌ی خوبیست.

نگار صبحانه خورد و به مدرسه رفت. آن روز در کلاس درس، حواسش مدام پرت می‌شد؛ گویی اصلا در کلاس نبود.

این احساس ساعت‌ها رهایش نمی‌کرد. حتی نمی‌توانست تمرکز کند و درس‌ها را بیاموزد. بارها توسط معلم تذکر گرفت؛ اما مگر می‌توانست فکرش را به روی چیز خاصی متمرکز کند؟ تنها سر تکان می‌داد و باشه‌ی بی‌خودی می‌گفت.

روز پنجشنبه بود و آن روز مدارس یک ساعت و نیم زودتر تعطیل می‌گشت. طبق معمول بچه‌ها این روز را بیشتر دوست داشتند. نگار نیز از این قضیه مستثنا نبود؛ زنگ مدرسه برایش حکم پرواز را داشت. با عجله و شتاب دوید و خود را به آن کوچه رساند. حمید نیز همان جای همیشگی منتظر بود. با دیدن نگار، لبخند دل‌فریبی زد و به سویش رفت. با خوشحالی و هیجان به یکدیگر می‌نگریستند. نگار که حس تازه‌اش را پای «عشق» می‌گذاشت، بسیار دلبرانه می‌خندید و سعی داشت حمید را بیشتر به خود جذب کند. این‌بار نگار بود که دستش را جلو آورد و میان لبخند زیبایش گفت:

- سلام حمید.

دستش دوباره در دست حمید فشرده شد؛ گویی داشت نوازش می‌کرد یا یک چیز شبیه به آن!

- سلام عزیزم.

چه قدر برای اولین بار این کلمه برایش مقدس و زیبا بود. بعد از آن دیگر نتوانست به این واژه اعتماد کند؛ سخت بود و این سختی جانش را می فشرد و می آزرده. کمی به یکدیگر نزدیک شدند، حمید دو دست نگار را در دست گرفت و با شیطنتی در کلامش به سخن در آمد:

- تو خیلی خوشگلی نگار!

این جملات بسیار برایش غریب بود. سرش را با خجالت به زیر انداخت و سرخ و داغ شد؛ آن قدر که زبانش بند آمد و دیگر نتوانست حرفی بزند. حمید هنگامی که تاثیر حرفش را دید ادامه داد:

- اون قدر خوشگلی که دلم نمیاد بهت نگاه نکنم...؛ خوشحالم... خوشحالم که من رو قبول کردی.

- حمید... من خجالت می کشم... لطفا.

حمید نگاهی به اطراف انداخت. خانم میانسالی در حال گذر از خیابان بود؛ با نگاهی نفرت بار و تحقیرکننده به آنان می نگریست، پوزخندی نیز به لب داشت. نگار بسیار غمگین شد و کمی از خود بدش آمد. می ترسید که حق با نگاه نفرت بار آن زن باشد؛ اما حمید برایش اهمیتی نداشت. بعد از آنکه کامل دور شد، با این دست و آن دست کردن نگار را خطاب قرار داد:

- نگار... می تونم... بغلت کنم؟

نگار با شوک سرش را بالا آورد و با عجله گفت:

- نه... همینم که دستم رو گرفتی... دارم از خجالت آب میشم. زشته!

- یه بار امتحان کنیم... اگه خوشت نیومد دیگه تکرار نمی کنم.

- گفتم نه حمید... نذار برم، قرار نیست زیادی پررو شی.

حمید خود را به ناراحتی زد و کمی صورتش درهم شد. نگار این موضوع را فهمید؛ اما زیاد به روی خودش نیاورد. لب به سخن گشود و گفت:

- من باید زود برم خونه حمید، بهتر نیست قبلش یه کم راجع به خودمون حرف بزنیم تا آشنا تر بشیم؟

مظلوم به او خیره شد و گفت:

- قبلش یه بـوسـ کوچولو میدی؟

با اخم به او نگریست و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- گفتم نه... اصلا ولم کن می خوام برم.

دستانش را سفت تر چسبید و به حالت التماس به سخن در آمد:

- باشه باشه... ببخشید... باشه؟ غلط کردم عزیزم.

سرش را با مظلومیت به زیر انداخت، قلبش با شدت می کوبید و روانش پالایشی عمیق را خواستار بود. با همان لب و لوجهی آویزان و لحن مظلوم گفت:

- دستم رو ناز کن.

حمید به شوق آمد و با خنده گفت:

- ای جو... نم! چشم عزیزم.

دستانش را با عطش بیشتری مورد نوازش قرار داد. نگار احساس می‌کرد هر لحظه دارد داغ‌تر و سوزنده‌تر می‌شود؛ می‌ترسید آتش احساسش حمید را بسوزاند. مانند خورشیدی بود که پرتوهای گرمش زمین را گرم می‌کرد. مانند بادهای گرمسیری که آسمان را با حالت بدی گرم نگه می‌دارد. چشمانشان بسته شده بود و در خلسه‌ای از لذت فرو رفته بودند، نگار آرام لبش را گاز گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت:

– بیا بغلم... بیا...

دیگر کامل اختیار از دست داده بودند. حمید از خداخواسته نگار را به زیر درخت نارنج برد و نگاهی به اطراف انداخت و سپس نگار را در آغوش کشید؛ حال دیگر حسشان چیز دیگری بود. چشم‌ها بسته و نواها آهسته، نفس‌ها داغ و سوزنده و دروازه‌های مغز بسته بود.

نگار کاملاً اختیار از دست داده بود. حتی خود نیز نمی‌دانست چه حسی ست که وجودش را غرق لذت می‌کند. گاه فکر می‌کرد عشق است؛ اما تازه فهمید عشق نیست و یک چیز دیگر مانند هوس است. بدن‌ها روی یک دیگر ساییده می‌شد. نگار دستانش را دور گردنش پیچید و گفت:

– نازم کن حمید... وای نمی‌دونم چه شده فقط دستات... دستات...

نوازش‌ها بیمارگونه‌تر شد. حمید با جرأت بیشتری دستانش را حرکت می‌داد. دستانش روی کمر نگار متوقف گردید و آرام و هماهنگ نوازش می‌کرد. بعد از لحظه‌ای آتش‌ها فروکش کرد. دیگر آن احساس میانشان وجود نداشت و از یکدیگر جدا شده بودند. نگار با شرم و پشیمانی سر به زیر افکند. حال که دروازه‌های مغزش باز شده بود، بسیار آزرده و دل‌زده بود و تازه داشت می‌فهمید که چه غلطی کرده است. اشک در چشمانش حلقه زده بود، بغض چانه‌اش را لرزاند و در دل به خود ناسزا می‌گفت. کاش می‌فهمید که اشتباهات همیشگی نیستند! گاه انسان ابتدای امر خود باید خود را ببخشد تا بتواند آن

اشتباه را جبران کند. با بغضی که لبریز و در حال شکستن بود، راه گرفت تا برود و بدود که دستش توسط حمید کشیده شد. با حالت گریه التماس کرد و صدایش را بالا برد:

- ولم کن... من یه آشغالم...!

حمید با نگاهی غمزده به او نگریست و سپس او را بیشتر به سوی خویش کشید و گفت:

- نه نگار نه... تو پاک‌ترین دختری هستی که من دیدم... اتفاق چند لحظه‌ی قبل دلیل خوبی نیست که بگیرم تو پاک نیستی... بین من واقعا دوستت دارم، تو واسه‌ی من باش... اگه متعلق به من باشی این کار اصلا اشتباه نیست. من تو رو هنوز هم پاک می‌دونم، هنوز هم دوستت دارم... مال من باش نگار! نگار با حالت گریه و صورتی درهم‌رفته نالید:

- اما... اما من راحت تسلیم شدم پیش حس لذتم... الان احساس گناه دارم... احساس بدی دارم حمید.

- نداشته باش. تو یه آدمی، این یه خصلتیه که تو وجود همه هست. چرا باید احساس گناه کنی؟ من و تو الان دوستیم.

نگار را به سوی خویش کشید و در آغوشش پناه داد. سپس همان‌طور که نرم و لطیف گونه‌اش را می‌بوسید گفت:

- من همیشه باهاتم نگار، قول میدم.

بوسه‌اش آن قدر نرم و عاشقانه بود که نگار دست از گریه کشید. حسی که منتقل شد، برایش صداقت کلام حمید را منعکس می‌ساخت. دستانش را دور گردن حمید پیچید؛ مانند شال گردنی برای معشوق.

خود را در آغوش امن حمید که تازه پیدایش کرده بود و مانند مأمّن امنی بود جای داد. باورش نمی شد که این قدر زود با حمید صمیمی شده باشد؛ آن هم نگاری که خجالتی و گوشه گیر بود. شیرینی وجودش او را وادار کرد میان آغوش پرمهر حمید لب به سخن بگشاید:

- دوستت دارم حمید...

- منم دوستت دارم نگارم!

به سختی از او جدا شد. آثار اشک روی صورتش هویدا بود. سرانگشتان پرمهر حمید آن را زدود. بعد از خداحافظی از یکدیگر جدا شدند. نگار حال دیگر پشیمان نبود و احساس رضایت داشت؛ چراکه حسش چیزی میان عشق و هوس بود و امید می رفت به عشقی خالصانه بدل شود.

حمید نیز برای اولین بار احساس کرد تمام دختران برایش بی ارزشند جز نگار! دوست داشت که دوستش بدارد. همین حس باعث شد دیگر حمید سابق و دختر باز نشود؛ بلکه مجنونی در انتظار لیلی اش باشد.

نگار هنگامی که به خانه رسید، برای تاخیرش مورد مؤاخذه قرار گرفت. مانند همه ی هم سن هایش به دروغ روی آورد و بهانه ی یکی از دوستانش را گرفت. بالاخره با هر زحمتی بود از تنبیه و تردید مادر کاست. لباس هایش را عوض کرد و به لباسشویی انداخت. دوباره آن حس را در ذهن خود مرور کرد. حس بدی نبود؛ اما انسان ها یا بهتر است بگوییم قشری از آنان، آن را گناه می دانستند. شاید هم گناه باشد؛ اما انسان چیزی فراتر از یک گناه است. انسان خود از همین گناه به وجود می آید، شاید به شکل دیگری؛ اما احساسات ضد و نقیض نوجوانی هنگامی که سرکوب شود، اثرات و حالات بدش در جوانی و میانسالی بروز می دهد که فرد به عقده ی جنسی مبتلا می گردد و این مریضی را بر سر آدم های بی گناه توسط زور و اجبار تخلیه می کند. نه آنکه به این احساسات باید میدان داد و قداست انسان را

زیر سؤال برد؛ اما سرکوبش نیز راه درستی نیست و باید راهی برای تخلیه‌ی احساسات نوجوانی پیدا شود. دوستی دختر و پسر نیز به همین موضوع محدود نمی‌گردد. نوجوان در سنی که به سر می‌برد، نیاز دارد با جنس مخالف ارتباطی برقرار کند. مسائلی مانند مخالفت‌ها و بدرفتاری‌های خانواده باعث می‌شود این رابطه به شکل پنهانی صورت بگیرد و همین موضوع باعث می‌شود نوجوان در پس‌کوجه‌های خطر قدم بزند و ممکن است زندگی‌اش نیز نابود شود. بهترین راه‌حل در خود خانواده خلاصه می‌شود. پدر و مادر باید به احساسات فرزندشان اهمیت قائل شوند. باید راهنماییشان کنند و روابطشان را تحت نظر بگیرند، نه آنکه او را منع کنند تا به طور پنهانی رابطه‌ای شکل بگیرد و آینده‌ی آن فرد نابود شود. سنت‌ها و عقاید قدیمی، با تعصب این حرف‌ها را رد می‌کند. «تعصب» همیشه باعث می‌شود حقیقت پنهان بماند. انسان متعصب، لایه‌ای از جنس فولاد دور عقایدش می‌کشد و نمی‌گذارد هیچ عقیده‌ی دیگری واردش شود، همه‌چیز را رد می‌کند و تنها به حرف خودش اهمیت می‌دهد. بیاییم تعصبات را کنار بگذاریم و با دید دیگری به عقاید یکدیگر بنگریم. بیاییم در عقاید خویش، بازنگری صورت دهیم تا حقیقت ماجرا عیان شود. گاهی باید قالیچه‌ی عقایدمان را روی بالکن قدیمی خانه‌مان بتکانیم. باید با «شک» به آن بنگریم؛ در قبال انسانی دیگر. اگر هزاران سال قبل مسئله‌ای نادرست و غلط به شمار می‌رفت، دلیل بر این نمی‌شد که آن موضوع هزارسال بعد نیز غلط باشد. زمانه و آدم‌ها فرق می‌کنند، پس باید سنت‌ها نیز تغییر کنند و به شکل مدرن‌تری ارائه شوند. ایمان داشتن همیشه تعصب را به همراه دارد؛ چراکه بر فرض مثال، ما «ایمان» داریم استقلال بهترین تیم است! حال اگر کس دیگری بیاید و بگوید این تیم این اشکالات را دارد، چه درست و چه نادرست ردش می‌کنیم؛ چراکه ایمانمان این اجازه را به ما نمی‌دهد که این موضوع را بپذیریم. انسان به جای ایمان، باید «اطمینان» داشته باشد. اطمینان باعث می‌شود ما نسبت به داشته‌هایمان امیدوارتر و درست‌تر تصمیم بگیریم و کاری انجام دهیم؛ اما اگر روزی این تصمیمات و کارها رد شد و با نقض مواجه شد، دیگری تعصبی وجود ندارد که آن را رد کند؛



بلکه امیدی هست که باعث می‌شود از طریق فهمیدن آن ضعف، کارمان را کامل‌تر از قبل انجام و بهتر ارائه دهیم.

نگار انتظار کشید تا مریم و نریمان به اتاق بروند و بخوابند. هنگام خوابیدنشان، به سوی تلفن رفت و تند و سریع شماره‌ی حمید را گرفت. هنوز چندان بوق نخورده بود که تماس برقرار شد و صدای شاد حمید به گوش نگار رسید:

- الو... نگار سلام عزیزم...!

- سلام عزیزم... وای یواشکی زنگ زدم حمید. دلم... یه جوری شده!

- چی شده؟ تنگ شده مثل مال من؟

- اوهوم.

- نگار؟

- بله؟

- نگار عزیزم؟

کمی مکث کرد و لبش را با لذت گزید:

- جونم...!

- فردا که تعطیله می‌تونی بیای بیرون؟

- و...ای! فکر نکنم حمید، باید بهونه بگیرم و با یکی از دوستانم هماهنگ کنم.

- خب بکن، من فردا ساعت چهار تو پارک نزدیک مدرسه منتظر تم.

- ولی حمید... شاید نتونم بیام.

- سعی کن بیای، من اون جام. اگر نتونستی عیبی نداره عزیزم.

- باشه باشه... خب چه خبر؟ چی کار می کردی؟

- داشتم به تو فکر می کردم.

- دروغ نگو!

- باور کن. تو چی؟

- منم... همین کار رو می کردم که.

صدای خنده اش بلند شد:

- تعجب نداره، به هم علاقه مند شدیم.

- اوهوم... خیلی خب حمید، من باید قطع کنم، مواظب خودت باش. کاش فردا بشه، خداحافظ.

- باشه عزیزم تو هم باش. دوستت دارم، خداحافظ.

هیجان دوباره به جانش آمده بود. عجیب بود؛ اما شور زیادی حس می کرد؛ متفاوت و دلنشین. دیگر از تنهایی آزرده نمی شد؛ چراکه تنهایی راهی برای اندیشیدن به حمید بود، راهی برای رویاپردازی های شیرین که هیچ گاه آن قدر دنیای خیالش را نوازش نکرد بود. از همان لحظه بی تاب بود. به سراغ کمد لباس هایش رفت و چیز متفاوتی را از همان لحظه انتخاب کرد، سپس تصمیم گرفت زود به دوستش،

سحر، اطلاع بدهد تا دیر نشده. هماهنگی‌های لازم را کرد و خیالش آسوده گشت. حال تنها باید رضایت مریم را کسب می‌نمود. مریم آن زمان زیاد به این مسائل سخت نمی‌گرفت؛ زیرا بیشتر هوش و حواسش پیش نریمان و زندگی خصوصی خودش بود؛ گویی نگاری وجود ندارد تا به او کمکی شود. افسردگی‌های نگار را پای دوری از پدرش می‌گذاشت و معتقد بود که به زودی فراموش می‌کند. نمی‌دانست که در پس هر «فراموشی»، دنیایی رنج خوابیده است. نگار اما شاد بود، بعد از مدت‌ها شادی را حس می‌نمود. آن شب به زحمت خوابش برده بود. اشتهايش باز شده بود و رنگ و رخسارش گل اندخته بود. همین موضوع باعث شد مریم فکر کند ذهنیتش درست است و حال، نگار در حال فراموش کردن شهریار است.

فردای آن روز نگار به خواب سنگینی فرو رفته بود. تا هنگامه‌های سپیده‌دم بیدار بود و به زحمت به خواب رفته بود؛ برای همین بعد از ظهر، ساعت سه از خواب برخاست. با عجله طوری که انگار دیرش شده باشد، از اتاق بیرون آمد و به سوی مریم که در حال تماشای تلویزیون بود اعتراض کرد:

- وای مامان...! چرا بیدارم نکردی؟

مریم نگاهی به او انداخت و با بی‌میلی پاسخ داد:

- وا...! چت شده؟ اولاً سلام، بعدشم امروز تعطیل بودی گفتم یه کم بیشتر بخوابی باز صبح فردا غر نزن.

- مامان... من امروز باید برم پیش سحر، بهت که گفته بودم دیشب.

- بیخود! چه معنی داره دختر بره بیرون این موقع؟

- !! مامان... تو که دیشب گفتی باشه.

- دیشب حالم خوب بود... الان حوصله غرزدنای بابات رو ندارم بگه دخترم رو سپردم بهت ولش می کنی هر جا می خواد میره.

- تو نگران بابا نباش... اون اصلا به من فکر نمی کنه که بخواد همچین حرفی بیاد بهت بزنه.

- خیلی خب حالا جوش نزن، برو یه چی بخور بعدش هر جا خواستی برو.

لبخندی زد و خود را به مریم رساند تا ببوسدش؛ اما مریم با اخم مانع شد و گفت:

- بده دختر با این سن لوس بشه! برو دنبال کارت.

قلبش شکست. او دختر بود، دختر حساس است؛ دختر نیاز به نوازش و بسوسه دارد، بیشتر از همه از مادر... و مریم سالهایی را که باید احساسات مادرانه اش را نصیب نگار می کرد، تمام این عواطف پاک را از نگار محروم ساخته بود. و چه دردناک بود لحظه ای که نگار با نگاهی غمبار، راهی آشپزخانه شد و با بغض ناهارش را خورد. غذایی که دیگر از سر عشق پخته نمی شد و خانواده ای که دیگر باهم نبودند.

نگار سریع لباس پوشید و آماده شد. سعی کرد زیباتر از قبل به نظر برسد؛ برای همین آرایش ملایمی نیز به روی صورتش جای داد. اندام باریک و ریزش به مانتوی تنگ بهاری اش - که هم رنگ برگ های نارنج سبز بود - چسبیده بود.

قله های سفید کوه از دور بسیار عظیم به نظر می رسید. خورشید مانند همیشه در کنج خانه ی کوهسار به یغما نشسته بود. زیباتر از روی بهشت به نظر می رسید؛ مخصوصا هنگامی که گنجشک ها نوای خوشحالی سر می دادند. مگر چه می شود اگر گنجشکی میان آسمان صاف، بدون ترس پرواز کند؟ سخت اما زیبا، نرم اما خسته، آسمان را می گویم. و زمین مانند دانه های ریز برنج، شوق رمیدن داشت.

قدم‌های نگار با ضرب آهنگ تندی برداشته می‌شد. به نزدیکی‌های پارک که رسید، نگاهی به صورتش در آینه‌ی کوچک دستنی‌اش انداخت و خود را چک کرد. سپس آثار غم را که مریم به او هدیه داده بود، در گوشه‌ای از خاطراتش پنهان ساخت. حمید با موهای ژل‌زده و براق و شانه‌زده‌اش گوشه‌ای نشسته بود. تیشرت سفیدرنگش بسیار برای نگار جذاب بود. شلواری آبی‌رنگش به پاهای مردانه‌اش چسبیده بود. همه‌ی این‌ها برای نگار زیبا به نظر می‌رسید.

حمید با شنیدن صدای کفش‌های زنانه، سر از زمین بلند کرد. نگار برایش مانند فرشته‌ها شده بود. چشمان زیبایش او را سحر کرده بود. مسخ و گیج‌شده به او خیره ماند. از جای بلند شد، بدون هیچ حرفی او را در آغوش کشید.

صدای اعتراض همراه با خنده‌ی نگران، مصمم‌ترش کرد تا حلقه‌ی دستانش را سفت‌تر کند:

- ای دیوونه بذار از راه برسم من. سلام راستی.

- سلام خوشگل من...!

عصر جمعه کوچه بسیار خلوت بود؛ اما حمید برای احتیاط بیشتر نگار را به انتهای پارک برد؛ جایی که خلوت‌تر بود و رفت و آمد چندانی نمی‌شد.

به روی صندلی نشستند. دستان حمید دور گردن نگار بود. نگار بدون هراس خود را در آغوش حمید جای داده بود. همچنان خجالتی ته چهره‌اش هویدا بود؛ اما بسیار تلاش می‌کرد که آن را پس بزند؛ برای همین دست به اقدامات شجاعانه می‌زد.

گفتگوی میانشان آغاز شد، لحن و صدا ملایم بود و بسیار پرمهر.

حمید: خب... بهتره امروز قبل از هرکاری با هم بیشتر آشنا بشیم. من ازت خیلی خوشم اومده، به نظر دختر بدی نمیای و خیلی خانومی. حالا خودت راجع به خودت بگو؛ ولی صادق باش.

- من صادقم... من همینم که می بینی حمید. پدر و مادرم از هم جدا شدن، من با مادرم و ناپدریم زندگی می کنم. روحیه ام خیلی بد شده و خیلی افسرده ام. تا قبل از آشنایی مادرم با نریمان، همه چیز خوب بود؛ اما بعد از اون همه چیز عوض شد، حتی همه کسانی که می شناختم هم عوض شدن... مثلاً بابام، همونی که اگه روزی یه دونه بوسم نمی کرد نمی تونست بخوابه، حالا حتی بهم زنگ هم نمی زنه.

حمید با تاسف سر تکان داد و احساس ناراحتی کرد:

- متاسفم نگار... تو زندگی سختی داشتی؛ اما من دیگه نمی دارم ناراحت باشی.

بیشتر نگار را به خود فشرد. نگار احساس کرد بیشتر از قبل او را دوست دارد. حال دیگر دوست داشتنش یک امر طبیعی و یا غریزی نبود، بلکه به روی شناخت بود؛ از روی حقیقت وجود حمید بود؛ از حمایتگر بودنش، همه و همه او را به سوی علاقه ی حقیقی می کشاند.

- حالا تو بگو حمید.

- من؟ من آدم بی خودی هستم نگار.

- ا...! نزن این حرف رو، تو هرچی باشی من دوستت دارم.

- منم دوستت دارم نگار؛ خانواده ی ما یه خانواده ی معمولی و ساده ست. پدرم خرجمون رو از عملگی در میاره. مادر خونهی مردم کار می کنه و من... مدرسه رو ول کردم تا بتونم بهشون کمک کنم. شیش تا

دیگه خواهر و برادر دارم. سه تا داداش، سه تا آبجی. همه ازم بزرگ ترن. من از همه کوچیک ترم. همیشه سعی کردم رو پای خودم باشم و کمک خرج خانواده باشم.

فکر کنم تا الان تونسته باشم به پدرم تو خرج خونه کمک کرده باشم، سه تا برادر دیگه هم سرکارن، یکیشون زن داره؛ یکی از آبجی هامم شوهر کرده؛ اما من... منم یه لاتِ آسمون جل بودم نگار. دقیقا تا قبل از اینکه تو بیای، سر و کله‌ی تو پیدا بشه، دنبال دختر بودم و می خواستم یه جوری خودم رو خالی کنم.

تا اینکه تو رو دیدم... دیگه همه چی از سرم پرید، جوری عاشقت شدم که فکر نمی کردم این قدر تغییر کنم! اما شد... تو شدی تنها کسی که خواستم و می خوام باهاش باشم. می فهمی نگار؟

نگار سرش را تکان داد. آزرده بود؛ نه برای آنکه حمید دختر باز بود، بلکه به خاطر اوضاع بد زندگیشان. او همان روزها نیز دغدغه‌ی مردم تمام وجودش بود. دوست داشت قدرتی پیدا می کرد تا همه‌ی نیازمندان را بی نیاز سازد. عقایدش از طریق کتاب شکل گرفته بود؛ غذای روح انسان.

- خیلی سخته حمید... منم تنهات نمی دارم و نمی دارم سختی‌ها اذیتت کنه.

- اما نگار... ما از لحاظ خانواده و سطح مالی با هم یکی نیستیم، امکانش هست که پدر و مادرت با من مخالفت کنن مگه نه؟

- مهم نیست حمید... من با توام، با هیچ کس کاری ندارم قول!

خوشحال بودند. به آغوش یکدیگر پناه بردند. حمید حواسش بود تا نگار را نیازارد؛ برای همین به سوسه‌هایش با احترام و به روی گونه‌اش بود. پا از این فراتر نمی‌گذاشت؛ چراکه این کار را زیاده‌روی می‌دانست و هر افراطی اشتباه است.

- حمید؟

- چون دلم؟

تردید به سراغش آمده بود، سرش را به زیر انداخت و با لحن شرم‌زده و خجالت‌باری گفت:

- کار دیروز رو انجام بدیم؟

حمید خنده‌ای کرد و گفت:

- آره عشقم... چرا خجالت می‌کشی حالا؟

- خجالت‌م داره دیگه! کار زشتیه، نیست؟

- نه... زشت پیرزنیه که ساپورت بپوشه!

نگار خندید و دانه‌ای به شانه‌اش زد، بعد از آن دوباره سرش را به زیر انداخت و مظلومانه گفت:

- پس از دستام شروع کن.

- چشم عشقم.



نوازش‌ها آغاز گردید. نگار تا آن روز این حس سوزنده را تجربه نکرده بود. آتش هر لحظه شعله‌ورتر می‌گردید و بعد از به آغوش درآمدن پنبه و آتش، شعله‌ها فروکش کرد و با نفس آسوده به جایشان برگشتند و روی صندلی نشستند.

هر دو راضی و خوشنود بودند. بعد از آن با یکدیگر به بستنی‌فروشی رفتند. سعید دو بستنی قیفی خریداری کرد. با خنده و شادی خوردند و سپس گشتی در شهر زدند. بی‌خیال و بدون هیچ اراده‌ای دستان یکدیگر را می‌گرفتند و تا موقعیت فراهم می‌شد، بوسه‌ای میهمان گونه‌های نگار می‌شد.

بعد از ساعتی دورزدن و شادی کردن، حمید غیرتش گل کرد و خواست نگار را برساند. اصرار نگار نیز برای نیامدنش بی‌فایده بود. هراس و اضطراب در قلب نگار جوانه زده بود و باعث می‌شد ضربانش شدت بگیرد.

- حمید... این قدر رو بذار خودم برم، یکی می‌بینه عزیزم.

- ببینه! مگه من از کسی ترسی دارم؟

نزدیکی‌های خانه بودند، از دور چشمان کسی به روی آنان ثابت ماند، اخم‌هایی در هم شده و لب‌هایی فشرده شده، آتشی از چشم‌هایش می‌بارید. آری، او کسی نبود جز نریمان...!

\*\*\*

با یادآوری آن روزها، اشک چشمانش را شست. روزهایی که درعین شادبودن و شیرینی، به تلخی ناگذری تبدیل شد. تجربه‌ی اولین جرقه‌های عشق و هم‌آغوشی با حمید، همیشه برایش شیرین بود؛ اما حیف که دست تقدیر آنان را برای همیشه از هم جدا ساخت. حال که به آن روزها بازگشته بود، انگیزه

برای کشتن نریمان را بیشتر پیدا می‌کرد. مخصوصاً بعد از حرکتی که امروز از او سر داد. بعد از خوردن نهار، هنگامی که مریم به اتاق رفته بود و منتظر نریمان بود؛ نریمان بازوان نگار را با حرص در چنگ کشید و میان پوزخند تحقیر آمیزش، لبانش را به گوش نگار نزدیک ساخت. نگار از عصبانیت و خشم می‌لرزید. نفس‌های چندش‌آور نریمان به روی گردن و صورتش پخش می‌شد. حالش در حال دگرگونی و تهوع بود. لحظه‌ای لرزش خفیفش به ترس بدل شد که نجوای تحقیر آمیز و حریصانه‌ی نریمان در گوشش اگو شد:

- دیدی کوچولو؟ دیدی آخر مال من شدی؟ می‌بینی خودت قبولم کردی... تو مال منی نگار... همه چیزت مال منه. یادت نره کوچولو!

با تمام خشم و نفرتی که از خود داشت، می‌خواست بزندش و همان جا او را بکشد؛ اما به زحمت جلوی خودش را گرفت و به خود مسلط شد. آتش از بینی‌اش بیرون می‌زد. عصبانیت تمام وجودش را می‌لرزاند. تمام شد و رفت؛ اما همچنان آن لحن چندشناک و مریض در گوش نگار منعکس می‌شد. هم‌چنان خود را موجود خار و کوچکی می‌شمرد که مقابل این دیو بی‌رحم تسلیم شده؛ اما او قصدش تسلیم شدن نبود، قصدش انتقام برای تمام روزهایی بود که از او گرفته شده بود.

ساعت نزدیک نه بود، نریمان قرار بود مریم را به خانه‌ی دوستش برساند و سپس بازگردد.

از همان موقع تا دم رفتن، چشمانش برق خاصی می‌زد و لبانش به پوزخند لذت‌بخشی مزین شده بود و همین موضوع نگار را به فرط عصبانیت و خشم می‌رساند. پوزخندی تحویل خودش می‌داد و در دل می‌گفت: «بخند، گریه‌ات را نیز می‌بینم، التماس‌های خون‌آلودت را هنگام بالا آوردن خون؛ آن موقع من هستم که می‌خندم و پوزخند می‌زنم. آن زمان من هستم که تو را تحقیر می‌کنم.

تو تمام آنچه دوست داشتیم گرفتی، حال نوبت من است که تمامت را نابود سازم. بخند؛ اما یادت باشد، همین خنده‌ها چوبه‌ی دار تو خواهند شد و همین دست‌هایم، طناب دارت می‌شوند.»

کلام ذهنش بسیار وحشیانه و بی‌رحمانه بود؛ گویی تمام حس وجدان و انسان‌دوستی‌اش را از دست داده بود، هرچند که نریمان را جز آدمیان و انسان‌ها حساب نمی‌کرد؛ اما همچنان این روحیه از بی‌رحمی در نگار بی‌سابقه به نظر می‌رسید. در زندگی بسیار اسیر خشم شده بود؛

اما هیچ‌گاه قدرت و شدت خشم، آن قدر نبود که به فکر قتل بیفتد. شاید حال می‌فهمید که قتل می‌تواند هم خودش و هم دشمنش را نابود سازد؛ چراکه او از زندگی خود نیز خسته شده بود. حال که می‌اندیشید، از جادوانگی‌اش بسیار پشیمان بود؛ چراکه تحمل این زندگی مزخرف برایش دشوار شده بود و جادوانگی تنها عنصری بود که او را در بند نگاه می‌داشت.

بعد از خارج شدن مریم و نریمان، دست به کار شد. اتاق را برای میهمانی مرگ آماده ساخت. ابتدا بسیار فریبنده آن را زیبا نمود، سپس لباس‌های زیبایی به تن کرد که بسیار زننده بودند و از نگار پوشیدن آنان بعید بود. بعد از آن چاقوی بزرگی را زیر بالشتش قایم کرد؛ چاقوی بزرگ و برنده‌ای که برق از دور چشم را می‌زد. ریشخند تنفرآمیزی به روی لب‌های کوچک و زیبایش بود. موهای حلقه‌حلقه و قهوه‌ای‌مانندش که همچون موج دریا خیال‌انگیز بود، به دور شانه‌های لختش ریخته بود؛ بسیار خیره‌کننده و هـوس‌آلود. نگار با رژلب غلیظ و سایه‌ی چشم پررنگ، مقابل آینه ایستاده بود. پوزخند دردمندی به لب داشت. از نگاهش غم، غصه، ماتم و هرچیز بدی که فکرش را بشود کرد، می‌ریخت. غمگین بود؛ مانند عروسکی بی‌کس که صاحبش بزرگ شده و او را دور انداخته.

منتظر بود؛ انتظار چه چیز را می کشید؟ لحظه‌ی موعود. از طرف دیگر نسرین آرام و قرار نداشت. مدام مقابل ساعت شماطه‌دار قدم می زد و به عقربه‌های مشکی‌رنگ که مدام در حال پیشروی بودند و به نه نزدیک تر می شدند، می نگریست. تصمیمش را گرفت. باید به ارسال خبر می داد. هیچ کس جز او نمی توانست نگار را از سرایشی سقوط نجات دهد. سریع موبایلش را در آورد و از نرگس شماره‌ی او را گرفت. معطل نکرد. با اضطراب و هیجان، بسیار پرلرزش، شماره را گرفت. بوق پشت سر هم، همراه با ثانیه شماره‌ها و عقربک‌ها شده بود.

صدای پر از سؤال ارسال در گوشی پخش شد:

- الو... بفرمایید؟

هول شده بود. با عجله و دستپاچگی بی نظیری حرف می زد؛ جوری که ارسال نیز به هول و ولا افتاد:

- الو الو... آقا ارسال منم نسرین... اتفاق... اتفاق بدی افتاده، باید سریع خودتون رو به نگار برسونین.

ارسال با عجله و چشمان پر از ترس به سخن در آمد:

- چی میگی چی میگی... واسه نگار اتفاقی افتاده؟ د حرف بزن!

- ببین نگار دیوونه شده ارسال، می خواد نریمان رو بکشه. فقط عجله کن، عجله کن تا دیر نشده بدو.

- یا زهرا!!

تماس به سرعت قطع شد نریمان با عجله سوئیچ ماشین را برداشت و با قدم‌های بلند به سوی ماشین دوید. شینا بسیار متعجب بود و دنبالش به راه افتاده:

- علی علی... چی شده... علی با توام!

- بعدا میگم.

با همان لباس‌های راحتی که تیشرت سفیدرنگ و شلوار خاکستری بود، سوار ماشین شد. با عجله دنده را عوض کرد و ماشین را با سرعت به سوی در اصلی عمارت راند. در عمارت با سرعت باز گردید. ارسال بی‌رحمانه می‌راند. فاصله‌ی چندانی نبود؛ اما او اضطرابی وصف‌نشدنی در جانش بود. بسیار با سرعت می‌راند؛ طوری که صدای آگزوز ماشین همه‌ی خیابان را پر می‌کرد. لحظاتی بعد مقابل ساختمان نگار، ماشین را متوقف ساخت. شتاب و ضربان تند قلبش کلافه‌اش می‌کرد؛ اما او را از پا نمی‌داشت. به سرعت زنگ یکی از واحدها را زد، طولی نکشید که صدای زن جوانی درگوشی پیچید:

- بله بفرمایید؟

میان نفس‌های به شماره افتاده‌اش به زحمت به سخن آمد:

- ببخشید خانوم... من با واحد بالابیتون کار داشتم، نگار ارجمند... لطفا در رو باز کنین. زنگ خودشون خرابه، منم موبایل همراهم نیست... خواهش می‌کنم.

لحظه‌ای پر از استرس طی شد و در باز شد. با چشمانش نگاهی به ساختمان انداخت و با شدت در را هول داد. بدون آنکه آن را ببندد، به سوی راه‌پله‌ها دوید. یاد روزی افتاد که برای نجات نگار به این‌جا آمده بود. و چه دردناک تاریخ تکرار می‌شود.

صدای قدم‌های محکم‌ش روی پله‌های سنگی منعکس می‌شد و در سالن راهرو می‌پیچید. نفس نفس می‌زد، دستانش با شدت آهن میله‌های حفاظ را می‌چسبید. دهانش از اضطراب خشک شده بود و

نفس‌هایش پی در پی و در هم شده بود. به زحمت خود را به واحد نگار رساند. دست‌هایش را شدت به در کوفته شدند. محکم در را به صدا در آورد و به زحمت نفس‌های نامنظمش را منظم می‌کرد. در توسط نگار با شدت باز شد.

ارسالان همان‌طور عصبی وارد خانه شد و به روی نگار فریاد کشید:

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ این چه وضعیه که درست کردی واسه خودت، ها؟

نگار نیز با عصبانیت و خشم فریاد کشید و با دست به بیرون اشاره کرد:

- بیرو گمشو بیرون... ون! برو بیرون، به تو هیچ ربطی نداره... اصلا دوست دارم، تو رو سنن؟

بازوانش به شدت اسیر پنجال‌های قوی و مردانه‌ی ارسالان قرار گرفت. سفیدی پوست و گوشتش به سرخی بدل شد. با خشم و اخم به یکدیگر می‌نگریستند. ارسالان نگاه شتاب‌زده‌ای به ساعت کرد و سپس همان‌طور که با عصبانیت و زور نگار را به سوی اتاقش می‌کشاند، فریاد بلندی سر داد که چهارستون بدن نگار شروع به لرزیدن کرد:

- خفه شو...! همین الان لباست رو می‌پوشی با من میای نگار، وگرنه همین‌طوری با چک و لگد می‌برمت.

فهمیدی؟ خودمم همین الان جلو چشمات آتیش می‌زنم. حالینه؟

با قدرت به داخل اتاق پرتابش کرد. نگار همچنان با بغض و عصبانیت فریاد می‌کشید، اشک میان تمام عصبانیت‌هایش به چشمانش هجوم آورده بود. با تمام عقده و روزهای سختی که کشیده بود فریاد کشید و به هق‌هق افتاد:

– دوست ند.... ارم! می خوام بکشمش... می خوام راحت شم.... تو هم گمشو پیش اون هـ رزه. برو از این جا بیرون، لازم نیست دلت به حال من بسوزه... برو برو برو!

با کلافگی به موهایش دستی کشید و با صدایی که قصد داشت بالا نرود و نلرزد غرید:

– لباس بپوش نگار...! همه چی رو بهت توضیح میدم. اگه قانع نشدی، خودم میام این آشغال رو می کشم... بپوش.

پنجره‌ی اتاق باز بود. باد تندی می وزید و پرده را به رقص و می داشت. صدای متوقف شدن ماشینی به گوش رسید. ارسال با سرعت خود را به پنجره رساند و سرش را بیرون برد. نریمان ماشین را بیرون پارک کرده بود و در حال پیاده شدن از ماشین بود.

ارسال با حالت ملتسمی به نگار خیره ماند و خواهش‌مندانۀ فریاد کشید:

– تورو خدا... بپوش یه چی بریم، این عوضی اومد.

با تردید و خشم میان بغضی که حال شکسته بود و اشک‌هایی که بی هیچ اراده‌ای جاری می شدند، سر تکان داد و به سوی کمد رفت. به سرعت پالتوی خردارش را تن کرد و شالی به سر انداخت، مقابل آینه ایستاد. با درماندگی به تصویر درون آینه نگریست و سپس با دست رژلب را روی صورتش پخش کرد.

ارسال با عجله بازویش را به چنگ کشید و او را از خانه بیرون برد. از پله‌ها بالا رفتند و در گوشه‌ای پنهان شدند. نریمان با پوزخند رضایتمندی که به لب داشت، کلید را در قفل انداخت و سپس وارد خانه شد، با همان صورت بشاش و خوشحال صدای بلند و تحقیرآمیزش را رها کرد:

– کجایی بره کوچولو؟ آقا گرگه اومد!

نگار و ارسالن هنگامی که از رفتن نریمان اطمینان پیدا کردند، با سرعت پله‌ها را به پایین آمدند. بدون هیچ توجه‌ای در ماشین را باز کردند و با جیغ ترمز به راه افتادند. هنوز نفس‌هایشان جا نیامده بود. نگار همچنان عصبانی و مضطرب بود. با دست به روی داشبرد کوبید و گفت:

- لعنتی... از دستم در رفت!

تنها نگاه غضبناک ارسالن او را نظاره کرد. با سرعت می‌راند، نمی‌دانست به کجا؛ اما دوست داشت هرچه زودتر از آن‌جا دور شود. موبایلش به زنگ در آمد؛ شینا بود. نمی‌توانست پاسخ ندهد؛ برای همین نگاهی به صورت غمزده و عصبانی نگار کرد و سپس دستش را به سوی موبایل برد. صدای شینا با نگران و ترس در هم شده بود:

- الو... علی... چی شده کجا رفتی تو؟ نگار کیه؟

با بی‌حوصلگی چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

- علیک سلام...! هیچی بابا خواهر یکی از دوستانم بود، حالش بد بود ماشین نداشتن باید زود می‌رفتم... نگران نباش میام خونه.

- مطمئن باشم؟

- آره بابا.

- باشه پس خداحافظ، مراقب خودت باش.

- باشه، خداحافظ.



نگار پوزخندی زد و با همان نگاه نفرت‌بارش به ارسلان خیره ماند:

- دختر بود، نه؟ نگرانش کردی که.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و با خشم غریب:

- زر زن... بذار برسیم یه جهنم‌دره بعد من حرفم رو بزنی، اون وقت تو هرچی دوست داشتی بگو... اصلا باور نکن؛ اما حرفم رو بشنو.

نگار با همان حالت غم‌زده اما عصبی، پوزخندی دیگر تحویل داد:

- واسه‌م مهم نیست... راه ما جدا شده. اگه دستای تو به او خورده، دستای نریمانم به من خورده!

- ببند دهنت رو... من اون آشغال رو خودم می‌کشم... کثافت حرومزاده فکر کرده کیه!

اما نگار دیگر حرفی نزد، تنها با بغضی آشکارا و چشمانی اشک‌آلود، به بیرون خیره ماند. هوای سرد بیرون او را به یاد روزهایی می‌انداخت که برایش به روز نمی‌مانست، به جهنمی از درون سوخته شبیه بود. ارسلان که حال نگار را می‌دید، بیش از پیش آزرده و غم‌گرفته می‌شد.

چه می‌توانست بکند؟ اصلا نمی‌دانست که درد نگار از برای چیست؛ حال چه‌طور می‌توانست مرهمی برایش باشد؟ نگاری که یک‌بار خودکشی کرده بود و حال می‌خواست بکشد. نگاری که صورتش بی‌روح و ساکت بود و ارسلان را به آتش می‌کشید. تمام وجودش را غم فرا گرفته بود.

نگار با حالت عصبی، گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید. مدتی گذشت، ماشین مقابل پارک کوچکی در حاشیه‌ی شهر متوقف شد. باد تندی می‌وزید، شاخه‌های خشک درختان مرتعش بودند. ورودی پارک، با در آهنی شکلی تشکیل می‌شد. وسایل بازی کودکان در پارک پراکنده بود. درختان کوچک کاج در اطراف دیده

می شد. شمشادهای سبز و زردرنگ در اثر وزش تند باد می رقصیدند. نگار نگاهی به پارک انداخت و با نگاه خسته اش به ارسال خیره شد.

- چی می خوای این جا؟

- هیچی... فقط ایستادم حرف بزنی.

نگاهش را از او برگرفت، با بغضی که همچنان چانه اش را می لرزاند به سخن در آمد:

- من حرفی برای گفتن ندارم؛ یعنی خیلی وقته که محکومم به سکوت.

- کی محکومت کرده نگار؟ می بینی تو امروز من رو داری، من!

گوشه ی لبش به بالا پرید، با نگاهی معنادار به او نگریست و گفت:

- تو؟ تو هیچ جایی تو زندگی من نداری ارسال.

- چرا... دارم. تو داری لج می کنی، نمی داری من حرف بزنی. هر آدمی رازهایی داره، بیا از رازهامون بگیم.

به نقطه ی نامعلومی خیره ماند و با غمی که در عمق جانش می خندید به سخن در آمد:

- آدمی که رازهاش بیشتر از داشته هاش باشه یه مُرده ی متحرکه!

- بین نگار... می دونم چی میگی؛ اما بیا سکوتمون رو بشکونیم، بیا حرف بزنی. نذار از تنهایی دق کنیم.

ناگاه بغض تمام وجودش را گرفت. به سختی خود را کنترل می کرد تا نبارد. چشمانش نویدی از ریزش

اشک ها را می دادند، اشک آلود و وهم انگیز بود. دیدش از اشکی که درون چشمانش جمع شده، کدر شده

بود. نم اشک میان چشمانش، یادآور خاطرات تلخی بود که رهایش نمی کرد.

کلام تلخش ارسلان را برآشفتم:

- تو دیگه چی میگی؟ تو از درد چی می‌دونی؟ یه دوست دختر خوشگل و احتمالا پولدار داری... دیگه چی می‌خوای؟

با خشم به روی فرمان کوبیدم و با صدای بلندش گفتم:

- ببین نگار... حرف من رو گوش بده... اصلا، اصلا اون طوری که میگی نیست. چیزی که تو دیدی فیلم بود، من مجبورم با اون دختر باشم. می‌فهمی؟

نگار نیز برآشفتم، با خشم رویش را به سوی ارسلان گرفت و غریب:

- چرا چرا چرا؟ اصلا چرا باید حرفات رو باور کنم هان؟

- یه دقیقه صبر کن.

سکوت میانشان حاکم شد؛ اما هم‌چنان نفس‌های عصبی و بلندشان در فضا پخش می‌شد و به گوش یکدیگر می‌رسید. ارسلان دولا شد و در داشبرد را باز کرد. درونش روزنامه‌ای مچاله‌شده بود. به بیرون آوردش و به سوی نگار گرفت.

- این دیگه چیه؟

- صفحه‌ی دومش رو باز کن...

نگار صفحه‌ی دوم را باز نمود. تیتربزرگی زده بودند. خبر مرگ بهادر ایزدی به دست جوان خامی به اسم اردلان رادمهر. چشمان نگار با کنجکاو و جدیت خاصی متن را می‌خواند، سپس صدای غم‌آلود و بغض‌گرفته‌ی ارسال به گوشش رسید و سرش را بالا آورد:

- برادرم... اردلان، به جرم قتل بهادر ایزدی، پدر همون دختری که دیدی افتاده زندون، اونم بی‌گناه. قتل کار عموی خانواده‌ست؛ اما هیچ مدرکی جز یه نوار فیلم وجود نداره که ما حدس می‌زنیم تو اون خونه باشه. من برای اینکه برادرم رو نجات بدم باید وارد اون خونه می‌شدم و تنها راهی هم که داشتم... شینا، دختر خانواده بود.

اولش خیلی برام سخت بود؛ چون تازه آشنا شده بودیم و حسم داشت بهت قوی می‌شد؛ اما چاره‌ای نداشتم. وقتی باهم دوست شدیم، می‌خواستیم بهت بگم؛ اما ترسیدم نگار، ترسیدم از دستت بدم. حالا من موندم و یه نقش مسخره به اسم علی که باید جلوی این دختر بازی کنم تا بتونم تو اون خونه‌ی لعنتی بمونم و فیلم رو پیدا کنم. اگه... اگه تا آخر این هفته، یعنی فردا... فیلم رو پیدا نکنم، برادرم اعدام میشه نگار. می‌فهمی؟ من نمی‌خوام اون رو از دست بدم، نمی‌خوام... نمی‌خوام!

بغض‌گلویش شکست و اشک بود که صورت مردانه‌اش را به تندی می‌شست. نگار غم‌زده و پر از درد، با صورتی متأثر آرام اشک می‌ریخت. دستش را به سوی ارسال برد و به روی دست او گذاشت. ارسال اما با دست دیگرش صورتش را پوشانده بود تا گریه‌های مردانه‌اش را کسی نبیند.

نگار با لحنی بسیار آهسته و بغض‌آلود به سخن در آمد:

- متاسفم ارسلان... ببخشید... تو حق داری؛ اما... اما منم حق دارم ندارم؟ چه طور می تونم ببینم کسی که دوستش دارم با یکی دیگه ست، یکی دیگه رو می بـوسه... با یکی دیگه می خوابه... چن طوری تحمل کنم؟

- می دونم... من خودمم دیگه نمی تونم طاقت بیارم نگار. فردا چه اردلان زنده بمونه چه... من آخرین روزم رو تو اون خونه می گذرونم. تو حق داری من رو نبخشی و پیشم نمونی؛ اما حق نداری تحقیرم کنی و من رو از خودت برونی.

- می فهمم... فردا اردلان رو نجات بده ارسلان. قول بده بهم.

عمیق نگاهش کرد. نگار نیز به این موضوع پی برده بود که ارسلان اگر به او قولی بدهد حتما سر آن خواهد ماند.

- قول میدم... قول میدم بهت نگار.

دستش میان دست نگار فشرده شد. لبخندی که میان اشک به لب داشت، برای ارسلان بسیار آرام کننده بود؛ گویی در آرامبخش ترین جای ممکن به استراحت مشغول باشد یا نگار او را بوسیده باشد.

کمی سکوت میانشان بود. ارسلان با غمی که چهره اش را می آزرده به نگار خیره شد:

- تو... نمی خوای بگی؟

نگار سرش را به زیر انداخت، همچنان بغض رهایش نمی کرد. همچنان چشمانش اشک آلود و غمزده بود. با حاشیه ی ناخنش بازی می کرد:

- چی بگم؟

- چرا می خواستی خودت رو بکشی؟ چرا می خواستی نریمان و بکشی؟ چرا ازم جدا شدی؟ چرا چرا...؟

ناگاه بغض به فرط خود رسید و سیل اشک جاری شد. صدای هق هق نگار به همراه آب دهانی که از دهانش به بیرون پرتاب شده بود، همراه شد. چشمانش به خون نشسته بود و اشکها جاری بود. میان بغضی که تمام جانش را به لرزه می افکند و هق هقی که رعشه‌ای بی‌امان به او می بخشید، به سخن در آمد:

- چ.. چ.. چی بگم، هان؟ دوست داری چی بشنوی؟ اینکه چرا این طوری شدم؟ اینکه چرا مثل یه جنازه‌ی متحرکم؟ اینکه چرا این قدر درد دارم؟ ها؟ باشه... باشه می‌گم... مطمئنی تحملش رو داری بشنوی؟  
مطمئنی مثل من می تونی بقیه عمرت رو باهاش زندگی کنی؟

قطره‌ای خودسرانه از چشمان ارسلان به روی گونه چکید. رگ‌های قرمز رنگ چشمانش متورم شده بود، ناخود آگاه دستانش می لرزید؛ گویی از چیزی که قرار بود بشنود هراس داشت. گویی در حال فروریختن بود. به سختی سر تکان داد و با لحن پر از تشویش و تردید به سخن در آمد:

- آره، می شنوم.

نگار چشمانش را بست و گذاشت اشک‌هایش بی‌امان ببارند. ذهنش به پرواز در آمده بود. البته راه دوری قرار نبود که برود؛ چراکه ذهنش همیشه درگیر بود. خیال خسته و غم‌آلودش بال گستراند و به گذشته رفت؛ به آن روزها که وجودش از عشق حمید گرم شده بود.

\*\*\*

آن شب، مانند دیگر روزهای بهار نبود؛ هوا ابری و مه گرفته و ابرها سیاه و بارانی بودند. آسمان تیره و تار می بارید. باران با صدای وحشیانه‌ی خود به زمین سفت تازیانه می زد. در چاله های روی آسفالت ها آب جمع شده بود. نور نارنجی رنگ تیربرق ها اطراف را در ظلمتی وهم آلود محبوس می ساخت. در لایه های سیاه ابر، آسمانی روشن تر اما تیره دیده می شد. صدای گربه های وحشی از دور به گوش می رسید. باران با رگبار وحشیانه‌ی خود نعره می کشید. قطرات درشت باران با خشم خود را به زمین می کوبیدند. در انتهای کوچه، دود آمیخته به بخار، از دهانم بیرون می آمد. خاکستر سیگار در امان نبود. برگ های کوچک نارنج، قطره چکان آب می ریختند. صدای ماشین ها که با سرعت بالایی از روی چاله ها رد می شدند، به گوش می رسید. هوا سرد و غم گرفته بود. باد زوزه کشان می خرامید. از دور، نور ساطع شده از پشت پرده‌ی صورتی رنگ دیده می شد.

یک سیگار عمیق تر شد. آن شب، مریم به همراه نریمان به میهمانی باشکوهی دعوت بودند؛ تولد یکی از دوستان نزدیک مریم. مریم با لباس قرمز رنگ و کوتاهی برای میهمانی آمده بود. موهایش را کوتاه ساخته و به روی دوشش ریخته بود. نریمان نیز با لباس چهارخانه‌ی قرمز رنگ و ریش پرفسوری کوتاه برای میهمانی حاضر بود. از نگاهش وحشت آفریده می شد.

باران همچنان رگبار بی رحمانه‌ی خود را به سوی زمین ادامه می داد. زمین تابوتی برای قطرات تاباک باران بود. نگار مانند روزهای قبل نبود؛ او خوشحال و سرزنده از دوستی اش با حمید، روی تخت نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد. شلوار نازک و کوتاهی به پا داشت، به همراه تیشرت صورتی رنگ. صورت معصوم و گردش می درخشید و لب های غنچه مانندش می خندید. مریم بعد از آماده شدن به اتاق نگار رفت. با دیدن نگار، پوزخندی زد و با لحن تندی گفت:

- ببینش تو رو خدا... جای اون رمان کوفتی بشین درست رو بخون دختر، ما داریم می‌ریم، کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟

نگاه نگار به سوی مریم کشیده شد، با کلام تند مریم آزرده گشت؛ اما همچنان لبخند روی صورتش دیده می‌شد:

- می‌خونم مامان! نه مرسی، خوشگل شدی. خوش بگذره.

مریم نیز از تعریف نگار خوشش آمد، لبخند اغواکننده‌ای تحویل داد و گفت:

- خیلی خب، پس خداحافظ.

نریمان از دور به نگار می‌نگریست، هنگام تلاقی نگاهشان ترس عجیبی به جان نگار رخنه کرد. چشمانش...! چشمانش او را به جهنم تبعید می‌کرد. حتی چشمانش نیز پوزخند می‌زدند.

دقیقه‌ای بعد نریمان و مریم خانه را ترک گفتند. نگار ماند و یک دنیا خیال. حمید برایش بسیار عزیز شده بود. بالافاصله بعد از رفتن آنان، به سوی تلفن رفت و شماره‌ی حمید را گرفت. مانند همیشه شوق و اضطراب عجیبی در جانش بود. با سومین بوق، صدای خوشحال حمید به گوش رسید:

- الو... سلام عشقم! چی شده این موقع شب زنگ زدی؟

نگار نیز با لبخند پر از آرزویی به شوق در آمد:

- سلام عزیزدلم... هیچی مامانشون رفتن بیرون؛ یعنی مهمونی، تنها شدم خواستم بهت زنگ بزنم...

- ای جون...! پس تنهایی؟



- آره... تو چی کار می کنی؟

- منم داشتم به تو فکر می کردم؛ اما مثلا کار می کردم.

- وسط کاری؟ پس من قطع کنم حمید، به کارت برس.

- نه این حرفا چیه؟ فردا همو می بینیم؟

- بعد مدرسه... اما به شرطی که بذاری زود برم؛ چون مامانم بهم گیر میده.

- باشه عزیزم، پس فردا می بینمت.

- حمید... بهتره قطع کنیم، این طوری وجدانم راحت تره.

حمید خنده ای کرد و گفت:

- باشه عشقم... پس مواظب خودت باشیا... خداحافظ.

- تو هم باش عزیزدلم. خداحافظ.

احساس شادمانی و خوشحالی می کرد. دستانش را به حالت پرستش در هم گره زد و انگشتانش را در هم فرو برد. چشمانش را با لبخند مهربان و پرامیدی بست و از خدا خواست حمید همیشه برایش باقی بماند. با احساس آسودگی و سبکی به اتاق بازگشت و به خواندن رمان محبوبش مشغول شد. تارون آسمان، با ابرهای غم گرفته سرودی از باغچه های آسمانی را می باریدند. ساعتی می گذشت، صدای گنگ باران از پشت قاب پنجره به گوشش می رسید. به روی شکم دراز کشیده بود و به روی حاشیه ی کتاب، نقش چشم و ابروی سیاهی را می کشید؛ بسیار باسلیقه و حساس. ساق پاهای لختش - که گوشت های نارس خود را به

نمایش می‌گذاشت - وسوسه‌انگیزتر از دیروز بود. بیرون همچنان هوا سرد بود. نفوذ باد از منفذهای کناری پنجره فضای اتاق را سردتر می‌کرد. لحظه‌ای بعد، ماشینی مقابل خانه از حرکت ایستاد. نور نارنجی‌رنگ چراغ‌های جلو، قطرات باران را به درشتی و وضوح نشان می‌داد. در باز شد و سپس ماشین خاموش گردید. نگار همچنان با شوق کودکانه‌ای به نقاشی مشغول بود. موهای موج و زیبایش آزادانه رها شده بودند. چشمان معصومش از نقشی که کشیده بود، رضایت کامل داشت. روحش تسکینی بی‌اندازه از عشق حمید احساس می‌کرد. دوست داشت فردا با تمام وجودش او را در آغوش بکشد و در گوشش به نرمی بگوید: «دوستت دارم!» از آن دوستت دارم‌هایی که همیشه در یاد می‌ماند. از آن دوستت دارم‌هایی که روح انسان را به جنبشی عمیق دچار می‌کند. دوست داشت فردا در آغوش حمید کودک بشود. دوست داشت...! در ژرف‌انگیزترین حالت چشمانش، لغزشی از بارش دیده می‌شد. تاب و تب قلبش بیانگر عشق بود. و عشقی که جان می‌دهد... و انسانی که با آن جان می‌گیرد و در انتها عشقی که جان می‌سپارد و انسانی که می‌میرد.

کلید در قفل چرخید و صدای در هراسی وهم‌آلود به جان نگار انداخت. آب دهانش ناخودآگاه جاری و با سر و صدا بلعیده شد. با تردید از جای بلند شد و در همان حال با صدایی که لرزشی خفیف داشت، بلند به سخن در آمد:

- مامان؟ شمابین؟ چه قدر زود اومدین؟

با دیدن نریمان در درگاه خشکش زد. چشمانش... وای که چه قدر چندشناک می‌نگریست. لذتی آمیخته به وحشت‌آفرینی در چشمانش بود که نگار را قبض روح می‌کرد.

- تو... تویی؟ پس مامان کو؟

پوزخندی محو روی لبانش جا خوش کرد:

- مامان؟! ... مریم موند، من حاله خوب نبود اومدم خونه؛ اونم با دوستش برمی گرده، البته... فکر نکنم حالاحالاها بیادا!

ناخودآگاه لرزش بدنش بیشتر شد. تاوان هراس بی اندازه اش را تاب و تب بدنش می داد. و حالِ قمصور و قامعی که به قهقرا هجرت می کرد. سرش را چندباری تکان داد و با نوای پر از لرزش به سخن در آمد:

- آ..ها... ن! باشه.

لایه ای شفاف از اشک به روی چشمانش نشسته بود. نگاهی به خویش انداخت، نگاه نریمان را تفسیر کرد؛ وقیحانه می نگریست. حرارت چندشناک بدنش به راحتی در فضا ساطع می شد. چشمانش مانند چشمان جغد شوم بود. قدمی به جلو نهاد و با لحنی که پر از شک بود، به سخن در آمد:

- نگار...؟

سرش به علامت سؤال تکان خورد. نریمان به سوی تخت قدم نهاد و با فاصله کمی از او به روی تخت نشست. نگار کمی عقب رفت و منتظر نگاهش کرد. صدای نریمان در ریزش بی رحمانه ی باران و شلاق های ترس درهم آمیخته شده بود:

- اون پسر... دوستش داری؟

با ترس به سخن در آمد:

- ک. دو... م؟

- همونی که دیروز باهم بیرون بودین. ببینم اونم دوستت داره؟ با من راحت باش.

نفس‌هایش پی در پی و لرزان بود؛ گویی نفس کم آورده باشد. مردمک‌های چشمانش می‌لرزید و ترس در کوچه‌های خلوت خیابان شیون می‌کشید.

- ن.. ن.. نه... اون... برادر دوستم... بود.

ابروهای نریمان با خشم در هم کشیده شدند. کلامش دیگر آرام و فریبنده نبود، سفت و سخت مانند ضربات بی‌رحمانه‌ی تبر به نونهالی می‌مانست:

- به من دروغ نگو نگار... اون پسر کی بود؟ دوستته؟ حرف بزن.

- ت.. تو رو خدا به مریم چیزی نگو... آره... قول بده چیزی نگی!

پوزخند معناداری میان لبانش جای گرفت، قاب چشمانش خشم و وحشت را زوزه می‌کشید. درونش غلغله‌ای از جوشش و سوسه بود. در مقابل سیب سرخ و زیبایی می‌دید که مدام به او چشمک می‌زند. حالش را با پوزخندهای بی‌هدف و مکرر نشان می‌داد. درون نگار قاصدکی ترس می‌آورد. لرزش بدنش با صدای جیغ‌مانند گربه بیشتر می‌گردید. صدای نریمان با فاصله‌ی کمی به او رسید:

- خب... راجع بهش بگو...

- چ.. چ.. چی بگم؟

- راحت باش... نترس، بگو اسمش چیه؟ چه طوریه؟

- اسمش... حمیده، پسر خوبیه.

- ببینم... بهت دست زده؟

- ی... ی... یعنی چی؟

- بهت دست زده نگار؟ کاری کردین با هم؟

- ن.. ن.. نه...

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

کمی به او نزدیک تر شد. نگار گوشه‌ای از ذهنش درگیر حمید بود، نگرانش بود. گوشه‌ای دیگر نیز به وحشت افتاده بود و مدام فریاد می‌کشید. روحش بسیار درهم شکسته بود. همچنان به فردا فکر می‌کرد، مدام می‌گفت: «کاش بودی حمید...! خدایا لطفا این موجود بی‌شرم را از من دور ساز.»

دست گرم و ملتهب نریمان به روی ران نگار نشست. نگار خود را به سمت عقب کشید؛ اما دست نریمان مانع شد. در همان حال با نگاه شرم‌آورش به بدن نگار خیره ماند و گفت:

- به نظر میاد دستش بهت خورده باشه.

آسمان بی‌رحمانه می‌بارید، صدای برخورد قطرات باران به پنجره به گوش می‌رسید. نریمان با لذت آمیخته به حقارت به او می‌نگریست. لحنش کاملا آمرانه و وحشتناک بود:

- بلند شو!

نگار با ترس از جای بلند شد و گفت:

- چ چرا...؟

- خفه شو... بچرخ!

بغض راه گلویش را بست، با چشمان اشک آلود به نریمان نگریست؛ از نگاه و صدایش التماس می‌بارید:

- اذیتم نکن... چرا بچرخم؟

- حرف نزن گفتم بچرخ... می‌خوام ببینم چیکارت کرده این پسر.

نگار با لرزش خفیفی چرخید، تردید و ترس در حرکاتش موج می‌زد. هراس در چاک راه‌های قلبش می‌تاخت. نگاه حریصانه‌ی نریمان به روی بدن نگار لغزید. نام خدا مدام زیر لب‌های نگار لقلقه می‌شد و خدا چشم‌هایش را بسته بود تا آب نشود. اخم کم‌رنگی میان ابروهای نریمان نشست. با همان لحن آمرانه و پر از دستورش فرمان داد:

- بیا بشین.

نگار نشست. روحش در کالبدش اضافه شده بود؛ گویی دوست داشت پر بکشد. موجی از احساس ناامیدی در وجودش می‌خرامید؛ اما در پس کوچه‌های ترس و ناامیدی، همچنان در دلش چراغی روشن بود؛ نام خدا آرامشی در این لرزش بی‌وقفه به او می‌بخشید. نریمان دستش را به سوی صورت نگار دراز کرد. انگشتانش سرسختانه و محکم چانه‌اش را به چنگ کشید. نگاهش شسته‌هوت و خشم و فرمان را فریاد می‌کشید:

- تو... هی تو... چه طوری جرأت کردی با یکی دوست بشی هان؟ تو... کوچولو... تو مال منی... باید مال من باشی آشغال... می فهمی؟ تو برای منی. اگه دهنتم رو باز کنی، اگه از اون پسر دست نکشی، جفتتون رو خفه می کنم.

با حرص کلمات را بیان می کرد. باران با بی رحمی شلاق زهر آگینش را به پنجره می کوبید. نگار با بهت و ترس می نگریست؛ گویی لال شده بود؛ طوری ترس در جانش افتاده بود که گویی هیچ حرکتی نمی توانست انجام دهد. با شدت گلویش به چنگ کشیده شد، دهانش تا آخرین حد برای تنفس باز شد. چشمانش گشاد شده بودند و اکسیژن طلب می کردند. صدای خرخر گلویش لذتی جان افزون به نریمان می بخشید. اشک در چشمانش جمع شده بود. رعشه های خفیف بی امان او را می کشت. با خشم گلویش را فشرد و او را به سوی عقب هول داد. شدت بارش اشک بیشتر شد. با التماس بغض کرده بود و می گریست. نریمان با لذت به روی نگار آمد و به دورش تنیده شد. نگار دست و پا می زد. برای مرگ دست و پا می زد، برای رهایی دست و پا می زد؛ اما زنجیری از خشم او را به بند کشیده بود. آه... چه قدر بی رحمانه بـ سوسه ها شکل می گرفت. لب های داغ و پر عطش نریمان بدون هیچ توجه ای به التماس هایش، به روی گردن و صورت نگار کشیده می شد. هق هقی رو به صعود از عمق وجود نگار برمی خاست. اشک از عمق جان جاری بود و جان در ازای مرگ می گریست. نوای التماس آلود نگار با هق هق و اشک در هم آمیخته شده بود:

- تو رو خد...!! ولم کن.... تو رو خدا!!

به زاری می گریست. در وجودش چیزی مانند احساس گناه و بیزاری جیغ می کشید. رعشه های بدنش هنگامی شدت گرفت که نریمان با سیلی محکمی او را به کتک گرفت:

- خفه شو... خودم می‌کشمت آشغال... دهنتم رو ببند... زود تموم میشه.

دستش به سوی کمر بندش هدایت شد. نگار با وحشت می‌نگریست و زار می‌زد. بارش باران شدت گرفته بود. آسفالت‌های خیس و چاله‌های پر آب مرثیه سر داده بودند. لحظه‌ای تمام جان نگار گرفته شد و صدای هق‌هقش میان دست نریمان خفه شد. چشمان اشک‌آلود و وحشت‌زده‌اش تا آخرین حد درد را فریاد کشیدند. جریان قرمز خون، تخت را آزرده. برگ‌ها باریدند، آسمان گریست، زمین با آن همه سنگ‌بودنش بغض کرد؛ هم‌ه‌اش برای تو بود نگار. نگار دیگر مُرده بود، هق‌هق‌هایش خفه می‌شد و لرزش‌های خفیف بدنش بیشتر شده بود. خدا تنها زمزمه‌ی قلبش بود، ناامیدی و حقارت تمام وجودش را لمس می‌کرد. آن قدر خود را حقیر می‌شمرد که دلش می‌خواست خود را از پرتگاهی به پایین بیندازد. معصومیت از دست رفته و جیغ‌های پی‌در‌پی‌اش دل دیوار را آب می‌کرد؛ اما نریمان ادامه می‌داد. درد در تمام وجود نگار رخنه کرده بود. نگار بود، نگار. دردی که بیشتر از بدنش روحش را می‌آزرده، نگار بود؛ نگاری که در کودکی می‌خندید، نگاری که چشمانش مظهر معصومیت بود، حال به خورشیدی می‌مانست که به او تعارض شده باشد. شب میان دست‌های خدا، زاری‌های بی‌امانش را به زمین می‌بخشید. وزش باد در هوا، تندتر و بی‌رحمانه‌تر شده بود. درختان تا اعماق وجودشان درد می‌کشید.

در میان اشک و آه و بغض و جیغ، به یاد آورد؛ تمام آرزوهایی که نقش بر آب شده بود. تمام روزهای خوشی که با ورود نریمان به هم ریخت. حال او به تکه گوشتی می‌مانست که ماهیت خود را از دست داده باشد. دیگر جانی برای گریه نداشت، گلویش فشرده می‌شد و احساس خفگی میان حقارت و بدبختی به او چیره می‌گشت. گل جانش در حال پژمردن بود. احساس می‌کرد هیچ احساسی ندارد. دیگر از هر حس خوبی تهی گشته بود. تمام هق‌هق‌های جیغ‌مانندش فضا را می‌آزرده. با بی‌رحمی تمام، با پلیدی افزون،



بی توجه به نگار لذتی رخوت‌انگیز را تجربه می‌کرد. و نگار بود که می‌مرد. جانش در دستان گرگی بود که بی‌رحمانه می‌درید.

خانه میان غم فراموش شده بود. آسمان دیگر توان بارش و جیغ‌زدن نداشت. دود سیگار به انتها رسید، سیگار زیر پایم له شد. اشک چکید؛ اشکی که به اندازه‌ی یک فریاد میان جیغ‌های نگار گم می‌شد و نگاری که اشک صورتش را مانند خیابان غم‌زده می‌شست؛ خیابانی که میانش معصومیت حرف اول را می‌زد. حال شلاق‌های بی‌امان ترس بود که در کوچه‌های معصومیت نعره می‌کشید.

چه چیز خواسته‌ای؟ چه لحظه رفته‌ای؟ چه چیز انتظارت است؟ یک رویای بدون مرز؟ یا یک قصه‌ی بدون ترس؟ تلخ بود؛ تلخ‌تر از زهری که آدم را می‌کشت. زهر بود؛ زهرتر از زندگی مزخرف آدمیان. و نگار رفت... روحش میان دست‌های بدون امان نریمان کشته شد.

و نگار تنها زنی نبود که آن لحظه می‌مرد و نگار تنها موجودی نبود که محکوم به سکوت بود؛ حال که لب‌هایش دنیایی از فریاد را فرو می‌بست. حال که زندگی برایش به اتمام رسیده بود، او تنها موجودی بود که تا عمق درد زندگی را ادامه داد. حال دیگر مانند دیگران زندگی برایش عادی نبود.

باران به سختی به روی آسفالت جاری شد. ابرهای سیاه تنها نشانه‌ای از ظلمت بی‌انتهای روزگار بودند. حال دیگر دخترکی نبود تا با شوق به روی خیابان بدود و خود را در آغوش پدرش بیاندازد. دختر بچه‌ای کوچک با موهای موج‌دارش و موج دریای روی سرش مانند دریایی آرام و زیبا با جریانی ملایم بود. موهایش را خرگوشی می‌بست. با صورت گرد و معصومش می‌خندید. شهریار میان کوچه با عروسکی بزرگ - که از خود نگار نیز بزرگ‌تر بود - آغوشش را باز کرده و منتظر پریدن نگار در آغوشش می‌نشست. با شوق کودکان به سویش می‌دوید، شهریار با لب‌های تزیین‌شده به لبخند، به او می‌نگریست. آغوش امن

پدر، دروازه‌ای به روی بهشت بود. حال آغوشی داشت که جهنم را می‌توانست لمس کند. کودکی‌اش با خنده‌ها و عروسک‌هایش خلاصه می‌شد؛ عروسک‌هایی که حال در کمد می‌گریستند. نه پدری بود که منتظر آغوشش باشد و نه عروسکی که تن زخم‌خورده و روح مُرده‌اش را نوازش کند.

تابوت وسیله‌ای برای حمل جسد نیست؛ تابوت بخشی از ریزش قلب انسان است که تمام روح مُرده‌اش را حمل می‌کند. تمام کودکی‌اش از جلوی چشم‌های اشک‌آلود و تنِ کبودش گذشت، نگاهش میان آن همه درد به دختر بچه‌ای افتاد که مقابل تخت ایستاده و جلوی چشمانش را گرفته. خون سیل‌مانندی از چشمانش جاری بود، موهای فرخورده‌اش بوی گندم‌زاری را می‌داد که نگار عمری شانهاش می‌زد. دخترک گریست، جیغ زد، فریاد کشید؛ اما همان لحظه سیاهی محضی آن را ربود و جیغ نگار همراه با بی‌هوشی مطلق، نریمان را متوقف ساخت. هیچ توجه‌ای به جسم نیمه‌جان‌ش نکرد، تنها ملافه‌ی روی تخت را برداشت و به لباسشویی انداخت. نگار که مانند جنازه‌ای روی تخت بود، برایش هیچ اهمیتی نداشت. حال رخوتی بی‌انتهای به همراه احساس شرم و بی‌بندی وجودش را از آن خود کرده بود؛ اما هنوز هیچ حس ترحمی به جسم بی‌جان‌ش نداشت.

لیوانی آب سرد آورد و بدون هیچ رحمی به روی نگار ریخت. نگار مانند جن‌زده‌ها پرید و خود را به عقب متمایل کرد. هرچه دستش را به این طرف و آن طرف برد تا چیزی پیدا کند و به روی خودش بکشد چیزی نیافت. با بغضی آشکار که چانه‌اش را می‌لرزاند و حس بی‌وقفه‌ی حقارت، خود را گوشه‌ای از تخت جمع کرد و گریست. هق‌هقش میان سکوت فضا پیچید. موهای زیبا و مواجش که روزی محل آغوش کشیدن دستان پدر بود، پریشان و درهم شده بود. سیاهی عمق موهایش به عمق جان‌ش می‌مانست. با حالت عصبی جیغ می‌کشید و می‌گریست. نریمان با سکوت اما خشم به او می‌نگریست.

لحظه‌ای مانند گرگی به سویش هجوم برد و گلویش را به چنگ کشید. صدای هق‌هق گنگ شد، گریه به اوج فریاد رسیده بود. با چشمانی که تهدید و خشم و وحشت را فریاد می‌کشیدند، به او زل زد و غرید:

– ببین نگار... خودم با همین دستام خفت می‌کنم... حالите؟ می‌کشمت. این بار اگه ببینم با اون پسر کاری داشتی یا ببینم دهنش رو باز کردی، یه کاری می‌کنم واسه همیشه خفه شی. حالите یا نه؟ بهتره با آبروی خودت و باباجونت بازی نکنی!

پوزخند به لبانش آمد و لحنش آهسته‌تر شد:

– بهتره نفهمن که تو یه بی‌لیاقتی... زر مفت نزن نگار، فهمیدی؟ کاری می‌کنم روزی صدبار بمیری، مطمئن باش. حالا هم بلند شو برو حموم. مریمم اومد دهنش بسته باشه، حالите؟ با توام هی \*\*\*، می‌فهمی یا نه؟

تن بی‌جانش میان دست‌های نریمان به تکه خستی شبیه شد که در کوره‌ای از جنس جهنم می‌سوخت. غم را که در جان بود می‌دید. دست‌هایش از ترس به رعشه افتاده بود. چشم‌های اشک‌آلودش را بست. مژه‌های بلند و خیسش روی هم نشست و نعره‌های بی‌دریغش گوش‌های کر آسمان را درید و شب در عمق تاریکی جان داد.

\*\*\*

رعشه‌ی خفیفی به بدنش افتاده بود. هوای سرد در عمق ناباوری می‌تازید. ارسالان با چشمانی مملو از اشک و خشمی مملو از ازدیاد، با عصبانیت از ماشین پیاده شد. عضلات دستش سفت و فولادین گشته بود و عصبانیت تمام وجودش را از آن خویش ساخته بود. مشت قدرتمندش با شدت به سقف ماشین نشست. شدت گریه‌ی نگار افزایش یافت. ارسالان با عصبانیت قدم آهسته می‌رفت و از درون خود را

می خورد. به کوهی می مانست که فروریخته باشد. احساسی که در وجودش بود، پر از خشم و ناراحتی و کینه گشته بود. نگار با شدت می لرزید و اشک می ریخت؛ تمام اعضای صورتش بغض کرده و درهم شده بود. چین و چروک بیشتری زیر چشمان و لبش پدیدار بود. تمام روزهای سیاه و خشم آلودش مقابل چشمانش بود. ارسلان نمی دانست چه کند؟ تنها با بغض که سنگینی اش مانند یک کوه برافراشته به روی شانهای کودک سنگینی می کرد، با عصبانیت فریاد کشید و نام خدا را به زبان آورد. نمی دانست چرا؛ اما شکایت کرد:

– خد...!! آخه چر...؟! چر...؟! چرا نگا...؟! آ....!

شدت اشک های لبریز نگار هر لحظه بیشتر می شد، ارسلان را می دید و می سوخت، حتی بیشتر و سهمگین تر از قبل. او را دوست داشت؛ حال می دید که با شنیدن بخشی از گذشته اش چه گونه برهم ریخته و نابود شده بود. با دستان لرزان و مرتعش، دست به دستگیره در برد و در را باز کرد. اشک می ریخت؛ مانند ابرهای پاییزی. سرش را بیرون از ماشین برد و با همان لحن پر از لرزشش به سخن در آمد:

– ارسلان... تو... رو... خدا... بیا بشین... تموم شده... نمی بینی؟

ارسلان با خشم در جای ایستاد و به نگار خیره شد، ابروهایش سفت در هم بود و اشک هایش بدون اختیار جاری. هیچ نگفت، تنها با خشم دندان هایش را روی هم ساباند و مشتش را در هم گره کرد. چه می شنید؟ نگار... دختری که دوستش داشت، دختری که با تمام وجود عاشقش شده بود، گذشته ی تاریک و ظلمت دیده ای را پشت سر نهاده و به این نقطه رسیده بود. حال مانند یک کوه، فرو ریخته و نابود گشته بود. باید کاری می کرد؟ چه کاری جز قتل؟ اما این گونه چه فرقی با نریمان پیدا می کرد؟ در یک لحظه

آسمان و زمین دور سرش چرخیدند و ارسالان، مانند یک مریض غشی از حال رفت و به زمین افتاد. صدای جیغ نگار در کشاکش وزش باد پیچید. با سرعت به سویش دوید و او را در آغوش کشید. دهانش نیمه باز بود، چشمانش نیمه بسته؛ اما همچنان اشک می ریخت. با ناله به زبان آورد:

– نگار... نگار... تو چی کشیدی دختر...؟ آخه...

بغض امانش نداد، با غمگین ترین حالت انگشتش را میان دندانش نهاد و آن را فشرد تا مبادا بغض بشکند و اشک بریزد؛ اما بغض شکست، آغوش مهربان نگار مأمّن امنی برایش بود. نگار نیز اشک ریخت. نمی دانست چه بگوید؛ اما میان اشکها، با لحن غم زده و بارانی به سخن در آمد:

– گذشت ارسالان... تموم شد... خودت رو ناراحت نکن عزیز دلم... منم... منم اگه خواستم بکشمش به خاطر تو بود؛ چون فکر می کردم نمی تونم باهات باشم و اون عوضی باعث شد ازت جدا بشم... تو که... تنهام نمی ذاری، مگه نه؟

دستان ارسالان حصار از جنش محبت و دلتنگی دور نگار به وجود آورد. میان اشکهای بی نصیبش به تمام وجود نگار را در آغوش کشید. تمام حرفهایش بغض آلود و لرزان بود. با تمام وجود اشک می ریخت و کلمات را به زبان می آورد:

– معلومه که نه... دیوونه! تو... عشق منی...! من بدون چیکار کنم آخه، ها؟ داشتم دیوونه می شدم. الان من رو نابودم کردی... تو پاک و معصومی نگار... تو... بهشت منی!

با تمام وجود هم را در آغوش می فشردند. اشک می ریختند و حصار را تنگ تر می کردند؛ گویی هزاران سال از این بهشت زمینی دور بودند. گویی هزار سال هم را ندیده و نشناخته بودند. حال موقع وصال بود. حال موقعی بود که با تمام وجود یکدیگر را در آغوش بکشند.

سخت بود و سخت تر از آن سرنوشت شوم مقابلشان بود. موجی از حس خوشایند و غم درونشان جریان داشت. تمام دلتنگی هم را در آغوش کشیده بودند. بوسه‌ها با تمام لطافتشان شکل می‌گرفت. میان اشک و آه و گذشته، داستانِ ارسلان نوازش‌وار به روی صورت نگار کشیده می‌شد. چشم‌هایشان بدون لحظه‌ای مکث از یکدیگر برداشته نمی‌شد؛ آرام در چشمان اشک‌آلود هم می‌نگریستند. مروارید اشک، در چشمانشان می‌درخشید.

از روی زمین بلند شدند، دوباره سفت در آغوش هم فرو رفتند. و «عشق» مامنی برای حضور پر غمشان شد. مانند عشاقی که یک عمر از هم دور بودند و حال بعد از چندین سال دوری به هم رسیدند، در آغوش هم اشک می‌ریختند. لحظه‌ای از یکدیگر جدا شدند. ارسلان میان اشک‌های داغ و جوشانش به چشمان نگار نگریست. چیزی جز زیبایی نمی‌دید. بغض کرد؛ میان بغض اشک ریخت. میان اشک به سختی و لرزشی آشکار به سخن درآمد:

– چشمای تو... من رو به آتیش می‌کشه! نگار... نگار من...! چی تو چشمت داری؟ من معصومیت رو تو چشمت حس می‌کنم. یه جفت چشم قهوه‌ای که اشک شفاف‌ترش کرده... این چشم‌ها تنها دارایی من واسه بودن، می‌فهمی؟

اشک‌هایش شدت گرفت و خود را سفت در آغوش ارسلان رها کرد و او را با تمام وجود فشرد. میان اشک‌های بلند و غمزده‌اش تنها توانست یک کلمه بگوید: «دوستت دارم.»

به درون ماشین بازگشتند. از طرف دیگر نریمان بسیار از نبود نگار مشکوک شده بود و شکش هنگامی افزایش یافت که چاقوی بلند و تیزی را زیر بالشت نگار پیدا کرد. حال دیگر به اطمینان رسیده بود که نقشه‌ای این وسط وجود داشت و این موضوع تنها دامی برای کشتنش بود. عصبانیت و خشم در وجودش

رژه می‌رفتند و او مانند فرماندهی مستبدي بود که با تازیانه‌ای آنان را برای تند قدم برداشتن تحریک می‌کرد.

نگار و ارسلان به درون ماشین رفتند. همچنان گوی اشک در چشمانشان دیده می‌شد. لبشان به خندانکی تزئین شده بود. ارسلان خواست ماشین را روشن کند که حرف نگار او را متوقف ساخت:

- هنوز مونده ارسلان...

لبخند از روی لبانش به یغما رفت. با نگاه غمزده‌اش به صورت معصومانه و مهرانگیز نگار خیره شد. منتظر نگاهش کرد تا نگار با لحن غمزده‌اش به سخن در آمد:

- بعد از اون... من از حمید جدا شدم... حمید من رو... خیلی دوست داشت. روزام پر شده بود از غم و ناراحتی... بهش گفته بودم ازش متنفرم و تو باعث شدی زندگیم نابود شه... گفتم که دیگه نمی‌خوام. بغض راه گلویش را بست، دستی به صورتش کشید و از پشت پنجره‌ی بخارگرفته به بیرون خیره شد:

- چندروز بعدش خبر آوردن خودکشی کرده و...

بغض امانش نداد. اشک‌ها دوباره جاری شدند. فضای غم‌گرفته‌ی ماشین را اشک و صدای زاری دوباره پر کرد. ارسلان با بغضی آشکار، به روبرو خیره شد و لبش را به دندان گرفت. آشفتگی و غم تمام وجودش را از آن خود ساخته بود. برایش بسیار دردناک و غمزده بود. آرام دستش را به روی شانه‌ی نگار نهاد و او را به سویش خویش کشاند. آغوش پرمهرش تکیه‌گاهی برای چانه‌ی نگار شد.

- من... من باعث شدم بمیره، مگه نه؟

- آروم باش عشقم... آروم باش. هرکسی تقدیری داره. اون مقصر نبود، تو هم همین طور؛ مقصر اون آشغاله که به همین زودیا حسابش رسیده میشه.

با شوک از آغوش ارسالان بیرون آمد و گریه‌اش بند آمد:

- چ..چی؟ ارسالان... تو باید قول بدی باهاش کاری نداشته باشی، فهمیدی؟ نباید باهاش کاری داشته باشی، وگرنه هیچ وقت نگاهت نمی‌کنم.

با خشم رو برگرداند و غرید:

- آخه چه طوری؟ ازم می‌خوای دست رو دست بذارم هیچ کاری نکنم؟ همیشه نگار، همیشه! باید این آدم به جزای کارش برسه.

- گفتم نه ارسالان. لطفا، خواهش می‌کنم. من دوست ندارم از دستت بدم. اون آدم کثیفیه؛ اما تو نه... نمی‌تونی جلوی بدیاش مقاوت کنی.

- قانون... قانون چی؟

- ارسالان... پنج سال گذشته! چه طوری می‌خوام با قانون مقابله‌ش بایستم؟ راحت می‌تونه ادعا کنه کار یکی دیگه‌ست.

با پریشانی سر به زیر انداخت و مشت محکمی به فرمان کوباند. سکوت کرد، لحظه‌ی بعد سیگاری در آورد و با فندکی سرش را سرخ‌رنگ ساخت. نگار با بغضی که وجودش را می‌لرزاند به سخن در آمد:

- میدی من... م ب..بکشم؟



با غم به نگار نگریست و دود را از دهانش بیرون فرستاد. سیگاری در آورد و به سویش گرفت. نگار با تردید سیگار را برداشت و به لبانش چسباند. فندک در دستان ارسلان به آتش کشیده شد. نگار با ارتعاش سرش را جلو آورد و سر سیگار را روشن نمود. پک آرامی گرفت؛ اما سرفه‌های پی در پی اش مانع شد تا دود را ببلعد.

ارسلان با خشم به اعتراض برآمد:

- نمی‌تونی بکشی مجبوری؟

تنها سرش را تکان داد، دوباره به سیگارش پک زد. دود این‌بار کمتر گلایش را سوزاند؛ اما قلبش چه؟ قلبش سوخته و خاکسترشده‌تر از سیگار بود. با بغض سیگار را می‌کشید. پک می‌زد و دود غلیظ را به بیرون می‌فرستاد. چشمانش مملو از اشک‌های کینه‌دار و نفرت‌بار بود.

بعد از تمام‌شدن سیگارشان، نگار نگاهی به ارسلان انداخت و بعد از سرفه‌ای گفت:

- یه چیز دیگه مونده ارسلان؛ اما شاید باور نکنی.

ارسلان با جدیت به نگار نگریست و سفت و محکم گفت:

- تو... هرچی... هرچی بگی من باور می‌کنم نگار، مطمئن باش.

- هرچی هرچی؟

- هرچی.

کمی مکث کرد و سپس با لحنی که باورپذیری ارسلان را تحریک کند به سخن در آمد:

- من، یه الهه هستم ارسلان.

ارسلان میان غم‌های انبوه در وجودش تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دونم عشقم.

- نه نه... جدی میگم. یک الهه واقعی!

با کنجکاوی و ناباوری به نگار خیره شد تا او ادامه دهد:

- وقتی خودکشی کردم و بی‌هوش شدم، به یه دنیای دیگه رفتم ارسلان. اون جا یه فرشته‌ای بود.

فرشته‌ای که به من گفت من برگزیده‌ام و از الان به بعد یه الهه‌ام. اون جا... یه رودخونه‌ای بود، من از اون

آب خوردم و جادوانه شدم. بعد بهم یه سنگ داد، سنگ جادو. این سنگ رو به هر چیزی بزنم به طلا

تبدیل میشه.

ارسلان هر لحظه متحیرتر از لحظه‌ی قبل می‌شد؛ اما با یادآوری اتفاقاتی که برای خودش پیش آمد؛ مانند

زندانی شدن در گذشته، تعجبش را پس زد؛ اما لحنش هنوز حیرت‌انگیز بود:

- باور می‌کنم نگار... برای خودمم اتفاقات عجیبی افتاده. من تو گذشته زندونی شدم؛ تموم روزایی رو که

قبلا تجربه کرده بودم با یه روح دیگه تجربه کردم. باور می‌کنم نگار.

- خیلی جالبه! حالا باید چی کار کنیم ارسلان؟ فکر نمی‌کنی این قدرت‌ها زیاد هم خوب نیست؟

- نه... اینکه جادوانه‌ای بهترین چیزیه که وجود داره عشقم!

نگار خندید و بـوسه‌ای به گونه‌ی ارسلان هدیه داد؛ بـوسه‌ای که قند را در دل ارسلان آب کرد. سپس بعد از گذشت مدتی نگار به سخن در آمد:

– برو خونه ارسلان، حتما تا الان مریم اومده.

ارسلان ابرو در هم کشید و با خشم گفت:

– چی؟ من بذارم بری تو خونه‌ای که اون آشغال توشه؟ اصلا حرفشم نزن نگار!

– یعنی چی؟ پس مامانم چی؟ نگران نباش ارسلانم؛ اون دیگه نمی‌تونه کاری کنه؛ چون من تو رو دارم.

– ببین نگار، اون حتما تا الان از نیتت باخبر شده. اینکه بری زیر یه سقف باهاش باشی احمقانه‌ست.

– آره؛ اما چاره دیگه‌ای هم ندارم. تازه سنگ جادو هم خونه‌ست، باید برم اون‌جا؛ می‌ترسم اتفاقی بیفته.

با نگاهی غم‌انگیز به او خیره شد و ترجیح داد مخالفتش را ادامه ندهد. ماشین با سرعت به حرکت درآمد و بعد از گذراندن مسافتی مقابل آپارتمان از حرکت ایستاد. نگار قصد رفتن کرد که ارسلان مانعش شد:

– صبر کن. شاید مریم نیومده باشه. بهتره من هم بیام.

– اما...

– اما نداره!

با استیصال به او خیره گشت و سپس با یکدیگر از ماشین پیاده شدند. کلید را در قفل چرخاند و سپس پله‌های راه‌پله را بالا رفتند. مقابل در از حرکت ایستادند. دست نگار با تردید به روی زنگ نشست و آوای

زنگ لحظه‌ای بعد مریم را به سراغ در آورد. با دیدن ارسالان و نگار، لبخندی به لب نشاند و با لحن مهربانش به سخن در آمد:

- سلام عزیزم... سلام آقا ارسالان.

نگار و ارسالان نیز با لبخند سلامی کردند. ارسالان میان لبخندش گفت:

- خوبین مریم خانوم؟

- ممنون پسر؛ نگار نگفته بود می‌خواین برین بیرون، وگرنه نگران نمی‌شدم.

نگار با لبخندش گفت:

- ببخشید مامان.

- عیبی نداره عزیزم. بفرمایین داخل آقا ارسالان.

- ممنون. بهتره من برم.

همان لحظه نریمان با صورتی برافروخته و عصبانی پشت مریم ظاهر شد. ابروهای ارسالان با شدت در هم کشیده شدند. دست راستش مشت شد و انگشتانش در هم فرو رفتند. دوست داشت همان‌جا با خشم به سویش یورش ببرد و او را بزند، اصلاً بکشد؛ اما نگار با نگاهی التماس‌آمیز به او نگریست و پشیمانش کرد.

نریمان با طعنه و پوزخند به سخن در آمد:

- می‌بینم که هر روز با همین و... بعله!

نگار نیز پوزخندی به لب آورد و گفت:

- آره... ما عاشق همیم، با هم دوستیم. عیبی داره؟

مریم شوک زده به هردویشان نگریست و سفت نگار را در آغوش کشید:

- و...ای! عزیزم؛ مبارک باشه... خیلی خوشحالم کردین. همیشه می‌گفتم شما خیلی به هم میان.

ارسلان نیز کمی دولا شد و با لبخند گفت:

- نگار بهترین و زیباترین دختریه که تا به امروز دیدم، دلم از اولین روز دیدار انتخابش کرد و تا آخرین روز دنیا هم پای انتخابش می‌مونه.

- خوشحالم از این بابت پسر.

از چشمان غضب‌آلود نریمان خون می‌ریخت. دستانش به شدت درهم فرورفته و مشت شده بودند. هنگامی که مریم و نگار خداحافظی کردند و به داخل رفتند، نریمان به جلو آمد و مقابل ارسلان ایستاد؛ رخ در رخ و سینه در سینه. کمی قدش از ارسلان کوتاه‌تر بود؛ سرش را بالا می‌گرفت و می‌نگریست. ارسلان به ناگاه کنترل از دست داد و گلویش را به چنگ کشید و با قدرت او را به دیوار پشت سرش کوباند. خشم از تمام اعضای صورتش زبانه می‌کشید. با تمام توانش گلوی نریمان را می‌فشرده و کلمات را با حرص به زبان می‌آورد:

- ببین آشغال... من با این دستام خیلی کارا کردم. زوری که از این دستاست واسه کار و زحمت نه حرومزاده‌بازی! پس مطمئن باش با تموم زورم خفت می‌کنم. اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه به نگار نزدیک شی. حتی اگه اسمش رو بیاری، همین‌جا با دستای خودم می‌کشمت!

نریمان خنده‌ی هیستریکی کرد و زبانش را به سبیل‌هایش کشید. از چشمانش لذت و خشم می‌بارید. میان خنده‌های گنگ و خفه‌شده‌اش گفت:

- ببینم... حتماً بهت گفته آره...؟ اون مال منه آق پسر. تو هرکاری هم کنی اولین چیزی که یادت میاد منم! تو رختخواب... تو حموم... تو....

مشت محکم و فولادین ارسالان او را ساکت کرد و به زمین انداخت. سینه‌اش با خشم بالا و پایین می‌شد و نفس‌های عصبانی‌اش مدام در رفت و آمد بود. همان لحظه نگار و مریم با شتاب و نگرانی به بیرون آمدند. نگار با چشمان متعجب و مریم با ناباوری به آنان خیره شده بود.

نریمان به روی زمین بود و همچنان پوزخند می‌زد؛ اما با دستش خون چسبیده به لبش را نیز پاک می‌نمود. ارسالان نگاه کوتاهی به مریم و نگار انداخت و سپس با عجله پله‌ها را پایین رفت و آن‌جا را ترک کرد. عصبانیتش بدون کنترل بود و آن را روی ماشین خالی می‌کرد.

با سرعت خیابان‌ها را می‌گذراند و این موضوع که قرار است به پیش‌شینا بازگردد او را عذاب می‌داد. فردا روز سرنوشت‌سازی برای ارسالان به شمار می‌رفت. ساعت دو بعد از ظهر دادگاه تشکیل می‌شد و اکنون ساعت دوازده شب بود. در عمارت نیز کسی آرام و قرار نداشت. هنگامی که ارسالان راه‌پله را بالا می‌رفت تا به اتاقش برود، در پشت در یکی از اتاق‌ها صدایی را شنید. مکث کرد و خود را مشغول بازی کردن با موبایلش نشان داد؛ اما تمام حواسش به صدایی بود که می‌شنید:

- ببین وکیل... این غیرممکنه! تو مطمئنی که مُرده؟ یعنی فردا در دسری درست نمیشه؟

- نه قربان. ارسالان رادمهر مُرده! امروز جنازه‌ش رو تو راه شمال پیدا کردن. پزشکی قانون میگه نود درصد احتمال داره ارسالان باشه. شواهد این رو نشون میده.

صدای خنده‌ی کیان به گوش رسید:

- پس که این طور. اونی هم که دیشب اومده تو عمارت احتمالا یه دزد پاپتی بوده. از شریه مزاحم راحت شدیم و کیل! هر چند که ندیده بودمش؛ اما همین طوری هم می‌تونم حدس بزنم چه قدر زشت و رقت‌انگیزه!

ارسلان موبایل را به گوشش چسباند، قبلش شماره‌ی سعید را گرفته بود. پوزخند روی لبش بیانگر نقشه‌ای بود که قبلا با سعید کشیده شده.

- الو... نقشه انجام شد، فکرشون منحرفه.

- حله داداش. تو سعی کن فکر کنی ارسلان، باید تا فردا کار رو تموم کنی، وگرنه همه چیز خراب میشه.

- بهم استرس نده سعید؛ من امروز خیلی تحت فشارم.

- از فشار بیا بیرون پسر... هرچی تو فکرته رو امشب بریز دور، باید برای دادگاه آماده شی. اگه مدرک جور نشه ادعایمون به هیچ جا نمی‌رسه.

- نغمه چی؟ اون نمی‌تونه شاهد باشه؟

- نغمه فقط می‌تونه ذهن دادگاه رو منحرف کنه پسر؛ اون که ندیده کیان قتل انجام داده، فقط براساس گذشته نظرش رو داده.

- اگه کار اون نباشه؟

- هست! برو پسر، فعلا.

- فعلا.

وقت زیادی نداشت. این موضوع بیشتر اعصابش را بر هم می ریخت. وارد اتاق شد. شینا به روی تخت نشسته بود و در حال تماشای تلویزیون بود. با دیدن ارسال از جای پرید و با حالت نگرانی گفت:

- علی... چه قدر دیر کردی؟

- سلام... ببخشید، خواهر دوستم خودکشی کرده بود گفتم که.

- چه بد! الان حالش چه طوره؟

- تازه از بخش آوردنش بیرون. مثل اینکه حالش بهتره.

- خب خداروشکر، بیا بشین.

- نه، می خوام برم دوش بگیرم بخوابم، خیلی خسته ام.

- خیلی خب برو عزیزم.

از دست شینا فرار کرد و به حمام پناه برد. زیر دوش آب گرم، تن خسته و رخوت بارش را شست. موهای لختش زیر آب نم گرفته بودند. ذهنش درگیر نگار و اتفاقات تلخ گذشته اش بود. نمی دانست باید چه کند؟ فکرش آن قدر درگیر و به هم ریخته بود که گاهی حس می کرد نفس هایش تنها دروغی بیش نیست. از طرف دیگر وقت کمی که داشت، او را به این گمان می انداخت که نکند نتواند برادرش را نجات دهد؟ باید فکر می کرد؛ آیا فیلم را می توانست پیدا کند؟ کیان مدرک را در کجا قرار داده است؟ فکرش بسیار آشفته بود و خستگی تمام وجودش را دربر گرفته بود. معمای سخت پیش رویش بیشتر از قبل فکرش را آشفته می کرد. می ترسید خوابش ببرد و نتواند برادرش را از چوبه ی دار نجات دهد. چه قدر سخت و



طاقة فرسا بود. به ناگاه زیر بارش دوش آب، به گریه افتاد. به زحمت بینی اش را میان انگشتانش می فشرد تا صدای هق هقش بلند نشود. چه می توانست بکند؟ حال که متوجهی دردناک ترین روزهای نگار شده بود، داشت فکر می کرد چه کند. داشت به لحظه ای فکر می کرد که نگار، با تمام معصومیت و پاکی اش، توسط گرگی پلید مورد تعارض قرار می گرفت. رگ غیرتش باد کرده بود و اشک هایش به او امان نمی داد. نگار چه کشیده بود؟ روزهایش بسیار دردناک و بی رحمانه می گذشت؛ روزگاری که برای هر دختر جوانی، آرزوی بازگشت است.

حال نگار، روزگاری سیاه و آسمانی از جنس غم داشت که مدام روزهای غم انگیزش را یادآور می شد و می بارید. ارسال دردمندتر بود؛ چراکه به رازی دانا شده بود که او را به دار می کشید. اردلان و بی گناهی اش نیز طرف دیگر از ماجرا او را به بند می برد. حالش وصف شدنی نبود.

فضای بخارگرفته ی حمام حالش را بدتر می کرد. او چه فهمیده بود؟ مدام در ذهنش اشک می ریخت و با هق هق می گفت: «من چه فهمیده ام؟ یعنی نگار... آن بانوی پاکیزه و معصوم من! روزی تا عمق جان شکست؟ روزی روحش به پرواز در آمد و مُرد؟ آی خدا! چه قدر تلخ و سخت است. کاش نبودم و نمی شنیدم!

نگار من! نگار پاک من، من در غم نبودت اشک می ریزم. من در غم گذشته ات آب می شوم و می سوزم. نگار من، تو مظهر پاکی آسمانی؛ آسمانی که در دست تو باور گرفت که منزه است. نگار من! تو آرامش دریاهایی، تو روشنی روزهایی و من چه عاشقانه سوختم هنگام دیدن اشک هایت.

نگار من! بگذار عاشقانه تر بگویم؛ دوستت دارم. این تمام بغض و اشک و آه من برای تو است. هیچ چیز دیگری ندارم تا در غم گذشته ات به پایت بریزم. نگار من، ای آفاق بلند آرزوهایم؛ دست هایم را بی محابا

به سویت می‌گیرم، کاش در مشتم جا می‌شدی؛ آن‌گاه حصاری از انگشتانِ عاشقم برایت می‌ساختم. آن‌گاه تو را از تمام روزهای بد و گذشته‌های غم‌انگیز دور می‌ساختم. نگارِ مهربان من! تو با آن روح بلند و پاکیزه‌ات، برای همیشه آواز پرندگان خواهی بود. برای همیشه دلیل جوانه‌زدن خواهی بود. دلیل رشد و بلندشدن و حال می‌فهمم که تو چه قدر نیرومند و قوی هستی. حال که می‌فهمم در این روزگار چه کشیده‌ای.

نگار باوقار من، بگذار عاشقانه‌تر بگویم؛ تو روزهایی هستی که هنوز نیامده. تو دلیل سقوطِ شبی و من آن شبِ ظلم‌انگیز که در آغوش طلوع تو افتاده‌ام. نگار من، دوستت دارم. «ترک خوردن بغضش در ریزش آب آمیخته شد.

بعد از مدتی به بیرون آمد. آن شب تا صبح بیدار بود، قهوه‌ای دم‌کشیده خورده و مشغول تفکر بود. باید تمام ذهنش را روی پیدا کردن مدرک متمرکز می‌کرد تا بتواند وقت را بخرد. ابتدای امر فکر کرد ممکن است در یکی از اتاق‌های این عمارت بزرگ پنهان باشد، سپس فکر کرد چرا باید در این عمارت باشد؟ ابتدا به نتیجه‌ای نرسید؛ اما بعدها فکر کرد بهترین مکان برای پنهان کردن مدرک همین عمارت است. سپس گفت شاید مدرک در اتاق کیان در گاوصندوق شخصی‌اش وجود داشته باشد؛ اما باز هم به این نتیجه رسید امکانش کم است. ساعت پنج صبح به خواب عمیقی فرو رفت.

هنگامی که با گیجی و خستگی چشم از خواب گشود، شینا را مقابل دراور دید که در حال عوض کردن لباس‌هایش است و دارد آماده می‌شود. تازه متوجه شد که خوابش برده و هیچ‌کاری نیز نکرده است. با شتاب نگاهی به ساعت انداخت؛ عقربه‌ها ساعت دوازده را نشان می‌دادند. با عجله ملافه را پس زد و در جای نشست:

- شینا! چرا بیدارم نکردی؟

- !! بیدار شدی عزیزم؟ دیدم خسته‌ای گفتم بذارم بخوابی.

- کجا میری؟

کمی قیافه در هم کشید و با اوقات تلخی گفت:

- دادگاه! امروز قاتل بابام دادگاه داره.

با ناامیدی چشم‌هایش را بست و ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشمانش جاری شد. با انگشت پشش زد و سپس به سوی دستشویی رفت:

- خیلی خب، برو خداحافظ.

- باشه عزیزم، خداحافظ.

آب سرد را با تندی و قدرت به صورتش می‌پاشاند. دوست داشت دست ببندازد و تصویر در آینه را تغییر دهد. احساس اضطراب و نگرانی به اوج خودش رسیده بود؛ اما بیشتر از آن ناامیدی بود. زمان کم او را به سوی ناامیدی سوق می‌داد. باید چه می‌کرد؟ تنها می‌دانست باید راهی بجوید تا حداقل مقابل خودش شرمنده نشود.

نگار نیز بعد از فهمیدن قضیه اضطراب داشت. مقابل ساعت نشسته بود و با حرکاتی استرس‌بار، به آن می‌نگریست. تک‌تک حرف‌های ارسلا را در ذهن مرور کرد. باید او نیز راهی می‌جست؛ اما نمی‌دانست باید از کجا شروع به تفکر کند.

شینا به همراه تمام اعضای خانواده عمارت را ترک کردند. تنها محافظان حضور داشتند. ارسالن مقابل ساعت قدم آهسته می‌رفت. ضربان قلبش را با عقربه‌های ساعت تنظیم نموده بود. هرچه ساعت به دو نزدیک‌تر می‌شد، او با اضطراب بیشتری قدم بر می‌داشت.

حدود یک ربعی می‌شد که قدم می‌زد و فکر می‌کرد. به روی صندلی نشست و با پایش روی زمین ضرب گرفت. گوشه‌ی لبش اسیر دندانش شده بود و مدام می‌جوید. اعصابش بسیار ناملایم بود. سیگاری در آورد و آتشش زد. پک غلیظ سیگار، با تفکری عمیق همراه شد. دود را با غلظت خاصی بیرون فرستاد و به ساعت نگریست. عقربه‌ها دوازده و نیم را نشان می‌دادند. وقت کمی داشت. ابتدای امر باید راهی برای دست یافتن به مدرک می‌کرد. اگر راهی را اشتباه می‌رفت، سریع توسط محافظین دستگیر می‌شد و دیگر نمی‌توانست راه دیگری را امتحان کند؛ برای همین مجبور بود درست‌ترین راه را انتخاب کرده و سپس به سرعت فرار کند. ساعت به یک رسیده بود، سیگار پشت سیگار و اضطراب پشت اضطراب. حالش داشت بد می‌شد، نمی‌دانست دقیقا چه راهی درست است. ضربان قلبش به شدت می‌کوبید و سرش سنگین شده بود. در آسمان روشنی خاصی دیده می‌شد. ابرهای زیبا در حال بوسیدن هم بودند. بعضی‌هایشان سفید و بعضی‌هایشان خاکستری و بعضی دیگر نیز آبی. هوای ظهر بسی گرم بود. از هر طرف ندایی به ارسالن منتقل می‌گشت. باید راهی را می‌یافت. همان لحظه بود که موبایلش شروع به زنگ‌زدن کرد؛ سعید بود. با شتاب خاصی دکمه‌ی پاسخ را فشرد و با صدای بلند و شتاب‌زده‌ای گفت:

- الو سعید، دارم دیوونه میشم؛ چیکار کنم؟

- آروم باش پسر، آروم باش. بین من یه فکری کردم، نمی‌دونم؛ می‌ترسم اشتباه باشه.

- چی، چی؟ تو بگو.

- نگاه کن، یه ماشین جلو عمارت منتظرته، هر وقت مدرک رو پیدا کردی، بپر توش؛ سریع میارتن دادگاه.

- مدرک کجا... ست سعید؟ من تو این موندم، بعدش رو ولش.

- مگه نگفتی اتاق نغمه محافظت شده ست و هیچ کس حق ورود نداره؟

- خب خب... یعنی می خوای بگی..

- آره، مدرک همون جاست. فقط ببین باید سریع کارت رو انجام بدی تا محافظا نریختن سرت.

- باشه باشه... آهان راستی... اگه تو گاوصندوق بود رمزش رو چیکار کنم؟

- چه قدر خنگی! یه کم فکر کن. واسه کیان کی از همه مهم تره؟ فرزانه. تاریخ تولدش رو واسهت اس می کنم، احتمالاً اون باشه. اگه اون نبود، به تاریخ قتل رجوع کن.

- باشه باشه، پس خداحافظ.

- خداحافظ.

آب دهانش را با قدرت قورت داد و با ابروهای در هم و مشتی فولادین به سوی اتاق حرکت کرد. محافظها با دوربینی که در راهرو بود، در حال مشاهده بودند. ارسالان دورخیز کرد و با قدرت به در لگد زد، در از لولا باز شد و ارسالان با سرعت واردش شد. نغمه که گویی در حال چرت زدن بود، با شدت در جای پرید و غرید:

- هوی... حیوون چیکار می کنی؟

ارسلان با عجله و لحن شتابزده به سخن درآمد:

- منم نغمه خانوم... باید زود مدرک رو بردارم برم، ببخشید.

- باشه باشه!

اتاق را زیرو رو کرد. باید سریع کاری می کرد. به سوی کمد به حرکت درآمد و درش را کامل باز گذاشت؛ محافظین با دیدن ارسلان سریع به راه افتادند. ارسلان با دید کلی به درون کمد نگریست، وسایل را کنار زد و سپس گاوصندوق کوچکی را یافت. با اضطراب نگاهی به بیرون می انداخت و سپس از روی موبایل رمز را وارد می کرد.

تاریخ تولد فرزانه جواب نداد، باید کاری می کرد. تاریخ قتل را وارد کرد. در گاوصندوق با صدای مخصوصی باز شد. محافظین مقابل در از حرکت ایستادند و به داخل یورش آوردند. ارسلان سریع فیلم را برداشت و با ضربه‌ی شدیدی به یکی از محافظین کمی خود را از دست آنان دور کرد.

سه محافظ با هیکل‌های بزرگ در مقابلش قرار داشتند. فیلم را که سی دی بود، درون کاپشنش پنهان کرد. سپس گارد گرفت و از آنان طلب مبارزه کرد. یکی از آنان با قدرت به سویش هجوم برد که ارسلان کمی خود را به سمت مخالف متمایل ساخت و با گوشه‌ی آرنجش به گردن او ضربه زد. محافظ با بی حالی به روی زمین افتاد. محافظین بعدی با هم به سویش هجوم بردند. با قدرت به سویش مشت می فرستادند.

طولی نکشید که ارسلان با بی حالی به روی زمین افتاد، صورتش محل رفت و آمد مشت بود. خون از بینی‌اش جاری بود و چشمانش کم کم در حال شهلا شدن بود؛ اما طولی نکشید که در همان حال قدرتش را جمع کرد، فکر نگار و اردلان نیرویی به او بخشید. با لگد محکمی یکی از محافظین را دور کرد و سپس با بی حالی ایستاد. همان لحظه بود که صدای شلیک گلوله فضا را پر کرد. یکی از محافظین با درد به زمین

افتاد. نغمه با کلتی که در دست داشت، به سویش شلیک کرد. محافظ بعدی با دیدن لوله‌ی تفنگ به سویش، دستانش را بالا برد. نغمه با همان لحن پرخاشگر و تندش به سوی ارسلان گفت:

– زود برو... این عوضیا با من!

ارسلان سری تکان داد. ساعت یک و نیم بود. وقت زیادی نداشت تا به دادگاه برسد. با عجله به سوی ماشین دوید. محافظین دیگر مقابل در ایستاده بودند و از ماجرا خبری نداشتند. ماشین را روشن نمود و با سرعت از عمارت خارج شد. تمام قدرتش را به پاهایش داده بود تا بتواند با سرعت بیشتری پیش برود. سی دی را از کاپشنش درآورد و روی صندلی بغل دستش نهاد. ماشین‌ها با بوق و فحش کنار می‌رفتند. نگاهی به ساعت می‌انداخت و نگاهی به جاده. راه چندانی نمانده بود؛ اما برای ارسلان همان نیز عذاب‌آور و زیاد به نظر می‌رسید. بالاخره ماشین مقابل دادگاه از حرکت ایستاد.

سی دی را برداشت و با عجله از ماشین خارج شد. پله‌های دادگستری را دو تا یکی بالا رفت. باید تمام توانش را جمع می‌کرد تا دقایق باقی‌مانده دیر نکند. نفسش به شماره افتاده بود و دیگر نمی‌توانست بدود. قلبش کوبش خاصی پیدا کرده بود. سپس با عجله به نزدیکی دادگاه موردنظر رسید.

سعید با اضطراب مقابل در حرکت می‌کرد. با دیدن ارسلان که حال و روز خوشی نداشت و از صورتش خون چکه می‌کرد، به سویش دوید و زیر بازوی او را گرفت. ارسلان با بی‌حالی سی دی را در دست تکان داد و نالید:

– دیدی... دیدی تونستم سعید... گرفتمش! گرفتمش!

سعید با خوشحالی خندید و گفت:

- آفرین پسر... آفرین! بدو بریم.

تقه‌ای به در زدند و به همراه سربازی وارد دادگاه شدند. ده دقیقه‌ای می‌شد که شروع شده بود. همه با دیدن ارسال در آن وضعیت به شوک افتاده بودند. ریحان که در جایگاه وکیل قرار داشت، در حال مُردن بود هنگامی که فرزندش را در این وضعیت دید. شینا و خانواده‌ی ایزدی بسیار متعجب بودند.

سعید با اجازه از دادگاه، بلند به سخن در آمد:

- جناب قاضی... ایشون برادر اردلان رادمهر، ارسال رادمهر هستن؛ برای دادگاه فیلمی مبنی بر قاتل اصلی آوردن که متهم رو از جرم تبرئه می‌کنه.

قاضی همانند دیگر قضات، بادی به دماغش انداخت و با لحن موشکافانه و دقیقی به سخن در آمد:

- بفرمایین آقای رادمهر، ما از شما تقاضا داریم این مدرک ارائه‌شده رو تحویل بدین و در جایگاه به عنوان شاهد بنشینید.

- چشم قربان.

صدای اعتراضات بلند شده بود. کیان بسیار متعجب و خشم‌آلود بود. چندباری قصد داشت دادگاه را ترک کند؛ اما موفق نبود؛ چراکه سربازان این اجازه را به او ندادند. شینا با بغض و چشمان به اشک نشسته به ارسال خیره شد. باورش نمی‌شد که تمام این مدت بازیچه‌ای برای او بوده. با طوفانی عظیم شروع به شکستن کرد.

وکیل خانواده‌ی ایزدی از جای برخاست و گفت:

- اعتراض دارم!



- بفرمایید.

- این آقا... که خودش رو ارسلان رادمهر معرفی کرده، باید بگم با فریب وارد خانواده‌ی ایزدی شده و از این طریق جعل شناسنامه ما رو فریب داده. ما فکر می‌کردیم ایشون علی قنبری هستن.

ریحان با بلندکردن دستش و سپس اجازه‌ی قاضی گفت:

- در این باره هیچ مدرکی وجود نداره آقای قاضی، صرفاً اینکه ارسلان رادمهر وارد خونگی اون‌ها شده باشه، با اجازه‌ی خودشون صورت گرفته و اینکه ایشون جعل شناسنامه انجام دادن هیچ مدرکی وجود نداره که این ادعا رو ثابت کنه. تنها گفته‌ی این خانواده مدرکه که اون هم می‌تونه یه تهمت یا ادعای بی پایه و اساس باشه.

قاضی دستور داد فیلم را بگذارند. هنگام مشاهده‌ی قتل، تنها کسی که به شدت شکست، شینا بود؛ باورش نمی‌شد که عموی خودش پدرش را کشته باشد. این موضوع برایش بسیار گران تمام شد و در حقیقت نابود گشت. روح و جسم تمام وجودش را زخمی می‌دید. حال دیگر هم از کیان و هم از ارسلان متنفر شده بود. نمی‌دانست چه‌گونه بگرید که دردش ساکت شود. فرزانه نیز شوک‌زده بود. نمی‌دانست کیان برای رسیدن به او دست به همچین کاری می‌زند؛ برای همین او نیز تنفری عجیب نسبت به کیان احساس می‌کرد. کیان را با دستبند به زندان بردند، اردلان نیز بعد از انجام کارهای لازم آزاد گشت.

شینا بعد از اتمام دادگاه، به سوی ارسلان رفت؛ با مشت به سینه‌اش کوبید و همراه اشک و آه نالید:

- بی‌شرف...! من... من واقعا دوستت داشتم... چه‌طور تونستی با احساسات من بازی کنی، هان؟ چه‌طور تونستی این قدر راحت گولم بزنی؟

ارسلان با غم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- می بینی که... مجبور بودم شینا، اگه این کار رو نمی کردم برادرم بی دلیل و بی گناه اعدام می شد. تو اگه جای من بودی چی کار می کردی؟ دست روی دست می داشتی و هیچ کار نمی کردی؟ شاید... اما من نمی تونستم ساکت باشم. من به کس دیگه ای علاقه دارم شینا، بزرگ ترین خـیانت در حق خودم و اون بود. تو این وسط ضربه خوردی؛ اما نه به اندازه ی من که مجبور به خـیانت بودم.

شینا همچنان اشک می ریخت و دوست نداشت هیچ منطقی را قبول کند:

- خفه شو... ازت متنفرم آشغال!

شینا به همراه فرزانه رفت؛ اما بعدها به این نتیجه رسید که ارسلان مجبور بوده و نباید او را محکوم می کرد. زندگی او با تغییر بزرگی همراه شد؛ دیگر آن دختر گذشته نبود. تصمیم گرفت که تغییر کند. به سر کار رفت و مستقل شد، سپس دستی در عقایدش برد و درباره ی جامعه و افراد آن تحقیقی به عمل آورد. تصمیم گرفت تا جایی که می تواند به دیگران کمک کند. حال دیگر روحش آزادانه و بی ریا شده بود. تغییر، بزرگ ترین حرکت زندگی اش به حساب می آمد که دیدش را نسبت به همه چیز تغییر داد و او را از دختری لوس و از خودراضی به دختری باوقار و مستقل تبدیل کرد. معشوق تازه ای پیدا نمود و با هم ازدواج کردند و در انتها نیز صاحب فرزند شدند. تمام گذشته را میان قایقی از جنس کاغذ، رها کرد و به اعماق اقیانوس فرستاد. دیگر برایش همه چیز رنگ و بوی تازه ای پیدا کرده و معنی حقیقی زندگی کردن را آموخته بود و کینه ای نیز از ارسلان نداشت.

\*\*\*

بعد از آن روز، زندگی روی دیگرش را به ارسلان و خانواده‌اش نشان داد. قرار بر این شد هفته‌ی دیگر به شهر خودشان بازگردند. آن شب جشنی گرفتند. خانه‌ی کوچک ارسلان بوی تازه‌ای می‌داد؛ بوی همبستگی و زیبایی، بوی آزادی و عدل.

ریحان با سلیقه‌ی تمام شامی حاضر کرده بود؛ اما اردلان برخلاف چیزی که انتظار می‌رفت، در هم و گرفته بود. ارسلان نیز به بیرون رفته بود تا کیکی برای ضیافت آن شب خریداری کند. میان راه بود که تلفنش به صدا در آمد؛ نگار بود. بارها زنگ زده بود؛ اما ارسلان فرصتش را نداشت که جوابگو باشد؛ اما حال با شوق دیگری تلفن را جواب داد. لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت، حتی چشمانش نیز می‌خندید:

- الو سلام عشقم.

- الو ارسلان...! سلام چرا جواب نمیدی؟ نصف عمر شدم.

خنده‌ای سر داد و گفت:

- ببخشید عشقم، همه‌ش درگیر بودم امروز.

- خوبی؟ چی شد؟ بینم این خوشحالیت به خاطر..

- آره نفسم! به خاطر آزادی برادرمه.

جیغی از روی خوشحالی سر داد و گفت:

- وای ارسلان... ن! خیلی خوشحالم کردی... آخیش! خیالم راحت شد.

- قربونت بشم الهی! خوبی تو؟

- آره... الان خوبم.

- ببینم اون بی شرف که اذیتت نکرد؟

- نه عزیزدلم؛ خیالت راحت دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- مواظب خودت حسابی باش، من دلشوره دارم.

- نگران نباش عزیزم... خب دیگه برو به خوشحالت برس.

- نگار؟

- جون نگار؟

- پیام دنبالت امشب تو جشنمون باشی؟ با مامانم آشنا میشی.

کمی مکث کرد و با دستپاچگی گفت:

- وای... من لباس چی بپوشم؟

ارسلان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- ای نگارا! بپوش یه ربع دیگه اون جام.

- چشم، پس خداحافظ.

- خداحافظ عشقم.

ارسالان به درون شیرینی فروشی رفت. نگار نیز با بلاتکلیفی به سراغ لباس‌هایش رفت تا چیزی آماده کند. نریمان افکار شومی را در سر می‌پروراند. مریم نیز مشغول صحبت با تلفن بود. بعد از آنکه لباس مناسبی انتخاب نمود، به سراغ سنگ جادو رفت و آن را به بیرون کشاند. باید امشب سنگ‌های طلایی را درست می‌نمود تا فردا به مجمع بدهد و آنان نیز از آن استفاده کنند.

چند قلوه‌سنگ از کیفش بیرون آورد و همان‌طور که سنگ جادو را به آنان می‌زد، زیر لب ذکری را نیز می‌خواند. سنگ‌های قلوه‌ای دانه‌دانه رنگ عوض می‌کردند و سپس درخشش خاصی از آنان ساطع می‌شد. همان لحظه که نگار مشغول تبدیل سنگ‌ها به طلا بود، نریمان با چشمانی گشاد و متعجب لای در ایستاده و به سنگ‌ها می‌نگریست.

نگار بدون آنکه حواسش باشد، تمام کارها را انجام داد. سنگ جادو را در کیفش نهاد تا به ارسالان نشان دهد و سنگ‌های طلا را نیز لابه‌لای وسایلش پنهان کرد. نریمان سریع از در دور شد تا مبادا نگار او را ببیند و رازش لو برود. نگار نیز مشغول عوض کردن لباس‌هایش شد. مانتوی ضخیم مشکی‌رنگی پوشید، به همراه کلاه و شال‌گردن زنانه‌ی زیبایش. همان لحظه بود که صدای موبایلش پیچید. متوجه شد که ارسالان پایین منتظرش است؛ برای همین با عجله کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. مریم تازه تلفن را در جای گذاشته و فارغ شده بود، با دیدن نگار به نرمی گفت:

- کجا دخترم؟

- با ارسالانم مامان... می‌ریم بیرون.

- باشه عزیزم، مواظب خودت باشیا.

- چشم.

نگاهش به نریمان افتاد؛ دیگر خبری از نگاه زهرآگین و تندخویانه نبود، سرش را پایین انداخته و سخت مشغول تفکر بود. نگار نمی دانست به چه فکر می کند؛ اما نریمان به سنگ جادو فکر می کرد. چیزی که دیده بود برایش عجیب به شمار می رفت؛ اما وسوسه‌ای ژرف درونش شکل گرفته بود. با خود می گفت: «پس بگو که چرا آن قدر شجاع شده بود. دلیلش هرچه هست، همین سنگ عجیب و غریب است. باید به چنگش بیاورم. این را باید به دست بیاورم. با آن می توانم تمام زنان را در چنگ داشته باشم، به تمام کشورهای دنیا سفر کنم و تا آخر عمر مانند شاهان زندگی کنم. کاری هم ندارد، کافیست آن را برابیم.» تمام فکرش درگیر گرفتن سنگ جادو بود؛

اما نگار بی توجه به او آن جا را ترک گفت. سوار ماشین شد، ارسلان به رویش خندید و با شوق عاشقانه‌ای گفت:

- به به! ببین عزیزدلم چه قدر خوشگل شده.

نگار نیز سرش را به زیر انداخت و با خجالت گفت:

- وای ارسلان... خجالت می کشم، خب نگوا!

- خجالت نداره که... مثلاً قرار شوورت بشما.

با گیجی به او نگریست؛ در کلامش طنز بی داد می کرد؛ اما رگه‌هایی از کلام جدی را برخوردار بود.

- چ...چی؟

- با من ازدواج می کنی؟

با شوک به او نگریست. چشمانش ناباوری و حیرت را فریاد می کشید:

- پس... گذشته...

- حرفش رو نزن نگار. تو مالّ منی گذشته و همه‌ی این حرفا بره به درک.

- یعنی.

- آره؛ یعنی همه‌جوره پایه‌تم.

خنده‌ی بلندی سر دادند. ارسلان با عشق نگار را در آغوش کشید و او را فشرد. تمام علاقه‌اش را به او منتقل ساخت. نگار احساس آرامش می‌کرد. باید راهی می‌جست تا این آرامش ابدی باشد. باید ارسلان را می‌بخشید، هرچند که برایش سخت بود، هرچند که ارسلان نیز مجبور به تمام کارهایش بود؛ اما نگار نیز به سختی می‌توانست اعتماد کند. باید این بدبینی را بار دیگر کنار می‌گذاشت تا دوباره احساس امنیت و آرامش کند؛ برای همین فشار آغوشش را بیشتر کرد.

ارسلان از او جدا شد و خواست که ماشین را روشن کند؛ اما به ناگاه متوقف شد. جدی به او نگریست و گفت:

- نگار... یه سؤال مهم.

- پرس عشقم.

- تو این همه مدت تحمل کردی و کاری نکردی؛ اما چرا یهو خواستی خودکشی کنی؟

با ترس به اطراف نگریست. برایش سخت بود تا از این موضوع حرف بزند؛ اما لبانش را تر کرد و گفت:

- ارسلان... این موضوع هم غیرعاده.

- باور می‌کنم... تو هرچی بگی باور می‌کنم نگار!

با بغضی نهان شده در گلویش روی را از ارسال گرفت و سخن را آغاز نمود:

- اون روز، بعد از رفتن مریم و نریمان؛ من تنها شدم. روی تخت نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم. دقیقا مثل اون روز... و دقیقا مثل اون روز نریمان به خونه برگشت؛ خیلی ترسیده بودم... اولین کاری که کردم، این بود که باهاش دعوا کنم، دستش یه تیغ بود تا من رو تهدیدم کنه... تا... به خواسته‌ش تن بدم؛ اما من قبول نکردم. مریم رفته بود خونه دوستاش. با هم درگیر شدیم ارسال. وقتی میچ دستش رو گرفتم تا تیغ رو پایین نیاره، خورد به رگم. اگه دقت کرده باشی جای تیغ اریب بود. نریمان ترسید و فرار کرد. همون موقع تو زنگ زدی... حالم اصلا خوب نبود. باید بهت می‌گفتم بیا نجاتم بده؛ اما این کار رو نکردم؛ چون دیگه خسته شده بودم، فقط شکایت کردم. داشتم از هوش می‌رفتم؛ اما خواستم صدات رو بشنوم. بی حال افتاده بودم رو زمین که رسیدی. بقیه‌شم که خودت بهتر می‌دونی.

چشمان ارسال با درد بسته شد. انگشتان دستش با فشار در هم پیچیده شد. باید می‌رفت پایین و نریمان را می‌کشت؛ اما این کار را نکرد. تنها خشمش را قورت داد و بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت در آورد. اعصابش به هم ریخته بود. با سرعت می‌راند، هنوز آثار ضرباتی که امروز خورده بود در چهره‌اش نمایان بود. نگار نیز با تردید از او جويا شد و ارسال نیز با سردی به او پاسخ داد. می‌دانست که نریمان مقصر است؛ اما نمی‌توانست عصبانیتش را کنترل کند و با نگار خوب حرف بزند. نگار نیز این موضوع را فهمیده بود و برای همین سکوت اختیار می‌کرد. مسیر به سرعت طی شد.



قبل از آنکه وارد آپارتمان شوند، نگار بازوی ارسلان را کشید و او را در آغوش خود حل کرد. ارسلان با آنکه سخت عصبانی بود؛ اما به یکباره نرم شد. دیگر عصبانی و رنجور نبود. نگار را سفت فشرد و به نرمی با صدا و لحنی که از عمق جان برانگیخته می شد گفت:

- دوستت دارم نگار... نمی دارم دیگه اذیتت کنه، قول میدم.

- تو فقط آروم باش عشقم.. اون عوضی رو فراموش کن. می بینی که من خوبم، نیستم؟

- تو همیشه خوبی عشقم، همیشه!

از یکدیگر جدا شدند و قصد رفتن کردند که دوباره نگار مانع شد. ارسلان با پرسشگری به او نگریست؛ نگار نیز سرش را به زیر انداخت و با گونه های سرخ شده گفت:

- ارسلان من خجالت می کشم. مامانت و داداشت هستن منم پیام؟ زشت نیست؟

- این حرفا چیه؟ تو هم جزئی از این خانواده ای عشقم.

- اما...

- اما نداره دیگه! نگران هیچی نباش، رفتارشون باهات صددرصد مهربونه.

- آره ولی من خجالتم میاد.

- هر جا خجالت کشیدی به من اشاره کن، حلش می کنم.

- چه طوری؟

- کاریت نباشه دیگه. بیا بریم.

پله‌ها را بالا رفتند و داخل خانه شدند. ریحان با روی باز نگار را در آغوش کشید و با مهربانی از او استقبال کرد. اردلان نیز با همان حال خرابش لبخندی زد و با او احوالپرسی کرد. ارسالان میان جمع به شوخی و خنده مشغول بود. همه از حرف‌ها و کارهایش می‌خندیدند.

- خب مامان... ببین عروستم آوردم واسه‌ت.

ریحان با خنده گفت:

- مه عاروس حرف ندارنه. (عروس من حرف نداره).

نگار خجالت کشیده و سر به زیر انداخته بود. اردلان میان خنده‌های دیگران مزه می‌پراند؛ اما باز به درون خودش می‌رفت و سکوت می‌کرد:

- زن داداشم چه قدر خجالتیه ولی!

نگار نیز با صدای آهسته‌ای گفت:

- همیشه همین جوریم، خوب میشه فکر کنم.

ارسالان با خنده گفت:

- راست میگه. اولش رو نبینین، بعدش این قدر شیطونی می‌کنه همه عاصی میشن.

ریحان نیز به طرفداری از نگار برآمد:

- او هووع! کی گفته؟ عروس من یه پارچه خانومه، اونی که همه رو عاصی می‌کنه تویی ارسالان خان!

همه مشغول خندیدن بودند. ریحان با تأمل از جای برخاست و به سوی آشپزخانه رفت تا چای را درون فنجان ریخته و بیاورد. با وسواسی خاص تمام فنجان‌ها را تمیز کرد، سپس درونشان را از آب جوش پر ساخت و قوری را برداشته و چای ریخت. رنگ آب جوش به قرمز مایل به تیره بدل شد. سینی را در چنگ گرفت و سپس با قدم‌های آهسته از آشپزخانه بیرون شد. دامن بلند قرمز رنگ به پا داشت که رویش نقش‌های زیبای زنانه دیده می‌شد. اردلان نیز یک دست از لباس‌های راحتی ارسالان را پوشیده بود، گوشه‌ای نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

ارسلان چندباری در بحرش رفته بود، حال دیگر مطمئن شد که او طوری‌اش است. از جای بلند شد و خنده‌اش را قورت داد. ریحان مشغول تعارف کردن چای به نگار بود. ارسالان کنار برادرش نشست و دستش را به روی شانه‌اش نهاد. نگاه غمبارش به آن سو برگشت.

- چی شده داداش؟

- دلم گرفته؛ اون تو... باهامون بد رفتار می‌کردن ارسالان. هنوز هم می‌ترسم شبا بخوابم، هنوزم حس می‌کنم یکی تو خونه‌ست و منتظره شماها حواستون ازم پرت شه. تو این مدت صدسال پیر شدم.

ارسلان سرش را به زیر انداخت و تاسف خورد. درکش می‌کرد، زندان جای درستی نیست. رفتارهای بد و شنیع زیادی می‌بینند. از طرف دیگر تحقیر و ضرب و شتم نیز جای خودش را دارد. اردلان به طور روحی و روانی کامل به هم ریخته بود. ریحان که حالش را دید، با لحن ملایم و مهربانی گفت:

- باید ببریمت روانکاوی شی عزیزم.

- مگه من روانی‌ام!؟

- نه پسر؛ اما واجبه، اون جا آدم سالم هم دیوونه میشه.

تنها سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. ارسالن برای آنکه فضا را عوض کند، دانه‌ای دیگر به شانهاش زد و با خنده گفت:

- بعد من نوبت توئه‌ها؛ پاشو ببینم می‌تونی تو عروسیم برقصی یا نه؟

خنده‌ی زورکی به لبانش آمد و گفت:

- ول کن داداش.

ریحان ضبط را روشن کرد و دو برادر شروع به رقص محلیشان کردند. نگار با تعجب می‌نگریست و لذت می‌برد. روحش شاد و شنگ گشته بود. همه چیز برایش زیبا و دلنشین بود. رفتار ریحان با او، آزاد شدن اردلان و شادی ارسالن، همه و همه او را خشنود می‌ساخت و روح زخم‌دیده‌اش را التیام می‌بخشید. از طرف دیگر، نریمان هنگامی که سر مریم را دور دید؛ به اتاق نگار وارد شد. با کنجکاوی و نگاه دقیق آن‌جا را از نظر گذراند. درونش چیزی جز حسِ ولع و وسوسه موج نمی‌زد. تمام افکارش به پول و ثروتی که در راهش بود منتهی می‌شد. حال باید می‌گشت. ابتدای امر به سراغ وسایلش رفت؛ چیزی نیافت. دست برداشت و به سوی وسایل پدر نگار رفت، سنگ‌های درشت و طلایی‌رنگ را پیدا کرد. با چشمان گرد و متحیر به آنان نگریست. می‌خواست سر جایش بگذارد؛ اما حسی مانع از این کار شد. دانه‌ای را برداشت. به دنبال سنگ جادو گشت؛ اما چیزی نیافت. مریم به حمام رفته بود. صدای گنگش به گوش نریمان رسید:

- نریمان... یه دونه شامپو واسه‌م بیار.

با عصبانیت وسایل را در جایش گذاشت و همراه با سنگی که برداشته بود به سوی آشپزخانه رفت و از کابینت دانه‌ای شامپو برداشت و به سوی حمام رفت:

- بیا.

- ممنون... چته تو؟ چرا باز قیافهت این طوری شده؟

- هیچی. این نگار کی میاد؟ خیلی داری بهش رو میدیا، بد در میاد.

- تو نگران دختر من نباش!

باز بی توجه به داخل حمام بازگشت. نریمان ماند و دنیایی سؤال. به گذشته فکر کرد؛ دقیقاً رفتار نگار از بعد از ماجرای بیمارستانش عوض شد. هرچه می گشت، منطقی به ذهنش نمی آمد که این مسئله را بپذیرد. برای همین دریافت که این موضوع با منطق او هیچ کاری ندارد و کاملاً مغایر آن است. او به چیزی اعتقاد نداشت. کودکی اش درون فقر و بیماری خلاصه شده بود. مادرش تنها زنی بود که او دوستش داشت؛ اما با خ— یانت به پدرش به سنگسار محکوم گشت و سپس تنها از او جنازه‌ای بی جان ماند. از آن پس، نریمان از تمام زن‌ها بدش آمد. پدرش نیز کم از مادرش نداشت؛ هر روز با زنی می خوابید، معتاد بود و خرجش را برادرانش می دادند. بعد از مرگ او نریمان تنها شد. عموی بزرگش او را به پیش خود برد؛ اما طولی نکشید که نریمان از او پول هنگفتی را دزدید و سپس فرار کرد. عمویش نیز سگته کرد و جان سپرد. بعد از آن به ساخت و ساز مشغول شد و از پول دزدی، پول روی پول نهاد؛ اما این پول‌ها برایش باقی نماندند، همه را به باد داد و سپس با مریم آشنا شد؛ تنها کسی که می توانست پول باقی مانده‌اش را افزایش دهد و او را به شکوه ساختگی گذشته برساند. مریم در واقع نردبانی برای نریمان بود. پول‌هایی که از طریق دزدی به دست آمدند، همه‌اش به مریم رسید و به همین خاطر نریمان مجبور

شد پیش مریم بماند و بعد با دیدن نگار، تصمیم گرفت هیچ‌گاه سایه‌اش را از سر آنان بر ندارد. همیشه از گذشته‌ی ننگ‌بارش فرار می‌کرد. از او هیچ‌چیز خوبی باقی نمی‌مانست، او تنها به فکر خودش بود؛ چراکه از دیگران این را می‌آموخت. از پدری که هرشب با کسی بود، از مادری که به جرم خ—یانت سنگسار شد، از عموی پیر و پولداری که با چپاولگری پول به جیب می‌زد و در واقع او نیز دزدی می‌کرد و از همه؛ از مردمی که خود انتخاب می‌کردند بد باشند؛ از مردمی که منفعتشان را به انسانیتشان ترجیح می‌دادند.

بیاییم به گذشته بازگردیم. همه از مردمان دوره‌ی هخامنش به نیکی یاد می‌کنند؛ چراکه مردمانی خوشحال و سرزنده بودند و همیشه به یکدیگر کمک می‌کردند؛ اما حال بیاییم به خودمان بنگریم، پنجاه سال بعد در مورد ما چه می‌گویند؟ جز آنکه بگویند مردمی منفعت‌طلب و ترسو بودند، چیز دیگری نیز برای گفتن دارند؟ یا آنکه بگویند انسانیت در آن زمان دیناری نیز ارزش نداشت و ما به این موضوع افتخار می‌کنیم. چرا و به چه علت؟ چراکه علت‌ها را از بین بردند، چراکه افتخارات و روحیه‌ی متحدشدن مردم را از بین بردند و ارزش‌ها را به باورهای دروغین و خرافی بدل کردند و این‌گونه شد که مردم تمام اعتقادات والای خودشان را به منفعت و ثروت باختند.

نریمان نیز در همین جامعه بزرگ شده بود. او خودش خواست که این راه را برود؛ اما خیلی‌ها هستند که خودشان نمی‌خواهند. به عنوان مثال، نریمان می‌توانست از بدی‌های پدر و مادرش درس بگیرد و آن کارها را انجام ندهد، دقیقاً مصداق بارز «ادب از که آموختی؟»؛ اما نریمان خواست که آن کارها را یاد بگیرد. این‌جا شخص مسئول است، نه فقط جامعه. گاهی نیز فردی مجبور به دزدی می‌شود؛ چراکه در غیر این صورت یا از گرسنگی می‌میرد یا خانواده‌اش را از دست می‌دهد. در مملکتی که برای مهندس و دکترش شغل نیست، برای کسی مثل یک دزد انتظار کار دیگری نمی‌شود داشت.

ریحان و نگار با یکدیگر مشغول جاکردن شام در ظرف شدند و سفره را پهن کردند؛ سفره‌ای بزرگ و سفیدرنگ که از جنس پلاستیک بود و رویش نقش گل‌های بزرگ دیده می‌شد. بشقاب‌ها دانه‌دانه قرار گرفتند. قاشق و چنگال نیز به تعداد لازم قرار گرفت. ارسال نیز به آنان پیوست و مشغول آوردن ماست و لیوان‌های آب گردید. اردلان مقابل تلویزیون لم داده بود و در عالم خودش سیر می‌کرد. بعد از چیدن سفره، همه با خوشحالی پشت آن نشستند. زرشک پلو با ماهی، شامی بود که برای آن شب تداریک دیده بودند. بخار ملایم و داغی از دیس برنج برمی‌خاست. عطر آن نیز در فضای خانه می‌پیچید. ماهی در دیس مخصوص به خودش بود. رنگ مخصوص خودش را داشت و دهانش نیز باز مانده بود. ریحان با وسواس خاصی گوشه‌ی دیس را به دست گرفت و به سوی نگار برد.

- نه نه... اول شما بگیرین.

- بگیر دخترم، نمک نداره.

نگار با حجب و حیای خاصی سرش را به زیر انداخت و مقداری برنج برداشت، سپس به سوی ارسال گرفت، او نیز بشقابش را پر کرد؛ اما اردلان مقدار کمی برنج برداشت. گاه یاد عباس و همبندی‌هایش می‌افتاد. بغض عجیبی گلویش را گرفته بود. موقع رفتن به دادگاه، فکر می‌کرد قرار است اعدام شود؛ برای همین با همه خداحافظی کرده و حلالیت طلب کرده بود. عباس تا دقیقه‌ی آخر از او حمایت کرد. برخلاف تصورات، او از بقیه‌ی کسانی که خود را آدم می‌دانند، آدم‌تر بود. شاید کمی خشن‌تر و ناملایم‌تر؛ اما دل پاک و دریایی‌اش گواه برگرفته‌ی من دارد.

تندخویی‌ها و پرخاشگری‌هایش نیز به محیط رشد و تربیت خانوادگی‌اش مربوط می‌شد؛ اما در کل از روحیه‌ی انسان دوستانه‌ی قوی برخوردار بود.

شام نیز در خنده و خوشحالی سرو شد. بعد از آن مانند جشن تولد، برای اردلان کیک آوردند و او را تشویق کردند.

- اول از همه، ممنونم از برادرم که آگه نبود من هم نبودم.

محکم و مردانه در آغوش ارسالان جای گرفت. بعد کیک را برید. فنجان چای به روی هر میز عسلی و کوچکی قرار داشت. کیک نیز درون پیش‌دستی قرار گرفت و به همه رسید. با خوشحالی و خنده مشغول خوردن و تماشای تلویزیون بودند.

آن شب برای نگار بسیار باارزش و خوب گذشت. از آن روزهای محدودی بود که می‌خندید و خوشحال بود. ارسالان او را دوباره به زندگی امیدوار کرده بود. گاه باید خود را به دست عشق سپرد تا در آن گم شد و به رویا پیوست. نگار دوست داشت رویایش را عملی سازد و رویای او تنها زندگی آرام و بی‌دغدغه و یک فراموشی مطلق بود.

فردای آن روز، نگار با پلک‌های سنگین چشم‌هایش را باز نمود. جهان پیش چشمانش تیره گشته و تاریک به نظر می‌آمد. خستگی، درون بدنش موج می‌زد؛ مانند جریان آب پر از خروشی بود که به تندی می‌گذشت. بالاخره از جایش بلند شد و سپس با رخوتی عجیب و سرگیجه‌ای ممتد به سوی دستشویی رفت. آب سردی حالش را جا آورد. نفس‌های عمیقی می‌کشید تا بتواند تمرکزش را حفظ کند. مریم پشت میز نشسته و منتظر نگار بود. نریمان صبح زود خانه را ترک کرده بود. نگار با همان بی‌حوصلگی و خستگی به بیرون آمد. مریم به رویش لبخند انرژی‌بخشی زد و گفت:

- صبح به خیر دخترم، بیا بشین واسه ت صبحونه بیارم.

- سلام. ممنون مامان.



پشت میز نشست و به مریم زل زد. همچنان چشمانش نیمه باز بود و دیدش کدر. دستی به چشمانش کشید و به لیوان بزرگ شیر که مقابلش بود نگریست. سفیدی بی اندازه‌ی آن، او را ترغیب کرد که جرعه‌ای از شیر بنوشد. خنکای شیر کمی او را سر حال آورد. مریم پشت میز نشست و مشغول خوردن باقی صبحانه‌اش شد. نگار نیز اشتهايش باز شده و در حال خوردن بود. مریم در حالی که داشت برای خودش لقمه می گرفت گفت:

- خب... تعریف کن ببینم، دیشب چه طور بود؟

نگار نیز همان طور که لقمه را زیر دندان می جوید پاسخ داد:

- خوب بود مامان... خیلی خوش گذشت، خانواده‌ی خیلی خوبی دارن.

- !! خب خداروشکر.

- آخر این هفته برمی گردن آمل. برادرش رو به جرم قتل بازداشت کرده بودن؛ اما ارسال مدرک لازم رو

پیدا کرد و فهمید قاتل اصلی کیه، آخرم برادرش رو نجات داد.

مریم با حیرت لقمه در دهانش ماند و تعجب زده به نگار نگریست:

- جدی؟ خدا رحم کرد، وگرنه جوون مردم بیخودی اعدام می شد.

- من با اعدام موافق نیستم.

- چرا؟ یعنی هرکی هرکاری می خواد بکنه ما هم بشینیم نگاهشون کنیم؟

لقمه‌اش را با تأمل قورت داد و گفت:

- نه. ببین مامان واسه ت یه مثال ساده می‌زنم تا دلیل مخالفتت رو بفهمی. فرض کن یه نفر اومده و یه قتلی انجام داده. این آدم «انسانیت» رو زیر پا گذاشته و قاتل شده. حالا مثلاً یکی از نزدیکای مقتول بیاد انتقام بگیره و اون فرد رو به قتل برسونه. حالا سؤال من این جاست، این دو تا آدم چه فرقی با هم دارن؟ اولی به خاطر دلیلی که به نظر خودش درست بود قتلی انجام داد و دومی هم به همین صورت. حالا ما به جای عمل دومی، بیایم اعدام رو جایگزین کنیم؛ چه فرقی می‌کنه با قتل یا هر عمل دیگه‌ای که صورت گرفته؟ جفتشون «انسانیت» رو زیر پا می‌ذارن تا به اصطلاح عدالت رو اجرا کنن، تنها فرقی اینکه دومی با دروغ بزرگی به اسم قانون می‌خواد خودش رو تبرئه کنه، همین.

مریم تأملی کرد و سپس گفت:

- درسته؛ اما خب پیشنهادات چیه واسه این کار؟ بالاخره همیشه این آدم‌ها رو همین‌طور ول کنن که.  
- خب به نظر من زندون هم جای مناسبی نیست. دلیل دارم واسه ش مامان. نگاه کن؛ زندون جایی به حساب میاد که همه جور آدم توش هست. کسی که میفته زندون، خواه ناخواه اصلاح که همیشه هیچ، به خاطر مسائلی که وجود داره، بد رفتاری‌ها و نشست و برخاست با آدم‌های خلافکار، بدتر هم میشه. به نظر من باید نهادهایی مثل بیمارستان شکل بگیره. این جوری مجرمین تحت معالجه قرار می‌گیرن؛ از طریق روانشناس‌های حرفه‌ای و مراقبت‌های ویژه. به این صورت هم جزای کاری رو که کردن طی سال‌هایی که اون جا هستن می‌پردازن و هم تحت معالجه قرار می‌گیرن و تغییر پیدا می‌کنن. یه روان‌شناس خوب می‌تونه یه آدم رو تغییر بده؛ کافیه زمینه‌های تغییر رو قبلش به وجود بیاره.

مریم با حیرت به نگار نگریست و گفت:

- خیلی جالبه؛ اما کو کسی که به این حرفا توجه کنه؟ همه به فکر خودشونن دخترم.

- اوهوم.

صبحانه به اتمام رسید. نگار باید به مجمع می‌رفت تا بتواند سنگ‌ها را به آنان بسپارد؛ برای همین به اتاقش بازگشت. دیشب قبل از خواب سنگ را زیر تختش پنهان کرده بود. برای همین ابتدا سنگ جادو را از پناهگاهش بیرون آورد و سپس به سوی سنگ‌های طلا رفت. هنگامی که وسایل قدیمی پدرش را به بیرون آورد، متوجه شد دانه‌ای از سنگ‌ها کم است. با تعجب و ترس عجیبی به جای خالی آن سنگ نگریست. باورش نمی‌شد؛ یعنی چه شده؟ ابتدا شکش به شیطانی رفت که لحظه‌ای او را ترسانده بود؛ اما هنگامی که چهره‌اش را به یاد آورد، حدس زد نکند کار نریمان باشد؟ شاید هم کار مریم بود. از اتاق به در شد. مریم در حال جمع کردن میز بود. ابروهای نگار کمی درهم رفته و غضبناک بود. کمی صدایش بالا بود:

- مامان...! تو به وسایل من دست زدی؟

با گیجی به او نگریست:

- وسایل؟ نه چه‌طور؟

- اتاقم رو تمیز کاری نکردی؟ تو رو خدا اگه چیزی برداشتی راستش رو بگو.

- نه نگار، چرا هذیون میگی؟

- ممکنه کار نریمان باشه؟

- آره! اون همیشه کرم می‌ریزه، حالا چی گم کردی؟ من دیشب رفتم حموم شاید خواسته فضولی کنه.

چشمانش با اندوه بسته شد. نریمان نیز همان لحظه بود که متوجه شد سنگ‌ها اصل هستند. او به پیش جادوگری قدیمی رفت و از او خواست که کمکش کند، او نیز به او گفت ماجرا از چه قرار است و نگار دارای سنگ جادویی است. حال دیگر مصمم تر شده بود تا آن سنگ را به دست بیاورد. ابروهایش بالاتر از حد معمول رفته و چینی به پیشانی‌اش افتاده بود. ریشخندی چندش‌نما به لب داشت. موبایل را در آورد و همان‌طور که به سوی ماشین حرکت می‌کرد، شماره‌ی نگار را گرفت. صدای زنگ موبایل وحشتی موزون به قلب نگار انتقال داد. به سوی اتاقش رفت. اسم روی موبایل او را به وحشت انداخت. با تردید موبایل را به چنگ کشید و دکمه‌ی پاسخ را فشرد، بسیار سعی می‌کرد ترسش را نشان ندهد و قوی به نظر بیاید:

- ا.. الو... چیه؟

- سلام بره کوچولوی جاوید!

- چی می‌خوای؟

- ببین... من از چیزی که داری خبردارم، می‌دونی الان کجا بودم؟

- کجا...؟

- پیش یه جادوگر خوب! همه چیز رو واسه‌م تعریف کرد درمورد سنگ جادو. یه چیز خیلی خوشگلم بهم داد.

گویی قرمز رنگ را که درونش را مه فرا گرفته بود، در دست می‌چرخاند و با پوزخند عمیق‌تری به آن می‌نگریست. سپس با لحن حریصانه و پیروزمندانه‌ای پاسخ داد:

- یه گوی پیشگوا! از این به بعد... هر جا بری می تونم ببینمت و پیدات کنم نگار، دیگه نمی تونی از دستم در بری.

به یک باره وحشت سرتا پایش را فرا گرفت، مریم با شک در درگاه ایستاده و به او می نگریست. تمام شجاعتش را جمع کرد و با صدای بلندی پاسخ داد:

- خفه شو بابا...! هیچ غلطی نمی تونی بکنی... خداحافظ.

تلفن را به سرعت قطع کرد و وسایل لازم را برداشت. سنگ جادو را نیز در کیفش نهاد و به سوی مریم رفت. با بغض و آه به مریم نگریست، سپس با تمام وجود مریم متعجب را در آغوش کشاند و زیرگوشش گفت:

- مامان...! من رو ببخش، اگه اذیتت کردم حلالم کن، باید برم مامان... مواظب خودت باش، نمی خوام واسه ت اتفاقای بیفته. از نریمان دوری کن. من باید برم، وگرنه اتفاقات بدی میفته.

- چی داری میگی نگار...؟ کجا بری؟ چی شده؟

- نمی تونم توضیح بدم مامان، وقت تنگه... مواظب خودت باش جون من.

با چشمان اشک آلود به او نگریست؛ چشم در چشم. مریم هراسی بی نظیر در جانش رخنه کرده بود، باورش نمی شد که نگار می خواست برود؛ اما نگار خود نیز نمی دانست باید کجا برود و چه کند. تنها می دانست دیگر باید برود. برای دقایق آخر به مریم چشم دوخت و او را دوباره در آغوش کشید. همه ی وسایل لازم را برداشته بود. به سختی از مریم دل کند و مقابل سؤال ها و اشک های مریم خانه را ترک

نمود. تصویر مه آلودش در گوی قرمز رنگ ناپدید گشت. نریمان با سرعت به سوی خانه راند تا نگار را گیر بیاورد.

نگار پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رفت. صدای تق تق کفش‌هایش در راهرو می‌پیچید. ضربان قلبش به راحتی به گوش می‌رسید. آسمان بهانه‌ای نو برای باریدن پیدا کرده بود؛ اما همچنان خاکستری فام و تیره به زمین چشم‌غره می‌رفت. نگار به سوی خیابان اصلی دوید، میان راه موبایلش را در آورد به ارسال زنگ زد؛ تنها کسی که از ماجرای سنگ باخبر بود و او را باور داشت. ارسال مانند روزهای دیگر نبود؛ خوشحال و خندان مقابل تلویزیون لم داده و مشغول تماشای فوتبال بود. با دیدن اسم نگار، به روی موبایل لبخندی به لب نشاند و با خوشرویی پاسخ داد:

– الو... سلام عزیزدلم.

صدای نگار، هراسی وهم‌آلود به جانش انداخت؛ طوری که سریع صاف نشست و لبخندش را پاک کرد. نگار میان دویدن و نفس کشیدن‌های پی در پی، با لحنی مضطرب و شتاب‌زده به سخن در آمد:

– الو... ارسال... ببین یه مسئله‌ی بد اتفاق افتاده... باید زود هم رو ببینیم.

– یا ابوالفضل! چی شده نگار؟

– نریمان... از ماجرای سنگ جادو باخبر شده... رفته پیش یه جادوگر، الان می‌تونه بفهمه من کجام... باید هم رو ببینیم تا بتونیم فکری کنیم درموردش.

– باشه باشه... بیان این‌جا، این‌جا بیای هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. زود بیا نگار.

– باشه باشه، خداحافظ.

تماس را قطع کرد. سریع دربستی گرفت و به سوی خانه‌ی ارسلان به حرکت درآمد. میان راه مدام به حرف‌های نریمان فکر می‌کرد. کیفش را سفت در آغوش داشت و با نگاهی لبریز از اشک و وحشت به بیرون زل زده بود. صدای راننده‌ی تاکسی او را به خودش آورد:

- رسیدیم خانوم.

- ممنونم.

کرایه را حساب نمود، سپس زنگ خانه را زد و در باز شد. با ناامیدی پله‌ها را بالا رفت، در دلش ترسی عجیب رخنه کرده بود. باید هرطور که شده از شر نریمان خلاص می‌شد تا دیگر تهدیدی نصیبش نشود. ارسلان مقابل در، با استرس خاصی ایستاده بود. با دیدن نگار، گویی نفس تازه‌ای به او دادند. نفس عمیقی گرفت و بی‌توجه به ریحان و اردلان، نگار را سفت در آغوش فشرد. نگار در آن لحظه بدون توجه به دیگران، خود را در آغوش ارسلان جای داد و چشمانش را بست. لحنش آرام و لرزان بود:

- ارسلان... من می‌ترسم!

- نترس عشقم، من پیشتم.

سپس ریحان او را در آغوش کشید و به داخل خانه برد. ارسلان همان‌طور که به روی مبل می‌نشست گفت:

- به مامان قضیه رو توضیح دادم نگار.

نگاهش به سوی ریحان کشیده شد؛ گویی با چشمانش می‌پرسید که آیا باور کرده است؟ ریحان نیز این پرسش را درک کرد، به همین خاطر گفت:

- باور کردم نگار، باور کردم.

ارسلان دوباره به سخن در آمد. فضا پر از وهم و ابهام بود؛ گویی هوا ترس را به نگار و دیگران القا می کرد.

- ببین نگار... مامان یه پیشنهادی داده. ماجرای گوی رو بهش گفتم. گفت این کار رو فقط جادوگرای خیلی ماهر می تونن انجام بدن. اینکه نریمان چه طوری تونست یکی از اینها رو پیدا کنه جای تعجب داره؛ اما اینا خیلی کمن، از راه دور طلسم می کنن نگار. مامان میگه یه پیرزنی هست که می تونه این طلسم رو از بین ببره و با ازبین رفتنش، نریمان نیز خود به خود نابود میشه.

- خب، اون کجاست؟

نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

- این جا نیست نگار.

ریحان ادامه ی حرف ارسلان را گرفت:

- نزدیک شهر ما، یه روستایی هست نگار. این روستا برای هیچ کس ثابت شده نیست. هر کسی نمی تونه واردش بشه؛ اما تو فرق می کنی. مطمئنم می تونی پیداش کنی. اون پیرزن اون جاست، می تونی بهش رجوع کنی.

- شما... مطمئنم که این موضوع دروغ نیست و حقیقت داره؟

- مطمئنم، یکی از دوستانم خودش رفته اون جا.

- خب آدرسش دقیقا کجاست؟



- هیچ کس نمی دونه. خودش تو رو به سمت خودش می طلبه نگار.

هراس، عجیب در فضا می غرید. فضا بسیار وهم آلود و ترس برانگیز شده بود. نگار با چشمانی به اشک نشسته و لرزان، مردمک هایش را میان آنان می چرخاند. ارسلان با لحن ملایم و قاطعش گفت:

- من همراة میام نگار. نگران نباش، تنهات نمی دارم.

اردلان تمام مدت سکوت کرده بود، ترجیح داد روانش را بیشتر از این موضوع خراب نکند؛ برای همین به اتاق ارسلان بازگشت. ریحان نیز حرف ارسلان را تایید کرد، سپس گفت:

- بهتره که هرچی زودتر راه بیفتین.

ارسلان به اتاقش بازگشت و وسایلیش را درون ساک ریخت. همه چیز برای سفری وهم برانگیز آماده بود. نگار، ریحان را بوسید و در آغوش کشید. ریحان دعای خیر برایش خواند، سپس با اندوه و غم با پسرش وداع کرد؛ گویی دل کندن از او برایش بسیار دشوار بود.

ارسلان و نگار سوار ماشین شدند و با سرعت به حرکت در آمدند. نریمان نیز با دیدن رفتن آنان، گمان بر این برد که دارند فرار می کنند؛ اما نمی دانست که می خواهند طلسم را بشکنند؛ برای همین خیالش راحت بود که هر جا بروند در چنگش هستند. به خانه بازگشت، مریم با او دعوای مفصلی راه انداخت؛ اما راه به جایی نبرد و نریمان به طریقی از زیر ماجرا فرار کرد و چیزی را گردن نگرفت. ارسلان باک ماشین را پر کرد، پمب بنزین بسیار شلوغ بود و این موضوع اعصاب نگار را برهم می ریخت. ماشین دوباره به حرکت درآمد و با سرعت مناسبی شروع به پیشروی کرد.

فکر نگار درگیر اتفاقات اخیر بود؛ پشت سرهم اتفاقات تلخ و حادثه‌برانگیز. دیگر خسته شده بود و دوست داشت عادی زندگی کند؛ اما حال دوباره میان منجلابی گیر کرده و در حال دست و پا زدن بود. باید هرطور شده از این آتشکده‌ی سوزان پرهیز می‌کرد و از آن بیرون می‌جست. میان راه بود، نگار با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- ارسال، میشه بگی مامان دقیقا چی گفت؟

- ببین عزیزم، این جوری که من فهمیدم باید بری به یه تپه نزدیکای آمل. اون جا شانس ماست که روستا رو ببینیم یا نه. باید وقتی خورشید داره غروب می‌کنه اون جا باشیم.

- خیلی مونده برسیم؟

- نه زیاد.

دیگر سکوت میانشان حاکم شد. نگار دلشوره عجیبی داشت. با مریم تماس گرفت، طولی نکشید که صدای مضطرب و هیجان‌زده‌اش در گوشی پخش شد:

- الو... نگار...؟ کجایی تو؟

- سلام مامان... چیزه... نگران نباش، یه مسافرت کوتاهی پیش اومد. ببینم مواظب خودت باشیا، من خیلی نگرانتم.

- تو نگرانی؟ من نگرانتم دختر. معلوم نیست چی شده ول کرده رفته، نگرانم هست.

- مامان به نریمان زیاد نزدیک نشو، حرفش رو گوش بده؛ نمی‌خوام اذیتت کنه.

- نریمان داستانش چیه نگار؟ داری می ترسونیم.

- نترس... هیچ غلطی نمی تونه بکنه، تو فقط مواظب خودت باش.

- تو هم باش، فهمیدی؟

- هستم، خیالت راحت. باید قطع کنم، خداحافظ.

- باشه، خداحافظ.

بغض، راه گلویش را بست. بی صدا قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش روانه شد. تا نزدیکی مسیر حرفی نزد و سعی کرد کمی بخوابد؛ اما مگر می شد؟ ذهنش درگیر بود و روحش ناآرام. در این روزگار چیزهایی دیده بود که برایش بسیار آزاردهنده بودند. حال که می اندیشید، می فهمید که چه صبری داشته.

انسان میان راه زندگی، گاه می ایستد و می اندیشد. حال که می فهمد راه دشواری را طی کرده است، در می یابد که او قدرتمندتر از دیگران است؛ حال که دیگران نیز همین فکر را می کنند. آدمی به هیچ چیز بند نیست! گاه صبح از خواب برمی خیزد و می بیند کوه غم به روی شانه‌هایش سنگینی می کند؛ درحالی که روز قبلش تنها لبخند و تنها شادی میهمان قلبش بود. روزها تمامشان حقیقتند؛ اما حقیقتی که دروغ می گوید. همه‌ی اتفاقات زشت از زشتی نشأت نمی گیرند، بلکه بیشترشان به علت زیبایی افراطی زشت می شوند؛ حادثه‌های تلخ روزگار نیز از این قضیه هبوط نمی کند.

آن روز، به غروب خورشید نرسیدند. مجبور شدند به مسافرخانه‌ای بروند و اتاقی بگیرند. صاحب مسافرخانه با دریافت پول بیشتری اجازه داد که نگار و ارسلان در یک اتاق باشند. اتاق، کوچک و نم گرفته بود. دیوارها چرکین و زشت به نظر می آمدند. تخت خواب فنی بزرگ در میان اتاق قرار داشت.

نگار مقابل پنجره‌ی پر از لک اتاق - که باران خورده و خیس بود - به بیرون می‌نگریست. ارسالان با نگاهی غمناک نگار را نظاره می‌کرد؛ با نگاه‌های تبادار و پر از آه. نگار با لبخندی ملیح به سوی ارسالان رفت، مقابل تخت از حرکت ایستاد. لبخندی پاک به چهره داشت؛ اما از گوشه و کنار لبش غم می‌ریخت.

ارسلان به روی تخت لم داده بود و با نگاه تحسین‌برانگیز و داغش نگار را می‌نگریست؛ گویی با چشمانش خواهشی داشت. آسمان بارش دانه‌های باران را تا سرحد بارش مرگ ادامه می‌داد. صدای غرش ابر اتاق کوچک و نمور را می‌لرزاند. تازیانه‌ی باران شیشه‌ی نازکِ اتاق را می‌کوبید.

نگار، با لحن غم‌زده اما پر حرارتش گفت:

- به کسی که قبلاً نجابتش رو از دست داده دست می‌زنی؟

ارسلان در سکوت نگریست. از چشمانش خواهش و تمنا می‌بارید. تلخندِ سرد لب‌های نگار را تزئین کرد، دستانش به سوی پیراهنش روانه شد. ارسالان سوزنده‌تر از قبل سوخت!

فردای آن شب، آسمان بارش خود را قطع کرده بود؛ اما همچنان ابرها تیره‌رنگ بودند و هوا مه‌آلود بود. خیابان‌ها خیس بودند، آسفالت‌ها رنگ تازه و تیره‌تری گرفته بودند. تنه‌ی عریان درختان قهوه‌ای‌تر به نظر می‌رسید و از شاخه‌های خشک و شکننده‌شان، قطرات درشت آب چکه می‌کرد. ناودان‌ها نیز مانند جریان ملایم رودخانه، آب‌هایشان را جاری می‌کردند. هوا همچنان سرد بود؛ از دهان عابرین، بخار دودمانندی خارج می‌شد. مردم با لباس‌های گرم و بارانی‌های پف‌کرده بیرون می‌آمدند. اکثریت چتر داشتند، اکثریت دستکش‌های چرمی به دست داشتند؛ قدم‌هایشان تند بود.

در افق، کوهسارهایی که به روی قله‌شان برف‌های سفیدرنگی دیده می‌شد، به چشم می‌آمد که در هاله‌ای از مه غرق شده بود. ساختمان‌های بلند و برج‌های متمدن در شهر خودنمایی می‌کرد. از آگروز

ماشین‌ها دود خاکستری‌فامی بیرون می‌چکد. مردم همگی با عجله پیش می‌رفتند؛ نگاهی به ساعت‌هایشان می‌انداختند تا مبادا دیر برسند و یا با موبایل‌های پیشرفته‌شان بازی می‌کردند تا هوای سرد کمتر متوجه‌شان شود.

از طرف دیگر، مریم صبح زود از خواب برخاسته بود. نگران نگار بود. نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. بارها می‌خواست زنگ بزند و یا خبرش را از نریمان بگیرد؛ اما هر دفعه پشیمان می‌شد. نریمان صبحانه‌اش را خورده بود و به اتاق رفته تا لباس‌هایش را عوض کند.

مریم تصمیم خود را گرفت؛ باید پیش نریمان می‌رفت تا از اوضاع باخبر می‌شد. نریمان اطمینان داشت که نگار در مشتش است؛ دوست داشت بگذارد بروند و خود را خسته کنند، دوست داشت هنگامی که حسابی بازیشان داده، انتقام سختی از آنان بگیرد و سنگ جادو را نیز صاحب شود.

مریم عصبانی به سوی اتاق خیز برداشت؛ اما با صدایی که از درون اتاق می‌آمد، پشت در متوقف شد و با کنجکاوی گوش‌هایش را به در نزدیک ساخت:

- ببین... من تا چند دقیقه دیگه میام اون‌جا. مواظبش باشین. آره آره... هرکاری لازمه بکنین آروم شه بی‌پدر! خداحافظ.

با عصبانیت تماس را قطع کرد. مریم خود را از در دور ساخت. نریمان با ابروهای درهم‌رفته و صورتی عبوس از اتاق خارج شد. مریم را دید که خود را مشغول جمع کردن میز می‌دارد. با همان لحن غضبناک و عصبانی‌اش غرید:

- ببین... به اون دخترت زنگ بزن بگو خودش با زبون خوش امانتی من رو بیاره. من تحمل داره تموم میشه، بازی رو به هم می‌ریزم پدرش رو در میارم، حالیه؟

- چی داری میگی؟!

- همین که شنیدی ضعیفه! خداحافظ.

متعجب و حیرت زده شده بود. نریمان با غضب خانه را ترک کرد. مریم سریع لباس پوشید و پشت سر نریمان به راه افتاد. هنگامی که خیالش از بیرون رفتن نریمان از کوچه جمع شد، سوار تاکسی دربستی شد و به دنبالش افتاد. راننده با چشمانی کنجکاو به ماشین جلو خیره ماند و گفت:

- شوهر تونه؟

مریم نگاهش را از ماشین نریمان برداشت و با نیم‌نگاهی راننده را نگاه کرد:

- بله... لطفا رانندگیتون رو بکنین گم نشه.

راننده دست بردار نبود؛ شروع به تعریف خاطره‌ای کرد که زنی شوهرش را در حال خ—یانت گیر آورد و از این قبیل حرف‌ها. مریم با بی توجه‌ای سر تکان می‌داد و به حرف‌هایش توجه‌ای نداشت. مدتی گذشت، ماشین نریمان مقابل آسایشگاهی از حرکت بازماند. مریم با تعجب به نریمان می‌نگریست. سریع پول راننده را حساب نمود و از ماشین پیاده شد. نریمان وارد آسایشگاه شد. اخم کم‌رنگی میان ابروهای مریم قرار داشت. ذهنش مدام درگیر سؤال‌هایی می‌شد؛ چرا به این‌جا آمده؟ این‌جا چه کاری دارد؟ اصلا نریمان را چه به آسایشگاه!

کمی صبر کرد و با نگاهش او را دنبال کرد، بعد به سوی آسایشگاه رفت و واردش شد. بعد از آنکه نریمان وارد یکی از اتاق‌ها شد، مریم به سوی پرستاری که آن‌جا حضور داشت رفت و با صدای آهسته‌ای گفت:

- ببخشید این آقا این‌جا چی کار داره؟

- نمی تونم بگم خانوم.

- لطفا! این آقا شوهرمه... باید بدونم.

- متاسفم... نمی تونم بگم.

- حداقلش نگو من رو دیدی خب!

- اُکی.

با حرص از آن جا فاصله گرفت. مدتی در جایی که نریمان او را نبیند، ایستاد و منتظر ماند. بعد از مدتی، نریمان به همراه پزشکی که روپوش سفیدرنگ به تن داشت و موهایش کم پشت بود، بیرون آمدند. نریمان و دکتر در حال گفت و گو بودند. نریمان عصبانی به نظر می رسید.

بعد از کمی صحبت که مریم از شنیدنشان محروم بود، نریمان آن جا را ترک نمود. مریم فرصت را مناسب دید، با احتیاط وارد اتاقی شد که نریمان داخلش شده بود. تعجب و ترس، تمام وجودش را فرا گرفت.

\*\*\*

عقربه های ساعت در نزدیکی های دو بعد از ظهر به سر می برد. نگار کنار پنجره ی بخارزده به روی صندلی چوبی نشسته بود. رد نگاهش به بیرون بود. ابرها همچنان بارشی نرم را طلب می کردند. ارسال رفته بود تا کمی غذا جور کند و تازه به اتاق بازگشته بود. با لبخند عمیقی پرس غذا را به روی تخت نهاد و گفت:

- بالاخره پیدا کردم نگار... این جا انگار مردم از آدم طلبکارن.

نیم‌نگاهی به او انداخت و لب فرو بست؛ نه چشمانش و نه لبانش، هیچ کدام حسی نداشت؛ گویی خنثی شده و از هر حسی تهی بود. هراسی وهم‌آلود در دلش جای داشت؛ به همین خاطر نمی‌توانست از چیزی احساس رضایت یا خوشحالی داشته باشد، تنها دنبال راهی برای فرار از این مخمصه می‌گشت.

ارسلان، با نگاه جدی به روی تخت نشست و گفت:

- نگار...؟ تو چته دختر؟ نگران چی هستی؟

واهمه‌ای در دل نگار رشد می‌کرد:

- می‌ترسم بیاد دنبال‌مون.

- خب بیاد؛ می‌خواد چه غلطی کنه مگه؟

- تو هنوز یه چیزی رو نمی‌دونی ارسلان، این سنگ نباید دست کسی بیفته.

ارسلان با نگاه پرسشگرانه به او خیره شد، نگار نگاه جدی و ابروهای در همش را از ارسلان گرفت و به سوی پنجره کشاند. با نگاهش، لایه‌ی نازک و وهم‌آلود بخار روی پنجره را کاوید؛ ذهنش به وقتی که از آب حیات نوشید پرواز کرد.

\*\*\*

- این دیگه چیه؟

سنگ همچون الماس می‌درخشید. به ظاهر سخت و محکم، اما در حقیقت نرم و انعطاف‌پذیر بود. فرشته آن را به سوی نگار گرفت و گفت:



- این برای توست، سنگ جادو که به مقربان داده می‌شود.

نگاهش را از سنگ گرفت و به فرشته دوخت:

- خب؟ به چه دردی می‌خوره؟

- آن را به هرچه بزنی به طلا بدل می‌شود، تو را در برابر شیاطین در امان نگاه می‌دارد و قدرت خاصی به تو می‌بخشد.

نگار سرش را تکان داد و سنگ را از دستش گرفت. آن لحظه بود که آسمان در هم آمیخته گشت و خورشید از میان رفت، نگاه فرشته از آسمان به صورت جمع‌شده‌ی نگار کشیده شد؛ طره‌ی موهایش در اثر باد خشن به لرزه افتاده بود.

نگار هراسناک در حالی که نگاهش به آسمان تیره خیره بود، زیر لب زمزمه کرد:

- داره چه اتفاقی میفته؟

آسمان تیره و تار شده بود و فضا تاریکی خاصی را می‌طلبید. وزش باد تمام برگ‌ها را به آسمان برده و می‌رقصاند. فرشته در حالی که بال‌هایش را دور نگار احاطه کرده بود، با صورتی جمع‌شده و لحنی شتاب‌زده گفت:

- نگار... باید بروی؛ اما قبلش باید به تو هشدار می‌دهم، این سنگ نباید دست نااهل بیفتد. اگر به دست آدم بدی بیفتد، تو به سرنوشت شومی دچار می‌شوی و شیطانی تو را می‌کشد. پس مواظبش باش، تو در قبال سنگ مسئولی.

نگار میان باد شدید با تعجب به فرشته می‌نگریست. تا آمد اعتراضی کند، دنیا در هم آمیخته شد و از سیاهچاله‌ای خوفناک به زمان حال و زمین بازگشت.

\*\*\*

ارسلان با حیرت به گفته‌های نگار گوش می‌سپرد. هنگامی که حرف‌هایش تمام شد، با حالت کلافه از جای برخاست و دستی به صورتش کشید:

- نگار... من می‌ترسم. نمی‌خوام از دستت بدم. کاش می‌شد یه جوری از شر این سنگ خلاص می‌شدی.

- همیشه ارسلان، همیشه. این سرنوشت منه، باید از این سنگ محافظت کنم و دست بقیه رو بگیرم.

سکوت کرد. هنگامی که از گفتن و شنیدن تهی گشت، سیگاری بیرون کشاند و مقابل پنجره‌ی بخارگرفته ایستاد. شهر با تمام ساختمان‌های بلند و عجیبش به او دهن کجی می‌کرد. باید می‌فهمید، باید راهی می‌جست. سیگار روشن شد، سر سرخ چوب‌کبریت، زاغی‌رنگ گشت و به روی زمین رها شد.

با غیض به سیگارش پک می‌زد. دود سیگار درون گلو و ریه‌اش در رفت و آمد بود. نگار با صورتی غم‌گرفته سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود. نمی‌دانست باید چه بگوید. خود نیز از سرنوشتی که مقابلش بود می‌هراسید. پک‌های پی در پی سیگار را به نصف رساند.

شهر با تمام بی‌رحمی‌هایش، تمدنی عجیب را در خود جای داده بود. مه در آسمان شهر حرکت می‌کرد، ابرها به روی آسمان لم داده بودند؛ خاکستری‌فام، آبی‌فام، تیره و تار... همه و همه در آسمان یک شکل به نظر می‌رسیدند. صدای رفت و آمد ماشین‌ها به طور گنگ در اتاق می‌پیچید.

از دور، راننده‌های تاکسی که گوشه‌ای از خیابان پارک کرده و منتظر مسافر بودند، دعوا می‌کردند. با شدیدترین ناسزاها هم را می‌بوسیدند، صدای فحش‌هایشان در اتاق پخش می‌شد. یک آخر غلیظ‌تر بود. کمی پنجره را باز کرد و ته‌سیگار را به بیرون پرت کرد.

با استیصال به نگار نگریست، لحنش اطمینان خاصی را جویا بود:

- نگران نباش نگار، من کنارتم؛ نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.

- مرسی ارسال.

- بهتره یه کم استراحت کنیم.

به روی تخت رفتند و چرتی زدند.

ساعت نزدیک به چهار می‌شد. از خواب بیدار شدند و آبی به دست و صورتشان زدند. باید می‌رفتند، آماده شدند؛ اما اضطراب و وهم دست بردار نبود. نمی‌دانستند چه انتظارشان را می‌کشد؛ برای همین خوفی عجیب در دل داشتند. نگار می‌هراسید. نه به خاطر سرنوشت پیش رویش، به آن خاطر که نمی‌دانست قرار است چه بر سر باورهایش بیاید. می‌ترسید؛ چراکه از تنهایی خوشش نمی‌آمد. تنهایی او را بسیار آزرده بود. حال باید از تنهایی دست برمی‌داشت و به همراه ارسال راه خوش آب و هوایی را طی می‌نمود. دلش از بودن ارسال قرص بود. دلش نمی‌خواست او را از دست بدهد؛ شاید ترسش هم به همین خاطر بود. می‌ترسید حال که او را به دست آورده از دستش بدهد. می‌ترسید نریمان بدطینت ارسال را از او بگیرد. روستایی که قرار بود بروند، از دسترس نریمان دور بود و گوی پیشگوش نمی‌توانست دیگر جای نگار را بیابد. بعد از خوردن فنجانی چای - که خوش رنگ و بو بود - به حرکت در آمدند. ساعت پنج و نیم هوا رو به تاریکی می‌رفت و خورشید با آن همه عظمتش غروب می‌کرد؛

خورشیدی که موهایش در انتهای روز و ابتدای شب به سرخی می‌زد؛ گویی که سرش را در قتلگاهی بریده باشند، گویی که با آن همه بزرگی‌اش خودکشی کند.

ماشین به حرکت در آمد. یک ربع بعد، به بیرون از شهر رسیدند. راه خاکی آنان را به تپه‌ای نه‌چندان بزرگ می‌رساند که میان زمین‌های کشاورزی جای گرفته بود. نگار اضطراب داشت.

قلبش تند می‌کوبید، پوست کف دستش مدام عرق می‌کرد و لبش نیز اسیر دندان‌هایش شده بود. ارسالان دستانش به روی فرمان می‌لرزید، لرزشی عجیب جانش را می‌آزرد. آب دهانش را مدام قورت می‌داد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. خورشید در افق، پشت کوهساری در حال غروب بود. نور نارنجی‌رنگش که به سرخی می‌زد، فضا را احاطه می‌کرد.

ماشین را در گوشه‌ای پارک کردند، قفلش را سفت و سخت بست. فضا وهم‌آلود و گنگ به نظر می‌رسید. زمین‌های عریان اطراف تپه را احاطه کرده بودند، نگار نگاهی به اطراف انداخت، جز صدای هوهوی باد و زوزه‌ی گرگ چیزی به گوش نمی‌رسید. هیچ موجودی در اطراف دیده نمی‌شد. هیچ چیزی وجود نداشت که روستایی را نمایان کند. تپه‌ی خاکی ارتفاع بلندی داشت؛ اما نه‌چندان بلند. به روی خاک تیره‌رنگش، سبزه‌های زردرنگ و رو به زوال روییده بود. پستی و بلندی‌ها و تپه و چاله‌های فراوانی داشت. به سختی در حال بالارفتن از آن بودند. میان راه، نگار درحالی که جان می‌کند تا بالا بیاید و نفس نفس می‌زد گفت:

– ارسالان... مامانت گفت اسم روستا چیه؟

ارسالان نیز کم از نگار نداشت، نیم‌نگاهی به او انداخت و سپس به جلوی پایش نگرست:

– برغمان.

- یعنی چی؟

- فکر کنم یعنی ازدها.

خوف عجیبی در جانش افتاد. در سکوت راه را طی کردند و به نوک تپه رسیدند؛ سطح مسطحی بود که از روی آن به راحتی اطراف را می‌شد دید. بوته‌های کوتاه و زردرنگ رویش پراکنده بود. خاک زردرنگ مقابل سرخی نور آفتاب، تضادی عجیب درست می‌کرد. خورشید با دست کوه را چسبیده بود و خود را به پشتش می‌کشید. آسمان تاریکی عجیبی را می‌طلبید.

نگار به اطراف نگریست، سنگ را در دستش گرفت و کمی فشرد. همان لحظه بود که به ناگاه، اطراف را نور عظیمی پر کرد. ارسلان و نگار با حیرت دستشان را مقابل چشمانشان گرفتند تا از تابش نور عظیم مقابله کنند. خورشید ناپدید شد، اطراف را مه غلیظی فراگرفته بود. در نقطه‌ای از آسمان نور پرغروری ساطع می‌شد. نگار و ارسلان قدمی به عقب رفتند، همچنان نور می‌تابید. نوای گنگی در فضا می‌پیچید. وانگهی از شدت نور کم شد؛ اما همچنان اطراف روشن بود. مه در حال ناپدیدشدن بود. احساسی سرشار از هیجان در وجودشان طغیان می‌کرد. در پس ناپدیدشدن مه، ابرهای پنبه‌مانند وسیعی نزدیک قله‌ی تپه پدیدار گشت. ابرهای سفیدرنگ و بزرگ که دهی را در برگرفته بودند؛ دهی معلق میان زمین و آسمان. نگار با حیرت نگاهش را ارسلان کشاند:

- خودشه؟

- آره.

صدایشان اگو می شد و در فضا می پیچید. ابرها اشکال مختلفی داشتند؛ بعضیشان می خندیدند و بعضی هایشان عبوس به نظر می رسیدند؛ اما جملگی سفید و فربه بودند.

نگار با تردید و لرزش زانوانش به جلو قدم نهاد، ارسالان نیز پشتش به حرکت در آمد؛ صدای شیپور رسایی فضا را پر کرد. از حرکت ایستادند، چشمشان به دیواری بزرگ و کاهگلی افتاد که مانند قلعه های قدیمی به نظر می رسید. دروازه ای بزرگ در وسطش قرار داشت. میله های نیزه مانند که مانند میله های زندان به نظر می رسید، دروازه را شکل می داد. دو طرف دیوار، برجی بلند و گلی قرار داشت.

ناگاه، صدای بلند و مردانه ای از شیپور فضا را پخش کرد:

- چه کسی هستید و چه می خواهید؟

ارسالان و نگار با سرگردانی به یک دیگر نگریستند. نمی دانستند که قرار است چه اتفاقی بیفتد. نگار آب دهانش را قورت داد و با صدای بلندی به سخن در آمد:

- من نگارم... اومدم در مورد مشکلم با جادوگر روستاتون حرف بزنم. مسئله ی مهمی وجود داره.

هنگام شنیدن نام نگار کمی جا خورد.

- تو به راستی نگار هستی؟

- آره! مگه من رو می شناسین؟

- آری... تو یکی از الهگان مهم به شمار می آیی.

سکوت در اطراف پراکنده شد. لحظه‌ای بعد، از لبه‌ی ابرها، ابرهای کوچک و زیبا مانند نردبانی به طرف زمین حرکت کردند. نگار و ارسلان به نردبان ابری شکل نگریستند. دستشان در دست هم قفل شده بود. با تردید به سوی نردبان حرکت کردند. پای راست نگار با نشستن پای راست ارسلان مصادف شد. ابرها انعطاف پذیر به شمار می‌رفتند. هنگامی که از نیفتادنشان مطمئن شدند، با اطمینان بیشتری از پله‌های ابری بالا رفتند. دروازه‌ی آهنی شکل، به بالا رفت و راه باز شد. نگار و ارسلان پایشان به روی زمین روستا نشست؛ سفت بود. از دروازه عبور کردند و مقابل آن از حرکت ایستادند.

چیزی که می‌دیدند، برایشان عجیب به نظر می‌رسید. روستا زیاد بزرگ به حساب نمی‌آمد. زمین آمیخته‌ای از خشت و گاه بود. خانه‌ها همگی گلی و کوچک بودند. در وسط روستا، چهارراهی وجود داشت که هر طرفش به خانه‌های گلی منتهی می‌شد، جز راه مستقیم که به جنگل می‌رسید.

در افق، پشت انبوه جنگل، قله‌کوهی بزرگ دیده می‌شد که صخره‌های بزرگ و سنگی آن را احاطه کرده بود. در حاشیه‌ی پیاده‌روها درختان بلندی به چشم می‌خورد. بلندای درختان تا به آسمان می‌رسید؛ طوری که نوک درخت قابل مشاهده نبود. از هر شاخه‌اش برگ‌های زرد و نارنجی‌رنگ آویزان بود. روستا از این درختان که نمادی از پاییز بودند، پر شده بود. در سرزمین روستا، پاییز حکم می‌کرد. گاهی برگی به زمین می‌افتاد و پیاده‌رو را نقاشی می‌نمود. زمان افتادن برگی از نوک درخت به روی زمین، هزارسال به طول می‌انجامید. مردم با ظاهری عجیب سر در گریبان شده از کنار یک دیگر می‌گذشتند. لباس‌ها همگی کهنه و خاک‌گرفته بود و معمولا اکثریت پیر بودند. مردم روستا را سه‌دسته‌ی عمده تشکیل می‌داد. دسته‌ای از آنان آدمیزاد بودند و معمولا پانصدسال را می‌گذرانند. دسته‌ای دیگر دم‌دراز نام داشتند؛ موش‌هایی با هیبت بزرگ که قهوه‌ای‌فام بودند، انگشتان دست و پایشان صورتی‌رنگ و بزرگ بود. پوزه‌شان بزرگ‌تر از حد معمول بود و معمولا عینکی گرد و کوچک به چشم می‌زدند. کلاه شیپوری بزرگی

نیز به سر می گذاشتند و مانند انسان‌ها راه می رفتند و حرف می زدند. سبیل‌های بلندی نیز در پوزه‌شان دیده می شد. لب‌هایشان کوچک بود و معمولا صدای نازکی داشتند و موقع راه رفتن کمی قوز می کردند. دسته‌ی دیگر جادوگران بودند که معمولا در روستا کمتر دیده می شدند و هر کدامشان بسته به مقامشان جایی را برای زندگی انتخاب می نمودند. آنان پیرزنانی بودند که در کالبد فانی زندگی می کردند و معمولا جاودانه بودند. در اطراف، زمین‌هایی وجود داشت که مردم رویشان کار می کردند.

با تردید به جلو قدم نهادند. میان خیابان کاهگلی راه می رفتند و به اطراف می نگریستند. گاری بزرگی که چرخ‌های زوار دررفته‌ای داشت، به همراه اسبی که پاهایش مانند پاهای ببر بود، از وسط خیابان می گذشت. راننده‌اش کلاهی حصیری به سر داشت. روزها هوا بسیار گرم می شد؛

خورشید در دل آسمان پر از ابر، در فاصله‌ی کمی روستا را گرم می نمود. لبخند روی لبش مانند خورشیدی که روی زمین می دیدند، تلخ به نظر نمی رسید. چشمانش شرم و حیای خاصی داشت؛ گویی دلش نمی آمد مردم از گرمایش هلاک شوند. همان طور که از خیابان می گذشتند، به مغازه‌ها و آدم‌ها نیز می نگریستند.

دم‌درازها بیشتر از بقیه برایشان جالب آمد؛ طوری که نگار یکی از آنان را که در حال خواندن روزنامه بود، به ارسال نشان داد. دم بلند و قهوه‌ای‌رنگش تا اواسط خیابان می رسید؛ اما آن را درهم پیچانده بود تا برای رفت و آمد دیگران دشواری پیش نیاید. دستانش را نیز دستکش چرمی پوشانده بود. با ظرافت خاصی روزنامه می خواند و آن را ورق می زد؛ گو مهم‌ترین اخبار دنیا در آن نوشته شده بود.



کمی جلوتر، آدمیزادی مقابل مغازه‌اش در حال کوفتن بر آهن مذابی بود. پیش‌بند چرم آهنگری دور کمرش بسته بود و سبیل‌های بزرگی داشت، موهایش فرفری و مجعد بود. با سخت‌کوشی، چکش بزرگ را به روی آهن مذاب می‌کوبید؛ صدای ضربه‌های محکم‌ش در اطراف پخش می‌شد.

کمی که جلوتر رفتند، ارسلان تصمیم گرفت از کسی سؤال کند تا بتوانند شخص مورد نظرشان را بیابند. قدمی به جلو برداشتند و به حاشیه‌ی خیابان پناه بردند. گاوآهن‌های بزرگ با صدای خرش‌خرش عبور می‌کردند. پیرمرد قهوه‌چی، با دیدن آنان دست از کار کشید. پیراهن ساده‌ی بلندی تن داشت.

ارسلان با احترام و لحنی ملایم به سخن در آمد:

– سلام... ببخشید یه سؤال داشتم.

– تازه واردین؟

– بله بله...

– خب دنبال کی می‌گردین؟

– اسمش رو نمی‌دونیم؛ اما میگن جادوگر بزرگیه.

– آهان پس اومدین توران و ببینین.

– نمی‌دونم، فکر کنم همینی باشه که می‌گین.

– همین راه و مستقیم می‌رین، آخر روستا می‌خورین به جنگل، تنها خونه‌ی اون اطراف خونه‌ی تورانه.

– ممنونم از تون.

همه با تعجب به نگار و ارسالان می‌نگریستند. لباس‌هایشان، نوع حرف‌زدن و جوانی چهره‌شان، همه و همه برایشان غریب به نظر می‌رسید. تا به حال ندیده بودند کسی این‌گونه لباس بپوشد؛ برای همین این نوع پوشش را بدشگون و نحس می‌شمردند یا فکر می‌کردند این نوع پوشش و دیدن آنان، باعث می‌شود فرهنگ و دیدگاهشان عوض شود. شاید هم این‌گونه بود؛ اما مگر چه اشکالی داشت؟ برای پیشرفت مگر راهی جز تغییر و تلاش وجود دارد؟ اما آنان مخالف این قضایا بودند. به نظر آنان تغییر و تحویل اشتباه محض است. آنان باور داشتند که باید مانند پیشینیانانشان فکر کنند، لباس بپوشند، حرف بزنند و در کل زندگی کنند. برای آنان هرچیزی که از بیرون وارد می‌شد، خطرناک و عجیب به نظر می‌رسید. آنان نمی‌دانستند که دنیای بیرون چه قدر زیبا و متمدن است. برای آنان ارتباط برقرار کردن با فرهنگ‌ها و بینش‌های دیگر اشتباه محض به حساب می‌آمد؛ چراکه آنان را از هدفی که داشتند دور می‌ساخت. در واقع هدفی که مردم داشتند نیز، به کدخدای ده مربوط می‌شد و منافع او را تامین می‌کرد. برای همین مردم را از تغییر و تفکرات و فرهنگ‌های دیگر بیم می‌داد. او آن قدر در گوششان خواند تا مردم به این باور رسیدند که باید مانند گذشتگان‌شان زندگی کنند؛ در واقع باید سنت‌ها و خرافات را حفظ کنند؛ چراکه این خرافات و سنت‌ها، منافع او را تامین می‌کرد. حال که مردم عامه فکر می‌کردند این سنت‌ها برای حفظ فرهنگ و عقایدشان است. بدترین و ننگ‌بارترین کار بشر، کشیدن مرز بین کلیات است؛ بین کشورها و سرزمین‌ها، بین عقاید و فرهنگ‌ها، بین همه‌ی چیزها. این مرزها انسان‌ها را از هم دور ساخت، عقاید و فرهنگ‌ها را از هم دور ساخت و انسان درنیافت که با همدلی و هم‌زبانی، بدون هیچ مرز و پوششی، چه قدر می‌تواند آزادانه زندگی کند و نگران چیزی نباشد. هنگامی که بین فرهنگ‌ها و سرزمین‌ها «مرز» قائل شویم، مردم خواه و ناخواه از یکدیگر دور می‌شوند و دیدشان نسبت به یک دیگر غریبانه و خصمانه خواهد شد. و این موضوع حقیقتی محض به شمار می‌رفت.

با قدم‌های بلند خود را به انتهای ده رساندند. جاده‌ای باریک و خاکی به جنگل انبوه منتهی می‌شد. درختان جنگل همانند ده بلند نبودند؛ کاج‌های زردرنگ و درختان نارنج بودند که فصل برگ‌ریزانشان بود؛ اما همچنان برگ‌ها روی درختانشان نشسته بودند.

تک کلبه‌ی گلی آن اطراف، خانه‌ی توران بود. به سوی خانه رفتند. در چوبی را به صدا در آوردند. در از تخته‌های نازک چوب تشکیل شده بود. لحظه‌ای بعد، صدای پیروزی رنجور که کمی خشدار بود و آهنگ خاصی داشت به گوش رسید:

- یواش بابا یواش، اومدم.

نگار و ارسلان نگاهی به یکدیگر انداختند. همان لحظه در باز شد و پیروزی در درگاه پدیدار گشت؛ نگاه نگار با کنجکاو و کاوشگری سرتاپای او را کاوید. پیروزی فربه که لباس گشاد قهوه‌ای‌رنگی به تن داشت. صورتش استخوانی بود. زیرچشمان گودش، پیروک‌های عمیقی دیده می‌شد؛ همین‌طور در اطراف لبانش. زگیل بزرگی به روی دماغ عقابی‌شکل و استخوانی‌اش نشسته بود. چند تار سبیل نیز از گوشه‌ی لبش روییده بود. با دیدن نگار و ارسلان تعجبی نکرد. همان‌طور که به داخل می‌رفت، با همان لحن خشدار و آرامش گفت:

- بالاخره اومدی... منتظرت بودم؛ قرار بود دیروز بیای دختر، بیاین تو.

گیسوان سفیدرنگ و پریشانش به روی شانه‌اش ریخته شده بود. نگار آب دهانش را قورت داد و همین‌طور که به داخل می‌آمد گفت:

- شما... می‌دونین من کی‌م؟

توران به سوی لیوانش رفت، معجونی را که درون دیگ می جوشید با ملاقه‌ای درونش ریخت. معجون سبزرنگ را لاجرعه سرکشید. لباسش ناگاه تغییر کرد و کمی از چروک‌های زیرلبش نیز کم شد. در همین حین با لحن مخصوص به خودش که معمولاً شتاب‌زده، اما با تن آهسته بود به سخن درآمد:

– آره... دختر رنج‌کشیده‌ای که شایسته داره الهه باشه؛ اما از نظر من یه دختر احمقی.

ارسلان کمی پلک‌هایش را جمع کرد و نگاهش را خصمانه کرد؛ تا آمد حرفی بزند، توران پیش دستی کرد:

– اولاً اون جووری نگام نکن... دوما دختر احمقیه؛ چون سنگ جادو رو پذیرفته. اون سنگ کلی دردسر داره. نگارت هنوز نمی‌دونه نباید زندگی آرومش رو به خاطر یه دستور از بین می‌برد. خدا هم به آدما قدرت تصمیم و تفکر داده.

دیوارها از خشت خام تشکیل شده بود. تنها دو اتاق کوچک در گوشه‌ی خانه دیده می‌شد و تک اتاقی نیز روبرویش. تکه قالیچه‌ی نازکی کف زمین پهن شده بود و جایگاهی مانند تنور – که از طریق لوله‌ای به بیرون منتهی می‌شد – گوشه‌ای قرار داشت که توران رویش معجون‌هایش را می‌جوشاند.

– فکر نکنم نگار فقط به خاطر دستور اون سنگ رو پذیرفته باشه، اون فقط به خاطر کمک به مردم این کار رو کرده.

لیوان را در جایی گذاشت و به سوی ارسلان بازگشت. نگاه سرد و وهم‌آلودش هراسی موزون به جان ارسلان می‌انداخت. لحنش کاملاً نیش‌دار و خاص بود:

- تو... مطمئنی که نگار تنها برای مردم اون سنگ رو پذیرفت؟ شاید هم به این خاطر بود که بتونه خودش رو به خودش ثابت کنه تا بتونه برای خودش کار مثبت و قدرتمندی انجام داده باشه... آا شاید هم می خواسته به خودش باور پیدا کنه.

نگار تنها سرش را به زیر انداخته و سکوت کرده بود. توران از آنان خواست بنشینند. نگار و ارسلان نیز روی زمین نشستند و به دیوار تکیه زدند. خاکی پیراهنشان را رنگین کرده بود. توران انگشتش را در هوا چرخاند و همان لحظه مرغ بریانی مقابل نگار و ارسلان قرار گرفت. ارسلان نیم‌نگاهی به مرغ و نیم‌نگاهی به نگار انداخت و با لحن متاثرش گفت:

- خیلی عالی بود!

- آره... بخورین. نگران نباشین، غذای واقعیه.

ارسلان با ولع دستش را به سوی مرغ برد و تکه‌ای از آن را کند؛ اما نگار همان‌طور که نگاهش قفل در نگاه توران بود، دستش را به روی دست ارسلان نهاد و گفت:

- چرا باید به تو اعتماد کنیم؟

- چون من... یه قسمت از سرنوشتتم نگار! راهی جز اعتماد کردن به من نداری.

- آره؛ اما من نمی‌فهمم چرا پیش یکی دیگه نباید بریم.

- کس دیگه؟ این‌جا... جز من و شما کسی وجود نداره نگار! کسایی که امروز دیدی همه وسیله‌ای بودن تا تو بررسی به این‌جا، الان دیگه نیستن.

همان لحظه بود که از اتاقی دختر زیبارویی به بیرون آمد. از صورتش نور زیبایی ساطع می‌شد. اندام کشیده و زیبایی داشت و لباس عریانی به تن پوشیده بود. پارچه‌ای نازک و فیروزه‌ای رنگ که تنها برجستگی‌های خاصی را می‌پوشاند. سیر موهایش مانند دریایی پرتلاطم به نظر می‌رسید.

موج‌های بلند و کوتاه به روی موهای ابریشمی طلایی فامش دیده می‌شد. دریا به روی شانه‌هایش رها شده بود. چشم‌های درشتی داشت که به رنگ زیبای بهار می‌درخشیدند؛ یاقوت‌های سبزرنگی که برق خاصی ساطع می‌کرد. پوست روشن و سفیدش چشم همه را می‌زد. چشم‌ها و لب‌هایش مانند یک نقاشی زیبا به نظر می‌رسید. شهلائی نگاهش دل هر کسی را آب می‌کرد. لبانش سرخ‌رنگ بود و چین و سوسه‌آلودی به رویش دیده می‌شد. گونه‌های سفیدرنگ و صافش، برجستگی خاصی داشت. بینی کوچکی نیز میان صورتش جای گرفته بود.

نگار با تعجب و ارسالان با حیرت به او نگریست. توران نگاهی به آن سو کرد و گفت:

- چه قدر می‌خوابی آخه تو؟! -

- ببخشید مامان!

نگاه توران کمی باریک‌تر گشت، چشمان پیر و چروکیده‌اش نگاهی عمیق را می‌طلبید. با دست به نگار و ارسالان اشاره کرد و گفت:

- اینا مهمونامون هستن... واسه کار مهمی اومدن این جا.

نگاهش به طرف آنان کشیده شد. از نگاهش هزار غمزه می‌بارید؛ گو از نگاهش رنگین‌کمان جریان داشت. لبخندی دلفریب به لب نشاند و با بیان و لحنی دلنشین گفت:

- سلام، خوش اومدین، من بیتا هستم، دختر توران جون!

نگار لبخندی به زحمت کنج لبش نشست، سرش را تکانی داد و گفت:

- سلام. خوشبختم.

ارسلان با نگاهی لرزان نگاهش را به چشمان بیتا دوخت:

- سلام. ممنونم.

توران نگاهِ دقیقش را به سوی بیتا کشید و گفت:

- بیا بشین یه چیزی بخور.

- حتما.

پر از ناز راه می‌رفت، خرامان خرامان و آهسته به سوی بقیه رفت. ساق کشیده و درخشانش چشمان نگار و ارسلان را خیره کرده بود. از نگاهشان حیرت می‌بارید؛ گو تا به کنون زنی به این زیبایی ندیده بودند. اندام دلفریب بیتا، چشمان ارسلان را مبهوت کرده بود.

به روی زمین نشست، تکه‌ای از مرغ بریان شده را برداشت و به دندان کشید. لبان گرم و قلوهای شکلش از هم باز شده و لبان سفیدش مرغ را می‌گندند. برق سبزرنگ چشمانش، ارسلان را بی‌اراده اسیر خود کرده بود. نگار به سوی توران کرد و با لحنی که کمی سستی با آن در هم آمیخته شده گفت:

- این طلسم رو کی باید شکوند؟

- فردا بعد از طلوع خورشید.

بیتا، نگاهش را از ارسال برداشت و به نگار نگریست:

- مشکلتون چیه؟

- یه گوی پیشگو که جامون رو میگه، می ترسم نریمان، ناپدریم بیاد و چیزی که نباید بشه اتفاق بیفته.

- آهان. درست میشه، مامان خیلی تو این کارا مهارت داره.

- ما هم به همین خاطر اومدیم پیشش.

ارسلان آب دهانش را قورت داد و با صدایی که لرزش خفیفی داشت گفت:

- نگران چیزی نباش.

دیگر حرفی نزدند، غذایشان را در سکوت خوردند؛ اما نگاهها حرفهای زیادی داشت؛ توران نگاهش میان ارسال و بیتا در گردش بود، نگار تنها به مریم فکر می کرد. می ترسید نریمان بلایی سرش بیاورد. خسته بود؛ احساس می کرد کل عمرش را دویده و حال دیگر پاهایش یاری ادامه نمی دهد.

ارسلان تمام مدت ناخودآگاه نگاهش به سوی بیتا کشیده می شد. حسی درون وجودش غلغله می کرد. حسی که گاه و بی گاه یقه اش را می گرفت و کنترلش را سلب می ساخت. نگاهش گاه دست خود و گاه دست خودش نبود. در برابر زیبایی خاص بیتا حرفی برای گفتن نداشت.

در ذهنش مدام نگار را با بیتا مقایسه می کرد. گاه برای آنکه خود را تبرئه سازد می گفت: «باید به نگار بگویم که به ورزش پردازد تا اندامش کمی بهتر شود؛ مثلاً اگر پاهایش کمی شبیه بیتا می بود، زیباتر بود!» بعد از اتمام غذا، نگار و بیتا از جای برخاستند تا وسایل را جمع کنند.



بیتا هنگام دولاشدن و برداشتن وسایل، پیچ و تاب خاصی به بدنش می‌داد. نگار در عالم خودش بود، حتی موقع راهرفتن نیز به گذشته و مسائل نامربوط با زمان حال فکر می‌کرد. نگاه بیتا ارسلان را نشانه گرفته بود. هنگامی که نگاهشان درهم فرو رفت و دستشان رو شد، بیتا با لبخندی زیبا - که لب‌های دلبرانه‌اش را بیشتر نمایان می‌کرد - به روی ارسلان لبخند زد. آن لحظه ارسلان بیشتر از پیش، به اضطراب و هراس افتاد؛ چراکه کوبش قلبش زیبا شده بود و عرق سردی نیز به روی پیشانی‌اش نشسته بود. کمی با دست خود را باد زد و گفت:

- این جا خیلی گرمه!

توران نگاهی به ارسلان انداخت و سپس با همان صدای پایین و لحن خشدارش پاسخ داد:

- روزای این جا همیشه همین طوریه؛ اما شباش نه، خیلی سرد میشه.

بیتا آخر ظرف را برداشت و در همان حال گفت:

- شبای خیلی زیبایی داره روستا!

تمام ظروف را در سطل زباله‌ی مخصوصی خالی کردند. ارسلان و نگار تصمیم گرفتند به بیرون بروند و کمی روستا را ببینند؛ اما توران به شدت مخالفت کرد و گفت:

- نه... نمیشه! این جا مثل اون جایی نیست که ازش اومدین، گفتم که همه‌ی ما نشونه‌هایی بودیم که تو ساختی نگار، اون روستا دیگه غیرقابل عبوره واسه تو.

- پس ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟

- هیچ کار، فقط باید انتظار بکشین.

سپس نگاهش را به سوی ارسلان کشاند و گفت:

- تو... مواظب خودت باش جوون.

ارسلان با تعجب و ابروهای بالا پریده به توران نگریست:

- چی! به خاطر چی؟

- تو یه قهرمانی، برادرت رو نجات دادی مگه نه؟

- آره.

- قهرمانا روی یه تیغ باریک راه میرن، بیشتر از بقیه احتمال افتادنشون هست. تو حتی کفشم پات نیست، مواظب تیغ زیر پات باش!

ارسلان حس کرد چیزی از حرفهای توران نمی فهمد؛ برای همین در سکوت و به ظاهر حرفش را پذیرفت. بیتا با همان عشوه و ناز از اتاقش بیرون آمد، موهایش را شانه کشیده و به روی شانه اش ریخته بود، با دست به اتاق پشت سرشان اشاره کرد و با لحن خاص خودش گفت:

- اونجا واسه تون چه طوره؟

نگار و ارسلان از جای ایستادند. نگار دستگیره‌ی آلومینیومی در را در دست فشرد. در با صدای لولاهای خسته اش باز شد. اتاق کاملاً ساده بود؛ اما غربتی عجیب از آن ساطع می شد. دیوارها خاکستری فام بودند؛ دانه‌ای پشتی قرمز رنگ به دیوار سمت راست اتاق تکیه زده بود، فرش‌ی هم‌رنگش نیز کف اتاق پهن بود. پنجره‌ای بزرگ و ضخیم نیز روبرویشان دیده می شد که پشتش ظلمتی تابان به چشم می آمد.

پنجره عریان بود و هیچ پرده‌ای نداشت. دیگر چیزی در اتاق دیده نمی‌شد. برایشان عجیب بود؛ اما اتاقی بهتر و شیک‌تر نیز نمی‌توانستند پیدا کنند.

ارسلان با همان صدای سست‌عنصرش گفت:

- خیلی خوبه... فکر نکنم اتاق بهتری این‌جا بشه گیر آورد.

بیتا لبخندی به او تحویل داد و گفت:

- شاید بشه.

نگار با نگاه افسرده و پژمرده‌اش به بیتا نگریست و با لبخندی ظاهرسازی شده گفت:

- خیلی ممنونم.

بیتا اما لبخندش را قورت داد و تنها سرتکان داد. نگاه نگار پر از راز بود. حسی دیگر درونش دیده نمی‌شد. دستش را در دست ارسلان نهاد و به ناگاه فشار ملایمی به آن وارد کرد. حسی به ارسلان منتقل شد؛ حسی که مانند یک شوک از بدنش عبور کرد و چشمانش را گشادتر ساخت.

تنها زیرلب تکرار کرد؛ تکراری که به گوش‌های سنگین‌شده‌ی ارسلان نرسید:

- دوستت دارم.

کلام غم‌انگیز نگار از بیتا پنهان نماند. پوزخند بسیار محوی لبش را مزین کرد. نگاهش را با هزار ناز به ارسلان دوخت و کمی لبانش را غنچه کرد:

- چیز دیگه‌ای نیاز نداری؟

- ن.. ن.. نه... ممنونم.

نگار با غم به ارسلان نگریست. لبانش خاموش بود؛ اما نگاهش... آه نگاهش هزاران حرف داشت؛ هزاران خواهش و هزاران امید که انتهایشان ناامیدی مطلق بود. نمی دانست چرا؛ اما بعد از رفتن بیتا، ارسلان را به ناگاه در آغوش کشید. سفت در آغوشش فشرد و مشامش را از بوی پیراهن ارسلان پر کرد.

ارسلان تک خنده‌ای کرد و در همان حال گفت:

- چی کار می کنی دیوونه؟

هیچ سخنی نشنید، جز آنکه حلقه‌ی دستان نگار تنگ تر شد؛ آن قدر تنگ که گویی می ترسید از دستش بدهد. دستان ارسلان با تردید مشهودی به دور نگار پیچیده شد. حسی مانند ترحم باعث شد لحن ملایم شود و بگوید:

- من پیشتم نگار، نترس.

اما نگار بازهم سکوت کرد، سرش را بیشتر در آغوش ارسلان فرو برد. چشمانش بسته بود و هیچ توجه‌ای به اطراف نداشت. هنگامی که چشمانش را باز کرد، نگاهش در یک جفت سنگ سبزرنگ قفل شد که حال به یاقوت‌های سرخ‌رنگ آتشین بدل شده بودند. حسی که به جانش افتاد، مانند یک هراس ممتد بود. سرش را بلند کرد و به چشمان مشکی‌رنگ ارسلان دوخت. نگاه قهوه‌ای‌رنگش مانند قهوه‌ای تلخ ارسلان را هوشیار کرد. حرفی نزد؛ اما نگاهش کرد؛ طوری نگاهش کرد که ارسلان سرش را از خجالت به زیر انداخت. گو متوجه شده بود، گو حس ترحمش را به یک‌باره از دست داد. از نگار جدا شد و با ابروهای درهم‌شده از اتاق خارج شد.

مسئله این است، درد بی رحمانه می تازد. دردی که نگار را به گرد زمین می گرداند، حس بدگمانِ مرگ بود. از طرف دیگر، مریم با فکری پریشان و درگیر و پر از سؤال، مقابل تلویزیون نشسته بود. تلویزیون سرو صدا می کرد؛ اما مریم تنها می نگریست، تمام حواسش به اتفاق امروز بود.

منتظر بود، منتظر نریمان تا بیاید و از او توضیح بخواهد. باید از او توضیح می طلبید و واقعیت را می گفت تا آرام شود. شاید هم چنین نباشد؛ اما باید حرف می زد، حرفی که سردلش مانده بود. خود را مقصر می دانست؛ هم به خاطر انتخاب نریمان، هم به خاطر تمام رفتارهایی که در حق نگار انجام داده بود.

در آسمان، تک ستاره‌ای سیاهی شب را روشن می نمود. سرمای زمستان هوا را در بر گرفته بود. درخت‌ها یخ زده بودند، سرما بسیار بی رحمانه طبیعت سرسبز را غارت کرده بود. گلوله‌های سفیدرنگ برف در دل سیاهی شب می باریدند و چه تضاد عجیبی را می ساختند.

آسفالت‌ها یخ بسته بودند و لایه‌ای از برف سفیدرنگی رویشان دیده می شد. به روی شیشه‌های ماشین‌ها برف نشسته بود. در چمن‌های پارک‌ها، آدم‌برفی‌های گرد و فربه‌ای ساخته بودند که هنوز با نگاه یخ زده به نقطه‌ای می نگریستند. نریمان با دستکش‌های چرمی و بادگیری سرمه‌ای رنگ، درحالی که بخاری غلیظ از دهانش خارج می شد، از ماشین پیاده شد. کلید را به زحمت در قفل در چرخاند و سپس پله‌ها را با عجله بالا رفت. مریم همچنان با حالتی مضطرب پایش را تکان می داد و گوشه‌ای از پوست لبش را با دندان می کند. با باز شدن در، مریم در جایش صاف نشست. با دیدن نریمان که دستکش را از دست بیرون می کشید و دستان قرمز رنگ و ارغوانی رنگش را به هم می مالاند، اخم کم‌رنگی به ابرو نشانده.

نریمان کاپشن را در آورد و به سوی شوفاژ رفت، دستانش را بالای آن نگاه داشت و در همان حال، با کلامی که سرما از آن سرازیر بود گفت:

- وای مریم... بیرون خیلی سرده!

- علیک سلام.

- آخ معذرت... سلام... این قدر یخ کردم یادم رفت.

- مهم نیست.

کمی با نگاه دنبالش کرد. نریمان به اتاق رفت و لباس‌های راحتی پوشید. موهایش لایه‌ی نازکی از برف را روی خودش جای داده بود. دانه‌های ریز برف روی موها و کاپشنش مشهود بود. از اتاق خارج شد و در فاصله‌ای نزدیک به مریم، روی مبل نشست. از روی میز مقابل مبل، دانه‌ای پیش‌دستی برداشت و از ظرف میوه‌ی مقابلش، دانه‌ای پرتقال. همان‌طور که صدای فس‌فس بینی‌اش فضا را پر می‌کرد، شروع به پوست کردن پرتقال نمود و گفت:

- هوا سرده... پرتقال خیلی خوبه، می‌گن ضد سرماست و این حرفا راسته؟

پاسخی نشنید، سرش را بالا آورد و به مریم چشم دوخت. نگاهش کاملا جدی و ابروهایش درهم بود. ابتدای امر فکر کرد موضوع نگار است؛ برای همین لب باز کرد و گفت:

- چیه؟ نگران دختر دیوونه‌تی؟

- خفه شو!

نگاهش ثابت ماند و پوزخندش کاملا جمع شد. آهسته‌آهسته ابروهایش درهم شد و قاچی که از پرتقال گرفته بود، به روی پیش‌دستی نشست:

- تو چی گفتی؟

- گفتم خفه شو... آشغال!

- یعنی چی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی زنیکه؟

- دوست دارم، دلم می‌خواد... تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

- چته؟ چرا داری داد می‌زنی، ها؟ به خاطر اون دختر عوضیته؟ خوب کاری کردم رفت. الانم معلوم نی

کدوم جهنمیه. حواست باشه مریم؛ سربه سر من نذار، وگرنه هم اون رو هم تو جر میدم.

مریم با عصبانیت از جای برخاست و با پای زنانه‌اش لگدی به نریمان زد. نریمان با تعجب از جای برخاست و غرید:

- داری چه غلطی می‌کنی.... کنی؟

مریم با عصبانیت دستانش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌کشید؛ چشمانش آتش‌بار شده بود، صدایش می‌لرزید و وهم‌آلود بود:

- امروز کجا رفتی، ها؟ اون زن کی بود؟

با حالت پریشان و پُرتشویشی صحبتش را ادامه داد:

- نریمان نگو... نریمان نگو که... نگو که....

- داری چی میگی؟ تعقیبم کردی؟

- فقط راستش رو بگو... بهم بگو اون زن کی بود نریمان؟

نریمان با حالت کلافه دستی به موهایش کشید و میز را دور زد، می خواست حرفی بزند؛ اما تردید داشت. می خواست از رازی پرده بردارد؛ اما می ترسید. تمام ذهنش مخدوش بود. کمی قدم آهسته رفت و بعد با حالت پرتشویشی از حرکت ایستاد و به مریم زل زد، مریم نیز با جدیت و عصبانیت خاصی به او چشم دوخته بود:

- خيله خب... باشه باشه... اون زن سابقم بود... دیدی که مریضه... داره می میره.

مریم با حالت شوک زده‌ای به نریمان چشم دوخت؛ گو چیزی را که از آن می ترسید شنیده بود. سرش را میان دستش گرفت، اشک‌های داغ و سوزانش جاری شد. با کلامی که انکار را فریاد می کشید نالید:

- وای... وای... نریمان. بگو که دروغه... تو رو خدا بگو. ای وای! دارم چی می شنوم. پوران زن تو بود؟ ای خدا!!

نریمان صورت در هم کشید و با شک و تردید مشهود به سخن در آمد:

- چی؟ تو... پوران رو می شناختی؟

با چشمانی پر از اشک و اندوه به نریمان خیره شد. اشک‌ها گلوله‌های مرواریدمانندی بودند که به روی صورت غم گرفته و ناباور مریم می ریختند. با قدم‌های بلند و شتاب زده خود را به اتاق رساند. ساک قدیمی از را از اعماق کمد بیرون کشاند؛ ساکی که وسایل قدیمی و مربوط به ازدواجش با شهریار بود. هیچ‌گاه دورشان نریخته بود و خود نیز دلیل آن را نمی دانست.

وسایل را کاملا بیرون ریخته بود. دستانش در ساک می گشتند تا چیزی را بیابند. لحظه‌ی بعد پوشه‌ای بیرون کشاند؛ پوشه‌ای قرمز رنگ و بزرگ. با همان چشمان بارانی و حرکات پرتشویش به پذیرایی



بازگشت. نریمان قدم آهسته می‌رفت و به گذشته سفر کرده بود. مریم با همان عصبانیت و تشویش پوشه را محکم به سینه‌ی نریمان کوبید و فریاد کشید:

- بیا... بیا ببین... بیا ببین خودت می‌فهمی.

نریمان با چشمانِ گردشده و متعجب پوشه را باز نمود. تردید و شک در حرکاتش موج می‌زد؛ گو دلش نمی‌خواست درون پوشه را ببیند. در همان حال که با تعجب و ترس درون پوشه را می‌دید، مریم با حالت هیستریک و عصبی به نقطه‌ای نگریست و با لبان و صدای لرزان به سخن در آمد:

- اوایل ازدواجمون بود، پدر و مادرش هم‌همه‌ش بچه می‌خواستن. چندباری سعی کرده بودیم؛ اما نمی‌شد، گفتیم بهتره بریم دکتر. دکترم آب پاکی رو ریخت رو دستمون، گفت جفتتون مشکل دارین و هیچ راهی هم نداره. باید یه کاری می‌کردیم تا دهن پدر و مادر شهریار بسته می‌شد.

پیشنهاد داد بریم پرورشگاه. دقیقا دم درش بودیم که یه دختر خیلی خوشگل و جوون بچه بغل جلومون رو گرفت. اولین نگاه من به سمت نوزاد تو بغلش بود. دختر خوشگلی بود، به دلم نشست. گفت باید اون بچه رو بگیریم؛ چون پدر خیلی بدی داره؛ می‌ترسید سرنوشت بچه‌ش شوم تموم شه.

ما نمی‌دونستیم بابای بچه کیه؛ گرفتیم. یه قرارداد بستیم؛ همونی که تو دستت می‌بینی. نگار... دختر توئه نریمان!

پوشه از دستانش به زمین افتاد. قلبش می‌لرزید؛ قلبش چیست، کل وجودش به لرزه افتاده بود. چشمانی که یک عمر پوزخند می‌زد، حال اشکی بود. چشمانی که یک عمر در پی تحقیر کردن بود، حال می‌بارید؛ چونان ابری پر از اشک در بهار آوازش را رها کرده باشد. زانوانش توان تحمل بدنش را نداشت، فروپاشید و به زمین افتاد. مردمک‌های لرزانش به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. شکستن قلب سنگی‌اش به گوش مریم

رسید. مریم نیز با اشک و آه، به دیوار تکیه داد و گریست. صدای بغض آلود و دردمند نریمان، در یک لحظه به گوش مریم رسید:

- گفته بود... مُرده... گفته بود بچه ت مُرده... ولی... ولی...

بغضش ترکید و صدای آواز گریه‌اش پیچید؛ همانند خنیاگری که از عمق جان گریه می‌کند. تمام گریه‌هایش جاری شد، اشک‌ها و دردهایی که جانش را می‌آزرد. با ناله زار می‌زد، ذهن و قلب و وجدانش یک‌باره از بالین برخاستند؛ نوای حزن آلودی در ذهنش می‌پیچید که قلبش را در سینه می‌فشرد: «چه کردی نریمان چه کردی؟ دختری داشتی و نمی‌دانستی. پوران... آن زن بی همه‌چیز، برای آنکه تو سرنوشتی شوم برای دختری نسازی او را به این‌ها داد؛ اما چه شد؟ سرنوشت پست... سرنوشت بی چشم و رو... دوباره من لعنتی را مقابلش قرار داد، من حیوان... من بی همه‌چیز.

آه! ای خدا، ای پروردگار... ای کسی که عمری به تو خندیدم و تو را به باد تمسخر گرفتم، این‌گونه می‌بایست وجودت را اثبات می‌کردی؟ دختری داشتم و نمی‌دانستم. کاش دستانم می‌شکست، کاش چشمانم کور می‌شد، کاش لب‌هایم را می‌دوختی!

آه، ای پروردگار! مرا بکش، مرا به دوزخی تبعید کن که از آتش سرنوشت نسوزم. مرا به دوزخی تبعید کن که در آن آینه‌ای نباشد تا این دیو پلید را نبینم. نفس‌های کثیفم را از من بگیر. آه! ای خدا، من بی همه‌چیز دامان دخترکی را آلوده کردم که از پوست و گوشت و جان من بود. دخترکی که سال‌ها تحقیر شد، دخترکی که به سرنوشت شوم فروختمش. کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید! کاش تک‌تک جسم فانی‌ام متلاشی می‌شد، کاش می‌سوختم و خاکستر می‌شدم. من چه کرده‌ام؟ باورم نمی‌شود... او... نگار... دختر من پست بود؟

چه گونه می توانم خنده های معصومانه اش را یاد بیاورم و تاب بیاورم؟ چه گونه می شود وسوسه ها و هوس هایی را که یک عمر بر دخترم راندم هضم کنم؟ من پست به چه روزی افتاده ام؟ کاش بازگشتی به گذشته بود. کاش هیچ گاه این زن را نمی دیدم. کاش هیچ گاه نریمان نمی شدم!»

نجواها و ناله های گنگش فضای وجودش را بغض آلودتر می کرد. اشک های یخ بسته اش تمام وجودش را می لرزاند، لحظه ای بعد مریم به شوک و ترس افتاد. چشمان نریمان، آن چشمان وحشت آفرین و تحقیر آمیزش، دیگر در جای خود نبود. کاسه ی چشمانش خالی شده بود و جریان عمیق خون صورتش را می شست. مریم با عجله و ترس به سوی نریمان دوید، به دستانش نگریست. نوک ناخن های بلند و بدقواره اش خونی بود و مردمک های گرد و خون گرفته اش نیز به آن متصل بود. مریم با وحشت فریاد کشید؛ جیغی که تمام دیوارهای خانه را لرزاند:

- چی کار کردی نریما...؟! -

نریمان به زمین افتاده بود و در آغوش مریم قرار داشت. چشمان تو خالی اش مریم را به هراس و می داشت. خون سیاه رنگی از چشمانش جاری بود که صورت غم زده ی نریمان را رنگین می کرد. دستان ظریف مریم خونی شده بود. نوای حزن آلود و خون بار نریمان، مریم را در شوکی عمیق فرو برد:

- مریم... من... به نگار تجاوز کردم... دامن دخترم رو لکه دار کردم مریم.

خون بالا می آورد. مریم با چشمان ناباور و بهت گرفته به لب های نریمان می نگریست که مدام تکان می خوردند و کلام را منعقد می ساختند. شوک و ترس، دوچندان شد؛ وانگهی سر نریمان را به روی زمین رها کرد و شروع به لرزیدن کرد. دخترکی که یک عمر به خاطر پرورشگاهی بودنش نادیده گرفته بود، حال امروز برایش از عزیزترین کسش و حتی فرزند واقعی خودش که به دنیا نیامده نیز عزیزتر شده بود.

احساس گناه تمام وجودش را فرا گرفت؛ چشمانش، لبانش، بدنش، دستانش، زانوانش، ابرو و تمام اعضای صورتش می لرزیدند. لحظه‌ای حس کرد قلبش به سختی فشرده شد؛ گو تیری از آن گذشته باشد، درد بدی گرفت. نیمی از بدنش سر شده بود. آن قدر فشار به رویش زیاد شد که ناگاه به زمین افتاد. نیمه‌ی چپ بدنش بی حس شده بود، لبانش آویزان و قلبش به کندی می زد. در حال بی هوش شدن بود که تنها توانست با خود نجوا کند: «کاش نگار را می دیدم و از او حلاوت می طلبیدم. او را دوست داشتم؛ اما همیشه او را آزردم... کاش هیچ گاه نمی گرفتنش، شاید آن موقع سرنوشتش جور دیگری بود.» دیگر از حال رفت. نریمان همچنان خون بالا می آورد.

دمدمه‌های صبح جسم سرد و بی جان نریمان به همراه مریم به روی زمین افتاده بود. خون سیاه‌رنگ و آلوده‌ای نیز فرش را رنگین ساخته بود. نریمان بی حرکت و بی روح، در عمق دوزخ مرگ را می زیست. دیگر تمام شده بود.

طرف دیگر، نگار در انتظار بامداد به سر می برد. دلش می خواست هرچه زودتر دست ارسال را بگیرد و از این دهکده‌ی مرگ بگریزد. دلش بسیار آشوب بود. حس بدی تمام وجودش را فرا می گرفت و او را به دار مصیبت می کشاند. خواست روزهایی را که تلخ گذشت به یاد آورد.

حال که می نگریست، تلخی‌های دنیا، همه و همه او را به فولادی سخت بدل کرده بود. حال که می نگریست، می دید اگر آن مشکلات و آن دردها نبود، حال نگار نیز مانند خیلی‌های دیگر، درگیر لاک ناخن‌هایش بود. شاید هم در میهمانی‌های شبانه مست می کرد و یا در آغوش پسرکی جوان می رقصید؛ بدون آنکه او را بشناسد و یا بخواهد که بشناسد. سختی‌ها، «سخت» به باور می آورند. و این سخت‌ها هستند که جوری دیگر به دنیا و آدم‌های می نگرند.

نگار نیز دلش می خواست کمی به گذشته بازگردد، حتی به لحظه‌ای روحش مُرد. آن لحظات سختی‌ها و رنج‌های بسیاری داشت؛ اما نگار را از دیگران متمایز ساخت. فکر کرد؛ شاید اگر کمی مخلصانه‌تر و محکم‌تر بود، حال خیلی‌ها را می توانست نجات دهد و یا با سنگ جادو، دنیا را از ظلم برهاند؛ اما او درهمه حال، تنها به فکر خود بود؛ به فکر مشکلات خود، به فکر گذشته‌ی دردناک خود. شاید اگر لحظه‌ای بیشتر از گذشته به حال سفر می نمود، حال محکم‌تر و قوی‌تر به دیگران می رسید. جاده‌ها نشانه‌ای از ضعف نیستند، نشانه‌ای از رفتن نیستند. جاده‌ها، نشانه‌ای از بی خبری‌اند که انسان‌ها آن را با دیده‌ی کور می گذرانند و انتهای جاده چیزی جز فریب منتظرشان نیست. می گذرند به امید آنکه به دریا برسند؛ نمی دانند که دریا خود صیاد بزرگی است. می گذرند تا فراری کرده باشند، بی خبر از آنکه فرار نتیجه‌ی یک حماقت بزرگ است که به فاجعه منتهی می شود. نگار درگیر روحيات سرسختانه‌ی خویش بود؛ درگیر اشتباهاتی که اگر مرتکب نمی شد، حال این‌جا نبود. حال سرنوشتی دیگر داشت. با خود اندیشید؛ اگر شجاعانه حرف می زد و پرده از این راز سهمگین برمی داشت، نریمانی وجود نداشت که او از دستش فرار کند.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. باران بی رحمانه می بارید و آسمان بی رحمانه می غرید، ابرها با خنجری از تیغی زهرآگین، آسمان را خراش می دادند. صدای هوهوی باد، در اتاق ظلمت زده می پیچید. باران با ضربات خود، پنجره‌ی عربان اتاق را می آزد. دشت در کشاکش باد، می پژمرد. در جنگل پاییزی، برگ‌های زردرنگ و نارنجی می رقصیدند. گردبادی از جنس برگ در آسمان راه می رفت که همانند ارواح متحرکی خشمگین بود. گنجشک‌های کوچک با سرسختی از باد می گذشتند؛ گو خبری داشتند، گو باید خبری می رساندند، گو باید کمکی می کردند.

نگار چشمانش گرم شده بود، کم کم حس سنگینی نگاهش به تاری منقلب شد. میان خواب و بیداری به سر می برد؛ اما حس بدی نیز تمام وجودش را درهم می شکاند.

در فکر بود؛ فکری که شاید باید می کرد. لبخند بسیار محو و غم زده ای گوشه ای لب داشت. قطره اشکی از چشمان زلال و قهوه ای قامش چکید؛ قطره اشک خالصانه ای که با دیدن صورت غرق خواب ارسلان چکید. به روی زمین، نزدیک هم دراز کشیده بودند. ارسلان به خواب رفته بود؛ اما نگار تنها به او می نگریست. طوری به او می نگریست که گو تمام عمر ندیدنش را تجربه می کرد. نگاه پاک و غم زده اش به روی زلف های پریشان شده ای ارسلان کشیده شد. لبخند محو پررنگ تر از قبل گردید و قطرات اشک شدت بیشتری یافت. نگاهش را به سوی ابروها و چشم های مشکی اش کشاند. برای نگار هیچ نقاشی زیباتر از ارسلان نبود. نگاهش به سوی لبانش سوق پیدا کرد؛ با یک حسرت ممتد شده نگاهش را برداشت، با پشت دست اشک های بی صدا و بی رمقش را پاک کرد و چشمانش را بست تا کم کم به خواب سبکی فرو رفت.

ساعت اطراف چهار صبح بود. آسمان هنگامه کرده بود و هوا گرم و میش به نظر می رسید. مه غلیظ و خاکستری فامی جنگل پاییزی را می پوشاند. ارسلان با شنیدن نجوایی در گوشش از خواب پرید؛ شوک زده به اطراف نگریست. عرق کرده و سرگردان بود. تشویش و پریشانی در عمق جانش بی داد می کرد. نگاهش را در تاریکی مطلق چرخاند؛ هیچ چیز جز ظلمت تابان دیده نمی شد. نگاهش به نگار افتاد که کنارش به خواب رفته بود. با دست عرق پریشانی اش را پاک کرد و دوباره دراز کشید. حسی بسیار رخوت انگیز و آتشین وجودش را در برگرفته بود. چشمانش را لحظه ای بست. درست همان موقع نجوا در گوشش تکرار شد: «ارسلان! شیرمرد... با من بیا؛ من در انتظار تو به سر می برم، شیردل! با من بیا...»

وانگهی چشمانش را با شوک باز کرد. اطراف تاریک بود، ضربان قلبش بسیار تند می‌زد و هراسی عجیب جانش را می‌آزرد. دوباره نجوا تکرار شد؛ صدایی هوسناک و پرعشوه به همراه گرمی نفسی که پوست نازک گردنش را معطر می‌ساخت: «ارسلان! تو باید مرد من شوی؛ با من بیا و از تمام اضافی‌ها بگذر، با من بیا تا آتشی سوزان بسازیم و در آن خاکستری جاودانه به جای بگذاریم. بیا تا گناه باهم‌بودن را در هم‌آغوشی برهنه‌ای تجربه کنیم. بیا تا جامی از شـراب لبان بنوشی و مست شوی از تمام اضافی‌ها. ارسلان، بیا من گناهی لذت‌بخشم که برای یک‌بار امتحان کردن می‌ارزم!» حرارتی بس سوزان می‌خرامید. نگاه تبار و پرتشویشش به نگار افتاد؛ نگاری که بیدار بود؛ اما چشمانش را بسته نگاه می‌داشت. نگاه ارسلان به سوی روشنایی افتاد که در دوردستش دیده می‌شد؛ نوری عجیب اما کنترل‌شده مانند یک منبع نور از جنس مهتاب که از خود پرتو ساطع می‌کند.

دوباره نجوا تکرار شد. ارسلان با تنی مانند کوره چشمانش را بست، دست و دلش می‌لرزید و نفس‌های داغ‌شده‌اش پشت لبانش را می‌سوزاند.

«بیا ارسلان... من در اختیار توام... خاموش کن آتشی را که داری!»

از جای برخاست، قطره اشکی خود را به زحمت جاری ساخت و گونه‌های غم‌گرفته‌ی نگار را بوسید. ارسلان با احتیاط اتاق را ترک کرد و به سوی نور رفت. نگار با چشمانی بارانی و غم‌گرفته به رفتن ارسلان چشم دوخت؛ اشک‌ها یکی‌یکی بـوسه می‌گرفتند. چشمانش را بسته نگاه داشت، زیر لب تکرار کرد:

– دوستت دارم... دوست بی‌معرفت من!

سر به رخت خواب فرو رفت و پلک‌هایش را به سختی روی هم فشرد. لحظه‌ای بعد لبخند محو و پر از آهی لبانش را تزئین کرد. دیگر آرامش یافت، چشم فرو بست و منتظر ماند. ارسلان با حرارتی فزون و وسوسه‌ای ناگزیر به سوی منبع نور می‌رفت که به اتاق بیتا منتهی می‌شد.

در اتاق را با تردید فراوان باز کرد، دستانش به همراه مردمک‌های چشمش می‌لرزید. حرارتی هـوس‌آلود را در وجودش تجربه می‌کرد. حسی که گاه بود و گاه نبود؛ حسی که باعث می‌شد شینا را پر حرارت ببوسد، حسی که ابتدا عشق بود و حال برای نگار هوسی زودگذر.

با باز شدن در، دهان و چشمان ارسلان نیز باز شد، گشاد شد؛ ترس به همراه شگفتی وجود مرتعش و پرتشویشش را فرا گرفت. دستانش از شدت هیبت می‌لرزیدند. آب دهانش را با ولع قورت داد. اتاق کاملاً تغییر کرده بود؛ مانند یک بیشه‌زار سرسبز به نظر می‌رسید که در انتهایش رودخانه‌ای زیبا و زلال جریان داشت. رودخانه به آبشار پر خروشی منتهی می‌شد که آب را با شدت به بیشه‌زار می‌افکند. زمین از جنس چمن‌های سرسبز شده‌ی بهاری بود؛ رنگ‌ها همه روشن، چشمه‌ها همه خروشان، درختان همه پرنشاط. حاشیه را درختان سرو پر می‌کرد؛ سرسبز و زیبا بود.

پایین آبشار چشمه‌ای کوچک شکل گرفته بود که اطرافش را قلوه‌سنگ‌های درشت و سفیدرنگ مرز می‌کشید. آسمان صاف و دریایی بود؛ ابرها همه با اشکال زیبا آسمان را در بر گرفته بودند. دو طرف چشمه‌ی خروشان و زلال، مجسمه‌ای دیده می‌شد. مجسمه‌ی سمت راست، دخترکی جوان با معشوقه‌ای در حال معاشقه بود. مجسمه‌ی سمت چپ، تنها صخره‌ای را نمایش می‌داد که شبیه به انسان بود. اگر دقیق می‌شد، زنجیری نیز دورش می‌دید. صدای آواز پرندگان در خروش چشمه و ریزش آبشار می‌پیچید. راه باریکه‌ای به چشمه منتهی می‌شد که از قلوه‌سنگ‌های زیبا تشکیل شده بود. کناره‌ی چشمه، تخت‌خوابی قرار داشت؛ تختی طلایی‌فام که ملافه‌ای سفید رویش دیده می‌شد.



چشمان حریص ارسلان هیچ کدام اینان را ندیده بود، جز بیتا که با موهای رهاشده در دست باد و چشمان کاملاً خماریشده، با بدنی به سفیدی برف و لبانی به سرخی انار؛ عریان شده به زیر آبخار می خرامید. پیچ و خم بدنش و موج های خروشان شده ی گیسوانش، ارسلان را مدهوش می ساخت.

چشمانش حریصانه نظاره می کرد و بیتا با ناز زیر آب می خرامید. دو انار، دو جفت چشم نقاشی شده، پوست سفید، همه و همه ارسلان را از خود بی خود می کرد. با قدم های سست به جلو حرکت کرد. بیتا با ناز سرش را به سوی ارسلان گرفت و لبخندی به او زد؛ لبخندی که فریبی دلنواز را می پاشید. با همان صورت خوشحال و موهای نم گرفته، دستی به بازوان خوش فرمش کشید و گفت:

- اومدی ارسلان...؟ منتظرت بودم.

ارسلان گویی لال شده بود. میان راه از حرکت بازماند. بیتا دستی از موهایش را در لای انگشتان باریکش گرفت و زیر آب نوازش کرد، سپس از زیر ریزش پر خروش آبخار به بیرون آمد. دستی به بدنش کشید. قطرات درشت آب به نرمی چکه می کردند؛ گو دلشان نمی آمد از بیتا جدا شوند. انگشتان ظریف پای راستش به نرمی به روی چمن نشست. چشمان ارسلان به روی میج ظریف پایش ثابت ماند و سپس به آرامی به سوی ساق خوش تراش آن کشیده شد که گو در اثر قطرات آب، لطیف تر به نظر می رسید. پای چپش نیز به روی چمن نشست؛ با عشوه تابی به بدنش داد و موهایش را به روی شانه ی سمت چپش ریخت. به سوی تخت بزرگ به حرکت در آمد و به آرامی رویش نشست. نگاه لبریز از نیازش به روی ارسلان بود. لبخندی زد و لب پایینش را گزید. نگاه بی تاب ارسلان در حال فروریختن بود. حسی درونش بی داد می کرد؛ حسی که اوج لذت و گناه را داد می کشید. حسی نیز او را منع می کرد؛ نجوای ظریفی نام نگار را زمزمه می کرد. ارسلان میان دوراهی گیر بود که نمی دانست به کدام سو برود. حس سرشار از وسوسه اش می گفت: «نگار نمی فهمد... اگر این حس لذت بخش را تخلیه نکنی، نه خود آسوده هستی و نه

خیال تو. برو و بیتا را امتحان کن! نگذار لبان زیبایش بدون بوسه بیرون رود. برو و در آغوشی گرم برای خود باش. نگار را از دست نمی دهی. اگر خود به او چیزی نگویی از کجا می خواهد بفهمد؟ بیتا برای لحظه ای آرامش خاطر مناسب است، از دستش نده ارسلان.

ببین دستانت را! می لرزد. ببین دلت را، می خواهد! ببین قلبت را، می تپد. پس برو ارسلان؛ نگذار از حس زیبا و این حرارت سوزنده بی نصیب بمانی. « حال صدایی دیگر، نگار را به یادش می آورد؛ اما ارسلان نیز مانند همه وسوسه ای گریبان گیرش بود که تنها یوسف می خواست از آن سرباز زند. یوسفی که از ته چاه به عزیزی رسید؛ یوسفی که میان دام بزرگ تری جان به در کرد. حال نگار او را از این گناه باز می داشت؛ اما ارسلان نمی خواست دست روی خواسته ی دلش بگذارد؛ فراموش کرده بود که روزی خواسته ی دلش نگار بود.

- بیا ارسلان... این جا... من... همه و همه... همون چیزی هستیم که می خوای؛ نگار... کسی نیست که به درد تو بخوره ارسلان! اون یه میوه ایه که قبلا یکی گازش زده. حالا تو من رو می پسندی یا اون رو؟ بیا ارسلان، تن داغ من وسوسه ی لحظه ی گناهی رو داره که تو بهش تحمیل می کنی.

- اما... اما... پس نگار چ... چی؟ اون... اون به من اعتماد کرده.

- چیزی از اعتمادش کم نمیشه ارسلان... من می تونم یه خاطره گوشه ی ذهنت باشم که نگار هیچ وقت نمی تونه بهش دسترسی پیدا کنه، یه خاطره ی شیرین.

با صورتی درهم رفته و پریشان، روی برگرداند و با درماندگی گفت:

- نه... همیشه. نه، نباید این طور می شد.

- بیا ارسلان... بیا... این جا کسی جز من و تو نیست. بیا ارسلان... بذار لبامون تصمیم بگیرن، بذار لبات یه بارم شده من رو ببوسه، بعد اگه احساس بدی داشتی برو..

ارسلان با درماندگی و بغض به بیتا چشم دوخت. هنگامی که به برهنگی اش می نگرید، مدهوش و بی اختیار می گشت؛ اما همان لحظه حسی مانند عذاب مانند گناه، مانند حس بد بی شرمی، تمام وجودش را از آن خود می کرد. نفس هایش داغ شده بود، چشمانش حریصانه می نگرید؛ اما صدایی منعش می کرد. او منع شده بود؛ از همه چیز و همه کس؛ چراکه به نگار متعهد بود؛ اما او چشمانش میوه‌ی ممنوعه‌ای را نشان گرفته بود که سیب سرخی زهر آگین به نظر می رسید. قدمی ناخواسته به جلو برداشت. لرزش خفیف بدنش به رعشه‌های پی در پی می مانست. لبش را به دندان گرفته بود. نجوای منع کردنش گنگ تر می شد؛ اما صدای وسوسه آلود تنش بیشتر و فزون تر. وسوسه‌ی بوسیدن حتی برای یک بار هم شده او را رها نمی ساخت. بیتا هنگامی که تردید ارسلان را دید، به نرمی روی تخت دراز کشید. زانوی پایش را خم کرد و با حرکت نرمی دستش را به روی ساق ظریف پایش کشید.

ارسلان با هر حرکت بیتا، گو نزدیک تر و نزدیک تر می شد؛ تا جایی که قدمی بیش تا تخت فاصله نگرفت. دیگر به اوج خود نزدیک شده بود. بیتا دست ظریفش را به سوی ارسلان دراز کرد. نگاه پرتردید اما هوس آلوده‌ی ارسلان از لبان بیتا به دستش کشیده شد. آرام دستش را در دست بیتا نهاد و سپس با فاصله‌ی کمی کنارش دراز کشید. نفس‌های تپ‌دار بیتا به راحتی ارسلان را آتش می کشید. بیتا با دستش دست ارسلان را هدایت می کرد و نوازش‌وار به روی خود می کشید. ارسلان گو مست شده یا مسخ شده بود، نفس هایش به شماره افتاده و تمام تنش گر گرفته بود. بیتا سرش را به جلو برد، نفس هایش حال به روی لبها و گونه‌های ارسلان پخش می شد. لبانش فاصله‌ی کمی از هم داشت و چاک راهی میانش باز

بود. نگاهشان درهم آمیخته شد، فرصت به انتها رسید، گناه به آرزوی خود دست یافت؛ بوسه به روی بوسه، نوازشها و معاشقه‌ها.

ارسلان را به نقطه‌ای رساند که دیگر هیچ نمی‌فهمید. دستش را به سوی بیتا دراز کرد؛ اما بیتا خود را به عقب کشاند. حال طعم لبانش به دهان ارسلان مزه کرده بود. حال دیگر تمام خواسته‌های ارسلان بیتا بود. مغزش از کار افتاده و کاملاً مسخ شده بود، دیگر هیچ اختیاری از خود نداشت.

با چشمانِ خمارشده و خواب‌گرفته، درحالی که نفس داغش را می‌نالید گفت:

– بیا بیتا... بیا... می‌خوامت... می‌خوام... بیتا...

بیتا با لبخندی پر از فریب اما زهرآلود، لبانش را به گوش ارسلان چسباند. نفس‌های داغش حال ارسلان را وخیم‌تر می‌کرد. دیگر به التماس افتاده بود. بوسه‌ای نرم، گزیدنی لطیف و در آخر کلامِ نجواکننده‌ای که ارسلان را کمی شوک‌زده ساخت. بیتا با نفس‌های گرم و نجوایی آهسته به سخن درآمد:

– ارسلان... حاضری برای به‌دست آوردنم چی کار کنی؟

ارسلان نوازش می‌کرد و می‌نالید:

– هرکاری... تو... برای من باش... این تخت همیشه باشه.

– برو ارسلان... برای داشتن این تخت باید یه کار مهمی بکنی. اگه می‌خوای من برای همیشه باهات باشم،

باید تضمینی بدی که بچه‌هامون هیچ چیزی کم نداشته باشن. برو ارسلان... این خواسته تنها یک راه

داره؛ سنگ جادوا!

ارسلان کمی خود را عقب کشید، از لای پلک‌های سنگین شده‌اش نگاهی تبار به بیتا کرد. هیچ اختیاری نداشت، هیچ تفکری نداشت؛ تمام حسش تب و آه و هوس بود. بیتا تیر آخر را رها ساخت، پشتش را به ارسلان کرد و نگاه فریبنده‌اش را به ارسلان دوخت و زیر لب گفت:

– بیارش ارسلان، من منتظرم.

ارسلان مانند فتری شد و از جای پرید. نگاهش خونین بود، کلامش بی‌ملاحظه، جسمش خرواری از آتش و روحش در بند تزویر و خشم. به سوی اتاق رفت. نگار در خواب فرو رفته بود. بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، به سوی کیفش رفت و سنگ جادو را بیرون کشید. نگاهش بسیار وحشت‌آفرین بود؛ گو چشمان خود ارسلان نبود، آتشی فزون و پوزخندی لعنت‌بار صورتش را تکمیل می‌کرد. سر بالا آورد و سنگ را در دست گرفت. نگار حزن‌آلود خفته و ارسلان از رفتن به پیش بیتا خوشحال بود. لحظه‌ی آخر از حرکت ایستاد، نگاهی غربت‌بار به نگار انداخت. لحظه‌ای حس کرد چشمانش سوخت؛ اما تردید نکرد و راهش را به سوی اتاق بیتا گرفت و دور شد.

باران همچنان بی‌رحمانه می‌بارید؛ گو سقف آسمان سوراخ شده و تمام هستی اشک، با غم و خشم در هم آمیخته می‌تازید. باد شدید شده بود و شاخه‌های خشک پاییزی را تکان می‌داد. در عمق جنگل، زنی شیون می‌کشید. صدای بارش باران در میان صدای تق‌تق پنجره و کوبش قطرات درشت بر زمین فضا را پر می‌کرد.

صدای قدم‌های ارسلان در میان هوای مه‌آلود صبحگاهی، توران را از خواب برآشفست. موهای سفیدرنگ و پریشانش اطرافش را پر کرده بود. با نگاهی دقیق و موشکافانه به بیرون از اتاق خیره شد. چشمان خواب‌آلودش را مالید و سپس در پس نگاه تار و بی‌رمقش، ارسلان را دید که به سوی اتاق بیتا می‌رود.

ابتدا گمان کرد که اشتباه دیده است؛ برای همین دوباره دراز کشید. از طرف دیگر، ارسلان با لبخندی پیروزمند و چشمانی پر از هـ — سوس میان راه ایستاده بود. بیتا با دیدن ارسلان، از روی تخت برخاست و سپس با لبخندی دل‌فریب گفت:

— آوردیش، مگه نه؟

سنگ را بالا آورد و با همان لبخندش گفت:

— خواب بود... سنگ رو آوردم بیتا، الان وقتشه مال من بشی.

بیتا با قدم‌های آهسته و پر از عشوه‌اش به سوی ارسلان رفت. ارسلان با هر قدم بیتا، حریص‌تر و بی‌تاب‌تر می‌شد. کوبش قلبش به شدت افزایش یافته بود. هنگامی که بیتا مقابلش از حرکت ایستاد، به اوج خود رسید. ارسلان دستش را همزمان با لبش به پیش برد، دستش در دست بیتا قرار گرفت. لبانش تنها یک نفس با لبان بیتا فاصله داشت. سنگ در دست بیتا قرار گرفت و لب‌ها به هم پیوستند. وانگهی آسمان درهم آمیخته شد و آن فضای سرسبز ناگاه به مخروبه‌ای بدل شد. ارسلان با شوک چشمانش را باز کرد؛ اما با دیدن بیتا تمام هراس دنیا در دلش زبانه کشید؛ آن زن زیباروی تنها به هیولایی وحشتناک تبدیل شده بود. زنی با موهای سفید و بلند که تا مچ پایش می‌رسید، به همراه چشمان سرخ و خونین که شعله‌های آتش درونش زبانه می‌کشید. دست‌های استخوانی که پوست تیره و خاکستری‌فامش مو به تن ارسلان راست می‌کرد. ناخن‌های کثیف و بدقواره‌اش در چشم برهم‌زدنی پهلوی ارسلان را شکافت. عبای مشکی‌رنگ و بلندی به روی بدنش داشت که تمام وجودش را می‌پوشاند.

ارسلان با چشم‌های گشاد و وحشت‌زده خواست خود را عقب بکشید که ناگاه زبان مارمانندی را در گلویش حس کرد. دندان‌های تیز و برنده‌ی شیطان، زبان سرخ و تبار ارسلان را درید. بانگ بلند و دردناکش در فضا منعکس گردید. با اشاره‌ای به طرف تخت زنگ‌زده پرتاب شد.

خون از دهانش بیرون می‌چکید و مدام گلویش را در چنگ می‌گرفت. شیطان با خنده‌ای بلند و وحشتناک به او نگریست، پوزخندی عمیق به لب داشت؛ خنده‌هایش در کل خانه و جنگل می‌پیچید. ارسلان خون بالا می‌آورد و با چشمانِ وحشت‌زده و گشاد به شیطان می‌نگریست.

میان خنده‌های بلند و شیون‌مانندش، با همان صدای آهسته و وهم‌آلودش به ارسلان نیش زد:

– وای بر تو فرزند آدم! عشق را، زندگی را، خوبی را... همه را به وسوسه‌ای فروختی. ننگ بر تو! من تو را تا ابد محکوم می‌کنم ارسلان. حالا باید مرگ عشقت را ببینی؛ اما قبلش مرگ معشوقه‌ی خیالت را ببین.

ناگاه چشمه‌ی تاریک و ظلمانی به سرخی بدل شد، خون از درونش می‌جوشید و به بالا می‌آمد. در کشاکش غلغله‌ی خون، جنازه‌ی زنی زیبا و معصوم به بیرون آمد که صورتش بی‌حس و پژمرده و چشمانش بسته بود. نگاه ارسلان به بیتای در خواب مرگ‌آلود فرورفته افتاد. هراسش چندبرابر شد. همان لحظه توران در را باز کرد و دستانش را با خشم به سوی شیطان گرفت تا قدرتی به او منتقل کند؛ اما شیطان با اشاره‌ای او را به گوشه‌ای پرت کرد و از هوش برد. با قدم‌های آهسته و پوزخندی بزرگ به سوی بالین نگار حرکت کرد. لبخندی رضایتمند گوشه‌ی لبش بود. پاهای لخت و وانگشتان زشت و استخوانی‌اش به نرمی روی زمین می‌نشست. لحظه‌ی بعد، بالای سر نگار از حرکت ایستاد. نگار با صورتی بی‌حس و چشمانی بسته، اما خیس در خواب بود. چشم‌های زیبا و درشتش بسته و مژه‌های بلند و مشکی‌رنگش روی هم نشسته بود. دست‌های ظریفش روی شکمش بود. حزن و اندوه در فضا می‌رقصید؛

باران با سماجت خور را به پنجره‌ی عریان می‌کوبید، ظلمت در میان هوای مه‌آلود بیرون درهم آمیخته شده بود. پوزخند روی لبش عمق یافت:

- تو نیز قربانی دست سرنوشت بوده‌ای نگار، مانند من.

خنجری زهرآگین و بزرگی را از کمر به بیرون آورد، شعله‌های در چشمش زبانه‌های سرکشی می‌کشیدند. با خشم خنجر را به بالا برد و در کسری از ثانیه شکم نگار را شکافت. خون به بیرون جهید و شعله‌های آتش دیوارها را در خشم سوزاند. چشمان معصوم نگار لحظه‌ای با شوک باز شدند و با چشمان آتشین شیطان روبرو شدند. همان لحظه بود که توران از پشت سر فریادی سر داد و با دستانِ سحرآلودش شیطان را به آسمان کشاند:

- به جهنم برگر... دا!

در چشم برهم‌زدنی زمان از حرکت ایستاد؛ صدای شیون بلندی در فضا پیچید و گوش زمین و آسمان را کر کرد و سپس شیطان با انرژی فراوان و آتشی سوزان به آسمان پیوست و همه‌چیز در هم فروشکست. نگار با خنجری زهرآگین و صورتی رو به کبودی در بالین مرگ، جان می‌کند. خون سرخ‌رنگ و روشن، ملافه‌ی سفیدرنگ را رنگین می‌ساخت. میان درد و اشک، چشمانش در فضا چرخید؛ به دنبال ارسال می‌گشت؛ ارسالی که از گلویش خون می‌چکید و زبان سرخ‌رنگش را نیز از دست داده بود. حال به خویش آمده بود. نگار را به یاد آورد، عشق را به یاد آورد، خوبی را به یاد آورد. حال دیگر یادش آمده بود که ارسال است؛ که نگار تنها امیدش به او بود، که نگار با تمام وجود به او اعتماد کرده بود. ناله‌ی دردمندش فضا را پر کرد. با خشم و حسرت فریاد می‌کشید؛ اما فریادی که هیچ صدایی نداشت، تنها در گوش‌ها و ذهن خودش منعکس می‌شد؛ اما آسمان حسش می‌کرد، زمین حسش می‌کرد.



با چشمانی که خون می‌باریدند به راه افتاد. تنها نوای گنگ‌مانندی از او ساطع می‌شد که ناله آمیز و لاله‌گون بود. خون تمام صورت و پیراهنش را رنگین کرده بود. میان سرگردانی و پریشانی به سوی اتاق نگار رفت. با دیدن بالین به خون کشیده شده و نگار بی‌حال، در هم شکست و مقابل در به زمین افتاد. تمام پنجه‌های دستش فرش کهنه‌ی روی زمین را می‌فشرد. با ناخن‌های شکسته‌اش به زمین چنگ می‌زد، اشک‌های بی‌امانش می‌بارید. آسمان برعکس، بارش غم‌انگیز خود را قطع کرده بود؛ اما حال تنها نم‌نم و آهسته مرثیه می‌خواند؛ مانند خنیاگری غمناک که تمام عمر در پی فریاد می‌گشت؛ اما جز سکوت چیزی نمی‌یافت. مانند یک کوه برافراشته که تنها در سکوت معنادار شب، آواز غم‌انگیز حزن‌آلودش را با انبوهی از ناله‌ها و غصه‌ها رها می‌ساخت. جنگل پاییزی دیگر برگی نداشت، برگ‌ها در هوای گرگ و میش بامداد می‌باریدند. درختان مرثیه گرفته و پرندگان نیز با غمگین‌ترین حالت خفه شده بودند. برگ‌های پر چین و چروک، نارنجی فام و گاه سرخ جاده‌ی جنگلی را پوشانده از خود ساخته بودند. برگ‌ها در فضا می‌رقصیدند و درختان در نشکستنشان می‌شکستند. گو در هوا گرد غم پاشیده بودند. نگار جان می‌کند، ارسال ناله می‌کرد و خود را به در و دیوار می‌کوبید. توران هم با آن سنگ‌بودنش شکست؛ هم در عزای دختر بی‌گناهِش و هم در مرگ جانسوز نگار. ارسال با اشک‌هایی که قطع نمی‌شدند و دهانش که خون می‌پراند، مانند کودکی که چهار دست و پا خود را به مادرش می‌رساند، به سوی نگار حرکت کرد. نگار اما همچنان با عشق به او می‌نگریست. غمی که در چشمانش بود، ارسال را به آتش می‌کشید. هم‌چنان بود که معصومیت از دست رفته‌اش دوباره در چشمانش می‌درخشید؛ معصومیتی که ارسال را خوار و بی‌اعتبار می‌ساخت.

لبخندی محو و به زحمت به لب‌نشاند، از گوشه‌ی دهانش خون جاری بود. پیراهن سفیدرنگش خونی بود. با همان حال و روز نزار، لب‌های خشکش را باز کرد و با صدای خشدار و کم‌جانش گفت:

- ارسلان... اومدی... نجاتم بدی... مگه... نه؟

ارسلان با صورتی جمع شده و غم گرفته به نگار نگریست. چروک ژرفانگیزی بر اثر اشک و فشار زیرچشمان بارانی اش نشسته بود. بغض گلویش را می فشرد و فشار جهیدن خون را بیشتر می نمود. نمی توانست حرفی بزند تا معذرت بخواهد، تا از نگار بخواهد او را ببخشید و یا به او ناسزایی بگوید، تا بتواند گوشه‌ی دامانش را بگیرد و های‌های گریه کند... نمی توانست.

صدای خسته و رو به افول نگار، آتشی سوزان به جان ارسلان بخشید؛ طوری که او را کشت؛ طوری که باقی مانده‌ی وجودش را نیز با سیل بغض آلود گلویش از دست داد:

- ارسلان... می دونم... می دونم... ناراحت نباش... من ازت ناراحت نیستم... من... راحت... شدم... ارسلان... این دنیا برای من نبود... من توش اضافی بودم ارسلان... اما یه چیزی هست... یه چیزی که اذیتم می کنه... سرفه‌ای خون آلود کرد. ارسلان با عجز و درماندگی به نگار می نگریست. خون تمام دهانش را پر کرده بود. سرفه‌ی خونی اش جگر ارسلان را پاره پاره کرد. کمی خون را قورت داد و کمی را بیرون فرستاد. سرش در آغوش آلوده‌ی ارسلان جای گرفت، چشمانش التماس می کرد، نگاهش بخشش و ناتوانی را فریاد می کشید؛ اما نگار تنها در آخرین نفس‌های بی‌رمقش تنها توانست بگوید:

- زندگی... اون قدر بی‌رحمه... که... یه روز... بهت ثابت می کنه... درست ترین... تصمیم زندگیت هم... اشتباه بوده.

صورتش بی‌حس و خاموش، به روی دست ارسلان افتاد. ارسلان با چشمانی ناباور و اشک آلود و بغضی سنگین طغیان کرده، مانند حباب غم‌زده‌ای بارید و ترکید. آن قدر اشک ریخت و زار زد که گوش آسمان کر شده و دل خدا آب. سنگ‌ها همگی آب شدند، رودخانه‌ای از جنس خون ساختند. پرنده‌گان و

گنجشک‌ها با آواز حزن‌آلودی هوا را شکافتند و به سوی نگار پرواز کردند. ارسال او را در آغوش کشید و بلندش کرد. با چشمانی که اشک را وقف نمی‌ساخت و درماندگی و پشیمانی را فریاد می‌کشید، به توران خیره شد؛ تورانی که به روی زمین افتاده و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

صدای شیون و زاری می‌پیچید. ارسال از اینکه نمی‌توانست فریاد کند و داد بزند و نعره بکشد، دیوانه شده بود. اشک‌هایش تمامی نداشت. نگاهش را به صورت خواب‌شده‌ی نگارش کشاند؛ باورش نمی‌شد! صدای تهدیدکننده و پرخاشگرانه‌ی توران نگاه غم‌آلود ارسال را به خود متوجه کرد:

- تو... تو ای پست، تو ای خائن! تو عشقت رو کشتی. نه اون شیطان، تو اون رو کشتی. تو... تو...! تو تا آخر دنیا، تا اول قیامت... تا ابد، محکومی ارسال! به قلعه‌ی کوه برو... اون جا نگار باید چال بشه، همون لحظه من تو رو به انتظار محکوم می‌کنم!

میان چشمان سیل‌زده‌ی ارسال ناپدید گشت. ارسال نگار را به خود فشرد. اشک کمانه کرده بود و حالش دست خودش نبود. با سستی از خانه به در شد. هوا مه‌آلود بود و بارانکی می‌بارید؛ نم‌نم و آهسته به روی پیراهن خونی نگار و ارسال می‌چکید. نگاه ارسال همچنان ناباور بود.

صورت بی‌حس و بی‌روح نگار، به جانش آتش می‌زد و نابودش می‌کرد. صورتش از بغض پر از چروک شده بود و در خود جمع گردیده. اشک‌هایش سیلی بودند که مدام جریان داشتند و بی‌هدف می‌چکیدند. با سستی قدم برداشت و به سوی جنگل رفت. باران کمی تند شده بود.

دیگر تمام ارسال و نگار خیس از باران بود. لب‌های خون‌آلود ارسال میان اشک‌های بی‌نصیب و بی‌دریغش، مدام پیشانی بلند و سرد نگار را می‌بوسید. مدام لب‌هایش را به تن بی‌روح نگار می‌کشید و با بغض در دلش نجوا می‌کرد و ناله‌ای گنگ در فضا می‌پیچید: «نگار... من را ببین. باورم نمی‌شود! این تو

هستی که این‌گونه بی‌روح ساکت، مانند همیشه... اما خموش‌تر و جان‌کاه‌تر، در آغوشم آرمیده‌ای؟ ای خدا! بگو که دروغ است... بگو که این عشق من نیست. ای خدا! مرا ببر، نگار بی‌گناه است... نگار تنها است... این لبانِ خموشِ روزی مأمَن بـ سوسه‌هاییم بود؛ بـ سوسه‌هایی که با بی‌چشم و رویی به هـ سوس فروختمش.

نگار بیدار شو. بیدار شو و ببین که در غم رفتنت خون می‌گیریم. نگار بیدار شو و دستانِ بی‌جانت را به دورم بپیچ؛ هوا دارد سرد می‌شود. بیدار شو!»

دستش را نوازش‌گونه به روی صورت بی‌حس نگار می‌کشید. ناله‌مانند به سخن در آمد؛ سخنی که هیچ چیزش معلوم نبود:

– نگار... نگار... بیدار شو بیدار شو! هوا سرده داری یخ می‌زنی. بغلم کن. نگار... ببین داره بارون میاد... لباست نازکه. نگار با توام... چرا... لبات کبوده؟ چرا... زیر چشمت گود افتاده؟ تو... کی این قدر پیر شدی من نفهمیدم، ها؟ نگار چشمت رو باز کن... تو رو خدا! ببین... ببین چی میگم... بارون میاد خیس میشی سرما می‌خوری؛ اون وقت، اون وقت من... چیکار کنم، هان؟ خانومی... خانومیم... نگا... را!

بارانکِ پاییزی صورتِ مُرده‌ی نگار را می‌شست و به صورت اشکی نرم از صورتش چکیده می‌شد. ارسالان دیگر اشک نمی‌ریخت، بلکه از چشمانِ سرخ‌رنگ و متورمش خون می‌چکید. جنگلِ پاییزی دیگر برگ‌ری نداشت. مرگ‌ها رقصان در هوا به زمین می‌نشستند. باران و برگ می‌بارید. صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پای ارسالان به صدا در می‌آمد. آسمان صدای آخش را با غرشی از رعد و برق ابرهایش ساطع کرد. دیگر خیس خیس شده بود، تمام صورتش خونین بود. نگار را سفت به خود می‌فشرد و نگاهش می‌داشت. صخره‌های سنگی را به زحمت بالا رفت.

خورشید گم شده بود. هوای مه آلود را با حزن می شکافت و با زحمت کوه را بالا می رفت. بی رمق بود؛ اما نمی گذاشت آسیبی به جسم بی جان نگار رسد. تمام وجودش را نفرت از خودش پر می کرد. حس بد و بدخیم پشیمانی و عذاب رنجش می داد؛ رنجی که تمام عمر نیز گریستن برایش کم بود.

گنشجک ها به همراه وزش باد و برگ های زرد و نارنجی رنگ خزان، نگار را بدرقه می کردند. بالاخره ارسالان به بالای صخره رسید. توران گوشه ای از گور ژرف انگیزی نشسته بود و اشک می ریخت. آسمان و مه فاصله ای با قله نداشتند. صخره های بزرگ و سنگی - که سیاه و تار بودند - اطراف را پر کرده بود.

ارسلان با زانو به روی گل نشست. باران تمام بدنش را خیس کرده بود. با دستان ناتوان و بی کسش نگار را در گور گذاشت. سال ها بالای سرش اشک ریخت. شیطان او را محکوم به زنده ماندن و عذاب کشیدن کرده بود. میان دو صخره ی بزرگ، زنجیری از جنس آهنی زنگ زده، دست های خشک و استخوانی ارسالان را به غل و زنجیر کشیده بود. برهنه و عریان مقابل گور نگار که رویش گل های رونده ی لاله و نرگس رویده بود، قرار داشت. پوست تنش به کبودی می زد. استخوان های نازک و شکننده اش به راحتی پشت پوست خشنش دیده می شد. موهایش بلند شده و مقابل صورتش را گرفته بود. چشمانش بی وقفه خون می گریست؛ خونی که تمام بدن استخوانی و به زنجیر کشیده شده اش را رنگین می ساخت. فضای وهم آلود و تلخی بود. مشامش را بوی گل های لاله و نرگس پر می ساخت؛ گو نگار از آن زیر هم ارسالان را نوازش می کرد.

\*\*\*

با حس گنگی چشمان خونینش را باز نمود. چیزی را حس می کرد؛ گو اطراف را نوری روشن می نمود. فرشته ای با بال های سفید، اما شکسته و سوخته. صورتش نوری عجیب را ساطع می کرد. با گیجی نگاه

بی‌نگاهش را در اطراف چرخاند. چشمان خونینش چیزی را نمی‌دید؛ اما او حس می‌کرد. هر روز در بامداد، حسی عجیب از حضور فرشته‌ای زیباروی را تجربه می‌کرد که وجودش را به آتش می‌کشید. فرشته‌ای که بوی بال‌های سوخته‌اش، ارسالان را می‌کشت. فرشته‌ای که لبخند محو و مهربانش مقابل چشمان کور ارسالان نیز پنهان نمی‌ماند. فرشته‌ای که از چشمانش معصومیت و مهر می‌بارید، می‌آمد و ارسالان را به آتش می‌کشید و بعد ناپدید می‌شد.

حال دیگر وقتش بود، باید چیزی می‌گفت؛ اما او که زبان نداشت؛ برای همین، با همان چشمان خونبار و لب‌های خشکش مرثیه‌ای سوزناک سر داد:

- در پس این چشم‌های کور... هاله‌ای از تو می‌بینم من.

کجا رفته‌ای ای یار؟

چه کرده‌ای، چه کرده‌ام، چه کرده‌اند با ما؟

نگار...! نگار من... نامت آتش می‌زند جانم را.

آه! ای فرشته‌ی بال گشوده، بنگر!

من در تمام روزهای شبم می‌گیرم.

آسمان قلبم خون می‌بارد هرروز

آه! کاش بال‌های سوخته‌ات را می‌بوسیدم.

کاش بال‌های سوخته‌ات را در بر می‌گرفتم تنگ.

فرشته‌ی بال گشوده بازگرد. بازگرد؛ این جا کسی در انتظار نشسته است.

این جا واژه‌ای در عمق اشک می‌سوزد.

آه! از حسرت و افسوس و پشیمانی.

آه! از دلتنگی... آه از من پست... من ننگ!

ای فرشته‌ی بال گشوده بازگرد.

این جا مردی خلاصه شده در درد.

یک مرد میان آتشی جان‌سوز

یک مرد افسوس شده در هر روز

یک مرد انتظار می‌کشد، انتظار

یک مرد باروت شده در انفجار!

بگذار برای بار آخر ببینمت. التماس می‌شوم؛ تنها این را به من روا بدار، به این انتظار!

و به راستی در انتظار چیست؟ یک پایان غم‌انگیز یا یک شروع عبرت‌انگیز؟

«پایان»

تاریخ پایان اول رمان ۱۶/۱۱/۱۳۹۵

تاریخ پایان رمان در انجمن ۱۵/۱۲/۱۳۹۵

نویسنده: بهنام رستاقی

به نام خدا

سلام دوستان، بالاخره این رمان نسبتاً طولانی تموم شد! راستش این رمان برام خیلی باارزشه؛ اما خیلی عذابم داده. یه سری حرف‌ها هست که خواننده‌ها نمی‌دونند. واقعیتش اینه که برای نوشتن تک تک کلمات این رمان از جونم مایه گذاشتم! سخت بود، اون قدر سخت که در طول نوشتن این رمان شاید هر اتفاقی که شما فکرش رو بکنین برام افتاده باشه؛ چشمام ضعیف شده، عصبی و تندخو شدم و... خیلی چیزهای دیگه. البته این رمان شروع من بود. هرکاری سختی‌های خودش رو داره، من چندجای این رمان واقعا اذیت شدم؛ مثلاً اون قسمتی که درمورد زندان بود، واقعا اذیتم کرد و تشبیهی که همراه شعر شاعر ارزنده‌مون، مهدی موسوی، نوشته شد؛ واقعا می‌تونم بگم سه یا چهارروز وقت گرفت، کابوس... خواب‌های پریشون و... اما خب از نوشتنش راضی‌ام، اون قدر راضی که حتی اگه هیچ خواننده‌ای نداشته باشه بازم از نوشتنش پشیمون نمیشم. احتمال اینکه رمان بعد از چندوقت بره برای چاپ هست، این رو برای اون دسته‌ی کم اما عزیز از دوستانی می‌گم که خواننده‌ی این رمان بودن.

از همه متشکرم؛ مخصوصاً از دوستانی که تا این‌جا همراهی کردن. معذرت می‌خوام که این چندروز آخر پست‌ها بلند و کلافه‌کننده بود؛ اما خب می‌خواستم رمان رو قبل از اومدن فصل بهار تموم کنم.



اگره بخوام از تکنیک‌ها و ادبیاتی که تو این رمان به کار بردم صحبت کنم، شاید خیلی پیچیده بشه و خیلی‌ها مقصود رو نگیرن؛ اما خب رمان از لحاظ نگارشی اشکالاتی هم داشت که من بهش توجه زیادی ندارم؛ به علت اینکه این اشکالات چیزی از محتوای رمان که مقصود من بود کم نمی‌کنه. رمان کاملاً «تراژیک» بود.

شخصیت‌هایی که به کار رفته شده توی رمان کاملاً مطابق «جامعه» بود. می‌تونم بگم که هر کدوم از ما، یه نریمان، یه نگار، یه ارسلان توی وجودمون هست؛ اما هر کدوممون به یکی از این شخصیت‌ها میدون داده. مسائل تراژدی رمان رو خیلی با اصول و روش خاصی در آوردم. اینایی که میگم تعریف نیست، فقط می‌خوام یه اطلاعاتی از سختی نوشتن این رمان در اختیارتون بذارم. مسائل نگاشته شده و حرف‌هایی که گفته شده، تنها به عنوان عقاید و نظرات شخصی من به حساب میاد. هر کسی می‌تونه بپذیردش و یا اینکه به عقاید خودش شک کنه و یا هم اینکه کاملاً ردش کنین.

خلاصه حرف زیاده دوستان، نمی‌خوام روده‌درازی کنم و وقت باارزشتون رو بگیرم، در مورد پایان رمان - که مطمئناً برای خیلی‌ها ناخوشاینده - باید بگم پایان رمان طبق ژانر، «تراژیک» به حساب میاد. اگره این‌طور نمی‌بود، نادرست و غلط می‌شد و من خواستم هر کدومتون (خواننده‌ها) با خوندن پایان دو حس متضاد، یعنی ترحم و ترس و شفقت رو حس کنین و امیدوارم آخر رمان قابل تأمل‌تر باشه و خیلی ساده ازش نگذرین.

موفق باشین،

پایان

برای داندود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

[WWW.NEGAHDL.COM](http://WWW.NEGAHDL.COM)

برای اشتراک گذار و اندننار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نایی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

[WWW.FORUM.NEGAHDL.COM](http://WWW.FORUM.NEGAHDL.COM)

معرفی رمان ها در حال نایی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتانے :

[T.ME/NEGADL](https://t.me/NEGADL)